

آرزوهای يك زن

سیدنی شلدون

شراره شهلائی

۱۳۶۸

این کتاب ترجمه‌ای است از

Master of the Game
by Sidney Sheldon
Gollins sons & co
London, England

آرزوهای بلکن

نوشته: سیدنی شلدون

ترجمه: شراره شهلانی

ناشر: مترجم

چاپ سوم: ۱۳۷۱

تیراژ: ۵۰۰۰

حروفچینی: شاهین

لیتوگرافی: فیلم گرافیک

چاپخانه: موفق

مرکز پخش: ۶۶۴۵۷۷

درباره این کتاب

کتاب حاضر از جمله معدود رمان‌هایی است که در زبان انگلیسی درباره زندگی، شخصیت و افکار سوداگران الماس در افریقای جنوبی، برشته تحریر در آمده است. معدود بودن از این جهت می‌باشد که اکثر نویسندگان امریکائی معمولاً موضوع‌های پولساز، جنجالی و عاری از ملاحظات انسانی را ترجیح می‌دهند و کمتر به فکر می‌افتند که از زندگی خصوصی و پرماجرایی سوداگران الماس (که در عین حال افراد قدرتمندی در صحنه اقتصاد نیز هستند) پرده بردارند.

داستان این کتاب در اوایل قرن نوزدهم روی می‌دهد و تا دهه ۱۹۸۰ ادامه می‌یابد. یک کشاورز ایرلندی به نام «جیمی مک‌گریگور» که از بیوائی خود به ستوه آمده است، در دوره معروف به تب الماس راهی افریقای جنوبی می‌شود، بخت و اقبال با او یاری می‌کند و ثروت سرشاری را برای دخترش به نام کیت بلک‌دل بساقتی می‌گذارد. دختر جوان پس از تحصیل در رشته بازرگانی و تجارت در لندن، به افریقای جنوبی بازمی‌گردد و کسب و کار پدر را دنبال می‌کند. کیت بلک‌دل شخصیت پیچیده‌ای دارد؛ با اراده است. هوش و زیرکی فوق‌العاده‌ای دارد. برخی صفات مثبت انسانی (نظیر خیرخواهی و نوع دوستی) را از خود بروز می‌دهد. اما به قدری در کار تجارت غرق می‌شود که وجود واقعی خویش را احساس-

نمی‌کند؛ درواقع او و کسب و کارش به يك فرد واحد تبدیل می‌شوند. این کامیابی‌ها، او را به زنی خودپسند تبدیل می‌کند؛ خودپسندی از آن جهت که می‌کوشد تا خود را الگوی فرزندش قرار دهد و وی را به راه خود بکشاند. اما در عمل، وی را به تباهی می‌کشاند و قربانی خودخواهی خود می‌سازد...

خواننده‌ای که سیر رویدادهای این کتاب را دنبال نماید، از واقعیت‌های بسیار تلخی آگاه می‌شود که در قالب ماجراهای پرفراز و نشیب، پیش‌بینی نشده‌ای، و در عین حال اسفبار، پیشامد می‌کنند. بهره‌رسانی ددمنشانه از کارگران سیاه‌پوست معادن الماس و سپردن آنها به چوبه‌دار به اتهام دزدی الماس، نخستین واقعیت است. این کارگران در فقر و بدبختی مطلق بسر می‌برند و شخصیت و هویت آنان به سطح يك حیوان تنزل کرده است - واقعیتی که حتی اینک نیز در رژیم نژادپرست افریقای جنوبی کاملاً به چشم می‌خورد. تلاش بی‌امان برای ثروتمند شدن، واقعیت دوم را تشکیل می‌دهد واقعیت سوم، که مهمترین آنهاست، از شخصیت این سوداگران حکایت دارد. از دیدگاه آنها، فلسفه حیات در تلاش‌های مادی برای رونق کسب و کار و انباشت ثروت خلاصه می‌شود و طبیعی است که منکر ارزش‌های فکری و هنری سازنده‌ای شوند که در ذهن فرزندان آنها وجود دارد. بنابراین، هنگامی که تنها فرزند «کیت بلک‌ول» می‌خواهد که به هنرنقاشی روی آورد و چشم خود را بروی دنیای پرزرق و برق تجارت بیند، مادرش چنان موانع سختی را سر راه او قرار می‌دهد که نمی‌تواند پایانی جز يك فاجعه داشته باشد. این واقعیت‌ها در حقیقت هشدار است به برخی از جامعه‌های غرب که خواسته‌های فکری و معنوی

بشر را ارج نمی‌نهند و معیار ارزش انسان را داشتن ثروت و پول می‌دانند. سیدنی شلدون، نویسنده کتاب حاضر، در فوریه ۱۹۱۷ در شیکاگو و در یک خانواده متوسط به دنیا آمد. پس از پایان تحصیلات دبیرستانی، وارد دانشگاه «نورت وسترن» شد. ولی دیری نپایید که تحصیل رسمی را رها کرد و به نویسندگی روی آورد و اینک یکی از نویسندگان سرشناس شبکه تلویزیونی کالیفرنیا است. آثار معروف او عبارتند از: سیمای عربان، آن سوی نیمه شب (که به فارسی ترجمه شده است)، غریبه‌ای در آینه، و تعداد زیادی نمایشنامه‌های تئاتری و تلویزیونی.

سیدنی شلدون نویسنده‌ای است واقع‌بین که برخی از دردها و آلام بشری را در آینه پندار خویش با قلمی زیبا و دلنشین ترسیم می‌کند و موجی از احساسات و عواطف بشر دوستانه را در ذهن خوانندگان آثارش برمی‌انگیزاند. این ویژگی را می‌توان در کتاب حاضر کاملاً مشاهده کرد. عنوان اصلی کتاب «استاد بازی» است ولی چون در واقع از آرزوهای «کیت بلک‌ول» سخن می‌گویید، لذا عنوان «آرزوهای یک زن» برای آن انتخاب شد تا کاملاً بیانگر محتوای کتاب باشد.

«کیت در سال ۱۹۸۲»

سالن بزرگ رقص از ارواح آشنا پر شده بود. همه آمده بودند تا تولد او را جشن بگیرند. کیت بلك اول بانگهای خیره و مات به ایشان نگاه می کرد. گویی آنان واقعیت داشتند. و به نظرش این مناظر را در خواب می دید، تصویری - کرد آدمهایی با لباس های بلند و کراوات سیاه براق مانند لباس فارغ التحصیلی، یا لباسی که کشیش ها موقع موعظه به تن می کنند در محل مخصوص رقص ایستاده اند. یکصد نفر در میهمانی آن شب حضور داشتند. البته بجز ارواحی که کیت بانگرانی به آنها می اندیشید:

او، زنی ظریف و لاغر اندام بود، با حرکات شکوه مندی که باعث می شد قدش را بلندتر نشان دهد. چهره اش خاطره انگیز و اندامش موزون بود. چشمانی به رنگ خاکستری تیره و چانه ای استوار که مخلوطی از اجداد اسکاتلندی و آلمانی او بود، داشت. لباس مخمل آبی رنگ زیبایی را که بر تن کرده بود بارنگ پوسترش که شفافیت خاص سفید بالا را نشان می داد هماهنگی خاص ایجاد کرده بود.

کیت با خود اندیشید: «اصلاح نمی کنم که نود سال دارم. این همه سال های عمر کجا رفتند؟» نگاهش متوجه ارواحی شده که در سالن مشغول رقص بودند. در دل گفت: «اینها می دانند. اینها همه حضور داشتند. قسمتی از آن سال ها بودند، قسمتی از زندگی من.» چشمش به باندا افتاد، چهره مفرورو

سپاهش می‌درخشید و اینک دیویدا دیوید عزیز او که قد بلند، جوان و جذاب می‌نمود، درست مثل زمانی که کیت بدو عشق می‌ورزید، داشت به کیت لبخند می‌داد. کیت با خودش گفت: «به‌زودی عزیزم، به‌زودی.»
در آن لحظه کیت آرزوی کرد که دیوید زنده بود و پسر نوه‌اش را می‌دید.

چشمان کیت به گردش درآمد تا نوه زاده‌اش را ببیند. او کنار گروه نوازندگان ایستاده بود و به آنها خیره خیره می‌نگریست. جذابیت خیره کننده‌ای داشت. تقریباً هشت سالش بود. موهای بور داشت. کت مخملی مشکی باشلواری از پارچه شطرنجی چینی در بر کرده بود. داپوت^۲ از لحاظ شباهت نسخه بدل پسر کیت جیمی مک‌گریگور^۳ بود که تصویر نقاشی شده وی در بالای بخاری مرمرین به دیوار دیده می‌شد، رابرت سرش را به طرف دیگر چرخاند و کیت با اشاره انگشت او را به سوی خود خواند. الماس بیست قیراطی او که پدرش حدود صدسال پیش در یک ساحل شنی کش رفته بود در زیر نور چهل چراغ کریستال برق می‌زد. کیت با لذت خاصی رابرت را نگاه می‌کرد که به محل مخصوص رقص، به رقصندگان نزدیک می‌شد.

کیت با خودش گفت: «من متعلق به دیروزم و او متعلق به فرداست. روزی نوه زاده‌ام صاحب شرکت محدود کردگرت^۴ خواهد شد.» بعد خود را کمی جمع و جور کرد تا در کنار خود برای رابرت جا باز کند.

– از جشن تولدتان لذت می‌برید، ماما بزرگه؟

– بله. متشکرم، رابرت.

– از کستری عالی‌است. اما واقعاً رهبر بدی دارد.

کیت برای یک لحظه با تردید به او نگاه کرد. بعداً بروهایش از هم گشوده شد. گفت: «فکرمی کنم منظورت این است که او رهبر خوبی است.»

رابرت لبخندی به او زد و گفت: «درست است... اصلاً به شما نمی‌آید که نودسالتان باشد.»

1- David 2- Robert 3- Jamie Mcgregor
4- Keuger – Brent Limited

کیت خنده‌ای کسرد و گفت: «بین خودمون باشد، من هم اصلاً حس نمی‌کنم.»

اودستش را میان دست‌های کیت قرارداد و در سکوت دلپذیری فرورفتند، هشتاد و دو سال تفاوت سنی بین آنها ترکیب جالبی را تشکیل می‌داد. کیت به طرف نوه‌اش چرخید که مشغول رقص بود. او شوهرش بدون شك زیباترین و جذاب‌ترین زوج روی زمین بودند.

مادر رابرت به پسر و مادر بزرگش که در کنار یکدیگر نشسته بودند نگاه کرد و با خود گفت: «عجب زنی نظیری. هرگز گذشت زمان و بالا رفتن سال‌های عمر در او تأثیر نمی‌کند، هیچ کس نمی‌تواند تمام مسائلی را که او در زندگی با کمال افتخار پشت سر گذاشته حدس بزند.»

صدای موزیک متوقف شد و رهبر ارکستر گفت: «خانم‌ها و آقایان، برای من مایه افتخار است که استاد جوان رابرت را به حضور شما معرفی کنم.»

رابرت خیلی محترمانه دست مادر بزرگش را فشرد، بعد از جایش برخاست و به طرف پیانو رفت. صورتش حالت جدی و متفکرانه‌ای داشت، او روی صندلی مخصوص نشست و انگشتانش بر روی کلیدهای پیانو به حرکت درآمدند. او موزیک معروف اسکریابین^۱ را نواخت، طرز نواختنش همانند رقص دلپذیر مهتاب بدروی آب بود.

مادرش در حالی که به نوای موسیقی گوش می‌داد با خود گفت: «او یک نابغه است. در آینده نوازنده مشهوری خواهد شد.» او دیگر پرسک کوچک مادرش نبود می‌رفت که در آتیه به دنیا تعلق پیدا کند. وقتی که رابرت از نواختن ایستاد، تماشاچیان شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته بودند و صدای تشویق و تحسین از هر طرف به گوش می‌رسید. فضای بسیار بزرگ و زیبای باغ را که برای جشن تولد با فانوس‌های رنگی و روبان‌ها و بادکنک‌های الوان تزئین کرده بودند، در زیر نور مهتاب جلوه‌روایی داشت و زمانی که پیشخدمت‌ها با انواع غذاهای مطبوع که در محوطه باغ روی میزها چیده شده بود مشغول پذیرایی از مهمانان بودند، گروه نوازندگان بانوای آرام و دلپذیر که به مجلس گرمی خاصی

بخشیده بود، دمی آرام نداشتند. پیشخدمت‌ها تمام مدت مواظب بودند که لیوان‌های باکارات^۱ و بشقاب‌های لیموژ^۲ میهمانان خالی نباشد.

آن شب تلگراف رئیس جمهوری ایالات متحده قرائت شد و دادستان دیوان عالی نیز به افتخار کیت نطفی ایراد کردند. فرماندار هم که در آنجا حضور داشت کیت را با نطفی اینچنین ستود: «.. او یکی از برجسته‌ترین و شایسته‌ترین زنان در تاریخ ملت ما است. بخشش‌ها و الطاف خیرخواهانه و افسانه‌ای او باعث ترمیم و بهبود درصدها نقاط جهان شده است. امدادهای شرکت بلک - ول^۳ به حفظ سلامت و امنیت بیش از پنجاه کشور دنیا کمک کرده است. با این که وینستون چرچیل می گوید: «هرگز نخواهی دید که گروه بسیاری بدون یک نفر باشند.» من افتخار آشنائی با این یک نفر را پیدا کرده‌ام که کیت بلک‌ول است...»

کیت با خرداندیشید: «لغمتی‌های احمق. هیچ کس واقعاً مرا نمی‌شناسد. او طوری در مورد من صحبت می‌کند، انگار که دارد در مورد یک پیامبر حرف می‌زند. واقعاً اگر اینها اصلیت مرا می‌شناختند در مورد من چه فکری می‌کردند؟ بایک دزد همدست بوده‌ام و هنگامی که یک سال بیشتر نداشتم روده شده‌ام، و اگر آثار گلوله را روی بدنم به آنها نشان می‌دادم چه می‌گفتند؟»

اوسرش را بر گرداند و به مردی خیره‌شد که یک بار سعی کرده بود او را بکشد. بعد نگاهش را از او برگرفت و به تصویری که در تاریکی می‌دید خیره‌شد که تورسیاهی روی صورتش آویخته بود تا شناخته نشود. کمی آنطرف تر صدای دست زدن‌ها و تشویق‌ها بلند شد، سخنرانی فرماندار به پایان رسیده بود و او با دست به طرف کیت اشاره کرد. کیت از جایش برخاست و به تجمع میهمان‌ها نگاه کرد. وقتی که شروع به صحبت کرد کلماتش خیلی شمرده و استوار بود گفت: «من بیش از همه شما حاضرین در این جمع عمر کرده‌ام. به قول جوانان امروز این چندان اهمیتی ندارد. اما خوشحالم که هنوز زنده‌ام، زیرا در غیر این صورت امروز نمی‌توانستم در کنار شما دوستان عزیز باشم. میدانم که بعضی از شما از کشورهای دیگر آمده و به دلیل سفر طولانی خود خسته هستید. این عادلانه نیست که از شما متوقع باشم که انرژی مرا داشته باشید.» صدای خنده و تحسین

از هر طرف بلند شد.

«... من هرگز نباید خاطره چنین شبی را فراموش کنم و از این که چنین مجلسی بر پا داشته‌اید از شما سپاسگزارم. برای کسانی که می‌خواهند استراحت کنند، اتاق‌های خواب و برای بقیه هم سالن رقص آماده است.» دوباره صدای دست‌زدنها و تشویق‌ها بلند شد. «پیشنهاد می‌کنم قبل از این که به یکی از طوفان‌های سخت دچار شویم به داخل ساختمان مراجعت کنیم...»

مجلس عیش و نوش به پایان رسیده بود. میهمانان به اتاق‌هایشان رفته و کیت با ارواح تنها مانده بود. او در کتابخانه نشسته و با چشمان بسته به گذشته فکر می‌کرد. یک مرتبه احساس غربت کرد. با خود گفت: «دیگر کمی باقی نمانده که مرا کیت صدا کنند. همه آنها رفته‌اند.» دنیای او زیر و رو شده بود. مگر این لا ینگ فلوا نبود که می‌گفت: «بر گهای خاطره در تاریکی خوش‌خشانند و هیاری دارند؟» او هم به زودی به تاریکی می‌پیوست. با خود اندیشید: «امانه‌نوز. من هنوز بهترین قدم زندگیم را برنداشته‌ام. صبر داشته باش، دیوید. من به زودی در کنار تو خواهم بود.

— مامان بزرگ...

کیت چشمانش را گشود. افراد خانواده وارد اتاق شده بودند. یکی یکی آنها را مانند عدسی دورین بدون این که چیزی را از قلم بیندازد، خیلی دقیق برانداز کرد. با خود اندیشید: «خانواده من که نشانه فنا ناپذیری من هستند. یک آدمکش، یک نتراشیده نخراشیده و یک دیوانه... اسکلت‌های بلک‌ول. آیا آن همه سال‌های پر از رنج و درد و مشقت این نتیجه را می‌داد؟»

خانم جوانی که نوه‌اش بود به‌وی نزدیک شد و پرسید: «حالتان خوبه، مامان بزرگ؟»

— من کمی خسته هستم بچه‌ها، فکر می‌کنم بهتره برم بخوابم.
بعد از جایش بلند شد و به طرف پله‌ها به راه افتاد، و در همان لحظه رعد و برق عظیمی از آسمان برخاست و رگبار باران پی‌درپی به شیشه‌های پنجره‌ها بارید. افراد خانواده‌اش او را همچنان که باندامی استوار و باراده از پله‌ها

بالا می‌رفت بانگ‌ها دنبال کردند. از شیشه پنجره نوری به داخل اتاق تابید و چند ثانیه بعد صدای عظیم رعد و برق به گوش رسید. کیت بلكول برگشت تا به آنها نگاه کند. بعد با لهجه آباه واجدادیش شروع به صحبت کرد و گفت: «در آفریقای جنوبی ما این را هوای منقلب می‌گوئیم.»

بلك بار دیگر گذشته و حال درهم آمیخته شدند، و او به طرف انتهای راهرو به راه افتاد و به اتاق خوابش که با ارواح آشنا احاطه شده بود رفت.

کتاب اول

جیمی

(۱۸۸۳ - ۱۹۰۶)

جیمی مک گریگور گفت: «به خدا این هوا واقعاً هوای منفلی است.» او با طوفان‌های سرسام‌آور زمین‌های مرتفع اسکانلندی بزرگ شده بود. اما هرگز چنین طوفان مهیبی را در واقعیت ندیده بود. آسمان نیمروزیک باره از ابرهای سیاه آمیخته با خاک و شن پوشیده شده، به طوری که روز را به شب تبدیل کرده بودند. آسمان غبار آلود با شراره‌های رعد و برق که هوا را مشتعل می‌کرد و افریقائی‌ها به آن انقلاب می‌گفتند، مرتباً روشن می‌شد و صدای عظیم رعد و برق هوای منقلب به دنبال آن به گوش می‌رسید. و بعد سیل آغاز شد. قطره‌های درشت باران به چادرهای ارتشی و کلبه‌های کم استقامت هجوم می‌آوردند و کثافت‌ها و خاک‌های خیابان شهر کلیپ‌درفت^۱ را به رودخانه‌هایی از لجن تبدیل می‌کرد. رعد و برق‌های پی‌درپی در آسمان به صحنه جنگ‌های هوایی شبیه بودند.

جیمی مک گریگور به محض این که دید ساختمان مقابل که باخشت خام ساخته شده بود به توده‌ای گلی تبدیل شد از آنجا دور گردید و مرد بود که آیا بعد از پایان طوفان چیزی از شهر کلیپ‌درفت باقی خواهد ماند؟ کلیپ‌درفت به معنی واقعی یک شهرک نبود. یک روستای بی‌قواره بود که بیشتر خانه‌های آن سقف‌های نازک و کم استقامت داشتند. و از مجموع چادرها، کلبه‌ها و واگون‌هایی

که در کنار رودخانه وال^۱ گردآمده بودند تشکیل می‌شد. بردش را آدم‌هائی طماع و چشم‌دیده باخوابیائی طلائی تشکیل می‌دادند که از تمام نقاط دنیا به آنجا کشیده شده بودند. وهمه به يك منظور «الماس».

جیمی هم یکی از آن افراد بود. نزدیک به هجده سال داشت. جوانک خوش تیپی بود. قد بلند، پوست سفید و چشمان خاکستری براق. کلابك جذابیت بخصوصی داشت. از صداقت و صراحت خاصی برخوردار بود که نظر اطرافیان را به خود جلب می‌کرد. او قلبی پر از امید و روحی پراز خوابهای خوش داشت و به مسائل باعینک خوش بینی نگاه می‌کرد.

او از خانه پدریش حدود هشت هزار مایل دور شده بود، یعنی ازها بلند اسکاتلند به ادینبورگ^۲ لندن، کپ تاون^۳ و بالاخره به کلیپ دریافت آمده بود. او از سهمیه مزرعه که با پدر و برادرانش شریک شده بود صرف نظر کرده بود. به هر حال راه بازگشتی هم نداشت. اومی دانست چیزهائی که در آینده بدست خواهد آورد دهها برابر آن خواهد بود. تنهامحلی را که در آن احساس امنیت و آسایش می‌کرد پشت سر گذاشته بود و حالا به اینجا آمده بود. به این منطقه درهم و برهم و دوردست، به امید این که ثروتمند شود. جیمی از سخت کار کردن هیچ واهمه‌ای نداشت ولی کار کردن در آن مزرعه کوچک بر از صخره واقع در شمال آبردین^۴ کار پر زحمت و کم درآمدی بود. او به همراه برادران، یگانه خواهرش ماری و پدر و مادرش از صبح تا شام کاری کردند و از آن همه محنت، درآمد خیلی کمی بدست می‌آوردند. او يك بار در شهر ادینبورگ از نزدیک دیده بود که از بول زیاد چه کارهائی بر می‌آید، چه چیزهای زیبایی می‌شود خرید. و فهمیده بود که وقتی بول زیادی داشته باشی چقدر راحت زندگی می‌کنی، و چقدر به هنگام نیاز مندی‌ها مفید واقع می‌شوی. جیمی خیلی از همسایه‌ها و دوستانش را که در نزدیکی او زندگی می‌کردند دیده بود که به خاطر فقر جان سپرده بودند. به خاطر آورد که وقتی آخرین خیر اعتصاب کارگران معدن الماس در آفریقای جنوبی به گوشش رسید چقدر به وجد آمده بود. بزرگترین قطعه الماس دنیا را آنجا

1- Vaal 2- Edinburgh

3- Cape town 4- Aberdeen

یافته بودند که همچنان در میان شن و ماسه خوابیده بود و همه می گفتند معدن بزرگی از الماس در آنجا کشف شده و گنجینه بزرگی است که قریباً سینه خود را به روی جهان تیان می گشاید.

شبیه شب بود که همه اهل خانواده سر میز چوبی محقر شام نشسته بودند و جیمی باقیافه‌ای خجول و در عین حال پر غرور به خانواده اش خبر داد که هفته آینده عازم آمریکای جنوبی برای یافتن الماس خواهد بود.

پنج جفت چشم چنان به او خیره شده بودند که انگار دیوانه شده بود.

پدرش پرسید: «تومی، خورای دنبال الماس بری؟ باید خیلی احمق باشی، پس. اینها فقط داستان‌های افسانه‌ای و سوسه‌های شیطانی است که مردم را از کار و زندگی بازمی‌دارد.»

برادرش ایان^۱ پرسید: «ممکنه بگی با کدوم پول می‌خورای بری؟ تقریباً نصف کره زمین رو باید سفر کنی. تو چنین پولی نداری؟»

جیمی در جوابش گفت: «اگه پول داشتم که به دنبال الماس نمی‌رفتم، می‌رفتم؟ هیچ کس اونجا پول نداره، همه مثل هم هستیم. من هم مغز دارم و هم پشت کار، به خاطر همین هم موفق می‌شوم.»

خواهرش ماری گفت: «اگه بری آبی کودا^۲ ناراحت میشه. آخه اون انتظار داره که به روز زن تو بشه.» جیمی خیلی خواهرش را دوست داشت. خواهرش بزرگ‌تر از او بود. بیست و چهار سال بیشتر نداشت و با این حال چهل ساله به نظر می‌رسید. هرگز چیز خوب یا ناپس فشنگی به عمر خود ندیده بود. جیمی پیش خود قول داد که در این مورد کاری نکند.

مادرش به آرامی ظرف دل و قلوه آب پزاسکا تلندی را برداشت و به طرف ظرف شویی آهنی رفت. نیمه شب مادر جیمی به بالینش آمد و یک دستش را روی شانه او گذاشت. این کار او به جیمی قوت قلب داد. مادرش به او گفت: «تو هر کاری را که باید بکنی، بکن. من نمی‌دانم که در آنجا الماس وجود دارد یا نه. ولی اگر باشد تو حتماً موفق می‌شوی. به‌دیک کیسه چرمی در آورد. و در ادامه حرفش گفت: «من چند پوندی واسه‌ات تو این گذاشتم. نمی‌خواه به بقیه چیزی

بگی. خدا پشت و پناحت باشه جیمی.»

سفر به آفریقای جنوبی بامشقات بسیاری همراه بود و برای جیمی تقریباً یک سال طول کشید تا به آنجا رسید.

اودریکی از دستوران‌های ادینبورگ به عنوان پیشخدمت استخدام شد و آنقدر در آنجا ماند و کار کرد تا پنجاه پوند به پول‌های کیسه چرمی افزود. سفر بعدی او به لندن بود. وسعت شهر، جمعیت فراوان و سروصدای زیاد او بوس‌های بزرگی که به اسب متصل بودند و با سرعت پنج مایل در ساعت حرکت می‌کردند، همه جیمی را به تعجب واداشته بود. در شبکه‌های قشنگ نك اسبه را می‌دید. خانم‌های زیبایی سوار آنها بودند که کلاه بزرگ لبه‌دار ظریف، لباس‌های پر زرق و برق و دامن‌های فراخ چین‌دار داشتند. با کفش‌های ظریف که به دکمه‌های کوچک مزین شده بودند. او چشمانی از حدقه بیرون آمده و حیرت زده به خانم‌هایی می‌نگریست که از در شبکه‌ها در برابر فروشگاه بزرگ بولینگتن آدکیدا پیاده می‌شدند تا، جام‌های نقره‌ای براق، لباس، خز و کوزه‌های سفالین خریداری کنند. همچنین از داروخانه‌هایی که شیشه‌های رنگارنگ پر از داروهای مختلف از پشت شیشه آنها به چشم می‌خورد، داروهای مختلف بخرند. جیمی یکی از خانه‌های خیابان ۳۲ ناحیه فیتزروی^۲ را برای اقامت برگزید که کرایه اش هفته‌ای ده شلینگ بود. اما ارزان‌ترین خانه‌ای بود که توانسته بود پیدا کند. او روزهایش را در ساحل می‌گذراند و به دنبال يك کشتی می‌گشت که او را تا آفریقای جنوبی ببرد، و عصرها را به تماشای مناظر زیبا و شگفت‌انگیز شهر لندن می‌پرداخت. يك روز چشمش به ادوارد شاهزاده و نزا فتاده از در پهلوئی دستورانی نزدیک کاونت گاردن وارد می‌شد و دست يك زن زیبای جوان نیز در زیر بغلش بود. دختر يك کلاه بزرگ که با گل تزئین شده بود به سر داشت، در آن لحظه جیمی به یاد خواهرش افتاد. چقدر يك چنین کلاهی ماری را زیبا می‌ساخت.

جیمی در آنجا برای دیدن یکی از کنسرت‌ها به کاخ کریستال که در سال ۱۸۵۱ برای برگزاری نمایش‌ها ساخته شده بود، رفت درادی لین^۳ را دید و

از آنجا قاچاقی وارد سالن تئاتر مسادی^۱ شد. ساوی در انگلستان نخستین محلی به شمار می‌رفت که در آن چراغ برق نصب کرده بودند. بعضی از خیابان‌ها برقه کشی شده بود، و جیمی فهمید که توسط یک ماشین خارق‌العاده «یعنی تلفن» می‌شود از این طرف شهر با طرف دیگر شهر تماس گرفت. در آن لحظه جیمی احساس کرد که دارد آینده را لمس می‌کند.

با وجود ابتکارات تازه، زمستان آن سال انگلستان در یک بحران و تورم اقتصادی قرار گرفته بود. خیابان‌ها پر از آدم‌های بیکار و گرسنه شده بود. مردم در گوشه و کنار دست به تظاهرات و اغتشاش زده بودند. جیمی با خود می‌گفت: «من باید هر چه زودتر از این مهلکه دور بشوم، من از دست گرسنگی فرار کرده‌ام و در اینجا همه خودشان گرسنه‌اند.» روز بعد قراردادی به عنوان مباشر در کشتی والمرکاسل^۲ به مقصد شهر کیپ‌تاون در آفریقای جنوبی امضاء کرد.

سفر دریائی سه هفته به طول انجامید. دوبار هم در ماداگاسکار^۳ و خیابان هلنا^۴ برای بارگیری مقدار بیشتری زغال سنگ جهت سوخت لنگرانداختند. به طور کلی سفر سختی بود، با امواج پرتلاطم دریا و سرمای زمستان. جیمی که از همان آغاز سفر دریا زده شده بود، بیمار گردید، اما با تمام اینها هرگز ناامید نشد و هر روز که می‌گذشت او را به دروازه آینده‌ای طلایی نزدیک‌تر می‌ساخت. هر چه کشتی به خط استوا نزدیک‌تر می‌شد وضع هوا هم تغییر می‌کرد. به طرز معجزه آسائی زمستان به تابستان تبدیل شده بود، و همین‌کس به کرانه آفریقا رسیدند زمین و زمان داشت از گرمای شدید بخار می‌شد.

کشتی والمرکاسل صبح خیلی زود به ساحل شهر کیپ‌تاون رسید، ابتدا خیلی با احتیاط از کانال باریکی که منطقه جزایر میان جزیره دایبین^۵ را از منطقه اصلی جدا می‌کرد گذشتند و بعد در تپیل‌بی^۶ لنگر انداختند.

جیمی قبل از طلوع خورشید به عرشه کشتی آمده بود. همچنان که هوای مه‌آلود صبح کم‌کم روشن می‌شد، کوه‌ها و مناظر طبیعی شهر از دور نمایان می‌شدند. دیگر او به مقصد رسیده بود.

1- Savoy 2- Walmer castle 3- Madeira
4- Helena 5- Robben 6- Table bay

بمحض این که کشتی به اسکله نزدیک گردید عرشه کشتی را عجیب‌ترین آدم‌هایی که جیمی تا آن روز دیده بود پر کردند. از سوی تمام میهمانخانه‌ها دلالانی در آنجا فرستاده شده بودند. گروهی از همه رنگ، سیاه، زرد، قهوه‌ای و سرخ به مسافران پیشنهاد حمل اسباب و اثاث ایشان را می‌دادند. پسر بچه‌های کوچکی که در همه جا به چشم می‌خوردند، مشغول فروش روزنامه، شیرینی و میوه بودند. راننده‌های دو رگه کالسکه‌ها، سفیدپوست یا سیاهپوست مسافری را به سواری دعوت می‌کردند. فروشنده‌گان و مردان دیگر، گاری‌های مواد نوشیدنی را هل می‌دادند و به مردم اختطاری می‌کردند که از سر راه کنار بروند. فضای آنجا پر از حشرات گوناگون بود. در حالی که مسافرانش مشغول گردآوری و رسیدگی به چمدان‌ها و بسته‌های خود بودند، ملوانان و باربران به طرف جماعتی که در آنجا گرد آمده بودند می‌رفتند. مردم آنجا به زبانی صحبت می‌کردند که جیمی هرگز در عمرش نشنیده بود.

— اخیراً طلا پیدا نکردی؟

— برای چه؟

— مگر نشنیدی که يك معدن جدید کشف شده؟

— جدی می‌گی!

جیمی حتی يك کلمه هم از حرف‌های آنها رانمی‌فهمید.



کیپ‌تاون به هیچ‌شهری که جیمی قبلاً دیده بود شباهت نداشت دو خانه يك شکل در آن دیده نمی‌شد. در کنار يك انبار، خانه‌ای دویاسه طبقه ساخته بودند. ساختمان‌ها معمولاً با آجری بودند یا سنگی، يك دکه کوچک آهنی گالوانیزه شده، نیز به چشم می‌خورد، بعد يك مغازه جواهر فروشی که شیشه‌های کوچکی به پنجره آن نصب شده بود و کنار آن يك خواربار فروشی و بعد از آن يك مغازه تنباکو فروشی قرار داشت.

جیمی به زنان، مردان و بچه‌هایی که در خیابان پرسه می‌زدند خیره شده بود. او يك بومی دید که شلوار مدل هایلند سال ۱۸۷۸ پوشیده بود، و کتی از کیسه گونی بر تن داشت که بالا و دونه‌پلوی آن را قدری چاك داده بود تا سرود

دست خود را از آن بیرون بیاورد. این بومی در پشت سردومرد چینی حرکت می کرد که دست در دست هم داشتند و پیراهن نازک آستین گشاد به رنگ آبی پوشیده بودند. موهایشان را به صورت دم خوک در آورده و خیلی محتاطانه در کلاه لوله ای شکل خود جای داده بودند. عده ای از کشاورزان بوئرا گاری هائی پرازسیب زمینی، ذرت و سبزیجات با خود داشتند. تعدادی از مردان بلوزو شلوار مخمل نخی به رنگ قهوه ای بسا حاشیه های پهن در بر کرده بودند، کلاه نرم لبه داری در دست، پاپ های بلند گلی در دهان، بالا پوشی به رنگ سیاه، نقاب مشکی کلفت کلاه های چسبان لبه دار از جنس ابریشم سیاه بر آق بر سر داشتند، و جلو ترازان شان با قدم هائی بلند راه می رفتند. زنان رخت شوی با توده هائی از لباس خیس از میان سر بازان سرخ پوش می گذشتند. تمام اینها در کنار هم منظره جالبی به وجود آورده بودند.

اولین کار جیمی این بود که محل سکونت ارزان قیمتی را به پیشنهاد یک ملوان خارجی اجاره نمود. صاحبخانه زنی فرجه، من و بیوه بود.
لبخندی به جیمی زد و پرسید: «زوتک بوله گو دو؟»
جیمی خجالت زده گفت: «ببخشید، من زبان شما را نمی فهمم.»
— انگلیسی، آره؟ اومدی شکار طلا؟ الماس؟
— بله خانم، الماس.

او جیمی را به داخل برد و گفت: «از اینجا بعداً خوشتر میاد. من همه جور سر گرمی واسه جوونائی مثل تو دارم.»
جیمی با تردید به خود گفت: «نکنند که این هم یکی از آنها باشد! خدا کند که نباشد.»

خانم صاحبخانه با جاپلوسی گفت: «من خانم دستو؟ هستم اما دوستانم منو دی، دی، صدا می کنن.» بعد لبخند دندان نمایی زد که دندان طلای پیشینش پدیدار شد. آنگاه گفت: «حس می کنم ما در آینه دوستان خوبی میشیم، هر کاری که داشتی، خبرم کن.»

جیمی گفت: «این نهایت لطف شماست، ممکن است بگوئید از کجا می توانم

يك نقشه شهري پيدا كنم؟»



جيمي بانقشه‌ای که در دست داشت به جستجوی خود ادامه داد. در يك طرف شهر و حومه و آنجا که مناطقی مانند داندبوش^۱، کلاهورنت^۲ و وین برگن^۳ به فاصله نه میلی زمین‌های زراعی و کارخانه‌های شراب سازی به چشم می‌خورد. و در طرف دیگر مناطق ساحلی سی‌پوننت^۴ و گرین‌پوننت^۵ دیده می‌شد. جيمي در منطقه اعیان‌نشین پائین خیابان استراند قدم می‌زد و معماری ساختمان دو طبقه‌ای را که پشت بامی صاف و گنج بسری زیبایی جلوساختمان با بالکن‌های سرایشیب و مسلط به خیابان داشت تحسین می‌کرد. آنقدر راه رفت تا بالاخره توسط حشرات موزی که انگار عمداً با او سردعوا داشتند از آنجا گریزان شد. وقتی که به محل سکونتش باز گشت تمام دیوارها، روی میز و روی تخت خواب از آن حشرات پر شده بود.

بلافاصله به اطاق صاحب‌خانه رفت و گفت: «خانم ونستر، شما نمی‌توانید يك کاری برای این مگسای توی اتاق من بکنید؟ اونا واقعا...»
خانم خنده‌ای سرداد. همچنان که معمولاً آدم‌های فر به می‌خندند. آنگاه نیشگون‌ی از گونه جيمي گرفت و گفت: «کم کم به شون عادت می‌کنی. حالا می‌بینی.»

امکانات بهداشتی در شهر کیپ‌تاون هم خیلی ابتدائی و هم خیلی ناچیز بود. موقع غروب خورشید، بخار غلیظ و متعفن مانند بالاپوشی صحیم آسمان کیپ‌تاون را می‌پوشاند که واقعاً غیر قابل تحمل بود. اما جيمي می‌دانست که باید تحمل کند. او قبل از حرکت به پول بیشتری نیاز داشت. جستجوی الماس بدون پول غیر ممکن بود. قبلاً به او تذکر داده بودند که در آنجا حتی برای نفس کشیدن هم باید پول بپردازد.

روز دوم اقامتش در کیپ‌تاون در محلی به عنوان کارگر برای نگهداری از اسب‌ها استخدام شد. روز سوم نیز در يك رستوران به عنوان ظرف‌شوی

- 1- Rondebosch 2- Claremont 3- Wynberg
4- Seapoint 5- Greenpoint

استخدام شد. غذایش شامل ته مانده‌هایی می‌شد که از رستوران با خود به اتاقش می‌برد. مزه غذاها به نظرش عجیب و غریب می‌آمد. دلش برای غذا های خوش مزه مادرش، کیک‌های جوسپاه و کلوچه‌های تازه تنگک شده بود. با تمام این اوصاف هیچ شکایتی نداشت، حتی از خودش، برای این که او غذا و آسایش، هر دو را فدای هدفش کرده بود. جیمی تصمیمش را گرفته بود و هیچ چیز نمی‌توانست ممانع او بشود، نه کارهای دشوار، نه هوای آلوده و خفقان آور و نه حتی مگس‌هایی که بیشتر شب‌ها مانع خوابش می‌شدند. با آنکه عجیب احساس تنهایی می‌کرد و هیچ کس را در این سرزمین غریب نمی‌شناخت، اما از گوشه خلوتش لذت می‌برد چون تنهایی درد همیشگی او بود.

بالاخره روزطلائی فرارسید، پول داخل کیسه چرمی او به‌دو بست پونند رسیده بود. روز بعد آماده سفر به سرزمین الماس شد.

محل خریدن بلیط به مقصد کلیپ دریافت (سرزمین الماس) يك دکه چوبی کنار ساحل به نام «شرکت حمل و نقل داخلی» بود. وقتی که جیمی ساعت هفت به مقابل باجه رسید آنقدر شلوغ بود که نزدیک شدن به آن غیرممکن می‌نمود. صدها ماجراجوی دیگر در آنجا برای گرفتن جا در واگن‌ها ایستاده بودند. آنها از مالکی دورمانند آمریکا، روسیه، استرالیا، آلمان و انگلیس آمده بودند و به‌دوازده زبان مختلف دیگر با فروشندگان بلیط برای گرفتن جا صحبت می‌کردند. جیمی به يك مرد ایرلندی خیره شده بود که با شهامت جمعیت را به کناری هل می‌داد تا راه را باز کند و بالاخره با زحمت فراوان از آنجا خارج شده و به پیاده‌رو رفت.

جیمی پرسید: «بیخشد آقا، اون جا چه خبره؟»

مردک ایرلندی بالحن ناخوشایندی گفت: «هیچی اون واگون‌های لعنتی تا شش هفته دیگه پیش فروش شدن!» و وقتی که آن حالت ترس را در صورت جیمی دید ادامه داد: «تازه اون حروم‌زاده‌ها نفری پنجاه پوند برای بلیط می‌گیرن!»

— این غیرممکن است. باید راه دیگری برای رفتن به مرکز الماس وجود

داشته باشد.

— فقط دوراه وجود دارد. یا با داچ اکسپرس^۱ و یا با پای پیاده.

— داچ اکسپرس چیه؟

— بولوك داگون^۲ با سرعت دو مایل در ساعت که وقتی برسه اونجا الماسا

تموم شدن.

جیمی مک گریگور هیچ دلش نمی خواست موقعی برسد که الماس ها تمام شده باشند. او بقیه روز را به دنبال راهی بود که زودتر به آنجا برسه. درست قبل از نیمروز موفق به پیدا کردن آن شد. داشت از دريك اصطبل رد می شد که متوجه يك تابلو گردید. روی آن نوشته شده بود: «اداره پست». با يك نیروی غیر ارادی که انگار او را به داخل آنجاهل می داد، وارد شد. يك مرد خیلی لاغر و نحیف را در آنجا دید که بسته های بزرگ پستی را حمل می کرد و داخل واگون می گذاشت. برای چند لحظه به او خیره شد.

— ببخشید شما این بسته ها را به کلیپ در پست می برید؟

— درستست. الان باید حرکت کنم.

جیمی برای يك لحظه بارقه امید را احساس کرد.

مرد لاغر اندام گفت: «چند سائته؟»

— عجب سوال مسخره ای! «هیجده. واسه چی؟»

— آخه ما مسافر زیر بیست و يك سال قبول نمی کنیم. وضع سلامتی بدنت

خوبه؟

این سوالش مسخره تر از قبلی بود، «بله قربان.»

مرد لاغر اندام از جایش برخاست و گفت: «به نظر تو بتونی بیای. يك

ساعت دیگر حرکت می کنیم کرایه آن بیست پونده.»

جیمی که نمی توانست خوش شانسی خود را باور کند، فریاد زد: «بیار

خوب، پس من میروم چمدان هایم را بیارم.»

— چمدان بی چمدان. تنها چیزی که می توانی بیاوری يك دانه پیراهن

و مسواکه. جا واسه چیز دیگه نداریم.

جیمی نگاهی به واگون پست انداخت، خیلی کوچک و محکم ساخته شده

بود. بدنه آن به شکل چاه بود و دهانه ای باریک داشت. یک جایگاه هم پشت سر راننده بود که مسافر می توانست در آنجا بنشیند. به نظر سفر سختی می آمد. جیمی گفت: «معامله، معامله است. باشد. فقط پیراهن و مسواک!» وقتی که جیمی برگشت راننده داشت، آدیش را به ارا به می بست. دوتا جوان ننومند دیگر هم کنار ارا به ایستاده بودند. یکی از آنها سیاه پوست و کوتاه قد بود و دیگری سفید پوست و بور و بلندقد. آنها داشتند مقداری پول به راننده می دادند.

جیمی به راننده گفت: «یک دقیقه صبر کنید. شما گفتید من را می برید.» راننده گفت: «همه تو نومی برم. پیرید بالا.»

— هر سه ما را؟

— آره.

جیمی نمی دانست راننده چطور می خواهد آنها را در آن ارا به کوچک جای دهد. اما وقتی که شروع به حرکت کردند این موضوع برایش روشن شد. او خودش را به دو مسافر دیگر معرفی کرد: «من جیمی مک گریگور هستم.» پسرک کوتاه و سیاه پوست گفت: «والا چا»

و پسرک بلند و بور گفت: پدرسون!

جیمی گفت: «ما واقعاً خوش شانس هستیم که این ارا به را گیر آوردیم. و خاصیتش این است که کمتر کسی از وجودش خبرداره.»

پدرسون گفت: «اوه، اونا می دونن، مک گریگور. اما در این ارا به جا به اندازۀ کافی نیست.»

قبل از این که جیمی بفهمد منظورش از حرفی که زده چه بوده، راننده گفت: «راه بیفتید.»

سه مرد جوان کنار یکدیگر روی ارا به خود را جای دادند جیمی در میان نشسته بود. زانوهایشان به هم چسبیده و پشتشان به تخته صندلی راننده تکیه داشت، دیگر جایی برای نفس کشیدن باقی نمانده بود. جیمی به خودش دلگرمی می داد: «اونقدر ام که فکر می کردم بلد نیست.»

راننده با صدای بلند گفت: «حرکت!» و بعد ارا به را در خیابان کیپ-تاون به طرف مرکز الماس یعنی شهر کیپ دریافت به حرکت در آورد. سفر با واگون های بولاندا در مقایسه با این ارا به خیلی راحت بود. واگون هایی که مسافران را به مرکز الماس می برد، خیلی بزرگ و جادار بودند. با يك سرپوش برزنتی که مسافران را از آفتاب در امان نگاه می داشت. هر واگون دوازده نفر حمل می کرد و چند اسب یا استریدك می کشید تا در موقع لزوم اسب تازه نفس به واگون بسته شود. در ایستگاه های ویژه ای هم استراحت می کردند و تمام سفرده روز به طول می انجامید.

اما ارا به های پستی فرق داشتند. هر گز توقف نمی کردند مگر برای تعویض اسب یا راننده. يك سفر طولانی و يك نفس بود. ارا به روی جاده ناصاف و پر دست انداز همواره در حرکت بود. و برای چرخ های آن از فرستفاده نکرده بودند. یعنی تمام فشار دست اندازها را عیناً زیر پایشان احساس می کردند، جیمی دندان هایش را به هم می فشرد و با خود می گفت: «من می توانم این وضع را تا شب تحمل کنم. بعد از يك غذای حسابی و يك خواب راحت حالم خوب می شود.» اما هنگامی که شب فرارسید، يك توقف ده دقیقه ای داشتند و بعد از تعویض اسب و راننده سفر بی وقفه ادامه یافت.

جیمی پرسید: «کی برای غذا خوردن می ایستیم؟»
راننده در جواب گفت: «نمی ایستیم. ما باید خیلی سریع حرکت کنیم، آقا. آخه بارمون محموله پستی و باید زود برسه.»

آنهادردل شب به راه افتادند. از جاده های سخت و پر گرد و غبار و زیر نور ماه گذشتند. ارا به کوچک همواره سراسیمه و سر بالائی ها را می پیمود و در امتداد جاده پیش می رفت. تمام اعضای بدن جیمی از تکان های بی امان ارا به درد گرفته بود. خیلی خوابش می آمد، اما خوابیدن در چنین شرایطی غیرممکن بود. همین که چشم هایش روی هم می افتاد با تکان دیگری بیدار می شد. عضلات بدنش منقبض شده بود و جانی برای پا دراز کردن نداشت. فشار گرسنگی شدیداً معده اش را می آزد. نمی توانست به خاطر بیاورد که از آخرین باری

که غذا خورده چند روز گذشته. طول سفر ششصد مایل بود و اطمینان نداشت که بتواند تا آخر سفر زنده بماند. حتی نمی دانست که امیدی داشته باشد یا نه. بعد از گذشت دو روز وضع بدتر هم شد. همسفرهایش وضعی بهتر از او نداشتند، دیگر حتی حال مخالفت هم باقی نمانده بود. جیمی تازه فهمیده بود که چرا راننده تأکید داشت که مسافرش باید جوان و قوی باشند. غروب روز بعد وارد ناحیه گریپت کاردوا شدند. سختی واقعی تازه آغاز گردیده بود. جاده بدون انتها به نظر می رسید. حتی ماه هم از نور و گرمای سوزاننده خورشید می نالید. تمام بدن مسافران خاک آلود و آفتاب سوخته شده بود. گاه گاهی جیمی گروهی از مردان را می دید که پای پیاده به طرف مرکز الماس در امتداد جاده در حرکت هستند. بعضی وقت ها هم اسب سوارانی به تنهایی راه می پیمودند. چند واگون پولاک هم هیچده تا بیست قاطرمی کشیدند، و توسط رانندگانی هدایت می شدند. که با نازیانه های چرمی و مخصوص خود بر سر آنها می کوفتند و کلمه «تندتر، تندتر» را مرتباً فریاد می زدند. در هر واگونی حدود هزار پوند اثاث و خواربار حمل می شد که شامل چادر، وسایل حفاری و هیزم برای اجاق های خوراک پزی، آرد، ذغال سنگ، و روغن چراغ بود. آنها قهوه، برنج، لامپ های روسی، شکر، شراب، ویسکی، پوتین، شمع و پتو نیز حمل می کردند. این وسایل مورد نیاز شکارچیان الماس در کلیپ دریافت بودند.

بعد از این که ارا به از عرض رودخانه اورنج گذشت همه چیز یک مرتبه تغییر کرد. کم کم در زمین های اطراف سبزه دیده می شد. خاک آنجا سرخ تر بود سبزه های اطراف بانسیم ملایمی به چپ و راست خم می شدند و بوته های کوچک خار داری نیز در اطراف به چشم می خورد.

جیمی با نور امید ضعیفی که هنوز در دلش سوسومی زد به خود گفت: «من موفق می شوم، موفق می شوم.» کم کم نور امید در اندام او زود بیدار شد تا بنده ترمی گشت.

چهار شب و روزی در پی راه پیمودند تا بالاخره به دامنه شهر کلیپ دریافت رسیدند.

جیمی مک گریگور جوان نمی دانست چه انتظاراتی باید داشته باشد، اما هرگز نمی توانست چیزهایی را که با چشم های متورم و قرمز شده از بیخوابی می دید تصور کند.

کلیپ در رفت برای خودش شهر فرنگی بود. اطراف خیابان های اصلی و کناره های رودخانه وال از چادرها و واگون های مسافری و ساکنین شهر پوشیده شده بود. مناطق کثیف و فقیرشین شهر توسط بومیانی که پوشش آنان تنها یک بارز بلند رنگارنگ بود، کاوشگران ریشو، قصابها، نانواها، دزدها و معلم ها اشغال شده بود. در مرکز شهر کلیپ دریافت، یک ردیف دکه چوبی و آهنی به عنوان مغازه، بار، اتاق های بازی بلیارد، رستوران، اداره خریداران الماس و وکلا احداث شده بود. هتل فکسنی دبیال آرجا هم در گوشه ای از خیابان خودنمایی می کرد که دارای یک ردیف اتاق بی پنجره بود.

جیمی از آرا به پائین برید و بی اختیار روی زمین ولو شد. پاها و عضلات کمرش شده اش تحمل وزن او را نداشتند. آنقدر آنجا دراز کشید تا بالاخره سر گیجه اش برطرف گردید و توانست روی دو پا بایستد. سپس از کنار مردمی که در پیاده رو اجتماع کرده و سروصدای زیادی به راه انداخته بودند گذشت و به سوی مسافرخانه به راه افتاد. اتاقی که به او داده شد کوچک، خفه، تاریک و پراز مگس بود، اما یک تختخواب سفری داشت. جیمی با همان لباس هائی که به تن داشت روی تختخواب دراز کشید و به خواب عمیقی فرو رفت. به مدت هیجده ساعت در خواب بود.



وقتی که از خواب بیدار شد به طرز باور نکردنی تنش درد می کرد، اما روحاً خیلی هیجان زده بود. با خود گفت: «من بالاخره رسیدم. موفق شدم.» شدیداً احساس گرسنگی می کرد. برای خوردن غذا از آنجا بیرون رفت. در مسافرخانه غذا به کسی نمی دادند. ولی در آن طرف خیابان یک رستوران کوچک و شلوغ قرار داشت، خود را به آنجا رسانید اول یک ماهی بزرگ شبیه نیزه را در چند لقمه بزرگ با حرص فروداد. بعد یک ظرف بزرگ

کیاب که بسا تیکه‌های کوچک گوشت روی آتش هم‌زم بخته بودند خورد، کربناتجی ویک ران باک نوش جان کرد و برای دسرهم یک ظرف حلوا سفارش داد. شکم گرسنه و خالی جیمی که مدت‌ها غذائی به‌خود ندیده بود کم‌کم داشت برآمده می‌شد. تصمیم گرفت قبل از ادامه دادن به خوردن کمی به معده‌اش استراحت دهد. نگاهی به دور و بر خود انداخت. جویندگان الماس که دور میزهای اطراف اونشسته بودند همه باهیجان و التهاب خاصی در آن مورد بحث می‌کردند و افکار بیشتر آنها را فقط یک چیز به‌خود مشغول داشته بود: «الماس» آنها میگفتند:

«هنوز در حوالی هوپ تاون (شهر امید) مقداری الماس باقی مانده، اما معادن مادر در «نیوراش»^۱ قرار دارند...»

«... جمعیت کیمبرلی^۲ از جا بودند^۳ بیشتر است...»

«... راستی هفته پیش در بوتات اسپان^۴ چه پیشامدی رخ داد؟ این‌طور

که میگن، اونجا اونقدر الماس ریخته که همیشه حملش کرد...»

«... اخیراً در کریستیاناه^۵ دست به اعتصاب زدن. من فردا قراره برم

اونجا.»

پس حقیقت داشت. در همه گوشه و کنار آنجا الماس وجود داشت!

جیمی جوان آنقدر به هیجان آمده بود که به‌اشکال می‌توانست قهوه‌ای را که

در لیوان دسته‌دار بزرگش بود تمام کند با چشمانی حیرت‌زده به‌صورت حساب

غذا خیره شد، و از مبلغ آن یکه‌ای خورد. یک وعده غذای او برایش دوپوند

و سه شلینگ آب می‌خورد! در حالی که وارد خیابان شلوغ و پرسر و صدا می‌

شد باخود گفت: «من باید خیلی مواظب خرج کردنم باشم.»

صدائی از پشت سرش گفت: «هنوز هم قصد داری پول دار بشی، مک

گریگور؟»

جیمی به طرف صدا برگشت. صدای پدرسون، همان پرسوئدی بود

که در واگون با جیمی سفر می‌کرد.

1- New rush 2- Kimberley 3- Joburg

4- Butoitspan 5- Christiana

جیمی گفت: «بله همین طوره.»

درحالی که به طرف رودخانه وال اشاره می کرد گفت: «پس یزن بریم به منطقه الماسا، اونجا...» و به اتفاق به راه افتادند.

کلیپ در یفت در یک دره واقع شده و اطراف آن را کوه پوشانده بود، تا آنجا که چشم کار می کرد زمین بایر و خشک بود بدون حتی یک تپه سبز و کوچک. فضای آلوده از خاک سرخ حتی نفس کشیدن را دشوار می ساخت. رودخانه وال از آنجا یک چهارم مایل فاصله داشت.

همچنان که نزدیکتر می شدند هوا هم خنک تر می شد. صدها جوینده الماس در دو طرف رودخانه وال صف کشیده بودند. بعضی از آنها مشغول حفاری برای پیدا کردن، الماس عده ای مشغول غربال کردن خاک و شن در ظروف مخصوص و بقیه هم مشغول گردآوری سنگها روی میزهای فرسوده و قابل حمل و نقل بودند. وسایل آنها از ابزار کهنه تحقیقاتی مخصوص شستشوی خاک و سنگ گرفته تا ظروف چوبی و سطل و چیزهایی از این قبیل تشکیل می شد. آنها با قیافه هایی آفتاب سوخته، ریش هایی نتراشیده و با در برداشتن لباس های خشن از جنس فلانل راه راه و بدون یقه، شلوارهای مخملی و کفش های لاستیکی، و یا شلوارهای سواری با ساق بند توری و کلاه های لبه پهن و مسطح یا کلاه ایمنی مشغول کار بودند. همه آنها کمر بندهایی پهن از جنس چرم که جیب هایی برای پول و یا الماس داشت به کمر داشتند. جیمی و پدرسون قدم زنان تا ساحل رودخانه رفتند. توجه شان به پسر جوان و پیرمردی که می کوشیدند تا قطعه بزرگی از سنگ آهن را از جای خود بکنند که به شن و ماسه های زیر آن دست یابند، جلب شده بود. لباس های آن دو نفر سراپا نخیس عرق شده بود. کمی آن طرف تر گروهی شن و ماسه زیادی را در یک ارابه دستی می ریختند تا در ظروف مخصوص غربال کنند. یکی از آنها ضمن این که دیگری آب روی سنگ های ریخت که گل ولای آن شسته شود مشغول تکان دادن ظرف مخصوص برای تسریع کار بود. بعد سنگ های درشت تر را برای بررسی کردن روی میزهای کوچک می ریختند.

جیمی لبخندی زد و گفت: «به نظر آسون میاد»

– زیاد هم خوش بین نباش، مک گریگور. من با چند تا ازونا قبلا صحبت کردم. ظاهراً ما به کاهدون زده ایم!

– منظورت چیه؟

– هیچ می دونی چند نفرواسه الماس اینجا اومدن، وهمه شون می-خووان پولدارین؟ بیست هزار نفر جهنمی! تازه الماس ها اونقدر نیس که به همه برسه، رفیق. حتی اگر کم باشه باز هم شك دارم که به درد ما بخوره. این همه توزستون ها بیخ بزنی و توتا بستونا، بیزی، با آن طوفان های لعنتی که میاد يك پارچه خیس بشی. با گرد و خاک و مگس و بوی تعفن اینجا کنار بیای. نه به حمام درست بگیری ونه به خواب راحت بکنی، حتی لوازم بهداشتی هم توی این شهر لعنتی گیر نمیاد، هر هفته چند نفر تورو دخانه وال غرق می شن، بعضی از این غرق شدن ها اتفاقیه اما عده ای میگن که اکثرأ چون بدنسبجه نمی رسن خودکشی می کنن و اون تنها راه خلاص شدن از این جهنمه، من نمی دونم که چرا مردم با تمام این حرف ها هنوز هم دست بردار نیستن.

جیمی درحالی که به پسرک جوان و پرازمید نگاه می کرد گفت: «من موفق می شوم» و به بیلچه گل آلود او خیره شد، اما همین که به شهر برگشتند جیمی موضوع را بررسی کرد و دید که حرف های پدرسون چندان هم بی ربط نیست. آنها از کنار لاشه گاو، گوسفند و بزهایی که در محل کشتار گاه بیرون از چادر و کنار گودالی که به عنوان توالت حفر شده بود و سرپوشی هم نداشت گذشتند. پدرسون نگاهی به او انداخت و پرسید: «حالا می خواهی چیکار کنی؟»

– مقداری ابزار کار بخرم.



در مرکز شهر فروشگاهی قرار داشت که روی آن يك تابلو زنگ زده تحت عنوان فروشگاه عمومی سالمون دن درمون نصب شده بود. يك مرد بلندقد سیاه پوست که حدوداً هم سن جیمی می نمود جلوی در فروشگاه مشغول خالی کردن بارازيك و اگون بود. اودارای شانه هایی پهن و عضلاتی ورزیده بود و یکی از خوش تیپ ترین مردان سیاه پوستی بود که جیمی تا به حال دیده

بود. چشمانی سیاه و براق، دماغی بهن و چانه‌ای استوار داشت. ظاهراً از شخصیت والاّی برخوردار بود. سکوتی مبهم و حالتی گوشه‌گیرانه در چهره‌اش دیده می‌شد. يك صندوق چوبی پراز اسلحه را بلند کرد و روی دوش خود گذاشت. همین‌که برگشت پایش روی يك برگ کلم که از روی يك گاری افتاده بود رفت و لیز خورد.

جیمی بی‌اختیار دستش را برای کمک به سوی او دراز کرد، مرد سیاه- پوست حضور جیمی را نادیده گرفت و بدون این‌که چیزی بگوید برگشت و وارد فروشگاه شد.

یکی از بوئرها یعنی هلندی نژادهای آفریقای جنوبی که سوار بر قاطر سمجی بود و بی‌درپی به پهلوی حیوان زبان بسته لگد می‌زد بایی تفاوتی گفت: «اون باند است از ایل و تبار چارولانگه^۱ برای آقای ون درمر و کار می‌کند. من نمی‌دانم چرا این سیاه بر زنگی رونگه داشته، این بانتهو^۲های لعنتی، منظورم همین سیاه‌های آفریقائی است فکر می‌کنن که مالک کره زمین هستن.»

داخل فروشگاه تاريك و خنك بود، برخلاف گرمای بیرون فضای دلپذیری داشت، خیابان از نور شدید آفتاب زرد رنگ و از بوی تعفن شدید پر شده بود. به نظر جیمی هیچ کالائی نبود که در آن فروشگاه وجود نداشته باشد. باحالتی بهت زده به داخل فروشگاه رفت، همه جور فرآورده‌های کشاورزی و غیره از قبیل: آبجو، کنسروهای شیر، بسته‌های کسره، سیمان، فیوز، دینام، باروت، ظروف گلی، مبلمان، اسلحه، لوازم خرازی، روغن، رنگ، لاک الکل، گوشت، خشکبار، لوازم اسب سواری و سراجی، صابون، کاغذ و نوشت افزار، شکر، چای، تنباکو و سیگار... نزدیک به يك دوجین قفسه هم از پائین تا بالا مملو از البسه، پیراهن‌های فلانل، پتو، کفش، کلاه لبه‌دار زنانه و زین اسب چیده شده بود، جیمی با خود گفت: «صاحب این‌جا هر کسی که هست باید خیلی آدم پولداری باشد.» صدای ملایمی از پشت سرش گفت: «می‌تونم کمکتون کنیم؟»

جیمی به طرف صدا برگشت و با يك دختر خانم جوان روبرو شد. به نظر جیمی سن دخترک پانزده ساله بود. او صورت و اندام زیبایی داشت، با

چشمائی گیرا به رنگ سبز و بینی خوش تراش و موهائی تیره رنگ و موج. جیمی سر تاپای دخترک را بر انداز کرد و حدس زد که باید شانزده ساله باشد. جیمی خود را یکی از جویندگان الماس معرفی کرد و گفت: «اومدم اینجا کمی ایزاکار بخرم.»

— چه چیزهائی لازم دارید؟

به دلایلی جیمی خواست که نظر دخترک را به خود جلب کند، گفت:

«من... می‌دونم که همون چیزای معمولی رومی خواهم.»

دخترک لبخندی زد و گفت: «اون چیزای معمولی چی به آقا؟»

از نگاه دخترک پیدا بود که قصد شوخی دارد.

— ... خوب... به بیلچه!.

— همین؟

جیمی متوجه شد که دخترک دستش انداخته است. لبخندی به لب آورد و گفت: «راستشو بخواید من در این مورد خیلی تازه کار هستم و نمی‌دانم به چه چیزهائی نیاز خواهم داشت. دخترک لبخند ظریفی که بیشتر لبخند یک زن بود تا یک دختر، روی لبانش نقش بست و گفت: «بستگی داره به این که کجا بخواین دنبال الماس بگردین، آقای...؟»

— مک گریگور. جیمی مک گریگور.

— من مارگارت ون در مرو هستم. بعد با دستپاچگی نگاهی به قسمت

پشت فروشگاه انداخت.

— از دیدنتون خوشوقتم دوشیزه ون در مرو.

— شما تازه به این شهر اومدین؟

— من دیروزبا واگون پستی رسیدم.

— به خیر گذشته، چون خیلی از مسافرینی که با اون ارا به‌ها سفر کردن

تلف شدن.

آثار خشم و تأسف در چشمان دخترک پدیدار گردید.

جیمی لبخندی زد و گفت: «از لطف تون سپاسگزارم. اما من نمی‌توانم

آنها را سرزنش کنم به‌رحال الان خیلی هم سرزنده و سر حال هستم.»

– ولابد داری میری شکار موئی کلیپ!

– موئی کلیپ؟

– این يك كلمه هلندی برای الماس هاست. یعنی سنگ‌های زیبا.

– مگر شما هلندی هستید؟

– اقوام من اهل هلند هستند.

– حدس زده بودم.

چشم‌هایش مجدداً بانگرانی متوجه قسمت عقب فروشگاه شد.

– البته این اطراف الماس هست، آقای مك‌گریگور، اما باید خیلی در

انتخاب محل دقت کنید. اگر این حفاران باجاهائی که انتخاب می‌کنند درست

مثل سنگ می‌سوزند که دردم خودش می‌دود، وقتی یکی از آنها به‌بن بست

برمی‌خورد، بقیه اون محل را ترك می‌کنند. اگه شما قصد دارین نروتمند

باشین، باید راه مستقلی داشته باشین.

– چه جوری؟

– فکرمی‌کنم پدرم بتونه در این مورد به شما کمک کنه. اون همه چیز

را میدونه، و تا يك ساعت دیگه اینجام.

جیمی بالحنی که به دخترک اطمینان می‌بخشید گفت: «پس من برمی‌گردم.

متشکرم، دوشیره و ندرمرو.»

لحظه‌ای بعد وارد خیابان شد وزیر آفتاب با دلی پر امید به‌راه افتاد،

تمام دردهایش را فراموش کرده بود. اگر سالمون و ندرمرو او را برای پیدا

کردن الماس راهنمایی می‌کرد، امکان نداشت جیمی ناکام شود. او قادر بود

که از روی تمام موانع بپرد. خنده صدا داری از روی شغف کرد و در اندیشه

پولدار شدن غوطه‌ور شد.

جیمی پای پیاده تا پائین خیابان اصلی رفت. از جلوی يك آهنگری و

بعد سالن بازی بیلبارد و چند مغازه دیگر گذشت همین که به يك مسافرخانه

فرسوده و زهوآورد رفته رسید توقف کرد. روی تابلوی بالای مسافرخانه

نوشته بود:

د - ر - میلر، حمام سرد و گرم

روزانه از ساعت ۶ صبح الی ۸ شب بازاست

با رخت کن بهداشتی، تمیز

جیمی کمی در فکر فرو رفت و از خود پرسید: «چند وقته حمام نکردم؟»
آخرین حمامش با يك سطل آب در عرشه کشتی بود. یکدفعه به خود آمد که
چقدر باید بدنش بدبو باشد. بعد به یاد حمامی که هر هفته در وان واقع در
آشپزخانه می گرفت افتاد، و صدای مادرش را شنید که می گفت، «همه جاتو
خوب بشور، جیمی.»

بعد وارد آنجا شد. دو در ورودی وجود داشت، یکی مردانه بود و
دیگری زنانه. جیمی وارد قسمت مردانه شد و به طرف مردك حمامی رفت و
پرسید: «پول حمام چقدر میشه؟»

— ده شیلینگ برای حمام آب سرد و پانزده شیلینگ برای حمام آب گرم.
جیمی کمی درنگ کرد. يك حمام آب گرم بعد از آن سفر طولانی چقدر
لذت بخش بود، ولی گفت: «آب سرد» چون نمی توانست برای خوش گذرانی
در چنین موقعیتی پول هایش را به هدر بدهد ناچار بود که لوازم ضروری
زیادی بخرد.

متصدی آنجا يك قالب صابون قلیائی زرد رنگ و يك حوله نازك
کوچك نخی به جیمی داد و با اشاره دست گفت: «برو اونجا رفیق.»
جیمی وارد محوطه کوچکی شد که فقط يك وان بزرگ آهنی داشت.
ضدزنگ به آن زده بودند و چند میخ چوبی به دیوار دیده می شد.
— همه چی واسه شما آماده س، آقا. می تونی لباساتو به اون میخ های
چوبی آویزان کنی.

جیمی کمی صبر کرد تا مردك از در خارج شود. بعد لباس هایش را در
آورد. ابتدا نگاهی به بدن پوشیده از چرکش انداخت بعد يك پایش را در
وان گذاشت آب طبق گفته مردك حمامی سرد بود جیمی دندان هایش را به هم
فشرده و در آب فرو رفت، و سر تا پای خود را به دقت صابون زد. سپس تمام
بدنش را خوب شست، وقتی که از وان خارج شد، آب کاملاً به رنگ سیاه

درآمده بود، بعد به بهترین نحوی که می توانست خود را با آن حوله فرسوده خشک کرد و مشغول پوشیدن لباس هایش شد. پیراهن و شلوارش يك پارچه چرك و كثافت بود و ازدوباره پوشیدن آنها تنفر داشت. باید يك دست لباس برای خود می خرید. این موضوع او را به یساد پول کمی که در جیبش داشت انداخت. از طرفی گرسنگی شدیداً معده اش را آزار می داد.

جیمی حمام را ترك کرد و وارد یکی از رستوران های كوچك به نام «سان داوینزا» شد. ضمن خوردن به گفتگوهای امیدوار کننده اطرافیان هم گوش می داد.

«... شنیدم که در نزدیکی كلسی پرگند؟ يك الماس درشت به وزن بیست و يك قیراط پیدا کرده اند. شرط می بندم اگه اونجا يك دونه الماس پیدا شده باشه حتماً بیشترش هم پیدا میشه...»

«... اخیراً در ناحیه هبرون؟ الماس پیدا کردن. من تصمیم دارم برم اونجا...»

«تو دیوونه ای. الماس های بزرگ در کنار رودخانه اورنج پیدا میشه...»
کنار بارمرد ریشوئی نشسته بود که پیراهن راه راه بی یقه فلانل و شلوار مخمل کبیریتی به تن داشت و در يك لیوان بزرگ نوشابه می آشامید. او بطرف متصدی باربر گشت و گفت: «به یه خسوراك استيك احتیاج دارم. در هبرون حاسبی و رشكست شدم.»

متصدی بارمرد قوی هیكل بود با سری طاس، دماغی شكسته و بیج خورده و چشمانی كنجكاو و تیز بین. او خنده ای کرد و گفت: «فدای سرت. كیه که و رشكست نشده؟ تو فكر می کنی من چرا دارم. باررواداره می كنم؟ همین كه پول خوبی به جیب بزنم می خوام رو اورنج كار كنم.» بعد با تکه پارچه كنیفی باررا تمیز کرد و در ادامه حرفش گفت: «اما من بهت میگم كه چيكار كنی رفیق: نگاهی به سالمون ون درمر و بكن. اون صاحب فروشگاه مرکزی و نصف این شهره.»

... خوب اون به من چه؟

– آنگه ازت خوشش بیاد شاید بهت کار بده.

مشتری نگاهی به او انداخت و گفت: «جدی میگی؟ یعنی ممکنه؟»

– واسه چند نفر که من می‌شناسم این کار را کرده. تو هرچی بهتر کار کنی

حقوقت رو بالاتر می‌بره. پنجاه پنجاه گیرت میاد.

جیمی دیگر امیدوار شده بود. حالا دیگر مطمئن شده بود که صد و بیست

پوند نوبی جیبش برای خرید لوازم و غذا کافی است. فقط باید کمی صرفه.

جویی کند، اما قیمت‌ها در کلیپ دریافت سرسام‌آور بود. آن طور که در

فروشگاه ون‌درمر و بر آورد کرده بود قیمت پنجاه کیلو آرد استرالیائی پنج

پوند، یک کیلو شکر و شیلینگ، یک بطری آبجو پنج شلینگ بیسکویت کیلوئی

شش شلینگ و تخم مرغ تازه هر دو جینی هفت شلینگ. با این قیمت‌ها پول

او چندان دوامی نداشت. جیمی با خود گفت: «خدای من پول سه وعده غذا

اینجا، در شهرمان خرج یک سال خاندام بود. اما اگر تکیه‌گاه محکمی مثل

آقای ون‌درمر داشته باشم...»

بی‌درنگ پول غذایش را پرداخت و به طرف فروشگاه مرکزی به راه

افتاد.

سالمون ون‌درمر پوست پیشخوان بود، و داشت تفنگ‌ها را از داخل

یک جعبه چوبی خارج می‌کرد. او مرد کوچک اندامی بود با صورتی کوچک

و سرخ رنگ که ریشش در دو طرف گونه‌ها و زیر چانه‌اش قرار داشت. موهائی

بورورنگ پریده، دماغی گرد به شکل توپ و لبانی غنچه‌ای. جیمی با خود

گفت: (دخترک باید شبیه مادرش باشد.) «ببخشید آقا...»

ون‌درمر و سرش را بلند کرد و پرسید: «بله؟»

– آقای ون‌درمر واسم من جیمی مک‌گریگوره قربان. اهل اسکا تلند هستم.

آمده‌ام اینجا الماس پیدا کنم.

– خوب؟ که چی؟

– من شنیدم که بعضی وقت‌ها شما به اسکا ما کمک می‌کنید.

ون‌درمر و شناسی زیر لب به زبان هلندی داد و گفت: «کی این داستان‌ها

را پخش کرده؟ چون به چند تا از حفارن قبلا کمک کردم، حالا همه فکر می‌کنند

من فرشته نجات هستم.»

جیمی با دودلی گفت: «من صد ویست پوند پس انداز دارم. اما ظاهراً با این پول چیز زیادی نمی‌توانم در این شهر بخرم. من حتی اگر مجبور باشم فقط با يك بیلچه حرکت کنم این کار را می‌کنم. اما به نظر من آنگه به قاطر ولو ازم کافی داشته باشم، شانس خیلی بیشتر می‌شه.»

ون درمرو که با چشم‌های ریز و سیاهش به جیمی خیره شده بود، پرسید: «چه چیز باعث شده که توفکر کنی می‌توانی الماس پیدا کنی؟»

— آقای ون درمرو، من تقریباً نصف کره زمین را پا زدم تا به اینجا که هستم رسیدم. و تا ثروتمند هم نشوم از اینجا نخواهم رفت. اگر الماسی در این سرزمین وجود داشته باشه، من پیدا می‌کنم، اگر شما به من کمک کنید هم خودم را ثروتمند می‌کنم، هم شما را.

ون درمرو سینه‌اش را صاف کرد، بعد در حالی که پشتش را به جیمی کرده بود به کارش ادامه داد. جیمی با حالتی ناشایسته همان‌طور ایستاده بود، و نمی‌دانست چه بگوید: ون درمرو دوباره به حرف آمد و پرسید: «تو با آره‌ای هم که يدك كشش يه قاطر باشه سفر می‌کنی، آره؟»

— نه آره پستی.

پیرمرد دوباره پسرک را بر انداز کرد و بالاخره گفت: «راجع بهش صحبت می‌کنیم.»



آتش هنگام صرف شام در ناهارخوری خانه آقای ون درمرو که پشت فروشگاه قرارداد داشت در آن مورد صحبت کردند. آنجا يك اطاق نسبتاً كوچك بود که به عنوان آشپزخانه، اتاق غذا خوری و اتاق خواب از آن استفاده می‌شد و توسط پرده‌ای به دو قسمت تقسیم شده بود. نیمه پائینی دیوار از گل و سنگ ساخته شده بود و نیمه بالایی آن با کازتن‌های مقوایی که زمانی جای مواد غذایی بوده تزئین شده بود. يك سوراخ چهار گوش هم در دیواره عنوان پنجره درست کرده بودند. میز ناهارخوری را يك لایه تخته که پایه‌های آن دو صندوق چوبی بودند تشکیل می‌داد. از يك جعبه بزرگ هم به عنوان

قفسه استفاده می‌شد.

به نظر جیمی و ندرمرو مردی نبود که به این سادگی از اموالش چشم‌پوشد. دخترش به آرامی در اطاق حرکت می‌کرد و تهیه شام را می‌دید. هر بار که از کنار آنها می‌گذشت زیرچشمی نگاهی به پدرش می‌انداخت، اما حتی يك بار هم به جیمی نگاه نکرد. جیمی مردد بود که چرا او اینقدر می‌ترسد؟ وقتی که برای صرف شام دور میز نشستند، و ندرمرو گفت: «اول دعای سفره را می‌خوانیم. ما از خدای بزرگ برای نعمت‌هایی که به ما ارزانی داشتند سپاسگزاریم. و از اومی خواهیم که ما را به راه راست هدایت کند، گناهان ما را بخشیده و ما را در امتحان زندگی رو سپید گرداند. همچنین به ما طول عمر با عزت عنایت فرماید و دشمنان ما را نابود کند. آمین.»

بعد بلافاصله به دخترش گفت: «اون ظرف گوشت را بده بمن.»
غذا خیلی مختصر و اقتصادی تهیه شده بود. يك خوکچه بریان و سه عدد سیب زمینی آب‌پز و يك ظرف خوراک شلغم. تیکه گوشتی که به جیمی تعارف کرد کوچک بود و آنها در موقع شام خیلی کم با یکدیگر صحبت کردند. و مارگارت هم اصلاً صحبت نکرد.

وقتی که شامشان را خوردند، و ندرمرو در حالی که بادی به غیب‌انداخته بود گفت: «شام خوشمزه‌ای بود، دخترم.»

بعد به طرف جیمی برگشت و ادامه داد: «حالا باید برویم سر قراردادمان، درسته؟»

— بله، قربان.

و ندرمرو بیپ سفالی خود را از بالای قفسه چوبی برداشت، از يك کیسه کوچک تنباکوی خوش عطری در آن ریخت و آن را روشن کرد. چشم‌های تیز بینش از پشت دود توتون به جیمی خیره شده بود. گفت: «حفارهای کلیپ دریافت احمق هستند. مقدار الماس خیلی کم و تعداد حفاران زیاد است. بعضی-ها روزهای متوالی مدام کاری کنند و بعد از يك سال با يك شت سنگ شیشه برمی‌گردند.»

کلمه سنگ شیشه را به زبان بلندی ادا کرد.

– ببخشید قربان، من باین کلمه آشنائی ندارم و منظورتان را نمی فهمم.
– منظورم شیشه است. الماس های قلابی و احمق فریب، حاصل متوجه شدی؟

– بله قربان. فکرمی کنم. اما جواب من چی میشه قربان؟
– گریگواها!

جیمی معنی این حرف را هم نفهمید.

– قبیله ای از این آفریقائی ها که در شمال سکونت دارند. آنها الماس پیدا می کنند – از آن بزرگ هایش – بعضی وقت ها الماس هایشان را می آورند پیش من و با جنس عوض می کنند.

مردك هلندی لحن صدایش را پائین آورد آنقدر که انگار بیج می کند.
«من می دونم از کجا گیر میارن.»

– پس چرا خودتون اونجا دنبال الماس نمی گردین. آقای وندرمرو؟
وندرمرو نفس عمیقی کشید و گفت: «نه، من نمی تونم فروشگاه را تنها بگذارم. مردم منتظرند من اینجا نباشم تا بیایند و فروشگاه را غارت کنند. من بديك فرد مطمئن احتیاج دارم که بره اونجا و اون سنگ ها رو برای من بیاره. هر وقت پیداش کنم، تمام وسائلی را که احتیاج داره در اختیارش می گذارم و بهش می گم که الماس ها کجا هستند.»

جیمی از جای خود بلند شد. نبضش بشدت می زد. گفت: «من همان کسی هستم که شما دنبالش می گردید. باور کنید قربان، قول می دهم که شب و روز کار کنم.»

لحن صدایش گویای هیجان درونیش بود: «آنقدر برایتان الماس بیاورم که قادر به شمارش آن نباشید.»

او بدون اینکه سخنی بگوید به جیمی خیره شده بود. آن نگاه برای جیمی به معنی تعیین سرنوشتش بود. بالاخره وندرمرو گفت: «باشد.»



جیمی صبح روز بعد قراردادی را که به زبان آفریقائی نوشته شده بود

امضاء کرد.

وندرومرو گفت: «باید متن آن را برای توضیح بدهم. در این جا قید شده که ماشریک هستیم. سرمایه ازمین، کاراز تو. همه چیز به نسبت معاوی تقسیم میشه.»

جیمی نگاهی به قراردادی که در دست وندرومرو بود انداخت. درین تمام کلمات خارجی و نامفهومی که روی کاغذ نوشته شده بود فقط توانست کلمه دوپوند را تشخیص بدهد.

– این برای چیست، آقای وندرومرو؟

– این یعنی علاوه بر نصف الماس ها که مال تومیشه، هفته ای دوپوند هم به تودست مزد می دهم. حتی اگر الماسی به دست نیاوردی، در صورتی که مطمئنم الماس ها آنجاست. اینجوری حداقل به چیزی برای کاری که کردی نصیب میشه.»

به نظربیش از حد عادلانه بود.

– متشکرم. واقماً متشکرم قربان. و از خوشحالی دلش میخواست او را در آغوش بگیرد.

– حالا بیات و سالت را حاضر کنم.

تهیه لوازم ضروری برای جیمی دوساعت به طول انجامید. یک چادر کوچک، یک دست رختخواب، لوازم خوراک پزی، دو عدد غربال و یک ظرف مخصوص شستشو، یک دانه کلنگ و دو تایلچ، سه عدد سطل و مقداری جوراب و لباس زیر برای تعویض، یک دانه تبر به اضافه فانوس و روغن پارافین، کبریت و صابون قلبائی، کنسروهای مواد غذایی، گوشت نمک سود، قندری میوه، مقداری شکر، کمی قهوه و قدری هم نمک بالاخره همه چیز آماده شد. مردک سیاه پوست بدون این که نگاهی به جیمی بیندازد و یا این که حتی کلمه ای با او صحبت کند آرام، آرام به جیمی کمک می کرد که اسباب هارا در جعبه قرار دهد. جیمی حدس زد که شاید اونمی تواند انگلیسی صحبت کند. مارتگارت در فروشگاه مانده بود و به مشتری ها رسیدگی می کرد، اما اگر می دانست که جیمی آنجاست خودش را نشان نمی داد.

ون درمر و بدطرف جیمی آمد و گفت: «قاطر را برایت در قسمت جلو
فروشگاه آماده کرده‌ام. باندا درسوار شدن کمکت خواهد کرد.»
ون درمر و کاغذی از جیبش در آورد که روی آن لیست مقداری اسباب
و اثاثیه به قیمت صدویست پوند نوشته شده بود و آن را به جیمی داد.
جیمی با چشمانی خیره به ون درمر و نگاه کرد و پرسید: «این چیه؟ مگه
این را هم تو قرارداد ذکر کردیم؟»

– چی فکر کردی؟

صورت لاغرون درمر و تیره شده بود. اخمی کرد و گفت: «توانتظار
داری که من همه این چیزها رو به اضافه یک قاطر درست و حسابی بهت بدم و
تورا شریک خودم هم بکنم، از طرفی هفته‌ای دو پوند هم بهت بدم. آن هم
دراذای هیچی؟ اگر دنبال چنین آدمی می‌گردی عوضی اومدی.»
سپس شروع به خارج کردن وسائل از داخل جعبه کرد.

جیمی با دستپاچگی گفت: «نه آقای ون درمر، خواهش می‌کنم، فقط
موضوع کمی برای من قابل درک نبود. حق باشماست. این هم پول، بفرمائید.»
بعد دست به جیبش برد و تمام پس اندازش را که صدویست پوند بود
روی پیشخوان گذاشت.

ون درمر و مکشی کرد و گفت: «باشه، فقط یک سوء تفاهم بوده، مگه نه؟
این شهر پر از آدمای متقلبه و من باید خیلی حواسم جمع باشه که باکی معامله
می‌کنم.»

– بله قربان، البته!

جیمی هم با او موافق بود و از شدت هیجان معامله را فراموش کرده بود
با خود گفت: «من آدم خوش شانس هستم که او یک فرصت دیگر هم به من داده.»
ون درمر و دست به جیبش برد و یک نقشه مجاله شده که با دست کشیده
بودند از آن در آورد و گفت: «اینهاش. این موئی کلیه. واقع در بالای
مگردام! در شمالی ترین ساحل رودخانه وال.»

جیمی به نقشه زل زده بود و همین‌طور ضربان قلبش شدت پیدا می‌کرد.

پرسید: «تا اونجا چقدر راه؟»

— اینجا ما مسافت‌ها را با زمان تعیین می‌کنیم. با داشتن يك قاطر باید این سفر را چهار تا پنج روز انجام بدهی. البته راه برگشتن به دلیل حمل الماس‌ها کندتر پیش میره.

جیمی لبخندی زد و گفت: «بله، البته!»

وقتی که جیمی قدم به داخل خیابان گذاشت دیگر يك غریبه نبود. او حالا يك جستجوگر بود، يك حفار بود و داشت به سوی سر نوشتش می‌رفت. باندا بسته‌بندی وسایل را در داخل جعبه پشت قاطر لاغر مردنی به پایان رسانید. افسار قاطر را به نرده‌های جلو فرودشگاه بسته بودند.

جیمی لبخندی زد و تشکر کرد.

باندا بر گشت و مدتی توی چشمانش خیره شد، بعد آهسته از آنجا دور شد.

جیمی افسار قاطر را به دست گرفت و گفت: «بزن بریم رفیق. حالا نوبت

موئی کلیه.»

آنها به طرف شمال حرکت کردند.

نزدیک غروب جیمی کنار يك رودخانه چادر زد. اسباب‌ها را از روی قاطر برداشت، آب و غذا هم به او داد. بعد کمی از آن گوشت گاو خشک شده با مقداری زردآلوی خشک شده خورد و برای خود قهوه درست کرد. صداهای عجیب و غریبی سکوت شب را درهم می‌شکست، صدای خرخر، زوزه و پای حیوانات وحشی که از قسمت بالای رودخانه به پائین می‌رفتند به گوش می‌رسید. جیمی شدیداً احساس خطر می‌کرد، و توسط خطرناکترین جانوران دنیا احاطه شده بود. آن هم در يك سرزمین غریب و ناشناخته. هر صدایی که می‌آمد او را از جای خود می‌پراند. هر لحظه انتظار داشت که جانوری با چنگک و دندان به او حمله ور شود. افکارش کم‌کم به گذشته مشغول شد. به تخیل خواب گرم و نرم خود در خانه می‌اندیشید که به او احساس آرامش و امنیت می‌داد. و بالاخره با افکاری مغشوش به خواب رفت. در تمام مدت خواب فیل‌ها و شیر-های جنگلی را می‌دید که به او حمله ور می‌شدند، همچنین مردان قوی هیكلی

که سعی داشتند قطعه الماس درشت و درخشانی را که او پیدا کرده بود تصاحب کنند.

سپیده دم همین که جیمی از خواب بیدار شد قاطرش مرده بود.

اصلاً نمی‌توانست باور کند. به دنبال جای زخمی می‌گشت که ممکن بود حیوانات وحشی به او حمله کرده و او را از پای در آورده باشند. اما اثر هیچ زخمی روی بدن حیوان نبود. قاطر بیچاره در خواب تلف شده بود. جیمی با خود گفت: «آقای ون درمر و حتماً مر امستول این جریان خواهد دانست. اما وقتی که الماس‌ها را به او بدهم دیگر اهمیت چندانی برایش نخواهد داشت.

راه برگشتی وجود نداشت. بخصوص حالا که قاطرش هم مرده بود. صدایی از آسمان به گوشش رسید و سرش را به طرف صدا برگرداند. لاشخوره‌های سیاه رنگ بالای سرش کم‌کم حلقه زدند. از دیدن آنها لرزه بر اندامش افتاد. با شتاب سرگرم کار شد و فکر کرد که چه چیزهایی برای حمل کردن ضروری‌تر است. بعد هر چه را که می‌توانست با خود حمل کند در کیسه‌ای قرارداد و به راه افتاد. پنج دقیقه بعد وقتی که به پشت سرش نگاه کرد تمام بدن قاطر را لاشخوره‌ها احاطه کرده بودند و تنها چیزی که به چشم می‌خورد یکی از گوش‌های دراز حیوان بود. بادیدن این منظره جیمی به سرعت قدم‌های خود افزود.

ماه دسامبر بود. و در جنوب آفریقا، آفتاب سوزان تابستان و اقطاقت فرسا بود. جیمی از محدوده کلیپ دریافت خارج شد و با قدم‌هایی تند و چابک و قلبی پر امید به راه خود ادامه داد. اما با تبدیل دقیقه‌ها به ساعت و ساعت‌ها به روز و تکرار مکررات قدم‌هایش کندتر می‌شد و قلبش سنگین‌تر می‌تپید. تا آنجا که چشم کار

می کرد، سبزه ها یکنواخت و خسته کننده بود و نور خورشید را منعکس می کرد و چشم را می آزد، به نظر این سرزمین های متروک و خاکستری رنگ و پراز سنگلاخ تمامی نداشت. جیمی هر گاه به برکه آبی می رسید چادر می زد و با ترس و لرز به خواب می رفت. دیگر صدای حیواناتی که از اطرافش می گذشتند او را به وحشت نمی انداخت. و تازه وجود آنها در این سرزمین متروک نشانه ای از وجود حیات بود. و باعث می شد کمتر احساس تنهایی کند. یک بار جیمی به یک دسته شیر بر خورد کرد. کمی از آنها فاصله گرفت و به تماشا پرداخت، شیر ماده ای را دید که یک نوع بز کوهی کوچک را به دندان گرفته بود و به طرف پدر خانواده و بچه هایش می رفت وقتی که مقابل شوهرش قرار گرفت بز را جلوی او به زمین گذاشت و کنار کشید تا اول او غذایش را بخورد. یکی از بچه های اختیارجستی زد و دندانش را در گوشت بز فرو کرد. شیر نر با یک ضربه دست بچه شیر را به کناری انداخت و دردم او را به هلاکت رساند. بعد به خوردن غذایش ادامه داد. وقتی که غذایش تمام شد بقیه خانواده اجازه داشتند که به باقیمانده غذا نزدیک شوند. جیمی به آرامی از آنها دور شد و به راه خود ادامه داد.

برای جیمی تقریباً دو هفته طول کشید تا توانست از منطقه کاروا عبور کند. چند بار در طول راه نا امید شد و مطمئن نبود که بتواند خود را به مقصد برساند و با خود می گفت: «چه قدر احمق بودم که بر نگشتم و از آقای ون درمر و تقاضای یک قاطر دیگر نکردم. امانه، خوب کردم، اگر برمی گشتم، او قرارداد را فسخ می کرد.»

همچنان با گام های آهسته پیش می رفت. یک روز چهار نفر را دید که به طرف او در حرکت بودند جیمی فکر کرد که دارد خواب می بیند و فقط تصور کرده که آنها را دیده است. اما تصاویر لحظه به لحظه نزدیک تر می شدند و ضربان قلب جیمی شدت پیدا می کرد. با خود گفت: «مگر این جا آدم هم پیدا میشد؟»

می ترسید ز بان مادرش را که در این مدت با کسی صحبت نکرده فراموش کرده باشد. در هوای نیمروز صدای خود را یک بار امتحان کرد. انگار صدای متعلق به کسی بود که مدت ها پیش مرده! آن چهار مرد به او رسیدند. بیچاره ها خسته و

کوفته به کلیپ دریافت برمی گشتند.

جیمی به آنها سلام کرد.

آنها با حرکت سر جواب سلام جیمی را دادند. یکی از آنها گفت: «اونجا

هیچی وجود نداره پسر، بر گرد، توفظداری وقتت را به هدر میدی.»

واز آنجا دور شدند.



جیمی به هیچ چیز دیگر به جز مسیری که در آن حرکت می کرد و حتی رد پائی هم در آن دیده نمی شد فکر نکرد. آفتاب سوزان و مگس های سیاه اطراف غیر قابل تحمل بودند. هیچ سرپناهی هم وجود نداشت که بتواند از دست آنها خلاصی یابد. گاهی درختی به چشم می خورد اما شاخه های آنها را هم قبلاً فیل های جنگلی نوش جان کرده بودند. از شدت نور خورشید چشمهای جیمی تقریباً جائی را نمی دید. پوست سفیدش آفتاب سوخته و خشک شده بود و سرش از شدت گرما گیج می رفت. هر بار که نفس می کشید انگار که ریه هایش از هم باز می شدند. دیگر قادر به راه رفتن نبود، فقط تلو تلو خوران قدمی جلوی قدم دیگر می گذاشت. وی هدف پیش می رفت.

یک روز بعد از ظهر که آفتاب بی رحم اشعه سوزان خود را همچنان بر سر جیمی می کوفت، کوله بارش را بر زمین انداخت و قادر به برداشتن حتی یک قدم دیگر هم نبود. همان جا دراز کشید و چشمانش را بست، در خواب دید که او را در یک ظرف بزرگ آهنگری مخصوص ذوب فلزات گذاشته اند و خورشید هم بزرگ تر از همیشه است. الماس های شفاف نور خورشید را از خود عبور می دهند و او را در زیر تابش خورشید ذوب می کنند. نیمه های شب در حالی که از سرما می لرزید از خواب بیدار شد. گوشت تا کمی از آن گوشت نمک سوده و مقداری آب نیم گرم بخورد. می دانست که باید بر خیزد و قبل از طلوع آفتاب، تا هوا خنک است به راهش ادامه دهد. خیلی سعی کرد، اما بدنش شدیداً کوفته شده بود. چقدر خوب بود اگر می توانست برای ابد همان جا دراز بکشد و مجبور نباشد حتی قدم دیگری بردارد. با خود گفت: « کمی دیگر همین جا بخواهم. » اما صدائی در اعماق وجودش به او می گفت که اگر بخوابد دیگر هرگز از خواب بر نخواهد

نخاست و جسد او را مانند صدها نفر دیگر در آنجا پیدا خواهند کرد. بعد به یاد کرکس‌ها افتاد و با خود زمزمه کرد: «نه، نه جسد مرا.» خیلی آهسته در حالی که تمام بدنش دردمی کرد روی دوپایش ایستاد. کوله بارش آنقدر سنگین بود که قادر به بلند کردن آن نبود. جیمی به راهش ادامه می‌داد و کوله بارش را به دنبال خود می‌کشید. نمی‌توانست بشمارد که چند بار درش و ماسه فرو افتاده و دوباره از جا برخاسته. يك دفعه رو به آسمان کرد و گفت: «به من میگن جیمی مك گریگور. من موفق می‌شوم، من زنده می‌مانم، ای خدا صدامو می‌شنوی. من زنده می‌مانم...» صداهائی در مغزش پیچید: «تومی خوای دنبال الماس بری؟ باید دیوانه شده باشی پسر. این افکار شیطانی فقط مانع درستکار بودن و به راه راست رفتن آدما میشه.»

«چرا نمی‌گی با کدوم پول می‌خوای بری؟ نصف کره زمین رو باید دور بزنی. تو که پول نداری.»

«آقای ون دزمو، من همون آدمی هستم که دنبالش می‌گردید. باور کنید که شب و روز کار می‌کنم قول می‌دهم آنقدر الماس بیاورم که نتوانید بشمرید.» و حالا قبل از این که حتی شروع کند عمرش داشت پایان می‌یافت. با خود فکر کرد: «دوره وجود دارد. یا باید ادامه بدهی و یا بساید همین جا بمانی و بمیری... بمیری... و بمیری.»

این کلمه همچنان در مغزش می‌پیچید. «می‌توانی يك قدم دیگر برداری. بیا پسر. يك قدم دیگر، يك قدم دیگر...»

دو روز بعد جیمی به دهکده مگردام رسید. آفتاب آنقدر بر بدن جیمی تابیده بود که بالاخره جریان خون در بدن او کند شد. از بس چشم هایش باد کرده بود مشکل می‌شد فهمید که باز است یا بسته. وسط جاده يك مرتبه از حال رفت. و روی زمین افتاد. در طول این سفر فقط لباس‌های چروکیده‌اش بود که از پوست بدن او حفاظت می‌کرد. وقتی که حفا‌های دیگر او را پیدا کرده و اقدام به جدا نمودن کوله بارش نمودند او با آنقدر قدرتی که برایش باقی مانده بود با آنها به مخالفت برخاست: «نه! دست به الماس‌های من نزنید. دست به الماس‌های من نزنید...»

سه روز بعد در يك اتاق کوچک و خالی از اسباب به هوش آمد. بجز بانند

بیچی چیز دیگری به تن نداشت. نخستین چیزی که به چشمش خورد يك زن میانسال و زیبا بود که کنار تخت خواب سفری او نشسته بود. صدایش گرفته شده بود، و نمی توانست کلمات را درست ادا کند.

— «آرام باش عزیزم. تو بیمار هستی.» جیمی سرش را آهسته از روی بالش بلند کرد و او بالیوان کوچکی به او آیداد.

بالاخره توانست روی يك دست خود تکیه کند. آب دهان خود را به سختی فروداد و پرسید: «من در کجا هستم؟»

— تو در مگدرام هستی و من آلیس جار دین هستم. این جا هم میهمان برای من است. تو حالت خوب میشه. فقط به کمی استراحت نیاز داری. حالا برگرد سر جات.

جیمی چند نفری را که سعی داشتند کوله بارش را از او جدا کنند به یاد آورد و نگران شد. پرسید: «دلیلها میم نجانست؟» سعی کرد که از روی تخت بلند شود. اما صدای آرام بخش آن زن او را متوقف ساخت.

— همه چیز سر جای خودش. نگران نباش پسر. و به گوشه اتاق در پشت سر خود اشاره کرد.

جیمی روی ملافه سفید و تمیز به حال اول خود برگشت و گفت: «من به اینجا رسیدم. من موفق شدم. همه چی درست میشه.»



آلیس جار دین يك مددکار بود. نه تنها نسبت به جیمی بلکه نسبت به نصف مردم مگدرام کمک می کرد. شهر پر از آدم های ماجراجو بود، و همه هدف مشترکی داشتند. او به آنها غذا می داد و از آنها پرستاری می کرد و به آنها دلگرمی می بخشید. آلیس يك زن انگلیسی بود که سال ها قبل به اتفاق شوهرش به آفریقای جنوبی آمده بود. وقتی که شوهرش تصمیم گرفت کار تندریس را کنار بگذارد و به جمع کاشفان الماس پیوندد، سه هفته بعد از این که به مقصد رسیدند در اثر يك نوع بیماری تب آور جان سپرد. بعد، آلیس بر آن شد که در همانجا بماند. و مادرانه از معدنچیان مراقبت کند. رفته رفته معدنچیان به صورت فرزندان در آمدند که او

هرگز نداشت. آلیس چهار روز دیگر جیمی را در رختخواب نگه داشت. به او غذا داد و زخم‌هایش را پانسمان نمود و به او کمک کرد تا قوای از دست رفته‌اش را بازیابد.

روز پنجم جیمی کاملاً خوب شده بود.

— دلم می‌خواهد بدانید که چقدر از شما سپاسگزارم. من نمی‌توانم خوبی‌های شما را جبران کنم. نه در حال حاضر. اما بزودی يك الماس درشت از طرف من پاداش خواهید گرفت. این قولی است که جیمی مک‌گریگور به شما می‌دهد. او در جواب پسر جوان و جذاب چیزی نگفت و لبخند مادرانه‌ای بر روی لبانش نقش بست جیمی هنوز بیست کیلو کم بود وزن داشت، و حالت چشمان خاکستری‌اش نشان‌دهنده غرور و شخصیت درونی او بود، اما يك اراده خاص در او وجود داشت، اراده‌ای که قابل احترام بود. خانم جاردین با خود گفت: «او با بقیه فرق دارد.»

جیمی لباس‌های شسته و تمیزش را به تن کرد و رفت که در شهر قدمی بزند. و با محیط آنجا آشنا شود. مگر دام درست شبیه کلیپ دریافت بود، کمی کوچکتر. با همان چادرها، همان واگون‌ها و همان خیابان‌های خاک‌آلود. همان مغازه‌های زهوارد رفته، با همان آدم‌ها. همین که از برابر ستورانی گذشت صدای همهمه مردم توجه او را به خود جلب کرد و وارد شد. صدای زیادی دوریک مرد ایرلندی که پیراهن قرمزی به تن داشت جمع شده بودند و سروصدا می‌کردند.

— این جا چه خبره؟

— اون می‌خواود برای کشفی که کرده مردم را به نوشیدنی دعوت کنه.

— کشف چی؟

— اون امروز تروتمند شده، برای همین تمام حاضرین در ستوران میهمان او هستند. هر چند نفری که در اینجا هستند، و هر چند تا نوشیدنی که بخورند پولشو اون می‌دهد.

جیمی به چند نفر که دوریک میز گرد نشسته بودند پیوست و وارد مذاکره با آنها شد.

— اهل کجا هستی مک گریگور؟

— اسکا تلند.

— خوب من نمیدونم توی اسکا تلند چه جور آشغالی به خوردشما میدن. اما توی این شهر لامنتی اونقدر الماس نیست که حتی خرج روزانه ما رو هم تأمین کنه.

آنها راجع به محلات دیگر صحبت می کردند: گونگ گونگ^۱، خودلون^۲— هوپ^۳، دل پورتس^۴، پوورمن کوپز^۵، سکس پنی داش^۶...

تمام حفاران دیگر هم همین حرف هارا می زدند... که با هفته ها کار مداوم بعد از ماهها خمیدن و کنار رودخانه راه رفتن؛ زمین کندن، فرق در خاک شدن، و کثافت و لجن رودخانه را الگ کردن برای یافتن الماس، هنوز ویلان و سر گردانند، روزانه چندتا الماس بیشتر پیدا نمی شد. آنقدر نبود که آدم را ثروتمند کند، ولی اینقدر بود که خواب های طلائی را زنده نگه دارد. آدم رو هم بدبین می کرد هم خوشبین. کم کم تمام خوش بینی ها جایشان را با بدبینی عوض می کردند و به عقده تبدیل می شدند.

جیمی می دانست که در کدام طرف قضیه قرار دارد.

جیمی خودش را به مرد سرخ پوش رسانید، چشم های مردك از فرط مستی از هم باز نمی شدند. جیمی نقشه ون در مرو را به او نشان داد. اونگاهی به نقشه جیمی انداخت و در حالی که آنرا به جیمی پس می داد گفت: «به درد نمی خوره. تموم اون قسمت قبلاً حفاری شده. اگر من جای تو بودم روی بدهوپ^۷ کار می کردم.» جیمی نمی توانست باور کند نقشه ون در مرو او را به آنجا کشانیده بود و راهنمای او به سوی ثروت بود.

حفار دیگری گفت: «برو به کلبیرگ^۸، پسر، وضع الماس فعلاً در اونجا

خوبه.»

«هیچ جا مثل گیلفی لانس کوپ^۹ نیست. باید بری اونجا.»

1- Gong – Gong

2- Forlorn – Hope

3- Delports

4- Poormans – kpge

5- Sixpenny – Rgsh

6- Bad Hope

7- Colesberg

8- Gilfillans – Kop

«اگه نظر منو میخوای، برو به مون لایت راش»

آنشب به هنگام شام آلیس جار دین به جیمی گفت: «همه جا یکیه، تو کل به خدا کن و راه خودت را برو. اینجا هم راه خودشان را می روند.»

تمام شب را جیمی نتوانست بخوابد و بالاخره تصمیم گرفت که نقشه و ندرمرو را دنبال کند و برخلاف نصایح دیگران به سمت شرق در طول رودخانه موذرا پیش برود. صبح روز بعد با خانم جار دین خدا حافظی کرد و به راه افتاد. مدت دو شب و سه روز پیش رفت و همین که به محلی شبیه نقطه ای که در نقشه ذکر شده بود رسید چادر کوچک خود را برافراشت. از آن به بعد روی هر دو طرف رودخانه کاری کرد. از شاخه های کلفت درخت ها به عنوان اهرم استفاده می نمود و تخته سنگ های بزرگ را از سر راه برمی داشت تا به لایه های رسوبی زیر آنها دست پیدا کند. او شب تا صبح مشغول حفاری بود و به دنبال خاک رس زرد رنگی می گشت که نشان دهنده وجود الماس در آن محل بود. اما هیچ اثری از الماس در آنجا ندید. یک هفته تمام حفاری کرد، ولی حتی یک الماس کوچک هم نیافت. بعد از یک هفته جشن و اسبابش را بست و به راهش ادامه داد. یک روز همین طور در مسیری که می رفت چشمش به خانه بزرگ نقره ای رنگ و برافتی که نور خورشید را از خود منعکس می کرد برخورد، اول فکر کرد سراب می بیند، اما کمی که نزدیک تر شد و به یک دهکده رسیده است. انگار خانه های آن را از نقره ساخته بودند، هدیه های از افراد بوخی از زن و مرد و بچه که بجای لباس پارچه هائی به خود بسته بودند در درختها با نول می خوردند، خانه های فلزی آنها که در نور آفتاب می درخشید از سرهم کردن ورقه های حلبی و قوطی های خالی کنسرو و مر بادریست شده بود. جیمی به راه خود ادامه داد، یک ساعت بعد وقتی که به عقب نگاه کرد هنوز خانه های فلزی به چشم می خورد، شکل مخصوص آن دهکده آنقدر جالب بود که برای جیمی فراموش نشدنی بود.

جیمی همانطور از کنار رودخانه به سمت شمال پیش می رفت، جایی که

ممکن بود الماس پیدا کند، و آنقدر به حفاری ادامه داد که بازوانش دیگر قدرت بلند کردن چیزی را نداشتند، بعد مشغول غربال کردن سنگ‌ها شد. هوا که تاریک شد از فرط خستگی به خواب عمیقی فرورفت آنقدر عمیق که انگار قرص خواب آور خورده است.

در پایان هفته دوم به طرف بالای رودخانه به راه افتاد، درست شمال مجموعه‌ای به نام پاردا اسپان قرار داشت کنار پیچ رودخانه متوقف شد و برای خود غذائی روی ذغال درست کرد. بعد از این که یک سیخ کباب و مقداری چای روی آتش که با چوب آماده کرده بود درست کرد، مقابل چادرش نشست و به آسمان پرستاره خیره شد. مدت دو هفته بود که به هیچ نوع انسانی برخورد کرده بود، یکدفعه به او احساس تنهایی عجیبی دست داد و از خود پرسید: «من تو این جهنم چکار می‌کنم؟ توی این منطقه دور دست و وحشتناک مثل احمن‌ها نشسته‌ام خودم را می‌کشم، تخته سنگ‌ها را می‌شکنم و توی آشغال‌ها غلت می‌زنم. توی مزرعه که خیلی وضع بهتر بود، تاشنبه آینه‌ای اگر الماس پیدا کنیم، به خانه برمی‌گردم. و بعد رو به ستاره‌های روشن آسمان کرد و با فریاد گفت: «لعنتی‌ها، صدامومی شنوین؟» بعد با خود گفت: «خدای من، انگار دیوانه شده‌ام!»



جیمی همانجا که نشسته بود با ناامیدی خاک‌های اطراف را بادستش کنار می‌زد. یکدفعه انگشتانش به یک سنگ بزرگ برخورد، لحظه‌ای به آن سنگ خیره شد، بعد آن را به کناری انداخت، در هفته‌های گذشته به هزاران سنگ شبیه آن برخورد کرده بود، و ندرمرو چه گفت؟ آه، سنگ شیشه. اما در این سنگ چیزی بود که نظر جیمی را به خود جلب کرده بود. از جایش برخاست و به طرف سنگ رفت، از سنگ‌های دیگر خیلی بزرگ‌تر بود و فرم خاصی داشت، گرد و خاک آن را با پاچه شلوارش پاک کرد و آن را کمی دقیق‌تر مورد بررسی قرار داد، خیلی شبیه الماس بود، فقط اندازه بزرگ آن جیمی را به شک انداخته بود، تقریباً به بزرگی یک تخم مرغ بود. «خدای من، اگر این الماس باشد...» ناگهان نفس در سینه‌اش گرفت. چراغ فانوسش را نزدیک‌تر آورد، خاک‌های اطرافش را به دقت

کنار زرد و به جستجو پرداخت، در عرض پانزده دقیقه چهار قطعه دیگر شبیه آن پیدا کرد، هیچ يك از آنها به بزرگی اولی نبودند اما آنقدر بزرگ بودند که جیمی را ذوق زده کنند.



جیمی قبل از طلوع خورشید از خواب بیدار شد، تا بعد از ظهر آن روزشش قطعه دیگر پیدا کرد، او هفته بعد را با التهاب زیاد پشت سر گذاشت. شب‌ها الماس‌هایی را که پیدا کرده بود در گودالی زیر خاک پنهان می‌کرد تا اگر کسی از آنجا عبور کند به آنها دسترسی نداشته باشد. هر روز الماس‌های بیشتری پیدا می‌کرد، هنگامی که جیمی به آینده‌اش فکرمی کرد سر از پانمی شناخت، فقط نصف این گنج از آن جیمی بود. اما آنقدر بود که او اثر و تمند کند و به خواب‌ها و خیال‌های او جامه حقیقت پوشاند.

او آخر هفته جیمی نگاهی به نقشه‌اش انداخت و به دقت مرزها را روی آن علامت‌گذاری می‌کرد. الماس‌هایی را که پنهان کرده بود از نگاه بیرون آورد و آنها را در تنه کوله بارش جای داد، بعد اسباب‌هایش را بست و راهی شهر مگردام شد.



روی تابلو کوچک جلوساختمان نوشته بود: دیهانت کوپر

جیمی وارد دفتر شد يك اتاق کوچک با فضائی بسته. يك دفعه رعه براندام او افتاد، بارها شنیده بود که کاشفانی که به خیال خودشان الماسی پیدا می‌کنند، بعد از تحقیق کامل متوجه می‌شوند که فقط مقداری سنگ با ارزش پیدا کرده‌اند، با خود گفت: «اگه من هم اشتباه کرده باشم چی؟ چی می‌شه اگه...؟»

مرد جواهرشناس پشت میز در هم و برهمش نشست و پرسید: «چکار می‌تونم و اسم شما بکنم؟»

جیمی نفس عمیقی کشید و گفت: «می‌خواستم این‌ها را شناسائی کنم قربان.»
 در زیر چشم‌های از حدقه درآمده او سنگ‌ها را روی میز ریخت. او بزرگترین سنگ را زیر ذره بین مخصوص خود برانداز کرد و گفت: «خدای من! این بزرگترین الماسی است که من تا حال توی عمرم دیده‌ام!»

جیمی متوجه شد که نفس در سینه او حبس شده. دلش می‌خواست از خوشحالی فریاد بزند. مردك بالحزن التماس آمیزی پرسید: «کجا؟ اینا از کجا اومدن؟»

جیمی لبخندی زد و گفت: «بیاتوی ناهار خوری تا برات تعریف کنم.»
 الماس‌ها را جمع کرد، آنها را در جیبش گذاشت و از در بیرون رفت. نرسیده به انتهای خیابان وارد دفتر اسناد رسمی شد و گفت: «می‌خواهم اینها را به ثبت برسانم. به نام سالمون و ندر مرو و جیمی مک‌گریگور.
 هنگامی که از آن در وارد شد يك پسر دهانی فقیر بود و وقتی بیرون آمد يك میلیونر.

جوهر شناس پیش از ورود جیمی به ناهار خوری رفته و خبر را به گوش همه رسانیده بود، زیرا هنگامی که جیمی وارد شد، همه با احترام خاصی از او استقبال کردند، همه منتظر بودند که باران پر سرش را بر سر جیمی بریزند. جیمی به سوی بار رفت و به مقصدی با سفارش کرد که به تمام حاضرین نوشیدنی تعارف کنند. چون می‌خواهم موفقیتم را جشن بگیرم. بعد به طرف آنها برگشت و گفت: «پاردا سپان.»

وقتی که جیمی وارد آشپزخانه شد، آلیس جار دین مشغول نوشیدن يك فنجان چای بود. آلیس همین که جیمی را دید صورتش از خوشحالی برق زد و گفت: «اوه، جیمی! خدا را شکر که سالم برگشتی.» بعد نگاهی به حالت صورت جیمی کرد. پرسید: «نقشه درست نبود، بود؟ و اسه تو که اهمیتی نداره. بیا به فنجان چای با من بخور. حالت بهتر میشه.»

جیمی بدون این که چیزی بگوید، يك قطعه الماس درشت از جیبش بیرون آورد و در دست خانم جار دین گذاشت، گفت: «من به قولم عمل کردم.»
 او نگاهی به الماس انداخت و چشمان آبی رنگش از اشک پر شد. بعد با صدائی آهسته گفت: «نه جیمی، نه. من این را نمی‌خواهم. نمی‌بینی پسرمان؟ این همه چیز را تباه می‌کند...»

وقتی که جیمی خواست به کلیپ دریافت برگردد با الماس‌های کوچکتر يك اسب و يك ارا به خرید. تمام خرج‌هائی که کرده بود، همراة دقیق روی يك

برگ کاغذ یادداشت کرده بود که سرشربکش کلاه نرود نشان بدهد که چقدر درستکار است، سفر برگشت به کلیپ دریفست خیلی ساده و راحت انجام شد. وقتی که جیمی به مشقاتی که در همین راه تحمل کرده بود فکرمی کرد باخود می گفت: «این است فرق بین دارا و ندار، ندار پیاده می رود و دارا سواره.»

بعد ضربه آهسته ای به پهلوی اسب زد و در مزارع و علفزارهای آفریقا به حرکت درآمد.

کلیپ دریافت هیچ تغییری نکرده بود. اما جیمی چرا. درحالی که کالسکه اش جلوفروشگاه می ایستاد مردم به او خیره شده بودند. فقط اسب و کالسکه گران قیمت جیمی نبود که توجه آنها را جلب می کرد بلکه حرکات اشرا فیش بود آنها قبلاً در کاشفان موفق و به ثروت رسیده قبلی هم دیده بودند و بادیدن او همه برای خود آرزوی چنین روزی را می کردند. جیمی درحالی که از کالسکه به پائین می آمد آنها از سر راهش کنار می رفتند و خیره، خیره او را می نگرینند.

باندا همان مرد سیاه پوست قوی هیکل در آنجا بود. جیمی لبخندی به او زد و گفت: «سلام! من برگشتم.»

باندا بدون این که چیزی بگوید لگام اسب را بست و وارد فروشگاه شد و جیمی هم دنبال او به راه افتاد.

سالمون و ندرمرو مشغول معامله بایک مشتری بود. مردك كوچك اندام هلندی سرش را بالا آورد و لبخندی زد، جیمی می دانست که به چه طریقی قبلاً خبر بگوش او رسیده است. بجز اخبار محلی سندیکای الماس یا بان که با سرعت برق اخبار را به تمام نقاط قاره می رساند، هیچ چیز دیگر نمی توانست عامل آن باشد.

وقتی که کارش با مشتری تمام شد با دست اشاره کرد که به قسمت پشت

فروشگاه بروند. سپس گفت: «بفرمائید آقای مك گریگور!»
 جیمی به دنبالش او به راه افتاد. وقتی به مارگارت که جلوی چراغ خوراك
 پزی مشغول تهیه ناهار بود. رسید گفت: «سلام مارگارت!» دخترك سرخ شد
 و نگاه خود را از او برگرفت.

و ندرمرو به جلو خم شد و پرسید: «خوب! شنیدم که برای من خبرهای
 خوبی آورده ای!» بعد بشقاب نقره ای مقابل خود را کنار زد و پشت میز جای گرفت.
 - بله قربان!

جیمی باغرو ر خاصی کیسه چرمی بزرگی را از زیر کتفش بیرون آورد و
 الماس هارا روی میز آشپزخانه ریخت. و ندرمرو با چشمانی از حدقه درآمده
 به الماس ها خیره شده بود، بعد یکی یکی آنها را از کوچک تا بزرگ امتحان
 کرد. همین که مطمئن شد آنها را در يك کیسه چرمی ریخت و کیسه چرمی را داخل
 يك گاوصندوق آهنی که در گوشه اتاق بود گذاشت و آن را قفل کرد. سپس شروع
 به صحبت نمود، رضایت کامل از لحن صدایش احساس می شد: «کارت خوب
 بوده، آقای مك گریگور در واقع عالی بوده.»

- متشکرم، قربان، این تازه شروع کاره. صدها قطعه دیگر هم در آنجا
 هست که نمی توانم بگم قیمتش چقدر همیشه.

- این الماس هارا خوب شناسائی کردی؟

- بله قربان.

بعد کاغذی از جیبش در آورد که در آن الماس هارا به ثبت رسانده بود.
 ادامه داد: «به نام هردوی مائیت شده.»

و ندرمرو نگاهی به کاغذ انداخت و آن را در جیبش گذاشت و گفت:
 «تو استحقاق يك جایزه را داری. همین جا منتظر باش.» بعد در حالی که از
 دری که به فروشگاه راه داشت خارج می شد به دخترش اشاره کرد که همراه
 او برود.

مارگارت با دستپاچگی به دنبالش او از در خارج شد. به نظر جیمی او حالت
 يك بچه گر به ترسورا داشت.

چند دقیقه بعد، و ندرمرو تنها برگشت. کیف پولش را بیرون آورد.

خیلی بادقت پنجاه پوند شمرد و به طرف جیمی گرفت.

جیمی باحالتی بهت زده پرسید: «این واسه چیه؟»

— این مال تست پسر م.

— منظور شمارا نمی فهمم.

— سفر نویست و چهار هفته طول کشیده. هفته ای دو پوند می شه چهل و

هشت پوند، دو پوند هم بهت جایزه می دهم.

جیمی خنده بلندی کرد و گفت: «من احتیاجی به جایزه ندارم. من خودم

به اندازه کافی از سهم الماسم پول دارم.»

— کدام سهم؟

— پنجاه درصد سهمم. مگه ما شریک نیستیم؟

ون درمرودرحالی که خیره خیره به او نگاه می کرد پرسید: «شریک؟ کی

به تو چنین چیزی گفته؟»

— کی به من گفته؟... و باحالتی وحشت زده ادامه داد: «ما باهم قرارداد

بستیم!»

— درسته، قرارداد را خواندی؟

— خب، نه قربان. به زبان آفریقائی نوشتید، اما شما گفتید که ما پنجاه

پنجاه شریک هستیم.

سوداگر هلندی سری تکان داد و گفت: «شما منظورمرا اشتباه فهمیده اید،

آقای مک گریگور. من به شریک هیچ نیازی ندارم. شما برای من کار کرده اید.

من هم به شما وسیله دادم که بروید و برای من الماس پیدا کنید.»

جیمی به خوبی حس می کرد که خون مغزش دارد به جوش می آید.

گفت: «من برای آن وسائل یکصد و بیست پوند پول دارم.»

ون درمروشانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت: «من وقت با

ارزش خودم را تلف نمی کنم که برای تو توضیح بیشتری بدهم. پنج پوند

دیگر به نومی دهم و قضیه خاتمه می یابد.

جیمی با صدائی فریاد گونه گفت: «همه چیز خاتمه می یابد؟» هنگام

خشم، لهجه اسکاتلندیش بیشتر مشخص می شد. فریاد زد: «نصف آن الماسها

مال من است. و من آنرا از تو خواهم گرفت. اون به اسم هر دوی ما ثبت شده. و ندرم رو خنده‌ای کرد و گفت: «پس می‌خواستی سر من کلاه بگذاری؟ من می‌توانم برای همین کارتورا بد زندان بیندازم.» بعد پول‌ها را به طرف جیمی گرفت و ادامه داد: «حالا این پول را بگیر و بزن به چاک!»

— خدمتت خواهم رسید!

— پول برای گرفتن وکیل داری؟ تسوی این شهر همه آنها توی مشت من هستند.

جیمی نمی‌توانست بساور کند که آنچه می‌شنود حقیقت دارد. تمام آن بلاهایی که هفته‌ها و ماهها تحمل کرده بود کویرها و صحراهایی که زیر آفتاب سوزان پشت سر گذاشته بود، و آن کار طاقت فرسایی که از طلوع خورشید تا دیر وقت انجام داده بود، همه مثل پرده سینما جلوی چشمش تکرار می‌شدند. حتی يك بار تا دم مرگ هم رسید و حالا این مرد می‌خواست حق او را پایمال کرده و سر او را کلاه بگذارد.

در حالی که به چشم‌های و ندرم رو خیره شده بود گفت: «به این سادگی نمی‌توانی سر من کلاه بگذاری. من تا تلافی این کار را نکنم از این شهر نمی‌روم. من به همه خواهم گفت که تو با من چکار کردی. توی شهر رسوات می‌کنم!» و ندرم رو در حالی که سعی داشت از زیر نگاه خشمگین و خاکستری رنگ جیمی فرار کند گفت: «بهتره بری دکتر پسر، فکر می‌کنم آفتاب روی مغزت اثر گذاشته!»



وقتی که جیمی وارد رستوران سان داونر شد آنجا را تقریباً خالی دید، زیرا کاشفان به طرف پارکداسپان حرکت کرده بودند. تمام وجود جیمی را خشم فرا گرفته بود. با خود می‌گفت: «باور کردنی نیست، يك دقیقه مثل کر زوم پادشاه لیدی ثروتمندی و دقیقه بعد ورشکسته و بی پول. و ندرم رو يك دزد است، و من باید هر طور که هست او را مجازات کنم. اما چطوری؟» جیمی حتی آنقدر پول نداشت که يك وکیل بگیرد. او در آنجا يك بیگانه به شمار می‌رفت و و ندرم رو يك مرد محترم و سرشناس. تنها سلاح جیمی حقیقت او بود و تصمیم

داشت این خبر را در تمام آفریقای جنوبی پخش کند و آبروی ون درمرورا ببرد. اسمیت متصدی بازار جیمی استقبال کرد و بازگشت او را به شهر خوش آمد گفت. بعد پرسید: «آقای ملک گریگور، چي ميل داريد؟»
- به ويسكي.

اسمیت يك لیوان پر برایش ریخت و جیمی آن را يك باره سر کشید. چون به مشروب عادت نداشت سوزش شدیدی در گلو و معده خود احساس کرد.
- لطفاً يك لیوان دیگر.

- چشم قربان! من همیشه می گم اسکا تلندی ها تا به بشکه ظرفیت دارن. نوشیدن لیوان دوم ساده تر بود. بعد به خاطر آورد که همین اسمیت بود که به یکی از حفاران سفارش می کرد برای کارش به ون درمر و مراجعہ کند. گفت: «هیچ می دونی ون درمر و آدم کلاه برداری است؟ اون می خواهد سر من کلاه بگذارد و الماس هارا برای خودش بردارد.»

اسمیت بدون این که اظهار اطلاع کند با لحن تعجب زده ای پرسیده: «چی می گی؟ واقعاً دردناکه، آدم خیلی دلش می سوزه!»
جیمی در حالی که در اثر نوشیدن بیش از حد زبانش سنگین شده بود گفت: «نمی تونه از دست من در بره. نصف اون المانها مال منه. او به حقه بازه، و من آبرو شو پیش همه می برم.»

اسمیت به او اخطار کرد و گفت: «مواظب خودت باش ون درمر و توی این شهر آدم مهمی است. اگر بخوای با اون در بیفتی يك نفری نمی تونی؟ من یه نفرومی شناسم که او هم به اندازه تو از اون متنفره.» بعد نگاهی به اطرافش انداخت تا مطمئن شود که کسی حرفش را نمی شنود. ادامه داد: «يك انبار قدیمی آخر خیابونه. امشب ساعت ده بیا اونجا، بقیه اش با من.»
جیمی با لحنی که از آن قدر دانی حس می شد گفت: «متشکرم، هرگز این لطف شمارا فراموش نمی کنم. ساعت ده، انبار قدیمی.»

انبار نام برده از جنس شیروانی ساخته شده و خیلی در هم و بر هم و دور افتاده بود. از خیابان اصلی فاصله زیادی داشت و در ابتدای شهر قرار گرفته

بود. جیمی در ساعت ده به آنجا رسید. داخل انبار کاملاً تاریک بود. خیلی با احتیاط وارد آنجا شد. داد زد: «کسی این جا نیست!»

هیچ جوابی نشنید. آرام، آرام، به جلو پیش رفت. یک دفعه صدائی از پشت سرش شنید همین که خواست برگردد یک میله آهنی روی شانه و کتفش فرود آمد و او را به زمین انداخت. ضربه محکمی به سرش زدند، بعد دست پر توانی جیمی را از جای کند و او را آنقدر ننگه داشت تا دیگران خوب بامش و لگند تمام بدنش را مجروح کردند. انگار ضربه هانمائی نداشتند. هر بار هم که از فشار درد بیهوش می شد آب سرد روی سرش می ریختند تا دوباره به هوش بیاید. برای یک لحظه چشمانش را گشود. به نظرش یکی از آنها شبیه بانداکار گر سیاه پوست و ندرمرو بود. زنده او باره از سر گرفته شد. جیمی به خوبی احساس می کرد که دنده هایش در حال شکستن هستند. بعد ضربه محکمی به پایش وارد آمد و صدای شکستن استخوان پایش به گوش رسید. و دوباره از هوش رفت.



بدنش در آتش تب می سوخت. و انگار یکی داشت با کاغذ سنباده صورت او را می سائید کوشید تا پلک هایش را بالا ببرد. آنقدر درم کرده بودند که برایش دشوار بود، با وجودی که دراز کشیده بود تمام اعضای بدنش درد می کرد، سعی کرد تا به خاطر بیاورد که در کجاست. هر جای بدنش را که تکان می داد دردش چند برابر می شد. کورمال کورمال دستش را روی محیط اطرافش کشید. او روی یک سطح شنی بود و صورت خشک شده اش روی شن های داغ بود، لخت و عریان در یک صحرائ بی آب و علف. سپیده دم بود، اما داغی تابش خورشید پوستش را می سوزانید. با چشمانی بسته به دنبال چیزی برای خوردن، یا کمی آب برای نوشیدن می گشت. در آنجا هیچ چیزی وجود نداشت، او را به قصد مردن به آنجا برده بودند. البته اوفقاً سالمون و ندرمرو و اسمیت متصدی بار را مقصر می دانست. چون و ندرمرو را تهدید کرده بود و او هم جیمی را شدیداً تنبیه نموده بود، درست به همان سادگی که یک بچه کوچک را تربیت کنند. جیمی با خود پیمان بست: «اما به او نشان خواهم داد که من بچه نیستم. دیگر تمام شد، من حالا یک مار زخمی هستم. با آنها تلافی خواهم کرد، تلافی.»

آرمان‌هایش به اوقوت می‌داد که بتواند بنشیند، نمی‌دانست چنداناً از دنده -
 هایش را شکسته‌اند، نفس کشیدنش خیلی مشکل و درد آورده بود. با خود
 اندیشید. «خیلی باید مواظب باشم که دنده‌هایم وارد شش‌هایم نشوند. و آنها
 را سوراخ نکنند. بعد سعی کرد که روی دوپایش بایستد. ولی بافریادی ناشی
 از درد دوباره به زمین افتاد. پای راستش آن‌چنان شکسته بود که به صورت
 خمیدگی درآمده بود. اصلاً قادر به راه رفتن نبود. اما می‌توانست سینه خیز
 برود.

اصلاً نمی‌توانست حدس بزند که کجاست. آنها حتماً او را جایی
 انداخته‌اند که بجز کرکس و شغال چیزی در آنجا یافت نمی‌شود. آن محل بیشتر
 به گورستان شبیه بود، زیرا اطراف اوپرازا سگت و استخوان آدم‌هایی بود
 که توسط کرکس‌ها از هم دریده شده بودند و حتی يك تکه گوشت هم به یکی
 از استخوان‌ها نگذاشته بودند.

در آن لحظه جیمی به فکر کرکس‌ها بود حتی صدای بال‌زدن و حرکت
 کردن آنها را بالای سر خود می‌شنید. البته آنها را نمی‌دید، اما بوی آنها را
 احساس می‌کرد. به سینه‌خیز رفتن خود ادامه داد.

کم کم به دردهای خود مسلط شد، ولی با هر تکان به تمام اعضای بدنش
 شدیداً فشار می‌آمد. اگر می‌خواست به طوعه‌ادی راه برود، پای شکسته‌اش
 درد می‌گرفت. و اگر می‌خواست سینه‌خیز برود که پایش درد نگیرد دنده‌های
 شکسته‌اش به هم اصابت می‌کردند. او نه می‌توانست فشار درد را تحمل کند،
 و نه می‌توانست در مقابل دردهائی که در اثر حرکت به بدنش وارد می‌شدند،
 دوام بیاورد. صدای کرکس‌ها حالا بلندتر شده بود.

جیمی با فشار سعی می‌کرد چشمانش را باز نگه دارد که ببیند آنها چقدر
 نزدیک شده‌اند. تنها چیزی که می‌توانست ببیند اشباح سیاه رنگ و مواجی
 بودند که مجالس تشییع جنازه و سوگواری را به یادش می‌آوردند باد مرتباً
 می‌وزید و صورت خراش خورده او را می‌سوزاند.

همچنان کشان کشان پیش می‌رفت، زیرا می‌دانست هر گاه توقف کند
 کرکس‌ها بر لاشه‌اش خواهند نشست. وجودش در آتش تب می‌سوخت و درد

طاقت فرسائی را تحمل می‌کرد، بدنش از تماس باشن‌های داغ آزاری می‌دید، ولی بانام این دردها هنوز از پای نشسته بود. نه، تاوقتی که ون درمرو را به سزای اعمالش نرسانده - نه تاوقتی که ون درمرو زنده بود.

نمی‌دانست چه ساعتی از روز است. به نظرش يك مایل را پشت سر گذاشته بود. در صورتی که بیش از ده متر حرکت نکرده بسود، همان‌طور دایره وار چرخیده بود، حتی نمی‌توانست روبروی خود را ببیند، تمام ذهن او را فقط يك چیز به خود مشغول داشته بود: سالمون ون درمرو.

تقریباً از حال رفته بود. فقط دردهای خاراج از تحملش باعث می‌شد که کاملاً بی‌هوش نشود، چیزی داشت پسای او را می‌آزرد، چند لحظه طول کشید تا به خاطر بی‌آورد که چه اتفاقی برایش افتاده است. با فشار یکی از چشم‌های باد کرده اش را گشود. یکی از کرکس‌ها روی پای شکسته اش نشسته بود و لباس او را پاره می‌کرد و باحالتی وحشیانه درحالی که هنوز زنده بود می‌خواست او را از هم بدرد. جیبی چشمان ریز و گرد او را با حلقه کتیف دور گردنش می‌دید، بوی حیوان که روی بدنش نشسته بود، به مشامش می‌رسید، سعی کرد فریاد بکشد اما صدائی از گلویش خارج نشد. بانا توانی قدری خود را به جلو کشید، خون گرمی از پایش بیرون ریخت، سایه پرنده گانی را که دور او حلقه زده و در انتظار مرگ او نشسته بودند می‌دید، می‌دانست که اگر بی‌هوش بشود کازش تمام است. از این رو همچنان به سینه خیز رفتن ادامه داد. به نظرش داشت هذیان می‌گفت، صدای حرکت بال پرنده گان از فاصله نزدیکتر به گوشش رسید. حلقه دور او را تنگ تر کرده بودند. جیبی حالا دیگر قدرت مقابله با آنها را نداشت، حتی دیگر نمی‌توانست سینه خیز برود. روی شن‌ها بی حرکت دراز کشید و خود را به دست تقدیر سپرد.

پرنده‌ها برای پذیرائی از خود به طعمه نزدیکتر شدند.

در شهر کیپ تاون شنبه بازار بود و خیابان‌ها از فروشندگان که به دنبال مشتری و جوانانی که در پی دوستان و عشاق خود می‌گشتند موج می‌زد. بوترها یعنی هلندی‌هایی که سال‌ها پیش به آفریقای جنوبی مهاجرت کرده بودند. فرانسوی‌ها، سر بازاری که او نیفرم‌های یقه بسته به تن داشتند و خانم‌های انگلیسی با دامن‌های پف کردهٔ زمان لوئی شانزدهم و بلورهای توردوزی شده همگی در جلوی بازار و چهارراه‌های شهر، در پرامون استین^۱، پارک تاون^۲ و برگزدورپ^۳ به چشم می‌خوردند. همه چیز در آنجا به فروش می‌رسید، اسباب‌خانه، اسب، گاری و میوه‌جات تازه. حتی لباس، شطرنج، گوشت، کتاب به زبان‌های مختلف. روزهای شنبه شهر کیپ تاون يك شهر پر سروصدا و شلوغ بود.

باندا به آهستگی از میان گروه مردم عبور می‌کرد، خیلی مراقب بود که نگاهش با نگاه هیچ سفید پوستی تلافی نکند. خیلی برایش خطرناک بود. خیابان‌ها پر از سیاه‌پوست، سرخ‌پوست و رنگ‌های مختلف دیگر بود. اما تعداد سفید پوستان برتری داشت. باندا از آنها متنفر بود این سرزمین متعلق به آنها بود، در صورتی که سفیدپوستان در آنجا میهمان‌های ناخوانده بودند.

-
- 1- Braameonstein 2- Park Town
3- Burgersdorp

در آفریقای جنوبی گروه‌های مختلفی می‌زیستند: بازوتوس‌ها، زولوس‌ها، بچوانا^۳، ماتابیل^۴‌ها که همه آنها از نژاد بانتو بودند. کلمه بانتو از کلمه آبان‌تو گرفته شده که به معنی گروه مردم است. بانتو فرقه‌ای از بومیان آفریقا هستند. اما باندا از تیره بارولانگ‌ها که یک تیره اشرافی هستند، بود. او گاه گاهی داستانی را به یاد می‌آورد که مادر بزرگش از پادشاهی سیاه‌پوست که زمانی در آفریقای جنوبی حکومت می‌کرد برایش گفته بود. آن کشور آن سرزمین تعلق به آنها داشت. حالا سفیدپوستانی بی‌سروپا به آنجا آمده و آنها را نوکر خود قلم‌داد می‌کردند. سفیدپوستان ایشان را به مقام‌های کوچک‌تر و کوچک‌تر رانده تسا جایی که آزادی را از آنها سلب کرده بودند. تنها راهی که برای سیاهپوستان به عنوان اظهار وجود باقی می‌ماند این بود که یک خدمتگزار برجسته برای سفیدپوستان باشند. ولی در زیر آن نقاب، هوش وزیر کی و کینه خود را پنهان کرده و در برابر آن همه نامردمی تحمل را پیش خود ساختند.

باندا سن واقعی خود را نمی‌دانست، زیرا اجداد او شناسنامه نداشتند، تولد آنها با تاریخ‌های مخصوص مثل تاریخ، جنگ، دوئل، مرگ و تولد اشخاص بزرگ، گرد باد، زلزله، بلاهای آسمانی، سفرها، مرگ‌ها و ماجرا-های اشخاص مشهور و افراد انقلابی علامت‌گذاری می‌شد. اما تعداد سال‌های عمرش مسئله‌ای نبود. باندا پسریکی از رؤسا بود، که همیشه سعی داشته برای مردمش مفید باشد. بالاخره روزی دوباره بانتوها به خاطر او در آنجا حاکم می‌شدند. برای یک لحظه به او غرور خاصی دست داد و باقندی بسرافراشته‌تر و بلندتر گام برداشت تا متوجه نگاه یک مرد سفیدپوست شد که به او خیره خیره می‌نگریست.

با شتاب به طرف غرب شهر، دامنه خارجی یعنی منطقه مخصوص سیاهپوستان به راه افتاد. خانه‌های بزرگ و مغازه‌های پرزرق و برق کم‌کم جای خود را به خانه‌های کوچک و کلبه‌های محقر می‌دادند. او وارد یک خیابان کثیف شد و از گوشه چشم مراقب پشت سرش بود که مبادا کسی او را دنبال

-
- 1- Basutos 2- Zulus 3- Bechuanas
4- Matabele

کرده باشد. به يك کلبه چوبی رسید. قبل از این که وارد شود مجدداً نگاهی به پشت سر انداخت بعد دوضربه متوالی به در زد. يك زن لاغر اندام سیاهپوست در گوشه اتاق روی صندلی نشسته و مشغول وصله کردن لباس بود. باندا سری برای اوتکان داد و وارد اتاق خواب پشتی شد و به کسی که روی تخت سفری دراز کشیده بود نگاه کرد.



شش هفته پیش جیمی مک گریگور در يك خانه غریب به هوش آمده، حافظه‌اش را بازیافته بود. بدن درهم شکسته‌اش قادر به تکان خوردن نبود فقط زیر لب زمزمه می کرد. کرکس ها...

باندا وارد اتاق خواب کوچکی که جیمی به روی تخت افتاده بود شد، جیمی می دانست که باندا قبلاً قصد کشتن او را داشته. احتمالاً و ن در مر و به طریقی ارزنده ماندن او مطلع شده و نو کرش را برای کشتن او فرستاده است. با خشم فریاد زد:

— چرا اربابت خودش نیامده؟

— من اربابی ندارم.

— مگرون درم و تورا فرستاده؟

— نه. اگر او اطلاع داشت، تا به حال سردوی ما را کشته بود.

جیمی عقلش به جایی نمی رسید. پرسید: «من کجا هستم؟»

— کیپ تاون.

— غیر ممکن است. چگونه به اینجا آمده‌ام؟

— من تو رو آوردم.

جیمی قبل از این که چیزی بگوید برای چند لحظه به صورت او خیره

شد. بعد پرسید: «چرا؟»

— برای انتقام گرفتن به يك همکار نیاز دارم. من به تو احتیاج دارم.

— برای چی؟

باندا کمی با نزدیکتر شد و گفت: «نه برای خودم. برای خودم چندان

اهمیتی ندارد. و ن در مر و به خواهرم تجاوز کرد. او به هنگام تولد نوزادش جان

سپرد، خواهر من فقط یازده سال داشت.»

جیمی بی اختیار به عقب تکیه داد و گفت: «وای، خدای من!»

— از روزی که او مرده من به دنبال یک سفید پوست می گردم که به من کمک کند. آقای مک گریگور، من از همان شبی که شما را توی آن بار کنتک زدم متوجه شدم که فرد مورد نظر را پیدا کرده‌ام. ما شما را در صحرا انداختیم. به من دستور داده بودند که شما را بکشم. من به دیگران گفتم که تو مرده‌ای و در اولین فرصت برای نجات شما برگشتم. تقریباً دیر شده بود.

جیمی نتوانست لرزشی را که در وجودش ایجاد شده بود پنهان نگه دارد. دوباره همان بوی مخصوص کرکس‌ها که مشغول پاره پاره کردن او بودند به مشامش رسید.

— وقتی که من رسیدم پرنده‌ها جشن خود را شروع کرده بودند. من شما را از آنجا به خانه یکی از اقوام بردم. یکی از دکترهای ما به وضع دنده‌ها، شکستگی پا و زخم‌های شما رسیدگی کرد.

— خوب. بعد چی؟

— بعد شما را سوار یک واگن که پر از افراد قبیله من بودند کردیم تا به کیپ‌تاون بیاوریم. در تمام مدت شما مغزتان مختل شده بود. هر بار که چشم‌هایتان بسته می‌شد، می‌توسیدیم که دیگر به هوش نیایی.

جیمی به چشمان او خیره شده بود. نمی‌توانست به او اعتماد کند. چون یک بار تا سرحد مرگ او را کنتک زده بود. اما از سوی دیگر جان او را نجات داده بود. جیمی با خود گفت: «به هر حال اومی خواهد به کمک من از ون درمر و انتقام بگیرد.» حس کرد که بیش از هر چیز آرزو دارد به حساب ون درمر و برای کاری که با او کرده بود برسد.

جیمی پس از کمی تأمل گفت: «باشد، من کاری می‌کنم که ون درمر و به سزای اعمالش در هر دو مورد برسد.»

برای اولین بار لبخند کم رنگی در صورت باندا نمودار شد. گفت:

«یعنی اون می‌میره؟»

— نه نمی‌میره.

جیمی ناتوان و رنگ پریده، برای نخستین بار از رختخواب پائین آمد. پاهایش هنوز کاملاً خوب نشده بود و به هنگام راه رفتن کمی می لنگید. باندا سعی می کرد که به او کمک کند.

– ولم کن، خودم می توانم از عهده اش برآیم.

همانطور که جیمی سعی می کرد در طول و عرض اتاق قدم بزند باندا او را با حرکت چشم دنبال می کرد.

– ممکنه يك آينه به من بدی؟

بعد با خودش فکر کرد که باید خیلی قیافه اش مضحک شده باشد. چند وقت است که من ریشم را تراشیده ام؟

باندا با يك آينه كوچك برگشت، و جیمی صورت خود را در آن مشاهده کرد. قیافه اش برای خودش کاملاً نا آشنا بود. موهایش تماماً سفید شده بود. ریش هایش هم بلند و سفید شده بود. استخوان بینیش شکسته و به طرفی انحراف پیدا کرده بود. قیافه اش بیست سال پیرتر شده بود. از شدت ضعف دو فرورفتگی عمیق در گونه هایش ایجاد شده بود و اثر زخمی روی چانه اش باقی مانده بود. اما بزرگترین تغییر در نگاهش دیده می شد. نگاهی پرازتفر، کینه و درد. خیلی آهسته آهسته را به کناری گذاشت.

– من می خواهم بروم بیرون و کمی پیاده روی کنم.

– خیلی باید بیخشید، آقای مك گریگور، این کار ممکن نیست.

– چرا؟

– چون همانطور که سپاهان اجازه زندگی و ورود به منطقه سفید بوستان را ندارند. شما هم نمی توانید به محله ما بیایید. همسایه های ما نمی دانند که شما اینجا هستید. ما شما را شبانه به این محل آوردیم.

– پس من چطور می توانم از اینجا بروم؟

– من شما را امشب خواهم برد.

در اینجا بود که جیمی متوجه شد، باندا چقدر خودش را به خاطر او به خطوانداخته است. گفت: «من اصلاً پول ندارم، و احتیاج به يك شغل دارم.»

– من روی اسکله، محل کشتی رانسی، کار گرفتم. آنها همیشه به کارگر

احتیاج دارند. بعد دستش را به جیبش برد، مقداری پول از آن درآورد و به طرف جیمی گرفت. «بفرمائید».

جیمی پول را گرفت و گفت: «در اولین فرصت بهت پس می‌دم.»
 - تو این پول را به خواهرم پس خواهی داد.

حدود نیمه‌شب بود که باندا اورا از آن محل خارج کرد. جیمی نگاهی به اطراف انداخت، آنجا يك منطقه فقیر نشین بود. جنگلی از آهن‌های زنگ زده. سقف خانه‌ها را با تکه پاره‌هایی از کیسه‌گونی پوشانده بودند. زمین از بارانی که تازه باریده بود گل‌آلود شده و بوی خاک خیس خورده در فضا پیچیده بود. جیمی متعجب بود که چطور افرادی با غرور و شخصیت باندا می‌توانند زندگی در چنین جایی را تحمل کنند. گفت: «اینجا به خورده...»

- خواهش می‌کنم حرف نزن. اینجا همسایه‌های ما خیلی فضول هستند. وقتی که از محوطه خارج شدند، باندا با اشاره دست مرکز شهر را نشان داد و گفت: «من کنار ساحل روی اسکله منتظرت هستم.»

جیمی وارد همان مسافرخانه‌ای شد که بعد از رسیدن از انگلستان به آنجا رفته بود. خانم ونستریپت میزش نشسته بود.
 - يك اطاق می‌خواهم.

- خواهش می‌کنم قربان. وقتی که لبخند میزد دندان‌هایش نمودار می‌شد، گفت: «من خانم ونستر هستم.»
 ... بله می‌دانم.

با تعجب پرسید: «از کجا می‌دونی. همشاگردان مدرسه‌ات اسم مرا توی داستان برایت تعریف کرده‌اند؟»

- خانم ونستر شما نمی‌شناسی؟ من پارسال آدمم اینجا. اونگاه دقیقی به صورت وحشت زده، بینی شکسته و ریش سفید جیمی انداخت. هیچ اثر آشنائی در صورت او دیده نمی‌شد. گفت: «من هیچ وقت قیافه‌ها را فراموش نمی‌کنم. و فکر نمی‌کنم که تورا تا به امروز دیده باشم.»

اما این دلیل نمیشه که ما نتونیم دوستان خوبی واسه هم باشیم، درسته؟ دوستانم همه منو «دی - دی» صدا می کنن اسم توجیه خوشگله؟»

جیمی بی اختیار جواب داد: «تراویس». «ایان تراویس»

صبح روز بعد جیمی به سوی ساحل به قصد پیدا کردن کار به راه افتاد. سرکارگردر حالی که سخت سرگرم کار بود گفت: «ما به يك کارگر قوی

احتیاج داریم، ممکنه تویه خورده واسه این کار پیر باشی.»

جیمی خواست بگوید: «من فقط نوزده سال دارم.» ولی قیافه داخل

آینه به یادش آمد این بود که گفت: «می تونی امتحان کنی.»

جیمی در قسمت بار انداز کشتی برای خارج کردن بار و بارگیری مجدد، کاری از قرار روزی نه شیلینگ گرفت. اودر آن مدت فهمید که باندا و سیاه پوستان دیگر روزی شش شیلینگ مزد می گیرند.

در اولین فرصتی که بدست آمد، جیمی باندا را گوشه ای کشید و گفت:

«ما باید با هم صحبت کنیم.»

— اینجا نه، آقای مک گریگور، بعد از این که کارتان تمام شد، آخر ساحل

يك انبار هست، بیاید آنجا.

وقتی که جیمی به انبار مترو که رسید باندا در انتظارش ایستاده بود.

— راجع به سالمون ون درمر و برایم بگو.

— چه چیز را می خواهید بدانید؟

— همه چیز را.

— از قراری که من شنیده ام اواز هلند به آفریقای جنوبی مهاجرت کرده.

زن نسبتاً زشتی داشته. اما خیلی ثروتمند. بعد از این که زنش در اثر بیماری می میرد، ون درمر و پول او را برداشته و به کلیپ در رفته و در آنجا فروشگاهی برای خودش درست کرده و بساکلاه گذاشتن سرحفاران این همه ثروت را به هم زده.

— همان طور که سر من کلاه گذاشت؟

— این فقط یکی از راههای کلاه برداریش بود. بعضی ها محل الماس را

می‌دانند و بسرای این که بتوانند حفاری کنند دست کمک به سوی وندرمرو دراز می‌کنند. وقبل ازاين که آنها خبر دار شوند، وندرمرو گنج آنها را تصاحب می‌کند.

– هیچ‌کس تا بحال نتوانسته حقش را از او بگیرد؟
 – مگه میشد؟ تمام کارمندان توی این شهر حقوق بگیر اوهستند. قانون می‌گوید هرکسی تا چهل و پنج روز روی معدن مورد نظر کار کند و الماسی بدست نیاورد، بعد بهره برداری از آن برای عموم آزاد می‌شود. کارمندان شهر، وندرمرو را خبر می‌کنند و او هم برای خودش استفاده می‌کند. حربه دیگری هم هست که او به کار می‌برد. در هر مسیری که الماس پیدا می‌شد، باید توسط يك تیر آهني یا چوبی علامت گذاری بشود. اگر علامت از بین برود یا بیافتد شخص دیگری می‌تواند معدن را تصاحب کند و وقتی که وندرمرو معدنی را در نظر بگیرد، شبانه کسی را می‌فرستد، و صبح مشاهده می‌کنی علامت روی زمین افتاده است.

– وای، خدای من!

– او با اسمیت قرار گذاشته، منصدی بار هر کاشفی که مد نظرش باشد نزد وندرمرو می‌فرستد و وندرمرو بسا آنها قرارداد می‌بندد. وقتی که آنها الماس‌ها را پیدا کردند، وندرمرو تمام آنها را برای خودش برمی‌دارد و اگر آنها بخواهند تولید در دسر کنند، کسانی را دارد که به دستور او عمل می‌کنند و حال مخالفان را جا می‌آرن.

جیمی با قیافه‌ای گسرفته گفت: « در این مورد خودم خوب می‌دونم. دیگه چی؟ »

– اودارای تعصب خشک دینی هم هست. همیشه برای روح گناهکاران دعا می‌کند.

– دخترش چی؟ او هم باید در این کار دست داشته باشد.

– دوشیزه مار گارت؟ او تا سرحد مرگ از پدرش حساب می‌برد. حتی اگر نگاهی به مردی بیندازد وندرمرو هر دوی آنها را می‌کشد.

جیمی به طرف در به راه افتاد، از آنجا بهتر می‌توانست ساحل را ببیند

خیلی چیزها داشت که درباره‌اش فکر کند. این بود که گفت: «خوب، فردا دوباره با هم صحبت می‌کنیم.»

در شهر کیپ تاون جیمی به تفاوت فاحشی که بین سیاه‌پوستان و سفید پوستان قائل می‌شدند پی برد. بجز تعداد انگشت شماری که شاغل بالائی داشتند بقیه از اکثر حقوق اجتماعی محروم بودند. آنها در محله مخصوص سیاهان می‌زیستند. وانگار که فقط برای این بوجود آمده بودند که به سفید پوستان خدمت کنند.

یک روز جیمی از باندا پرسید: «چطور می‌توانی این نوع زندگی را تحمل کنی؟»

— ما درست، مثل شیرهای گرسنه‌ای هستیم که جنگال‌های خود را پنهان کرده‌اند. بالاخره روزی این وضع را عوض خواهیم کرد. سفیدپوست‌ها به قدرت جسمانی ما احتیاج دارند. و ما را به این خاطر قبول دارند. ولی بالاخره روزی به آنها ثابت می‌شود که قدرت فکری ما را هم بپذیرند. هر چه بیشتر ما را تحت فشار بگذارند، وحشتشان هم از ما بیشتر می‌شود، زیرا می‌دانند که این کنش‌ها، واکنشی هم در بردارند. آنها حتی یک لحظه هم تحمل این ترس را ندارند. ما به خاطر ایسیکو زنده خواهیم بود.

— ایسیکو کیه؟

باندا سری تکان داد و گفت: «کی نه، چی. توضیحش خیلی مشکله آقای مک‌گریگور. ایسیکو به معنی ریشه ماست. احساس لعلق است به ملتی که نام خود را رود بزرگ زامبزی گذاشته‌است. نسل‌ها پیش‌نیاکان من برهنه وارد رود زامبزی می‌شدند، در حالی که گله‌های خود را در آب به پیش می‌راندند افرادی که از همه ضعیف‌تر بودند، در گرداب غرق می‌شدند یا به کام سوسمارهای گرسنه فرو می‌رفتند. اما آنان که زنده مانده بودند، قدرتمندتر و مردانه‌تر از آب بیرون می‌آمدند.

وقتی که یک باننومیمیرد، ایسیکو اقتضا می‌کند که افسراد خانواده او

برای سوگواری به جنگل بروند، تا سایر افراد در اندوه آنها شریک نشوند. ایسیکو به معنی احساس تنفر نسبت به کسانی است که خود را در برابر دیگران پست می‌کنند اعتقاد به این است که هر مردی می‌تواند در چشم همه نگاه کند و دیگران را نه از خود پائین‌تر بداند و نه بالاتر، تا بحال اسم جان‌تنگوجا با دروا به گوشت خورده؟...

باندا اسمی را با احترام خاصی نام می‌برد.

– نه!

– بعداً خواهی شنید.

کم‌کم در جیمی احساس احترامی نسبت به باندا ایجاد می‌شد. در آغاز هر دو مرد نسبت به یکدیگر احساس نگرانی می‌کردند و بعید بود سیاه‌پوستی با سفیدپوست یعنی دشمن دیرین خود، دوست شود. برعکس سیاهان دیگر که جیمی دیده بود، باندا سواد داشت.

– تو در کجا به مدرسه رفته‌ای؟

– هیچ کجا. از روزی که خودم را شناخته‌ام کاری کردم. مادر بزرگم به من درس می‌داد. او برای یک بوئر که آموزگار مدرسه بود کاری کرد. و خواندن و نوشتن را در آنجا یاد گرفت، برای همین توانست آنچه را که آموخته بود به من بیاموزد. من تمام چیزهای زندگی‌م را به او میدیون هستم.

نزدیک غروب روز شنبه بود که جیمی بعد از کار چیزی راجع به ناهیب دزدت‌درگیت ناهاکوالند^۱ شنید، او باندا در انبار متری که کنار ساحل مشغول خوردن گوشت آهوئی بودند که مادر باندا پخته بود.

– غذای خوبی بود – فقط برای ذائقه جیمی کمی تند بود. کاسه جیمی خیلی زود خالی شد، بعد روی یک کیسه گونی کهنه دراز کشید سپس از باندا سؤال کرد:

– اولین باری که ون درمرورا دیدی کی بود؟

1- John Tengo Jabavu 2- Namib Desert

3- Great Namaqualand

– وقتی که در ساحل الماس (سامیپ دزرت) کاری کردم. او برای بازدید الماس‌هایی که از یک جستجوگر بیچاره دزدیده بود به آنجا آمده بود. – اگر و در مرون این حد ثروتمند است، پس چرا هنوز در فروشگاهی کاری کند؟

– اون فروشگاه فقط یک وسیله برای به دام انداختن کاشفان جدید است، از طرفی به ثروت او اضافه می‌شود.

جیمی به یادش افتاد که چقدر ساده به دام افتاده بود. چقدر ناپخته، ساده و خوش باور بود! قیافه مارگارت و کله تخم مرغیش جلو چشمانش ظاهر شد که می‌گفت: «شاید پدر من همان کسی است که بتواند کمکت کند.» جیمی تا موقعی که درست هیکل مارگارت را برانداز نکرده بود فکری نکرد که او دختر بچه است. یک دفعه جیمی روی دوپسایش پرید، لبخندی روی لبانش نقش بست. آن لبهای برگشته از اثر زخم کبود رنگی که در چانه‌اش حالت خاصی ایجاد کرده بودند.

– برایم تعریف کن که چطور شد که کارگرون در مرود شدی؟
– روزی که با دخترش به ساحل آمد. آن موقع دخترش یازده سال داشت. فکری کنم خسته شده بود و دلش می‌خواست کمی در آب شنا کند. یک دفعه در جریان آب افتاد و کنترل خود را از دست داد. من به داخل آب پریدم و او را نجات دادم. من پسروانی بودم، فکری کردم و ندرمرو مرا خواهد کشت.

جیمی متعجبانه پرسید: «چرا؟»

– چون برای نجات او از آب دستهایم را دور کمرش حلقه کرده بودم. نه به خاطر این که یک سیاهپوست بودم، بلکه برای این که من مرد بودم. او تحمل این که مردی به دخترش نزدیک بشه نداشت. بالاخره یک نفع‌عصبانیت او را فرو نشانند و یاد آورد که من جان دخترش را نجات داده‌ام. بعد مرا با خود به عنوان کارگر به کلیپ دریافت برد. باندا چند لحظه مکث کرد و بعد بالحنی آهسته حرفش را ادامه داد: «دوماه بعد خواهرم برای دیدن من آنجا آمد. او همسال دختر و ندرمرو بود. به این جاکه رسید با قیافه‌ای گرفته در

سکوت فرورفت.

جیمی هیچ کلمه‌ای برای گفتن نیافت.

بالاخره باندا سکوت را شکست و گفت: «من نباید نامیب دزرت را ترک می‌کردم. آن کار ساده‌ای بود، ما فقط الماس‌ها را از روی شن‌ها جمع می‌کردیم و در قوطی‌های خالی می‌ریختیم.»

– بیبیم، یعنی الماس‌ها همین‌طوری روی شن و ماسه ریخته بود؟
– بله، آقای مک‌گریگور. اما فکری که به سرتون زده غیرممکنه. هیچ کس نمی‌تونه به آن معدن نزدیک بشه. معدن کنار اقیانوس است که طول امواج آن بیش از سه متره و حتی احتیاجی به نگهبان نداره، خیلی‌ها سعی کرده‌اند از اونجا الماس ببرند ولی متأسفانه یا توسط موج و یا توسط صخره‌های ساحل کشته شده‌اند.

– باید یمراهی برای ورود به آنجا باشه.

– نه، نامیب دزرت درست کنار ساحل قرار گرفته.

– درهای ورودی چی؟

– درهای ورودی نگهبان دازه و دور تا دور منطقه را هم سیم خاردار کشیده‌اند، داخل محوطه هم نگهبانانی با تفنگ و سنگ‌های درنده‌گذاشته‌اند. جدیداً هم وسیله‌ای به نام مین در تمام منطقه کار گذاشته‌اند. اگر نقشه مین‌ها را نداشته باشی هر کجا که پا بگذاری منفجر می‌شه و آدم‌را متلاشی می‌کنه.

– وسعت اونجا چقدره؟

– حدود سی و پنج مایل.

– یعنی سی و پنج مایل همین‌طور الماس روی زمین خوابیده...؟ خدای من!

– نونخستین نفریستی که از تعداد الماس‌های نامیب به هیجان آمده‌ای،

مطمئناً آخرینش هم نخواهی بود. آدم‌های زیادی را دیده‌ام که سعی کرده‌اند با کشتی وارد آنجا بشن و توسط سنگ‌های ساحلی تکه، پاره شده‌اند. من با چشم خود دیده‌ام که اگر کسی در آن منطقه کار خلافی انجام‌دهد چه بر سرش خواهد آمد، و یک بار هم آن سنگ‌ها گلوی یک نفر را پاره، پاره کردند. فراموش کنید، آقای مک‌گریگور. من در آنجا بوده‌ام. آنجا هیچ‌راه ورودی ندارد. و اگر

هم بشود، زنده خارج شدن از آنجا - غیرممکن است، همین وبس. جیمی آن شب از فسرط فکروخیال نتوانست بخواهد. و در تمام مدت تصویری کرد که سی و پنج مایل الماس در حاشیه ساحل بسرق می زند، و متعلق به ون در مرواست او به دریا و صخره های ساحلی فکرمی کرد، به سنگ های گرسنه و آماده کشتن، به نگهبان ها و به مین هایی که در زمین کاشته بودند او از خطرات احتمالی هیچ ترسی نداشت، از مرگ هم نمی ترسید. و تنها از این می ترسید که پیش از انتقام گرفتن از سالمون ون در مرو بمیرد.



دوشنبه بعد جیمی به فروشگاه مربوطه رفت و نقشه گریت ناما کواندرا خرید. در آن نقشه ساحل جنوبی را در اقیانوس اطلس بین «لودیدیس^۱» در شمال و رودخانه «اورنج استواری^۲» در جنوب نشان داده بود. آن ناحیه در نقشه به طرز ناخوش آیندی بارنگ قرمز نشانه گذاری شده بود، «اسپرگ - بیت^۳».

جیمی چند بار حول و حوش ناحیه را دقیقاً بررسی کرد. آمریکای جنوبی سه هزار مایل با آفریقای جنوبی فاصله داشت، و هیچ مانعی بین آنها وجود نداشت، نتیجتاً فشار امواج با تمامی قوا به صخره های مرگ آسای سواحل جنوبی اقیانوس اطلس وارد می شدند. چهل مایل در امتداد خط ساحلی به طرف پائین محوطه باز بود. با خود گفت: «این مسیری است که آن بیچاره ها به قصد شکار الماس به طرف منطقه وحشتناک پیموده اند. او به خوبی درک کرده بود که چرا منطقه ساحلی آنجا احتیاجی به نگهبان ندارد. تخته سنگ های عظیم واقع در ساحل، ورود به آنجا را غیرممکن می ساخت.

قدری هم روی داخل شدن به آنجا از طریق دروازه ورودی مطالعه کرد. بنا به گفته باندا، دورتادور ناحیه را سیم خاردار کشیده بودند و نگهبانان مسلح بیست و چهار ساعت از آنجا محافظت می کردند. کنار در ورودی هم يك برج مراقبت گذاشته بودند. حتی اگر نگهبان داخل دیدبانی خوابش می برد،

-
- 1- Luderitz 2- Orange Estuary
3- Sperrge Biet

هنوز مسئله مین‌های زیرزمینی و سنگ‌های نگهبان در میان بود.
جیمی روز بعد همین که باندا را دید پرسید: «تو گفتی که مین‌های آن منطقه نقشه دارد؟»

– نقشه نامیب دزرت؟ فقط سرکار گرها و مسئولین اصلی آن را دارند. همه آنها از يك مسیر مشخص حرکت می‌کنند و به همین دلیل هیچ کس آسیب نمی‌بیند. يك روزدائی من پایش به سنگی گیر کرد و روی یکی از آن مین‌ها افتاد، چیزی از او باقی نماند که بشود به عنوان جسد برای خانواده‌اش برد. بدن جیمی از شنیدن این حرف به رعشه افتاد.

– بلای دیگر طوفان همراه بامه است، آقای مک گر یگور. شما تا یکی از آنها را در نامیب نبینید نمی‌توانید بگوئید که طوفان در یسائی دیده‌اید. وقتی که طوفان می‌شود هر چه سرراهش باشد با خود به دشت و دامنه کوهها می‌برد. و هر چه را که سرراهش قرار دارد خراب می‌کند. اگر گرفتاری یکی از این طوفان‌ها بشوید، آنوقت دیگر حتی نقشه مین هم کارگر نیست، برای این که در آن مه غلیظ حتی نمی‌توانید جلو خود را ببینی تارفته رفته طوفان به پایان برسد و مه برطرف شود.

– این طوفان‌ها معمولاً چقدر دوام دارند؟

باندا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «بعضی وقت‌ها چند ساعت و گاهی چند روز به طول می‌انجامد.»

– باندا تو تا بحال نقشه مین‌ها را دیده‌ای؟

– از آنها خیلی دقیق حفاظت می‌شود، و بعد در حالی که نگرانی از چهره‌اش هویدا بود گفت: «باز هم تکرار می‌کنم، هیچ کس تا بحال از این راه جان سالم بدر نبرده. حتی چند بار کارگران خواسته‌اند از الماس‌ها بدزدند. برای دازدن این کارگران درخت مخصوصی در آن حوالی هست که با دیدن آن فکر زدیدن، دیگر به سر هیچ يك از کارگران نمی‌زند.»

ظاهر آتمام درها بسته بود. حتی اگر او موفق می‌شد که وارد معدن الماس ون در مرو بشود، راه خروج نداشت. حق با باندا بود، می‌بایست از این فکر صرف نظر کند.



روز بعد از باندا پرسید: «وندروم و چطور کارگران را هنگام خروج از آنجا بازرسی می‌کنند، که الماس ندرز دیده باشند؟»
– بدن آنها را بازرسی می‌کنند. ابتدا آنها را لخت مادرزاد کرده بعد تمام سوراخ‌های لباس آنها را می‌گردند. من دیده‌ام که کارگرها گاهی سوراخی در پهای خود ایجاد می‌کنند که الماس در آن قایم کنند. بعضی‌ها دندان‌های آسیای بزرگ خود را می‌کنند که در آن الماسی جای دهند. تمام حربه‌هایی که تو فکر می‌کنی، قبلاً انجام داده‌اند. بعد نگاهی به جیمی انداخت و ادامه داد: «اگر دلت می‌خواهد زنده بمانی، فکر آن الماس‌ها را از سرت بیرون کن.»

جیمی خیلی سعی می‌کرد اما رؤیای الماس‌ها لحظه‌ای او را آزاد نمی‌گذاشت الماس‌های وندروم و همان نور روی شن‌ها انتظار او را می‌کشیدند.



شب هنگام دوباره افکار پریشان به او هجوم آوردند. به سختی توانست تا لحظه‌ای که دوباره باندا را ببیند، خودداری کند. بی‌مقدمه گفت: «در مورد کشتی‌هایی که توانسته‌اند در ساحل آنجا لنگر بیندازند برایم بگو.»
– چی بگو؟

– این که چه نوع کشتی‌هایی بوده‌اند؟

– هر نوعی که تو فکر می‌کنی. قایق دودکلی، قایق یدک‌کش، قایق موتوری بزرگ، قایق ماهی‌گیری، حتی یک بار چهار نفر سعی کردند با قایق پاروئی بروند. در همان مدتی که من آنجا کار می‌کردم. بیش از شش بار دست به این کار زدند ولی صخره‌های ساحلی قایق‌ها را تکه پاره کردند و سر نشینان آنها همه غرق شدند.

جیمی نفس عمیقی کشید و گفت: «تا بحال کسی با کلاک امتحان کرده؟ منظور از کلاک قایق‌هایی است که با به هم بستن الواریا تنه‌های درخت درست می‌شود.»

باندا بهت زده پرسید: «با کلاک؟»

— بله، باكلك.

جیمی کاملاً به هیجان آمده بود. گفت: «شاید هیچ کس تا بحال به فکرش نرسیده باشد که كلك چه وسیله خوبی است، برای این که تنه قایق‌های آنها را تخته‌سنگ‌های ساحلی تکه پاره کرده. اما كلك از بالای آن صخره‌ها لیز می‌خورد و مستقیماً وارد ساحل می‌شود، و به همان طریق که وارد می‌شوی از آنجا خارج خواهی شد.

باندا برای مدتی طولانی خیره خیره جیمی را نگاه کرد. بعد بالحنی دیگر گون گفت: «می‌دانید آقای مك گریگور، شاید هم حق باشما باشد...»



درست مثل يك بازی آغاز شد. يك مورد معتبر و يك مسئله غیر قابل حل هر چه جیمی و باندا راجع به آن بیشتر صحبت می‌کردند، بیشتر به هیجان می‌آمدند. کم کم چیزهایی که در تخیل آنها شکل می‌گرفت به حقیقت می‌پیوست. ضمناً به ابزار کار احتیاجی نبود، زیرا الماس‌ها را روی شن‌های ساحلی ریخته بودند. آنها برای كلك خود يك بادبان درست کردند. محل کارشان هم کنار ساحل چهل مایل از جنوب اسپرنگ بیت دور بود، تصمیم گرفتند که شبانه و دور از چشم دیگران حرکت کنند.

جیمی گفت: «پیش از طلوع آفتاب با جیب‌های پر از الماس، آن‌هم الماس‌های ون‌درمرو برمی‌گردیم.»

— چطوری از آنجا خارج می‌شیم؟

— همان‌طور که وارد می‌شیم. كلك را از روی سنگ‌ها می‌گذرونیم. بعد با خیالی آسوده به خانه برمی‌گردیم.

با اصرار و پافشاری جیمی کم کم شك باندا هم برطرف شد. اوسمی می‌کرد که اشکال تراشی کند، و هر بار که مشکلی را عنوان می‌کرد جیمی دلیل قانع‌کننده‌ای برایش می‌آورد. این نقشه می‌توانست عملی بشود.

جالب‌ترین قسمت آن، این بود که کار خیلی ساده‌ای به نظر می‌رسید و هیچ خرجی هم برای آنها نداشت. فقط نیاز به کمی شهامت داشت.

جیمی گفت: «تنها چیزی که لازم داریم کیف بزرگی برای حمل

الماس هاست.

اشتیاق جیمی نسبت به قضیه در تشوین باندا خیلی مؤثر بود.
باندا لبخندی زد و گفت: «بزن بریم اون دو تا کیف بزرگ رو بسازیم.»



هفته بعد از کار روزانه خود کناره گرفتند و بایک ارا به گاوی، خود را به «پورت نولث» رساندند که یک روستای ساحلی بود و چهل مایل از منطقه ممنوعه فاصله داشت. روستای کوچک دور افتاده ای بود، با خانه های گلی، کلبه های محقر، چند مغازه کوچک و یک ساحل سفید و دست نخورده، که در امتداد دریای وسیع بی انتها به نظرمی رسید. در ساحل آنجا تخته سنگ دیده نمی شد و امواج دریا به آرامی روی شن های ساحل می غنودند. محل مناسبی برای ساختن قایقشان بود.

این روستا مسافر خانه نداشت، اما بازارچه ای داشت و اتاق کوچکی در پشت آن محله به جیمی اجاره دادند. باندا هم در محله سیاهان تخته خوابی برای خود پیدا کرد.

جیمی گفت: «ما باید یک جای مخفی برای ساختن این کلاک پیدا کنیم چون نمی خواهم کسی گزارش ما را بدهد.

بعد از ظهر آن روز یک انبار قدیمی و دور افتاده را پیدا کردند. به نظر جیمی آنجا مناسب بود. پس گفت: «بیا کار فایر را شروع کنیم»

– حالانکه، بعد از این که یک بطری ویسکی خوردیم.

– برای چه؟

– بعداً می فهمی!

صبح روز بعد جیمی به یک افسر پلیس برخورد کرد که خیلی چاق بود، بینی گنده و شکسته ای داشت و از چشمان پف کرده اش معلوم بود که شرابخوار است.

– صبح بخیر آقا. شنیده ام که یک میهمان به دهکده ما آمده و خواستم

سلامی کرده باشم. من کلانتر «ماندی» هستم.

جیمی در جوابش گفت: «من ایوان تراویس هستم.»

– عازم شمال هستید، آقای تراویس؟

– نه، جنوب. من ونوکریم عازم کیپ تاون هستیم.

– آه من یک بار اونجا بودم خیلی گند و خیلی شلوغه!

– حق باشماست. می تونم شمارا به یک نوشیدنی دعوت کنم؟

– نه. وقتی سرخدمت هستم چیزی نمی خورم. بعد مکنی کرد و گفت:

«خوب، حالا استثناء قائل می شم. اما فقط همین یکی!»

جیمی بطری ویسکی را بیرون آورد و به اندازه دو بند انگشت داخل یک لیوان کنیف که مخصوص قره قره کردن بود ریخت و به کلانترماندی داد.

– متشکرم، آقای تراویس، پس مال شما کو؟

جیمی بایی میلی گفت: «من نمی تونم بخورم، مالاریا گرفته ام. به همین منظور عازم کیپ تاون هستم که معالجه کنم. ولی فعلاً چند روزی اینجا استراحت می کنم. سفر کردن خیلی برای من زجر آوره.»

کلانترماندی کمی به او خیره شد و گفت: «اما به نظر خیلی سالم می آئید.»

– باید مرا وقتی سرفه می کنم ببینید.

لیوان کلانتر خالی شد و جیمی دوباره آن را پر کرد.

لیوان دوم را یکبار سر کشید و گفت: «اجازه مرخصی می دهید؟ بهتره دیگر بروم. گفتید شما و مستخدمتان در عرض یک یادوروز خواهید رفت؟»

– همین که احساس کنم کمی حالم بهتر شده حرکت خواهیم کرد.

– من روز جمعه برمی گردم و سری به شما می زنم.

آن شب جیمی و باندا به انبار قدیمی رفتند تا ساختن کلک را آغاز کنند.

– باندا، تو تا بحال کلک ساخته ای؟

– راستش را بخواهید، نه، آقای مک کریگور.

– من هم همین طور. بعد نگاه پرسشگرانه ای به یکدیگر انداختند که چقدر ممکن است آن کار مشکل باشد؟



چهار بشکه چوبی روغنی را که ظرفیت هر یک پنجاه گالن بود از پشت

بازار به سرعت بردند و تا انبار حمل کردند. وقتی که همه چیز آماده شد آنها را مسطح کردند و به شکل چهار گوش در آوردند. روز بعد چهار صندوق خالی آوردند و هر یک را روی یک بشکه نصب کردند.

قیافه آن کلک به نظر باندا مشکوک می رسید و گفت: «به عقیده من، این هیچ شباهنی به کلک ندارد.»

— ما هنوز کارمون تمام نشده.

چون چوب کافی نداشتند لذا با هر چیزی که مقدور بود روی آن را می پوشانیدند. مثلاً با شاخه های خشک شده ای که از ساحل «کیپ» می آمد. یا برگ های پهن برخی از درختان، اینها را هم باریسمان کلفت و محکم به یکدیگر می بستند، و با احتیاط و دقت کافی گره می زدند.

وقتی که کارشان به پایان رسید. باندا نگاهی به کلک انداخت و گفت: «به نظر من هنوز هم شبیه کلک نیست.»

جیمی بالحنی اطمینان بخش گفت: «وقتی که روی آب افتاد نظرت بهتر می شه.»

سپس تنه درختی را به عنوان دکل نصب کردند و دوتا از شاخه های مستقیم آنرا به عنوان پارو برای خود برداشتند.

جیمی گفت: «حالاتها چیزی که می خواهیم یک بادبانه. دلم می خواد همین امشب از اینجا حرکت کنیم، چون سرکارماندی فردا برمی گرده...»
باندا آن روز عصر، دیر وقت بایک پارچه آبی رنگ برای بادبان برگشت و گفت: «این چطوره، آقای مک گریگور؟»

— عالی، از کجا آوردی؟

— سوال نکنید، به اندازه کافی دردسرداریم. ولبه اش باخنده از یکدیگر گشوده شدند.

آنها یک بادبان چهار گوش درست کردند که قسمت بالائی آن گشادتر و میان آن برای بادگیری گودتر بود. بدین ترتیب سرانجام کلک آماده شد.

— ما باید صبح خیلی زود که دهکده در خوابه راه بیفتیم. بهتره حالا

کمی استراحت کنیم.

اما هیچ يك از آنها نتوانستند بخوابند. هر دوی آنها هیجان زده و در انتظار سر نوشتشان بودند.

هر دوی آنها درست سر ساعت دو بامداد جلوسوار رسیدند. با وجود ترس خفیفی که در دل خود احساس می کردند، وجد در اعماق وجودشان موج می زد. سفری که در پیش داشتند، یا موفقیت به دنبال خود داشت، یا مرگ، حد وسطی هم وجود نداشت.

جیمی اعلام کرد، «حالا وقتش رسیده.»

هنگامی که از در بیرون رفتند، هیچ جنبه‌ای در آنجا دیده نمی شد. شب در سیاهی و سکوت محض فرورفته بود. ماه بانور نقره‌ای رنگ در آسمان خودنمایی می کرد. جیمی با خود گفت: «خوبه، نور آنقدر نیست که بتوانند ما را ببینند.»

طبق حسابی که کرده بودند، اگر شب دهکده را ترك می کردند کسی متوجه آنها نمی شد، از طرفی شب بعد به ساحل الماس‌ها می رسیدند و قبل از طلوع آفتاب آماده بازگشت می شدند.

جیمی گفت: «جریان آب بنگوالا مارا به طرف معدن الماس می برد. اما نمی توانیم روز حرکت کنیم بلکه باید در جایی خود را پنهان کنیم تا هوا دوباره تاریک شود.»

باندا سری به نشانه تائید حرف اوتکان داد و گفت: «می توانیم در ساحل یکی از جزایر کوچک پناه بگیریم.»

— کدوم جزیره؟

— تعداد زیادی از این جزایری که می گم سر راهمون هست: مرکوری^۱ ایچا بد^۲، پالم پودینگ^۳.

جیمی متعجبانه نگاهی به او انداخت و گفت: پالم پودینگ؟

— حتی يك جزیره هم به اسم دست بیف^۴ در آنجاست.

1- Mercury 2- Ichebod

3- Palm Pudding 4- Roast Beef

جیمی نگاهی به نقشه انداخت و گفت: «در این نقشه هیچ اسمی از آنها نیست.»

— اینها جزایر متروکی هستند که فقط به درد کودمی خوردند، وانگلیسی‌ها از اجساد پرنده‌گانی که در آنجا می‌افتند به عنوان کود برای تقویت گیاهان استفاده می‌کنند.

— آیا کسی هم در این جزایر زندگانی می‌کند؟

— به دلیل بسوی شدید آمونیاک، قابل سکونت نیستند. در بعضی جاها عمق کود بیش از سی متر است. دولت زندانی‌ها و اوباش‌های فراری را وادار می‌کنند که بیابند و آنها را جمع‌آوری کنند. بعضی از آنها همانجا تلف می‌شوند، و معمولاً اجساد مردگان را همانجا باقی می‌گذارند.

— خوبه همون‌جا قایم می‌شیم.

جیمی و باندا در انبارها به آرامی باز کردند و کشان‌کشان در حالی که حرق از چهارستون بدنشان فرومی‌چکید کلک‌ها را از آنجا بیرون آوردند.

وزن کلک خیلی زیاد و حمل آن بسیار دشوار بود.

باندا گفت: «همین‌جا صبر کن.»

بعد با عجله از در خارج شد. پس از نیم ساعت بایک کنده بزرگ درخت برگشت و گفت: «بهتره از این استفاده کنیم. من یک طرف کلک رو بلند می‌کنم تو کنده درخت را زیرش بگذار.»

جیمی قدرت جسمانی باندا را ضمن بلند کردن کنده تحسین کرد. او هم فوراً کنده را زیرش گذاشت، سردیگر کلک‌ها را بلند کردند و حالا حرکت دادن آن به سهولت انجام می‌گرفت چون روی کنده می‌غلتید. وقتی کنده درخت به ته قایم می‌رسید، دوباره همان کار را تکرار می‌کردند. کار پر مشغله‌ای بود. هنگامی که به کنار ساحل رسیدند، از شدت خستگی نفس‌نفس می‌زدند. این کار بیش از آن که جیمی تخمین می‌زد، به طول انجامید. هوا تقریباً گرگ و میش شده بود و آنها باید بیش از این که توسط اهالی دهکده دیده شوند آنجا را ترک می‌کردند. جیمی فوراً بادبان را روی کلک برافراشت و همه جوانب را دوباره بررسی کرد که چیزی از قلم نیفتاده باشد. احساس می‌کرد چیزی

را فراموش کرده. بعد يك دفعه به خاطرش آمد که نگران چه بوده، وقاه قاه بنای خندیدن را گذاشت، باندا که هاج و واج به او خیره شده بود پرسید: «کجای کار خنده دار بود؟»

— دفعه آخر که برای پیدا کردن الماس رفته بودم حدود يك تن وسیله داشتم اما حال آنها چیزی که با خود آورده ام يك قطب نماست. به نظر خیلی آسان می آید.

باندا به آرامی در جوابش گفت: «فکر نمی کنم در این مورد مشکلی داشته باشیم، آقای مک گریگور.»
— حال دیگری وقشه که منو جیمی صدا کنی.

باندا سرش را به نشانه تردید تکان داد و پرسید: «تو واقعاً از يك کشور خیلی دور آمده ای؟» بعد خنده بلندی کرد که دندانهای سفیدش تابنا گوش نمایان شد. اسم را کمی زیر زبانش مزه مزه کرد و با صدای بلند فریاد زد: «جیمی بزنی بریم الماس جمع کنیم.»

کلك را به داخل آب هل دادند و تند پاروها را برداشتند و مشغول پارو زدن شدند. چند دقیقه طول کشید تا قایق در جریان آب افتاد و خیلی زود به طرز هدایت آن وسیله نقلیه من در آوردی آشنا شدند. مثل این بود که سوار بر چوب بلوط شده باشند. اما ظاهراً موفق شده بودند، قایق خیلی خوب و سریع به طرف شمال پیش می رفت، جیمی بادبان را محکم کرد و به آغوش دریا شتافت. وقتی که اهالی دهکده از خواب بیدار شدند، قایق در مسیر خود از نظرها دور شده بود.

جیمی گفت: «موفق شدیم.»

باندا سری تکان داد و در حالی که دستش را در آب سرد بنگو افرومی برد گفت: «هنوز اول کاره.»

آنها همچنان به طرف شمال پیش می رفتند تا از روی خلیج الکساندر و دهانه رودخانه اورنج گذشتند. در آنجا هیچ موجود زنده ای بجز مرغان دریائی که به طرف آشیانه های خود پرواز می کردند، و فلامینگوهای رنگ به رنگ در آسمان به چشم نمی خورد.

برای ناهار کنسرو گوشت گاو، برنج سرد شده، میوه، و دو ظرف آب آشامیدنی به همراه آورده بودند. اما آنقدر ذوق زده شده بودند که میل به خوردن غذا نداشتند. جیمی نمی گذاشت فکرش متوجه خطراتی که در پیش داشتند بشود. اما باندا لحظه‌ای از فکر کردن غافل نبود. چون اوشخصاً در آنجا به سر برده بود و تمام صخره‌ها، نگهبان‌ها، تفنگ‌دارها، سگها و منظره وحشتناک تکه پاره شدن روی مین به یادش می آمد. و متعجب شد از این که چطور قبول کرده دچار چنین سرنوشت شومی بشود. بعد نگاهی به جیمی انداخت و بسا خود گفت: «از من احمق تراوست. اگر من بمیرم. برای خواهر کوچکم میمیرم، اما او برای چی؟»

حدود ظهر سروسو کله کوسه‌ها پیدا شد. بیش از شش کوسه آب را می شکافتند و کلک را دنبال می کردند. باندا اعلان خطر کرد و گفت: «خدا رحم کند. این کوسه‌ها آدم‌خوار هستند.» جیمی در حالی که به وسط قایق می رفت تا از دستر من کوسه‌ها دور باشد پرسید: «حالا باید چکار کنیم؟»
باندا آب دهانش را با دستپاچگی فروداد و گفت: «رامنش را بخواهی من تا بحال این کار را تجربه نکرده‌ام.»

پشت یکی از کوسه‌ها به زیر کلک اصابت کرد و نزدیک بود کلک را واژگون کند. هر دوی آنها به دکل کلک چسبیدند تا از وارونه شدن آن جلوگیری کنند. جیمی یکی از پاروها را برداشت و محکم بر سر کوسه کوفت و پارو به دو نیم شد. اینک کوسه‌ها کلک را محاصره کرده بودند، لحظه به لحظه دایره آنها تنگتر می شد، و بدن‌های سنگین خود را به کناره کلک می کوبیدند. هر ضربه‌ای که به کلک می خورد آن را به گوشه‌ای می راند و هر آن احتمال داشت که سرنگون شود.

– باید قبل از این که ما را تکه تکه کنند از سر او نا خلاص شویم.

باندا پرسید: «چطوری می‌خوای از دست او نا خلاص بشی؟»

– یکی از قوطی‌های کنسرو را بده به من.

– شوخی می‌کنی. یک کنسرو که آنها را سیر نمی‌کند آنها ما را می-

خواهند!

كلك ناگهان تكان دیگری خورد و يك طرفش بالا رفت.
 جیمی با صدای بلند فریاد کشید: «قو طی کنسرو را بده به من!»
 چند لحظه بعد باندا يك قو طی کنسرو در دست جیمی گذاشت.
 - زود باش، درش را باز کن!

باندا چاقورا از جیبش در آورد و در آن را تانیمه برید. جیمی قو طی را
 از او گرفت و لبه تیز فلز را با انگشتش لمس کرد. گفت: «حالا کاملاً مواظب باش.»
 جیمی روی لبه كلك زانو زد و منتظر نشست، بلافاصله يك کوسه به كلك
 نزدیک شد و دهان خود را چنان از هم گشود که دندانهای محکم و برافش
 نمایان شدند. جیمی چشمش را مورد هدف قرارداد. بعد با تمام قدرت، دو
 دستی لبه تیز فلز را در چشم حیوان فرو برد. کوسه از فشار درد چرخشی زد و
 چیزی نگذشت که يك دفعه تمام آب اطراف قرمز شد. بزرگترین آنها به دلیل
 مجروح شدن یکی از اعضاء از آنجا دور شد و دیگران هم به دنبال او به راه
 افتادند. جیمی و باندا به کوسه‌های غول پیکر خیره شده بودند که به حال
 حیوان مجروح شده می‌گریستند. كلك هم کم‌کم از آنها فاصله گرفت. تاجائی
 که کوسه‌ها از نظر نا پدید شدند.

باندا نفس عمیقی کشید و به آرامی گفت: «يك روز این داستان را برای
 نوه‌هایم تعریف خواهم کرد. فکرمی کنی آنها باور کنند؟»
 سپس هر دوی آنها آنقدر خندیدند که اشک از چشمتان سرازیر شد.

حدود ظهر جیمی نگاهی به ساعت جیبی‌اش انداخت و گفت: «ما باید
 حدود نیمه شب به ساحل الماس برسیم. چون طلوع صبح تقریباً ساعت شش
 و ربع است. یعنی ما فقط چهار ساعت برای گردآوری الماس فرصت داریم،
 و دو ساعت برای برگشتن به كلك و فرار کردن. باندا چهار ساعت به نظر تو کافیه؟»
 - با الماسی که تومی تونی در چهار ساعت جمع‌آوری کنی، صد نفر
 آدم هم عمرشون آنقدر دوام نمیاره که بتونن آنرا خرج کنند، من فقط امیدوارم
 تا آن موقع زنده بمانیم که بتوانیم الماس جمع کنیم...

بقیه آن روز را به سوی شمال در حرکت بودند و کلك همچنان با حرکات باد و جزرومد دریا پیش می‌رفت. نزدیک غروب يك جزیره کوچک از دور نمودار شد. مساحتش به نظر از دو بیست متر مربع تجاوز نمی‌کرد. هر چه نزدیک‌تر می‌شدند، بوی تند آمونیاك هم شدیدتر به مشام می‌رسید، آنقدر که اشک در چشم‌هایشان جمع شده بود. جیمی حالا متوجه شده بود که چرا کسی در آنجا زندگی نمی‌کند. بوی عفونت بیش از اندازه بود. اما برای پنهان شدن جای خیلی خوبی بود. جیمی بادبان را برای لنگر انداختن تنظیم کرد و کلك کوچک کنار ساحل سنگی ایستاد. باندا کلك را به درختی بست و آنها در ساحل پیاده شدند. تمام جزایر از پرندگان، مانند پلیکان، پنگوئن و فلامینگو پسر شده بود. هوا آنقدر آلوده بود که مشکل می‌شد تنفس کرد. هنوز دوازده قدم نرفته بودند که در کود فرو رفتند.

جیمی گفت: «برگردیم به کلك.»

باندا بدون این که اعتراضی بکند، دنبال جیمی به راه افتاد. وقتی خواستند برگردند دسته‌ای پلیکان به پرواز درآمدند و يك محوطه دایره وار روی زمین خالی شد، سه نفر روی زمین افتاده بودند. نمی‌شد گفت که چه مدت است که مرده‌اند. جسد آنها به دلیل وجود آمونیاك در فضا حفظ شده و موهایشان به رنگ قرمز روشن درآمده بود. لحظه‌ای بعد هر دوی آنها به داخل کلك رفتند و با عجله به سوی دریا روانه شدند.



بادبان کلك را پائین کشیدند و آنرا ساکن روی آب نگاه داشتند. جیمی گفت: «ما همین‌جا منتظر می‌مانیم تا شب بشه، بعد وارد ساحل می‌شیم.»

هر دوی آنها خاموش نشسته بودند و در فکر مشکلاتی بودند که سر راهشان قرار می‌گرفت. خورشید به تدریج در حال غروب بود، انگار کم کم در زمین فرو می‌رفت و همچون نقاش ماهری با آخرین انوار رنگین خود مناظر بدیمی را در آسمان نیلگون اقیانوس ترسیم می‌کرد، پس از آنکه زمانی همه جا را

تاریکی فرا گرفت.

دو ساعت دیگر هم منتظر شدند و بعد بادبان کلك را برافراشتند. کلك در تاریکی شب به طرف ساحل ناپیدا به راه افتاد. ابرهای آسمان کمی کنار رفتند و نورضعیفی از پشت لایه‌های نازک ابر بر زمین تابید. سرعت کلك زیاد شد. رفته رفته ساحل را از فاصله نسبتاً دور مشاهده کردند. وزش باد شدیدتر شده بود، و کلك هر چه به کرانه دریا نزدیکتر می‌شد سرعش زیادتر می‌گردید. کم‌کم به ساحل می‌رسیدند. يك تخته سنگ بزرگ و غول پیکر در مسیر آنها قرار داشت. حتی از آن فاصله می‌شد موج‌های سفیدی را که در نوك تخته‌سنگ ها مانند صاعقه مهیبی ظاهر می‌شدند، دید. منظره‌اش از دور خیلی ترسناک می‌نمود، و جیمی تصور می‌کرد که از نزدیک چه خواهد بود.

بی‌اختیار گفت: «مطمئن می‌شوم که دم ساحل نگهبان نگذاشته‌اند؟»

باندا جوابی نداد و به تخته سنگ‌هایی که روبه روی آنها قرار داشت اشاره کرد. جیمی منظورش را درک می‌کرد، تخته سنگ‌ها خیلی مرگ آورتر از آن بودند که فکرش را می‌کرد، حتی يك بند باز هم قادر نبود از آن بگذرد. آنها ننگه‌مانسانی بودند که هرگز خواب نداشتند، استراحت نداشتند، خسته نمی‌شدند و با صبر و حوصله خاصی در کمین طعمه خود می‌نشستند. جیمی در دل با صخره‌ها حرف می‌زد و می‌گفت: «ما از شما زرنگتر هستیم، و بالاخره از روی شما خواهیم گذشت.»

– سرعت ما خیلی زیاده.

– نگران نباش وقتی که نزدیک تر شدیم بادبان را پائین می‌کشیم و به

سادگی از روی صخره‌ها رد می‌شیم.

امواج و باد، کلك را به طرف تخته سنگ‌های مرگ آور سوق می‌دادند. جیمی فوراً فاصله را بر آورد کرد و متوجه شد که بدون کمک بادبان توسط موجها به ساحل کشانده می‌شوند. با عجله بادبان را پائین کشید. این کار هیچ تغییری در سرعت آنها نداد. کلك حوالاً کاملاً به دست امواج بزرگ و سهمگین سپرده شده بود. و بدون این که مجال به آن دو بدهد از قله‌ای به قله دیگر می‌رفت. هر دو آنها به دلیل سرعت زیاد کلك و پرش‌های پیش‌بینی نشده

به دکل آن چسبیده بودند. جیمی انتظار يك ورود پرخطر را می کشید اصلاً آمادگی برای چنین طوفان پرتلاطمی را درخود نمی دید. تخته سنگ ها از دور به نظر درخشش قابل توجهی داشتند. مسافران مامواج را می دیدند که با شدت به سوی صخره های ناهموار هجوم می بردند و بعد از برخورد به سنگ ها در حال احساس شکست، به آبهای جوشان و خروشان تبدیل می شدند. آخرین برفک برنده جیمی و باندا سالم راندن کلك از روی سنگ ها بود، زیرا بدون آن برای بازگشت، با مرده هیچ تفاوتی نداشتند.

در این هنگام با فشار امواج به طرف صخره ها رانده می شدند. صدای غرش بادگوش را کر می کرد. کلك ناگهان توسط موج عظیمی به هوا پرتاب شد و به طرف صخره ها به پرواز درآمد.

— باندا دکل را محکم بچسب که الان فرود می آیم.

موجی غول آسا کلك را مانند يك قوطی کبریت در هوا بلند کرد و به سوی صخره ها انداخت. هر دو برای بقای زندگی خود تلاش می کردند و برای این که در آب نیفتند، در برابر امواج سهمگین مقاومت نشان می دادند. جیمی نگاهی به پائین انداخت و متوجه تخته سنگی شد که لبه بسیار تیزی داشت و در حال رفتن به زیر کلك آنها بود. تا چند لحظه دیگر آنها به سلامت به لنگرگاه می رسیدند.

در همان هنگام صدائی از زیر کلك شنیده شد که معلوم بود به یکی از تخته سنگ ها اصابت کرده است. کلك ناگهان تند چرخید و به تخته سنگ دیگری خورد. شدت باد موج های بی رحم و صخره های حریص کلك را مثل يك امباب بازی به این طرف و آن طرف می انداخت، جیمی و باندا احساس کردند که چوب های زیر پایشان در حال گسیختن هستند.

— پیرا

جیمی از کنار کلك در آب شیرجه رفت و يك موج عظیم با سرعت برق او را به سوی ساحل برد. او در آغوش يك موجود پر قدرت افتاده بود و هیچ اختیاری از خود نداشت و کاملاً در کام امواج قرار گرفته بود. نیروی عظیمی درخود احساس می کرد. سرش شدیداً درد می کرد. و امیدهایش رو به انهدام

بود. در همین افکار مردمانده بود که موج دیگری او را محکم روی شن‌های ساحل برتاب کرد. بی حرکت آنجا افتاده بسود و سعی می کرد نفس بکشد. احساس خفگی در قفسه سینه اش داشت. هوای تازه دریا به مشامش خورد. خیلی آهسته در جای خود نشست و نگاهی به اطرافش انداخت تا باندا را ببیند. او تقریباً سه متر آن طرف تر روی شن‌ها افتاده بود و آب از دهانش خارج می شد.

— تو حالت خوبه؟

باندا در پاسخ جیمی سری تکان داد و بعد از این که نفس عمیقی کشید، گفت: «بله خوبم.»

جیمی به او کمک کرد تا روی پاهایش بایستد، بعد برگشتند تا نگاهی به وضع کلک بیندازند. از کلک آثاری باقی نمانده بود. گروئی در اعماق اقیانوس فرورفته بود.

سرانجام آن دوه سرزمین الماس رسیده بودند ولی راهی برای خروج وجود نداشت.

اینک از پشت سر جیمی و با اندا اقبانوس خشمناک و طوفانزرا، در پیش روی ایشان یک کویر دست نخورده قرار گرفته بود که از کنفارا اقبانوس شروع می شد و تا چشم کاری کرد زمینی بایر بود، در یک طرف آن تپه های سرخ رنگ دیدیم و اولدا واقع شده بود و در طرف دیگر بر نگاه ها و دره های ژرف و قله های نوک تیز دیده می شد. در پائین کوه ها دره معروف هگزن کسل^۲ دیده می شد که به آن دیگک جادوگران می گفتند و یک دهانه برای عبور بادهای سرگردان داشت. آنجا یک محل باستانی و ویرانه بود که آدم را به یاد زمان افسانه های نخستین می انداخت. تنها دلیلی که پای افسانه ها را به آنجا کشانیده بود، وجود ذرات با ارزش و براق روی شن ها بود. زیر نور مهتاب نوشته ای به چشم می خورد تحت عنوان:

ورود بدین منطقه برای عموم اکیداً ممنوع است.
هیچ راه فراری از طریق دریا وجود نداشت. و تنها مسیری که برای آنها باقی مانده بود، بامیب دزرت بود.
— ما باید شانسان را امتحان کنیم و از این راه بگذریم.

— اگر نگهبان ها از وجود ما با خبر بشن، تیر بارانمان می کنند و یا این که به دارمی آویزند، تازه اگر آنقدر خوش شانس باشیم که قبلاً از دست آنها که

سنگ نهبان دارندجان سالم بدربریم، با آن مین‌هائی که در زمین کار گذاشته شده هیچ راه فراری برای ما وجود ندارد. ما در واقع از همین حالاحکم مرده‌های متحرک را داریم وقاچاقی زنده‌ایم.

هیچ ترسی از لحن صدایش حس نمی‌شد. فقط منظورش پذیرفتن حقایقی بود که امکان داشت پیش بیاید. جیمی به باندا خیره شده بود و شدیداً احساس مسئولیت می‌کرد. او باعث کشانده شدن آن سیاهپوست بیچاره به این نقطه شده و باندا حتی يك بار هم در این مورد شکایت نکرده بود. حتی حالا هم که می‌دانست راه فراری وجود ندارد شکایتی نمی‌کرد.

جیمی نگاهی به امواج خروشان که شبیه به يك دیوار قطور بودند انداخت و با خود اندیشید که واقعاً رسیدن‌شان به آنجا يك معجزه بوده. ساعت دو باامداد بود. چهار ساعت بیشتر وقت نداشتند. و با این حال هر دوی آنها در سکوتی مشابه فرورفته بودند. با خود گفت: «باید دیوانه باشم که وسط کار ناامید بشم و کار را نیمه تمام بگذارم.»

سپس رو به باندا کرده گفت: «بیا شروع کنیم.»

باندا چشمانش را برهم زد و پرسید: «چی شروع کنیم؟»

— مگه ما نیامدیم اینجا که الماس جمع کنیم؟ پس بیا شروع کنیم.

باندا به چشمان مردی که نگاهی وحشی داشت وموهایش طوری که گوئی آنها را با گنج به سرش چسبانده بودند و شلوار پاره پاره‌ای به پا داشت خیره شد و پرسید: «منظورت چیه؟»

— تو گفتی که ما را اگر ببینند تیر باران می‌کنند، درسته؟ خوب اونها ما را می‌کشند، حالا چه فقیر باشیم وچه ثروتمند. يك معجزه ما را به اینجا آورده. شاید معجزه دیگری هم ما را از اینجا بیره. واگر موفق به فرار از اینجا بشیم باید خیلی دیوانه باشیم که دست خالی برگردیم.

باندا آهسته گفت: «تو دیوانه‌ای.»

— ما اگر مجبور نبودیم که به اینجا نمی‌آمدیم.

باندا شانهایش را بایی تفاوتی بسالا انداخت و گفت: «به جهنم کار

دیگری که فعلاً از دستم برنمیاد.»

جیمی پیراهنش را درآورد و باندا چون معنی این کارش را می دانست به پیروی از او همان کار را کرد.

– حالا این الماس های بزرگی که حرفش را می زدی کجاست؟

– همه جا. اما باسگ ها و نگهبان ها چکار می کنی؟

– بعداً يك فکری می کنیم. نگهبان ها چه وقت این طرف میان؟

– وقتی که هوا روشن شد.

– آیا محلی در ساحل هست که به آنجا سرزنن؟ يك جایی که ما بتونیم

قایم بشیم؟

– نه جایی هست که آن ها سرکشی نکنند و نه جایی هست که بشه حتی

يك مگس روهم قایم کنی.

جیمی دستی به شانۀ باندا زد و گفت: «باشه، پس بیا شروع کنیم.»

اوبه باندا که خم شده بود و شن های زیربایش را می نگریست خیره

شد. باندا پس از دودقیقه درنگ گفت: «من یکی پیدا کردم!»

جیمی هم روی شن ها خم شد و به جستجوی الماس پرداخت. درآغاز

دوقطه الماس پیدا کرد که کوچک بودند. ولی سومی در حدود پانزده قیراط

وزن داشت. برای چند لحظه روی زمین نشست و به آن خیره شد. باور نمی-

کرد که بتواند چنین چیزی را به آن سادگی به دست بیاورد. تمام اینها به

سالمون و ندرمرو و شرکایش تعلق داشت.

در عرض کمتر از سه ساعت آن دو بیش از چهل قطعه الماس پیدا کرده

بودند که از قطعه دوقیراطی در آنها دیده می شد تا تکه سی قیراطی. آسمان کم کم

داشت روشن می شد. این همان وقتی بود که بنا به حساب جیمی می بایست

آن محوطه را ترک کنند و پس از سوار شدن روی کلك به کمک بادبان از روی

تخته سنگ ها بگریزند. و حالا حتی فکر کردن به آن کار بیهوده ای بود.

– چه زود داره صبح میشه. بیا ببینیم چندتا دیگه می تونیم پیدا کنیم.

– ما عمرمون دوام نمیاره که حتی يك دونه از اینها را هم پیدا کرده ایم

خرج کنیم. فکرمی کنم دلت می خواد هنگام مرگ ثروت زیادی در جیب

خود داشته باشی.

– من اصلاً دلم نمی‌خواد بمیرم.

همین‌طور، الماس پشت الماس پیدا می‌کردند. انگار دیوانه الماس شده بودند. تعداد الماس‌های آنها به شصت قطعه می‌رسید. به اندازه گنج قارون در پیراهن پاره آن دونفر ثروت نهفته بود.

باندا پرسید: «دلت می‌خواد همه این الماس‌ها را من حمل کنم؟»

– نه، هر دوی ما آنرا حمل می‌کنیم. جیمی منظور باندا را می‌دانست. کسی که با الماس‌ها گرفتار می‌شد به طرز فجیع تر و دردناک‌تری به قتل می‌رسید. دوباره گفت: «اصلاً همه آنها را بده به من... الماس‌ها را گرفت و در دستمالی که از پیراهنش درست کرده بود ریخت، و آن را با دقت بست، هوا دیگر تقریباً گرگ و میش شده و آسمان مشرق از فروغ خورشید رنگ گرفته بود. حالا چکار کنند؟ مشکل همین بسودا جواب این سؤال را چه می‌بایست داد؟ آیا بایست همانجا می‌ایستادند و کشته می‌شدند. و یا به سوی شن‌زار می‌رفتند و می‌مردند،

– بزن بریم.

آنها دوش به دوش بکدیگر پشت به دریا به راه افتادند.

– مین‌گذاری از کجا شروع شده؟

– حدوداً از صد متر آن طرف‌تر، صدای سگ‌ها از دور دست به گوش رسید. باندا گفت: «فکر نمی‌کنم لازم باشد که نگران مین‌ها باشی. سگ‌ها دارند به این طرف می‌آیند و نگهبانان نوبت صبح به سرکار برگشته‌اند. – چقدر طول می‌کشد تا آنها به ما برسند؟

– ده، الی پانزده دقیقه.

تقریباً دیگر هوا روشن شده بود. چیزی که از دور مانند کوه به نظر می‌رسید، تپه‌ای شنی بیش نبود، هیچ جایی برای پنهان شدن وجود نداشت. – چندتا نگهبان پشت سرشان هستند؟

باندا لحظه‌ای به فکر فرو رفت بعد گفت: «به نظرم ده تا.»

– ده تا نگهبان برای ساحل به این بزرگی زیاد نیست.

– یکیش هم زیاده. آنها هم تفنگ دارن وهم سگ. در ضمن کور نیستند

وما هم جن نستیم که غیب بشیم. صدای سگ‌ها نزدیک تر شده بود.
جیمی گفت: «باندا، من واقعاً شرمنده‌ام. من هرگز نباید تورا به اینجا
می‌کشاندم.

– تو مرا نکشاندی.

جیمی معنی آن حرف را خوب می‌فهمید.

کم کم صدای نگرهبانان به گوش می‌رسید:

جیمی و باندا به پشت یکی از تپه‌های شنی پناه بردند. جیمی گفت:

«چطوره که نوی شن مخفی بشیم؟»

– قبلاً این کار را کرده‌اند. سگ‌ها ما را پیدا می‌کنند و گلوی ما را از

هم می‌درند. من هیچ دلم نمی‌خواه مردم خیلی طول بکشند، تصمیم دارم

خودم رو به اونها نشون بدم. اگه بدونم آنها تیراندازی می‌کنند. من... من هیچ

دوست ندارم گیراون سگ‌ها بیفتم.

جیمی بازوی باندا را محکم چسبید و گفت: «امکان دارد که بمیریم.

اما باید خیلی احمق باشیم که با پای خود به استقبال مرگ بریم. لاقلاً بگذار

برای به دام انداختن ما زحمت بکشند.»

حالا دیگر حرفها را به وضوح می‌شنیدند. یکی داد زد. زود باش بدو،

تنبل. بجنید، دنبال من بیائید... به خط بایستید... شما همه شب را خوب

خوابیده‌اید... حالا وقت کار است...

با آن کلمات محکم و دستوری جیمی فهمید که باید صدای سرکارگر

باشد. نگاهی به دریا انداخت و پیش خود گفت: «آیا غرق شدن در آب مرگ

ساده‌تری نخواهد بود؟» بعد نگاهش متوجه امواج خشمگین گردید که از

برخورد با صخره‌های ساحل تکه، تکه می‌شوند. یک دمه چشمش متوجه چیز

دیگری که از طرف دریا و از پشت امواج می‌آمدند. اونمی توانست بفهمد

آن چیست گفت: «باندا، نگاه کن...»

یک دیوار ضخیم و غیر قابل نفوذ دودی رنگ از طرف دریا به سوی

آنها می‌آمد که با باد شدیدی همراه بود.

– این همون طوفان و مه خوفناکی است که می‌گفتم! این طوفان در

هفته دو یاسه بار اتفاق می افتد.

همچنانکه سرگرم گفتگو بودند. مه غلیظ به آنها نزدیک ترمی شد. مانند يك دیوار عظیم در امتداد افق گسترش می یافت. حتی آسمان را هم می پوشاند. صداها هم نزدیک تر شده بودند: «دن دوسانت! خدا این طوفان ها را لعنت کند! يك مرخصی بگیر! رؤسا هیچ از این وضع خوشنود نخواهند شد.»
جیمی بیچ بیچ کنان گفت: «این برای ما يك شانس!»
- چه شانس؟

- طوفان را می گم. در این صورت ما دیده نمی شیم.
- فایده ای ندارد. بعضی وقت ها خیلی زود بر طرف میشه، و وقتی که از بین بره ما هنوز همین جا هستیم. اگر نگهبانان تونن در این شرایط از مسیر مین گذاری شده بگذرنند، ما هم نمی تونیم. کافیه دو قدم از جانی که هستی تکان بخوری تا تکه تکه بشی. تو مثل این که دنبال معجزه می گردی.
- کاملاً درسته.



آسمان بالای سر آنها تیره شده و دیوار مه نزدیک تر آمده بود. دریا دیگر دیده نمی شد. مه کم کم داشت سراسر ساحل را فرا می گرفت. يك حالت خوفناك و تهدید کننده در آن دیده می شد، اما به هر صورت این مه غلیظ به نظر جیمی، نجات دهنده آنها بود.

یکبار صدای گفت: «هی! باشما هستیم! شما دو تا اینجا چکار می کنین؟»
جیمی و باندا به طرف صدا برگشتند. مرد مسلحی با انیفرم نگهبانی روی تپه شنی، صدمتر آن طرف تر ایستاده بود. جیمی نگاهی به ساحل انداخت.
دیوار خاکستری با سرعت به طرف آنها می آمد.
- شما! شما! بیاید اینجا.

جیمی دست هایش را بالا برد و گفت: «من پام بیچ خورده، نمی تونم راه برم.»

- پس همون جا که هستی بایست تا من پیام.

بعد لوله تفنگش را پائین آورد و به طرف آنها به راه افتاد. جیمی نگاه تند دیگری به طرف دریا انداخت. در این هنگام مه به کنار ساحل رسیده بود. جیمی با صدائی آهسته گفت: «فرار کن!» بعد برگشت و بنای دویدن به طرف دریا را گذاشت. باندا هم پشت سر او دوید.

— ایست!

چند لحظه بعد صدای شلیک يك گلوله به گوش رسید، و به شن‌های مقابل آنها اصابت کرد. آنها همان‌طور به طرف دیوار خاکستری می‌دویدند. صدای يك شلیک دیگر به گوش رسید، این یکی نزدیک‌تر بود، و یکی دیگر.

بالاخره چند لحظه بعد به مه رسیدند و در آن فرو رفتند. هیچ جا دیده نمی‌شد. هوای اطراف آنها سرد شده بود. درست مثل این که در پنبه دفن شده باشند. حالا صداها از آنها فاصله گرفته بود. صداها در مه پخش می‌شد و به همه سوانعکاس می‌یافت. صدای دیگری هم به گوش می‌رسید. دوانگهبان یکدیگر را صدا می‌زدند. کروگرا... من بوفتم؟... صدای مرا می‌شنوی؟»

— می‌شنوم برنت...

صدای اولی داد زد: «دو نفر در ساحل هستند. یکی سفید پوسته. یکی

سیاه پوست.»

... افرادت را جمع کن و بفرست اینجا، به طرف این دو نفر تیر اندازی

کن.

جیمی در گوش باندا گفت: «از من جدا نشو!»

باندا بازوی او را چسبید و گفت: «کجا می‌خواهی بری؟»

— می‌خوام برای خارج شدن از اینجا فکری بکنم.

جیمی قطب‌نمای خود را روبه روی صورتش گرفت. به سختی می‌-

توانست آن را ببیند. آنقدر دور خود چرخید تا آخر به آن روبه مشرق ایستاد.

گفت: «از این طرف.»

— صبر کن اما نمی‌توانیم راه بریم. حتی اگر به هیچ‌نگهبان وسگی

بر نخوریم، روی مین‌های زیر زمینی خواهیم رفت.

– همون طور که گفتی صد متر از کنار ساحل تا محل مین گذاری فاصله هست. پس باید در امتداد ساحل حرکت کنیم.

به سوی شن زار به راه افتادند، آهسته و آرام، مانند افسراد نابینا، در سرزمین نا آشنا پیش می رفتند. جیمی خیلی محتاطانه گام برمی داشت. هر گاه به شن و ماسه نرم می رسیدند، سعی می کردند از روی آن عبور کنند. جیمی هر چند قدمی که می رفت قطب نما را آزمایش می کرد. وقتی با قدم های حساب شده بر آورد کرد که صد متر از ساحل فاصله گرفته اند، ایستاد.

– اینجا تقریباً همان جاست که محل مین گذاری شروع می شه. هیچ نشونه ای به یادت نمیاد که گذاشته باشن؟ نشونه یا علامتی که بتونه به ما کمک کند؟

– فقط باید دعا کنیم. چون تا بحال کسی نتونسته از روی مین ها بگذره. سرتا سر منطقه به فاصله شش اینچ از سطح زمین مین گذاری شده...

– تنها راهی که داریم اینه که تا نموم شدن مه در اینجا بمونیم، بعد خود را تسلیم کنیم.

جیمی به صداهائی که در غلاف پنبه ای انعکاس یافته بود گوش می داد.

– کروگرا حرف بزنی که بفهمم کجا هستی...

– باشه برنت...

– کروگر...

– برنت...

صدای آنها در مه غلیظ پیچیده بود. جیمی در افکارش به دنبال راه فرار می گشت. هر کوره راهی که بتواند آنها را از آنجا فراری دهد. اگر همانجا می ایستادند، به محض بر طرف شدن توفان و مه آنها را می کشتند، و از طرفی هم اگر از منطقه سین گذاری شده می گذشتند، تکه تکه می شدند.

– تونابه حال منطقه سین گذاری شده را دیده ای؟

– چند تا مین رو بادست خودم کار گذاشته ام.

– در چه صورتی منفجر می شه؟

– وزن يك انسان، یا هر چیزی که وزنش بیش از پنج کیلو باشه منفجر

می‌شه.

– در این صورت سنگ‌ها را نمی‌کشه.

جیمی نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «باندا، فکرمی‌کنم یک راه حل پیدا کردم. اما ممکنه عملی‌نشه. حاضری ریسک‌کنی؟»

– توی مغز توجه خبره.

– می‌خوام از روی مین‌ها سینه خیز حرکت کنیم. این طوری فشار فقط

روی شن‌ها وارد می‌شه.

– اوه، خدای من!

– نظر توجهیه؟

– به نظر من اصلاً دیوانه بودم که از کیپ تاون بیرون آمدم.

– با منی یا نه؟... اوبه سختی می‌توانست صورت باندا را درمه ببیند.

– توهیج وقت به آدم‌ها آنقدر فرصت نمی‌دهی که شانس دیگری هم

داشته باشند، درسته؟

– پس بزن بریم.

جیمی با احتیاط زیادی روی شن‌ها دراز کشید. باندا برای چند لحظه

به او خیره شد. نفس عمیقی کشید و به او پیوست. با هم روی شن‌ها می‌خزیدند

و به طرف مین‌ها پیش می‌رفتند.

جیمی توصیه‌ای کرد و گفت: «باندا، موقع سینه خیز رفتن سعی کن با

دست و پا روی ماسه‌ها فشار نیاری. تموم بدنت را با دستم بکش.»

هیچ جوابی شنیده نشد. باندا تمام حواسش را یک جا متمرکز کرده

بود تا بتواند زنده بماند.

غلظت بیش از حد مه مانع دیدن هر چیزی بود. هر لحظه امکان داشت

به یک نگهبان، یک سنگ و یا یک مین برخورد کنند. جیمی سعی می‌کرد به

هیچ یک از اینها فکر نکنند. پیشرفت آنها خیلی کند و زجر آور بود. هیچکدام

پیراهن بر تن نداشتند و ماسه‌ها شکمشان را به هنگام کشیده شدن بر روی

زمین می‌خراشید. جیمی ازموانعی که در سر راه داشتند به خوبی آگاه بود.

می‌دانست که حتی اگر شانس بیاورند که با گلوله نگهبان داخلی کشته نشوند

وروی مین تکه تکه نشوند و بتوانند از عرض محوطه جان سالم بدر ببرند، تازه به سیم خاردار اطراف آنجا برخورد خواهند کرد و به دام نگهبان مسلح برج دیده بانی کنار در ورودی خواهند افتاد. و از طرفی اصلاً نمی‌شد حدس زد که چه مدت این مه و طوفان به طول می‌انجامد.

همچنان به پیش می‌خزیدند. دیگر حتی نمی‌دانستند که چه وقت از روز است. ساعتیتر ساعتیتر به نیم متریك متریك متریك کم به کیلومتر تبدیل شده بود. نمی‌دانستند چه مدت است که دارند پیش می‌روند. وقتی که خسته می‌شدند مجبور بودند سرهایشان را به ماسه‌های روی زمین تکیه بدهند. به همین دلیل تمام چشم، دهان و حتی سوراخ‌های بینشان پراز ماسه و شن شده بود. در چنین شرایطی، نفس کشیدن کار بسیار سختی بود.

از فاصله‌های دور دست صدای نگهبانان که در فضای مه آلود پیچیده بود و به گوش می‌رسید: کرو گر... برنت... کرو گر... برنت...

هر چند دقیقه يك بار می‌ایستادند که هم استراحتی کرده باشند و هم نگاهی به قطب نما بیندازند، بعد به حرکت بی‌پایان و مسار گونه خود ادامه می‌دادند، خیلی مایل بودند که سریعتر حرکت کنند. اما سریعتر حرکت کردن یعنی فشار بیشتر بر سطح زمین آوردن و جیمی احساس می‌کرد که هر آن ممکن است آهن پاره‌هایی بنام مین در زیر شکمش منفجر شوند و او را تکه تکه کنند. گاه گاهی صداهائی در اطراف خود می‌شنیدند، صداهائی که قابل فهم نبود و در فضای مه گرفته درهم آمیخته می‌شدند. حتی نمی‌شد تشخیص داد که از کدام طرف می‌آیند. جیمی مرتباً به خود نوید می‌داد و می‌گفت: «محوطه خیلی بزرگ تراز آن است که به کسی برخورد کنیم.»

معلوم نبود از کجا يك جسم عظیمی خودش را روی او انداخت بعد دندانهای تیزی مانند دندان‌های درا کولا در بازویش فرو رفت. بسته‌الماس‌ها را به کناری گذاشت تا آرواره‌های سنگ را از هم باز کند. اما فقط يك دستش آزاد بود و يك دستی غیر ممکن بود. کم کم دندان‌های سنگ بی‌صدا و مرگه. آسا در بدن جیمی فرو می‌رفت و خون گرمی از کنار دندان‌هایش بیرون می‌ریخت. جیمی احساس کرد که دارد بی‌هوش می‌شود. صدای ضربه مبهمی به

گوشش رسید، و ضربه دیگری مجدداً وارد آمد. آرزو سگ کم کم شل شد و بازوی او را رها کرد. جیمی درحالی که درد شدیدی را در بازویش احساس می کرد، باندا را دید که بسنه الماس را بر سر حیوان می کوبد. سگ بالاخره ناله ای کرد و از پای درآمد.

باندا وحشت زده نفس نفس می زد، پرسید: «حالت خوبه؟»

جیمی قادر نبود حرف بزند و همچنان دراز کشیده بود و از درد می نالید، باندا تکه ای پارچه از شلوار خود جدا کرد و به قسمت بالای بازوی جیمی بست تا خون ریزی آن قطع شود. بعد به جیمی اخطار کرد که باید به راه خود ادامه دهند. چون اگر يك سگ آنجا بود پس سگ های دیگر هم خواهند بود.

جیمی با اشاره سر حرفش را تأیید کرد بعد درحالی که می کوشید تا درد بازو را تحمل کند، آرام آرام به راه افتاد. او بقیه وقایع را به یاد نمی آورد و ادامه مسیر را درحالی که تقریباً درد تمام وجودش را دربر گرفته بود به خودی خود می پیمود. چیزی در وجودش باعث می شد که از حرکت باز نایستد. دست ها را مستقیم بکش... دست ها را مستقیم، بکش... دست ها را مستقیم، بکش... راه پس طولانی و پر مشقت بود. حالا باندا قطب نامارا در دست داشت، هر گاه جیمی مسیر غلطی می رفت باندا به آرامی او را هدایت می کرد. مین ها، سگ ها و نگهبانان آن دورا احاطه کرده بودند. و تنها به دلیل وجود مه غلیظ بود که هنوز نفسی می کشیدند. جیمی و باندا همچنان پیش می رفتند و برای زنده ماندن تلاش می کردند، تا آنجا که دیگر هیچك از فشار خستگی حتی يك ذره هم حال حرکت نداشتند. آخر در همانجا که بودند به خواب عمیقی فرو رفتند.

وقتی که جیمی چشمان خود را گشود، همه چیز تغییر کرده بود. او روی شن ها ولو شده بود. تمام بدنش درد می کرد، سعی می کرد به خاطر بیابورد که در کجاست. باندا را دید که دو متر آن طرف تر به خواب رفته، و همه چیز به خاطرش آمد. از قایقی که به صخره ها خورده و نابود شده بود... تا توفان دریا... اما يك اتفاق عجیب و غریب افتاده بود. جیمی در جای خود نشست

وسعی کرد که از جریان سردر بیاورد. بله، بالاخره متوجه شد. او باندا را به وضوح می‌دید. چون توفان فرونشسته و مه از بین رفته بود. صداهائی در آن نزدیکی به گوش می‌رسید. او از ابلائی مه رقیقی که در هوا بود به دقت تماشا کرد و متوجه شد که تمام راه را سینه‌خیز تا نزدیکی در ورودی آمده‌اند. برج بلند دیدبانی و سیم‌خارذاری که باندا از آن صحبت می‌کرد در برابر چشمشان بود. حدود شصت کارگر سیاه پوست دم دروازه به چشم می‌خوردند. آنها کارگران نوبت قبلی بودند و داشتند از در بیرون می‌رفتند. جیمی روی دوزانو ایستاد و با همان حالت خود را به باندا رساند و او را از خواب بیدار کرد. باندا با چشمانی خواب آلوده روی زمین نشست. بعد چشمش به برج دیدبانی و در ورودی افتاد. بانا باوری گفت: «لعنتی...! ما تقریباً موفق شده‌ایم»

– ما. تحضیقا موفق شده‌ایم! الماس‌ها را بده

باندا پیراهن حاوی الماس‌ها را به او سپرد و پرسید: «حالا چیکار

می‌کنی؟»

– دنبالم بیا.

باندا در گوش جیمی گفت: «آن دو نگهبانی که دم در ایستاده‌اند می‌فهمند

که ما مال اینجا نیستیم.»

– من هم به همین موضوع دلخوشم.

در میان نگهبانان درست بین دو صف کارگرانی که در حال ورود و خروج

بودند. رفتند. کارگران با یکدیگر به صدای بلند صحبت می‌کردند.

– شما بروید خود کشی کنید. ما تمام مدت برای خودمون يك خواب

درست و حساسی کردیم...

– چطور موفق به ایجاد توفان شدین؟ ای ناقله‌های خوش شانس...

– خدا به حرف تو که بدی گوش نمی‌ده. به حرف من گوش میده.

آره...

جیمی و باندا به طرف دو نگهبان قوی هیکل رفتند که مقابل دريك

اتاقک ایستاده بودند تا نگهبانان نوبت قبلی بازرسی شوند. همان جایی که

به گفته باندا آنها را لخت مادرزاد می‌کردند و تمام بدنشان را بازرسی

می نمودند. جیمی پیراهن مجاله شده دستش را محکم چسبید و با فشار از میان کارگران گذشت تا خود را به نگهبان رسانید. گفت: «بیخشید قسربان، یاکی می توانم راجع به کار در اینجا صحبت کنیم؟»

باندا سر جایش میخ کوب شده بود و مستقیماً به او نگاه می کرد.
نگهبان برگشت و با خشم پرسید: «تو میون کارگران داخلی چکار می کنی؟»
— ما اومدیم دنبال کار. شنیدم که یک جای خالی واسه نگهبان دارید.
گفتم خودم پیام نگهبان بشم. مستخدم هم می تونه واسه تون حفاری کنه...
نگهبان نگاهی به قیافه ژنده و خاک آلود آنها انداخت و گفت: «زود از اینجا بروید بیرون و گورتان را گم کنید.»

— ما بیرون نمی ریم، ما به کار احتیاج داریم و من شنیدم که...
— اینجا منطقه ممنوعه است، آقا. تابلو دم در را ندیدی! حالا بزنید به چاک. زود، زود.» بعد به واگونی که از دسته کارگران نوبت قبلی پر شده بود اشاره کرد و ادامه داد: «این واگون شما را تا پورت نولوت می بره. اگه کار می خواهی باید به دفتر شرکت که در آنجاست مراجعه کنی.»

— اوه، متشکرم قربان. بعد سقلمه ای به باندا زد و هر دو از آنجا به سوی مرز آزادی به راه افتادند. نگهبان که از پشت سر به آنها خیره شده بود گفت:
«احتمای بی شعورا»

لحظه ای بعد جیمی و باندا با الماس هائی که به همراه داشتند و بیش از نیم میلیون پوند ارزش داشت. به طرف پورت نولوت حرکت کردند.

کالسکه گران قیمت در حالی که به دواسب بسته شده بود در خیابان اصلی و خاک آلود شهر کلیپ دریافت حرکت می کرد. دهنه اسبها به دست يك مرد بلند قامت و ظریف، باموها و ریش و سبیلی به سپیدی برف بود. او يك دست كت و شلوار خوش دوخت و آخرین مدل به رنگ خا کستری و يك پیراهن شيك نوردوژی شده به تن داشت. روی کراوات خود يك قطعه الماس شفاف نصب کرده بود. يك کلاه خا کستری رنگ زیا، و يك انگشتر گران قیمت که الماس درشت و براقی رویش می درخشید در انگشت کوچکش به چشم می خورد. او ظاهراً در آن شهر بیگانه می نمود. در حالی که این طور نبود. سال ۱۸۸۴ بود. از سال پیش که جیمی آنجا را ترك کرد تغییراتی در شهر روی داده بود. اکنون به يك شهر خوب بیشتر شباهت داشت تا به يك روستا. راه آهنی که قبلاً از کبپ تاون به هوپ تاون کشیده بودند و يك راه آن هم به کلیپ دریافت می آمد به پایان رسیده و همین موضوع باعث آمدن مهاجرین جدیدی به آنجا شده بود، این شهر از زمانی که جیمی اولین بار به آنجا آمده بود شلوغ تر به نظر می رسید. مردمش هم فرق کرده بودند. هنوز الماس جویان زیادی در آنجا دیده می شدند. اما افرادی هم در لباس های مدرن و تجاری به چشم می خوردند. کلیپ دریافت رنگ تازه ای به خود گرفته بود. جیمی از برابر سه سالن رقص جدید و يك دوچین مفازه تازه عبور کرد،

از جلوی کلیسای تازه ساز، يك آرایشگاه و يك میهمانخانه بزرگ به نام گراند هتل که امروزیکی از میهمانخانه‌های پنج ستاره و معروف دنیا است گذشت. به بانك که رسید ایستاد و از کالسکه پیاده شد. با بی توجهی دهنة اسب‌ها را به يك پسر بومی داد و گفت: «به اینها آب بده.»

آنگاه وارد بانك شد و به مدیر بانك با صدای بلند گفت: «من می‌خواهم با يك صد هزار پوند در بانك شما حساب باز کنم.»

همچنان که جیمی انتظار داشت، این خبر مثل باد و برق بین مردم پخش شد، و لحظه‌ای که از بانك درآمد و به رستوران سان‌داونر وارد گردید مورد توجه همه واقع شده بود. حالت رستوران هیچ فرقی با گذشته نکرده بود. رستوران از فشار جمعیت موج می‌زد، و چشم‌های کنجکا و آنها جیمی را در حالی که به طرف باری رفت تعقیب می‌نمود. اسمیت که رفتارش عوض شده بود گفت: «چی میل دارید قربان؟»

هیچ اثری از آشنائی در قیافه او دیده نمی‌شد.

– و بسکی، از بهترین نوعی که دارید.

– چشم، قربان. بعد از ریختن و بسکی در لیوان پرسید: «شما تازه به این شهر آمده‌اید؟»

– بله.

– لابد فقط از اینجا عبور می‌کردید؟

– نه. من شنیدم که این شهر برای کسانی که قصد سرمایه‌گذاری دارند، جای خوبی.

در حالی که چشمان متصدی بار برق می‌زد. گفت: «از اینجا بهتر پیدا نمی‌کردید؟ هر کسی که پول حساسی داشته باشد، کارش توی این شهر خوب می‌گیره، خلاصه اگر کاری از دست من ساخته باشد در خدمتم قربان.»

– راستی؟ خوب، چه طوری؟

اسمیت به جلو خم شد و با لحن موزیانه‌ای گفت: «آخه من شخص شماره يك این شهر رومی‌شنامم. اون سالمونون درمروه.»

جیمی جرعه‌ای از نوشابه‌اش را نوشید و گفت: «اسمش را نشنیده

بود.»

– اینکے میگم صاحب اون فروشگاه مرکزیه که اون طرف خیابونه، اون می تونه یک معامله درست و حسابی واسه تون جور کنه. ارزش اینو داره که ببینیدش.

جیمی مک گریگور جرعه دیگری از نوشابه خود را نوشید و گفت: «برو بیارش اینجا.»

اسمیت نگاهی به الماس درشت انگشتر و سنجاق کراوات او انداخت و گفت: «چشم قربان، می تونم اسم شمارو بهش بگم؟»
– تراویس. ایان تراویس.

– چشم جناب تراویس. من مطمئنم که آقای ون درمرو شما را خواهند پذیرفت.

بعد لیوان او را پر کرد و گفت: «تا من برمی گردم، میل بفرمائید. اینجا متعلق به خود شماست.»

جیمی مشغول مز مزه کردن نوشابه بود. می دانست که نگاه تمام حاضران متوجه او شده. مردان ثروتمند و شیک پوش زیادی به کلیپ دررفت آمده بودند. اما تا به حال کسی به این شیک و ثروتمندی نیامده بود. او با بقیه فرق داشت. دقایقی بعد اسمیت برگشت، سالمون ون درمرو هم با او بود.

ون درمرو به سوی بیگانه موسفید رفت. لبخندی زد و دستش را به طرف جیمی دراز کرد و گفت: «جناب تراویس، بنده سالمون ون درمرو هستم.»
– ایان تراویس.

جیمی کوشید تا ببیند آیا هیچ اثری از اینکے ون درمرو او را شناخته باشد در قیافه اومی بیند؟ اصلاً به جا نیاورده بود. جیمی با خود گفت: «حالا دیگر هیچ چیزی از آن سر بچه هیچده ساله ساده لوح آس و پاس درمن باقی نمانده. چطور می تواند مرا بشناسد؟»

اسمیت خیلی مؤدبانه آن دورا به یک میز که در گوشه رستوران قرار داشت هدایت کرد. همینکه نشستند ون درمرو رشته کلام را به دست گرفت و گفت: «شنیدم که می خواهید در کلیپ دررفت سرمایه گذاری کنید، جناب

تراویس؟»

— بله، احتمالاً.

— شاید من بتوانم خدمتی به شما بکنم. خیلی باید دقت کنید، چون آدم‌های حقه‌پاز در اینجا زیاد هستند.

جیمی نگاهی به او انداخت و گفت: «بله، البته.»

جیمی در آن زمان خیلی مشکل می‌توانست با مردی که سراوکلاه گذاشته و پس از تصاحب اموالش قصد کشتن او را داشته سر یک میز بنشیند و خیلی مؤدبانه با او رفتار کند. بیش از یک سال کینه و ندرمرو را در سینه خود پرورانده بود. حس انتقام از ون‌درمرو چیزی بود که او را تا آن زمان زنده نگه داشته و حالا وقتش رسیده بود که از او انتقام بگیرد.

— امیدوارم از سوال من ناراحت نشوید، جناب تراویس، چه مقدار پول برای سرمایه‌گذاری در نظر گرفته‌اید؟

جیمی با بی‌اعتنائی گفت: «اوه، برای شروع حدود یکصد هزار پوند.»
وقتی نگاهش به ون‌درمرو افتاد که لب‌هایش را با زبان می‌لیسید. ادامه داد:
«بعداً شاید سیصد یا چهارصد هزار پوند به آن اضافه کنم.»

— در حقیقت شما باید با چنین سرمایه‌ای سود خوبی هم ببرید. بعد با مکئی کسوتاه افزود: «البته با داشتن یک راهنمای نمونه... راستی در چه مورد دوست دارید سرمایه‌گذاری کنید؟»

— فکرمی‌کنم اول باید کمی در اطرافش مطالعه کنم و موقعیت‌ها را بسنجم، بعد تصمیم بگیرم.

— این نشان دهنده هوش و دوراندیشی شماست. ممکنه افتخار شام امشب روبه ما بدین؟ ضمن شام در این مورد صحبت می‌کنیم! دست‌بخت دخترم هالیه در ضمن برای مامایه سرافرازیست که یک شب را در خدمت شما بگذرانیم.
— با کمال میل، آقای ون‌درمرو.

و با خود گفت: «نسی‌داند که چقدر دلم می‌خواهد...»

سفر آنها از معدن الماس نامیب تا کیپ‌تاون خیلی تند صورت گرفت.

جیمی و باندا در یکی از دهکده‌های سرراه پیش پز شک رفتند تا دست جیمی را معالجه کند و از آنجا با يك واگون قراضه به کیپ تاون مراجعت کردند، سفر طولانی و پرمشقتی بود. اما آن دو با سختی مأنوس شده بودند. در شهر کیپ تاون جیمی به هتل درجه يك روپال واقع در خیابان پلین^۱ رفت که متعلق به والا حضرت ادینبورگ بود. در آنجا یکی از اتاق‌های مجلل سلطنتی را گرفت. آنگاه به مدیر هتل دستور داد تا بهترین آرایشگر شهر را برایش بیاورد. همین طور يك خیاط و کفاش.

مدیر هتل تعظیمی کرد و گفت: «به چشم قربان.»

جیمی با خود گفت: «عالیه، پول چه کارهایی می‌کنه!».

گرما به هتل روپال لذت بهت را داشت. استحمام با آب گرم تمام خستگی را از تنش بیرون برد. به هفته‌های دردناک گذشته می‌اندیشید. همین چند هفته پیش بود که آنها کلك کذایی را ساخته بودند. به نظر چند سال می‌رسید. بعد سفرشان تا اسپرنگ بیت، کوسه‌ها، موج‌های بلند، صخره‌هایی که کلك را تکه تکه کردند. طوفان و مه دریائی، خیزیدن روی مین، و آن سنگ غول‌پیکر... همه مانند پرده سینما از جلوی چشمش می‌گذشتند. و صدای آن دو نگهبان در گوشش زنگ می‌زد: «کروگر... برنت... کروگر... برنت...» اما بیش از هر چیز به یاد دوستش باندا بود. وقتی به کیپ تاون رسیدند جیمی خیلی اصرار کرد که پیش او بماند.

باندا لبخندی زد و در حالی که دندان‌های زیبا و سفیدش نمایان شده بودند گفت: «زندگی کردن با تو خسته‌کننده و یکنواخته. من باید به جایی برم که برام کمی هیجان داشته باشه.»

— حالا می‌خواهی چکار کنی؟

— از تو چون راهنمایی کردی که چقدر عبور از روی يك ساحل سنگی با کلك ساده است تشکر می‌کنم. دلم می‌خواد يك مزرعه کوچک بخرم. زن بگیرم و يك دوجین بچه درست کنم.

— باشه، حالا بیا بریم دیامانت کوپر که من بتوانم سهم الماس تو رو بدم.

– نه. من نمی‌خوام.

– منظورت چیه؟ نصف اون الماس‌ها مال توست. تو حالا يك ميليونری.

– نه جیمی، رنگت پوست مرا نگاه کن. اگر میلیونر بشم، عمرم دوامی

نخواهد داشت.

تومی تونی مقداری از الماس‌ها را يك جانی قایم کنی. تومی تونی...

– من فقط اون قدر پول می‌خوام که بتونم يك وجب زمین برای مزرعه

بخرم. و چند پاپاسی که باهاش زن بگیرم. دو یا سه قطعه الماس کوچک تمام

آرزوهای من را بر آورده می‌کنه. بقیه الماس‌ها هم مال خودت.

– این غیرممکنه. تونمی تونی سهم خودت را به من بدی.

– البته که می‌تونم. چون در عوضش تو سالمون ون درمرو را به من

میدی.

جیمی مدت درازی به باندا خیره شد و گفت: «این را به تو قول میدم.»

– پس خدا حافظ، دوست من.

آن دو در حالی که یکدیگر را محکم می‌فشردند و قطرات اشک در چشمان

هر دوی آنها نمایان شده بود، باندا گفت: «به امید دیدار دوست من. دفعه بعد

يك نقشه واقعا مهیج طرح کن تا دنبالش بریم.»

باندا با سه قطعه الماس کوچک که به دقت در جیبش نهاده بود از آنجا

دور شد.

جیمی يك حواله بانکی به مبلغ بیست هزار پوند برای خبانواده اش

فرستاد. بهترین کالسکه واسبی را که در آنجا یافت می‌شد خرید و به طرف

کلیپ دررفت به راه افتاد.

و حالا زمان انتقام فرارسیده بود.



آن روز عصر هنگامی که جیمی به فروشگاه ون درمرو وارد شد آنقدر

خشمگین بود و تحت تأثیر احساسات پیروزمندانه خود قرار داشت که لازم بود

بر اعصابش مسلط شود.

ون درمرو با شتاب خود را به عقب مفازه رساند و همین که جیمی را

دید نیش تا بنا گوش باز شده گفتم: «اوه! جناب تراویس! خیلی خوش آمدید...»

... متشکرم، آقا... ی... ببخشید اسمتان را به خاطر نمی آورم.

— آه، پوزش لازم نیست. ون در مرو، اسم های آلمانی کمی مشکل هستند.

شام حاضر است.

بعد در حالی که جیمی را به داخل اتاق دعوت می کرد صدا زد:

«مار گارت.»

هیچ چیز تغییر نکرده بود: مار گارت پشت به آنها و روبه اجاق ایستاده

بود و چیزی در ماهی تابه سرخ می کرد.

— مار گارت، ایشان آقای تراویس هستند. همان میهمانی که تعریفش

را می کردم.

مار گارت به طرف آنها چرخید و پرسید: «حالتون چطوره؟»

هیچ نشانه ای از ابراز آشنائی دیده نمی شد.

جیمی با تواضع به او گفت: «از دیدنتان خوشوقتم.»

زننگ مشتری از پشت خانه به صدا درآمد. ون در مرو گفت: «ببخشید،

الان برمی گردم. خواهش می کنم تعارف نکنید، جناب تراویس. اینجا را

مفزل خودتان بدانید.» و با شتاب بیرون رفت.

مار گارت يك کاسه سوپ سبزیجات که تکه های گوشت در آن دیده

می شد روی میز گذاشت. جیمی همان طور که ایستاده بود با نگاه او را دنبال

می کرد. او با عجله به طرف اجاق برگشت تا نانی که روی آن گذاشته بود

نموزد. مار گارت در آن يك سالی که جیمی او را ندیده بود به صورت يك

دختر نورسیده کامل در آمده بود. به عبارت دیگر خانم شده بود و هیکلش هم

شکل گرفته بود.

— پدرتان می گفت که شما آشپزی بی نظیری هستید.

او در حالی که از خجالت سرخ شده بود گفت: «امیدوارم همین طور

باشه، قربان.»

— خیلی وقته که غذای خانگی نخورده ام، و این غذا برایم خیلی

ارزش دارد.

بعد ظرفی را که يك قطعه بزرگ کره در آن گذاشته شده بود از مار گارت گرفت و روی میز گذاشت. ظرف نزدیک بود که از دست مار گارت به زمین بیفتد، چون تا آن روز ندیده بود که هیچ مردی در کارخانه به زن کمک کند. در حالی که چشم‌هایش برق می‌زد نگاهش در نگاه جیمی کلید شده بود. با خود گفت: «اگر بینی‌اش نشکسته و اثر زخم به روی صورتش نداشت جوان بسیار خوش سیمانی جلوه می‌کرد. از موهای سفیدش معلوم است که جوان نیست اما حالت‌هایی در وجودش هست که نشان دهنده سرزنده بودن اوست، بلندقد و قوی هیكل است.» بعد برگشت و به طرف دیگر رفت، حالت عجیبی به او دست داده بود.

و ندرمرو در حالی که باهیجان دودست خود را بر هم می‌فرد وارد اتاق شد و گفت: «خوب، منازه را تعطیل کردم. حالا بنشینیم و يك شام حسابی نوش جان کنیم.»

و ندرمرو جیمی را پشت میز غذاخوری در بهترین جا نشاند، سپس گفت: «خوب اول دعای پیش از غذا را بجا می‌آوریم.»

آنها چشمان خود را بستند. مار گارت دوباره آنها را گشود و در حالی که پدرش دعا می‌خواند جیمی را در زیر دره بین دقت قرارداد.

و ندرمرو می‌گفت: «خدایا، ما بندگان گناهکار تو هستیم و باید به کیفر برسیم. به ما نیرو بده که بتوانیم در مقابل سختی‌های این دنیا مقاومت کنیم، و بتوانیم موقع وداع از میوه‌های بهشتی بهره‌مند شویم. از این که به افراد لایق کمک می‌کنی تا موفق بشوند سپاسگزاریم، آمین!»

بعد شروع به تقسیم غذا کرد. این بار تکه‌ای که برای جیمی گذاشت خیلی بزرگ بود. آنها در حین خوردن غذا به گفتگو پرداختند. و ندرمرو پرسید: «آقای تراویس این اولین باره که به این شهر آمده‌اید؟»

— بله، اولین باره.

— خانم تراویس را به همراه نیاورده‌اید؟ البته، درک می‌کنم.

جیمی در حالی که لبخند می‌زد گفت: «خانم تراویسی در کار نیست.

هنوز کسی رو پیدا نکرده‌ام که حاضر به ازدواج بامن باشه.»
مارگارت درحالی که سرش را پائین انداخته بود باخود گفت: چه دختر
احمقی بوده که پیشنهاد زناشویی او را رد کرده.»

— بله جناب تراویس، کلیپ دریافت از موقعیت‌های خاص و بزرگی
برخورداره، خیلی هم بزرگه.

او درحالی که به مارگارت نگاه می‌کرد گفت: «من برای آشنا شدن به
همه چیز این شهر حاضرم.»

مارگارت از شرم سرخ شده بود.
— اگر فضولی نباشد جناب تراویس، ممکنه بگید این سرمایه را از کجا
کسب کرده‌اید؟

مارگارت از پریش پدرش ناراحت شده بود. اما ظاهراً پاسخ دادن
به آن از نظر مرد بیگانه هیچ اشکالی نداشت.

— از پدرم به ارث برده‌ام.
— اما من معتقدم که در امور تجاری با تجربه هستید.

— خیلی کم، قدری می‌ترسم. به کمی راهنمایی نیاز دارم.
صورت ون در مرو از هم شکفته شد، گفت: «این واقعاً خواست خدا بوده
که ما با هم برخورد کرده‌ایم جناب تراویس. من روابط حسنه‌ای با اهالی این
شهر دارم. خیلی هم پردرآمد هستیم. حتی می‌تونم تضمین بدم که ظرف چند
ماه سرمایه شما را دو برابر کنم.»

بعد به طرف جلو خم شد و بازوی جیمی را فشرد. و ادامه داد: «احساس
می‌کنم که امروز، روز خوبی برای هردوی ماست.»

جیمی فقط لبخند زد.
— ظاهراً شما در گراند هتل اقامت گزیده‌اید.

— بله، درسته.
— خیلی جای نگرانی است. و درحالی که به جیمی اشاره می‌کرد،

گفت: «البته نه برای شخصی مثل شما.»
— شنیده‌بودم حومه این شهر محل‌های بسیار زیبایی دارد. ممکنه از شما

تقاضا کنم که دخترتان، فردا شهر را به من نشان بدهند؟
 مار گارت برای يك لحظه احساس کرد که قلبش از کار ایستاده.

و ندرمرو کمی بر آشفتم و گفتم: «نمی‌دانم، آخر او...»

این يك مسئله خیلی مهم برای و ندرمرو بود، هرگز نمی‌گذاشت هیچ مردی با دخترش تنها باشد. اما ترجیح می‌داد که این مرتبه را استثناء قائل شود. نمی‌خواست بی‌ادب و کونا فکرجلوه کند. گفت: «باشد. می‌توانم فردا کمی به مار گارت مرخصی بدم. مار گارت، ممکنه شهر را به میهمان عزیزمون نشون بدی؟»

... اگه شما اینطور می‌خواهید، بله، پدر.

جیمی لبخندی زد و گفت: «پس دیگر قطعی شد. ساعت ده صبح چطوره؟»
 بعد از این که میهمان بلندقد و زیبا آنجا را ترک گفت، مار گارت میز را تمیز کرد. ظروف را به دقت کامل شست. با خود گفت: «حالا حتماً او فکر می‌کنه من احمق هستم.» بعد در اندیشه‌های خود غرق شد. به اینکه فردا چه صحبت‌هایی ممکن است پیش بیاید و چه باید بگوید فکر می‌کرد. نمی‌دانست چرا هنگام صحبت با او زبانش می‌گیرد؟ بارها در فروشگاه با مردانی که به آنجا آمده بودند صحبت کرده بود، بدون اینکه حتی ذره‌ای تپق بزنند. البته هیچ يك از آنها به دیده‌ایان تراویس او را نگاه نکرده بودند.

پدرش می‌گفت: «همه‌مردها پلید هستند، مار گارت. من هرگز نمی‌گذارم

آنها به دوشیزگی و پاکی تودست درازی کنند.»

صدای پدرش در مغزش پیچیده بود: «آیا این همان چیز است که پدرم می‌گفت؟» یا آن احساس ضعیفی که موقع نگاه کردن آن بیگانه به وی دست می‌داد، آیا مصومیت او لکه‌دار شده بود؟

بعد پشت میز نشست و به بشقابی که سه بار پشت سر هم خشک کرده بود خیره شد. آرزو می‌کرد که ای کاش مادرش هنوز زنده بود. مادرش حتماً درک می‌کرد. مار گارت پدرش را خیلی دوست داشت، اما گاهی احساس می‌کرد که زندانی اوست. می‌ترسید که پدرش هرگز نگذارد هیچ مردی به او نزدیک شود. با خود گفت: «من هیچ وقت ازدواج نخواهم کرد، نه تا روزی که او

زنده است.» به خاطر افکارش احساس گناه می‌کرد. بعد سریعاً آنجا را ترک کرد و به فروشگاه پناه برد، و ندرمرو پشت میزش نشسته بود و به حساب‌هایش رسیدگی می‌کرد.

— شب بخیر. پدر.

او عینک زره بینی دسته طلایش را از روی چشمانش برداشت چشمان خود را مالید و دست‌هایش را به طرف دخترش دراز کرد که او را برای شب بخیر در آغوش بگیرد. مارگارت نمی‌دانست چرا این بار خود را به عقب کشید. تنها به رختخواب آلاچیق‌گونه‌اش که توسط پسرده‌ای از اتاق جدا می‌شد، رفت. خود را در آینه دایره شکلی که روی دیوار آویخته شده بود نگاه کرد. او بسا خودش صادق بود. می‌دانست که زیبا نیست، اما جذاب است. چشمان زیبا، گونه‌های برجسته و اندامی متناسب دارد. اما نمی‌دانست که نظر ایان تراویس نسبت به او چیست. سرانجام لباس‌های خودش را درآورد و لباس خواب پوشید و در بستر افتاد و آرام به خواب رفت.



مارگارت و جیمی در کالسه نشستند و به راه افتادند. یکبار دیگر جیمی تحت تأثیر مناظر و تغییراتی که در شهر ایجاد شده بود قرار گرفت. قبلاً فقط دریائی از خانه‌های چادری دیده می‌شد. حالا ساختمان‌هایی بنا کرده بودند که قابل سکونت بود. دیوارهای آنها از الوار و سقف آنها از شیروانی یا سفال درست شده بود.

همان‌طور که در امتداد خیابان اصلی می‌گذشتند جیمی گفت: «کلیپ دریافت به نظر بایلد شهر پیشرفته‌ای باشد.»

مارگارت از آن شهر بدش می‌آمد. با این حال گفت: «گمان می‌کنم که برای تازه واردان شهر جالبی باشد.»

آنها شهر را پشت سر گذاشتند و به سوی اردوی معدنچیان کنار رودخانه وال رفتند. بارانی که در فصل بارندگی آمده بود. اطراف شهر را به يك باغ زیبا و رنگارنگ تبدیل کرده بود. سبزه‌ها، بوته‌ها، و گل‌هایی به چشم می‌خورد که در هیچ نقطه دیگر دنیا یافت نمی‌شد.

— آیا اخیراً معدن الماس جدیدی کشف شده؟
 — اوه، بله، چندتائی و هر بار که خبرش پخش میشه، صدها کاشف جدید
 به اینجا هجوم میارن، و بیشتر آنها با دل‌های شکسته و جیب‌های خالی بر
 می‌گردن.

مارگارت احساس کرد که باید او را از خطری که متوجهش بود آگاه
 کند. این بود که گفت: «می‌دونم که پدرم دوست نداره من این موضوع را
 عنوان کنم، اما باید بگم که این کار خیلی خطرناک و خانمان براندازه، جناب
 تراویس.»

— بله، حق با شماست، اما نه برای همه، فقط برای بعضی‌ها.

— شما تصمیم دارید مدت زیادی در اینجا بمانید؟

— بله.

— در حالی که دردش از خوشحالی می‌رقصید گفت: «خیلی خوبه» بعد
 بلافاصله اضافه کرد: «پدرم خیلی خوشحال میشه.»

تمام صبح را در اطراف شهر گردش کردند و بارها بین راه ایستادند تا
 جیمی با کاشفان گپ بزند. بیشتر آنها مارگارت را می‌شناختند و به او ادای
 احترام می‌کردند. یک صمیمیت و گرمی خاصی در او وجود داشت که وقتی با
 پدرش بود در او دیده نمی‌شد.

— ظاهراً همه شما را می‌شناسند.

او با شرم خاصی گفت: «این بخاطر پدرمه. چون بیشتر وسائل ضروری
 را از پدرم می‌خرند.»

جیمی هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد. بیشتر به مناظری که می‌دید
 می‌اندیشید. ایستگاه راه‌آهن حال و هوای تازه‌ای در آنجا به وجود آورده بود.
 نام شرکت راه‌آهن را از نام دو پیروز^۱ نخستین کشاورزی که الماس
 پیدا کرد، گرفته بودند.

دو بیروز با کوشش بسیار چندین دسته مختلف را متحد کرده و یک سازمان

مشکل ساخته و اخیراً در نواحی‌های در شهر کیمپولی^۱ معدن طلا و معادن فلزات دیگری مانند منگنز، مس، روی پیدا کرده بود.

جیمی معتقد بود که این تازه شروع کار است، و آفریقای جنوبی مجموعه‌ای از معادن مختلف و سرزمین پر از گنج‌های ناشناخته است.

وقتی که جیمی و مارگارت به اتفاق برگشتند، ساعتها از نیمروز گذشته بود. جیمی کالسه که در برابر فروشگاه وندرومرونگه داشت وقتی که از آن پیاده شد گفت: «مایه سرافرازی من است، اگر شما پدرتان امشب به من افتخار بدهید و شام را به اتفاق صرف کنیم.»

مارگارت در حالی که به وجد آمده بود گفت: «از پدر می‌پرسم. امیدوارم که موافقت کند. ضمناً از مصاحبت لذت بخش شما خوشوقتم.»



هر سه آنها شب شام را در سالن غذاخوری گراندهتل خوردند.

سالن غذاخوری پر از آدم بود. وندرومرو غرغر کنان گفت: «نمی‌دانم مردم چطوری می‌توانند چنین هزینه‌های گزافی را تحمل کنند؟»

جیمی صورت غذا را برداشت و نگاهی به آن انداخت. قیمت یک استیک یک پوند و چهار شلینگ، یک عدد سیب زمینی، چهار شلینگ، یک قطعه کیک سیب، ده شلینگ بود.

وندرومرو معترضانه گفت: «اونها کلاه بردار هستند. غذایی که اینجا با چنین قیمت گزافی خورده می‌شود، هر آدم فقیری هم می‌تواند با مبلغ ناچیزی در خانه خود تهیه کند.»

جیمی متعجب بود از اینکه چه چیزی باعث شده که وندرومرو به خانه فقرا بیفکند. تصمیم گرفت از قضیه سردر بیاورد.

وندرومرو گران‌ترین غذایی که در لیست بود انتخاب کرد و مارگارت فقط یک صوب ساده سفارش داد. زیرا از شدت هیجان اشتهاش کور شده بود.

جیمی به شوخی گفت: «فکر پولش رو نکنین. بیشتر سفارش بدین.»

– متشکرم، اما من... من گرسنه نیستم.

ون درمرو متوجه حالت خجالت زده اوشد و نگاه شرربارش را از او برگرفت. بعد گفت: «جناب تراویس دختر من کمی خجالتیه، خجالتی وساده لوح.»

— من با این حرف شما مخالفم. جناب ون درمرو.

مارگارت آنقدر از حرف جیمی ذوق زده شده بود که وقتی غذا را آوردند حتی نمی توانست آن سوپ را بخورد. اثری که ایان تراویس در او داشت، باور نکردنی بود. او منظور پنهانی جیمی را در هر کلمه و در هر حرکتش به خوبی درک می کرد، با خود چنین می اندیشید که: «اگر به او لبخند بزند. یعنی به او علاقه مند است، و اگر اخم کند یعنی او را دوست ندارد.» حالت مارگارت به درجه گرماسنج شبیه بود، گاهی بالا می رفت و زمانی پائین می آمد.

— امروز به چیز قابل توجهی هم برخورد کردید؟

— نه، نه چندان.

ون درمرو کمی خود را به جیمی نزدیک کرد و گفت: «این حرفهای مرا خوب به خاطر بسپارید، قربان. اینجا در آینده یکی از پیشرفته ترین نقاط جهان خواهد شد. یک مرد باید خیلی دانا باشد که در چنین شرایطی بخواد در اینجا سرمایه گذاری کنه. به زودی اینجا هم با داشتن خط راه آهن تازه به شهری مانند کیپ تاون تبدیل خواهد شد.»

— در این مورد مطمئن نیستم. من قبلاً در مورد خیلی از شهرهای کوچک در حال توسعه این طور شنیده ام که نیمه کاره عقب نشینی کرده و از هم پاشیده شده من حاضر نیستم سرمایه ام را در سرزمین ارواح به مخاطره بیندازم.

— اما کلیپ در دیرت فرق دازه در این جا همه روزه معادن جدیدی ازالعاس و حتی طلا کشف میشه.

این وضع تا کی ممکنه طول بکشه؟

— خوب، هیچکس دقیقاً در این مورد نمی تونه مطمئن باشه...

— دقیقاً.

— البته من پیشنهاد نمی کنم که در تصمیم خود عجله کنید. و دوست هم

ندارم ببینم که شما یک موقعیت بزرگ را از دست بدهید.

جیمی کمی روی موضوع فکر کرد و گفت. «به نظرم من دارم کمی صجله به خرج میدم. مارگارت، ممکنه فردا دوباره اطراف شهر را به من نشون بدین؟ ون درمر وابتدا خواست مخالفت کند، بعد پشیمان شد و به یاد حرفهای آقای توون سن^۱ رئیس بانک افتاد که به اوسفارش کرده بود در مورد جیمی تا آنجا که ممکن است با ملایمت رفتار کند، زیرا او به هنگام ورود صد هزار پوند در بانک حساب باز کرده، بنابراین معلوم می شود دارائی او خیلی بیشتر از اینهاست. در حالیکه طمع کاملاً جلوی چشم او را گرفته بود. گفت: «البته که می تونه!»

صبح روز بعد مارگارت لباس روزهای یکشنبه اش را برتن کرده و منتظر جیمی بود. وقتی که پدرش وارد شد و او را در آن لباس دید، سرخ شد و گفت: «می خواهی او را به اشتباه بیندازی که تو از آن دسته دخترانی هستی که چشمشون به دنبال مردهاست و بالباس توجه او را به خود جلب کنی؟ این يك کارتجاری است دختر جان، برو اون لباس رو در بیار و لباس کارت را بپوش.»

— اما، پدر...

— همین که گفتیم!

مارگارت بی اینکه با او بحث کند گفت: «چشم، پدر.»
ون درمر و لحظه ای بعد از خروج آنها مردد ماند که آیا ممکن است در کار خود اشتباهی مرتکب شده باشه.



این بار جیمی در جهت عکس به راه افتاد. مناظر دلپذیر و آثار تأسیسات جدید در همه جا به چشم می خورد. جیمی با خود می اندیشید «که اگر مواد معدنی بیشتری کشف شود و همه شواهد حاضر دلیل بر وجود آنها باشد از آن راه پول بیشتری کسب خواهد کرد تا الماس و طلا. کلیپ دریافت به بانکها، هتلها، رستورانها، مغازه ها و تفریحات نیازمند خواهد بود. لیست نیازمندیها پایان نداشت. همین طور مزایا و موقعیتها.

مارگارت دقیقه ای چشم از جیمی بر نمی داشت و جیمی که از این حال

آنگاه بود، پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

مارگارت فوراً نگاه خود را از او برگرفت و گفت: «اوه، نه!»
جیمی نگاهی خریدارانه به او انداخت و متوجه جذایت او شد. مارگارت
او را در کنار خود به عنوان یک جنس مخالف احساس می کرد. و جیمی از
احساسات او خبر داشت. بدون این که مردی را در کنار خود داشته باشد، یک
زن کامل بود.

حدود ظهر جیمی از جاده اصلی منحرف شد و به طرف منطقه جنگلی
رفت و کنار رودخانه، زیر یک درخت بسیار تنومند و کهن سال، از آن نوع
درخت ها که فقط در افریقا و استرالیا می رویند ایستاد. او غذایی را که قبل از
خارج شدن از هتل سفارش داده بود که برایش بسته بندی کنند، از پاکت در آورد
مارگارت یک سفره پارچه ای روی زمین گشود و بسته های غذا را باز کرد.
غذا شامل کباب بره، مرغ سرخ کرده، برنج زعفرانی، مربای به، نارنگی
هلونان شیرینی بادامی بود.

مارگارت با تعجب فریاد کشید و گفت: «این که برای یک لشکره امی ترسم
لیاقت این همه لطف و محبت را نداشته باشم، جناب تراویس.»
جیمی با لحن اطمینان بخشی گفت: «شمالی اقیانوس را دارند.»
مارگارت، که مانند هر دختر غربی دیگری آرزو داشت شوهر پولدار به
چنگ آورد از این حرف خوشحال شد و آرزوهائی در سر پروراند. اتفاقاً
آرزوی او خیلی زود برآورده شد. زیرا ناهار هنوز پایان نیافته بود که جیمی
دریچه قلب خود را به روی وی گشود و به او ابراز عشق نمود.

— به من نگاه کن مارگارت.

— من می ترسم.

— چیزی نیست که از آن بترسی. من به خوبی از احساسات درونی تو
مطلع هستم. و از این به بعد تو به من تعلق داری، درست؟ بگو مارگارت بگو؟
که مال ایان هستی، بگو؟

— من مال ایان هستم.

آن روز به مارگارت خیلی خوش گذشت. مارگارت دیگر به این دنیا

تعلق نداشت: او جاده دوشیز گئی تا زیت را پیموده و به دنبای جدیدی با گذاشته بود
برای کاری که کرده بود احساس گناه نمی کرد زیرا خود رازن جیمی می پنداشت.

آن روز عصر جیمی و ون درمرو در گوشه رستوران سالن داونر پشت يك
میز نشسته بودند: جیمی گفت: «حق با شما بود، موقعبت های موجود در اینجا
خیلی ارزنده تر از آنند که من فکرمی کردم.»

ون درمرو تواضعی کرد و گفت: «جناب تراویس، من مطمئن بودم که مردی
با عقل و کمالات شما متوجه این موضوع خواهد شد.»

– راستی پیشنهاد اصلی شما در این مورد چیست؟

ون درمرو نگاهی به اطراف انداخت و بعد خیلی آهسته شروع به صحبت
کرد. گفت: «همین امروز به من خبر داده اند که در شمال پنیل^۱ به يك معدن
بزرگ الماس دست پیدا کرده اند. هنوز ده معدن دیگر موجوده که می تو نیم میون
خودمون قسمت کنیم. من پنجاه هزار پوند روی پنج تا از معادن سرما به گذاری
می کنم و شما هم پنجاه هزار پوند روی پنج معدن دیگر. آنقدر الماس در آنجا
هست که باید با پارو آن را جمع کنیم. يك شبه صاحب میلیون ها پسونند پول
خواهیم شد، نظر شما چیه؟

جیمی دقیقاً می دانست که ون درمرو چه نقشه ای دارد. او حتماً پنج تا از
معادن را که پر درآمد و خوب بودند برای خود برمی داشت و پنج تایی دیگر که
هیچ سودی نداشتند به جیمی می داد. در ضمن جیمی مطمئن بود که حتی يك
شلینگ هم روی این معامله از جیب نخواهد داد.

– به نظر خیلی هیجان انگیزه. چند کاوشگر در این قضیه دست دارن؟
– فقط دو نفر.

جیمی با سادگی ظاهری خود گفت: «چرا به اینقدر پول نیاز دارن؟»
– اتفاقاً سؤال استادانه ای کردید.

بعد کمی به جیمی نزدیک تر شد و گفت: «آنها ارزش معادن خود را
می دانند اما پول برای انجام کار ندارند. اینجاست که وجود ماضوری می شود

ما به آنها یکصد هزار پوند به اضافه بیست درصد کشفیاتشان می‌دهیم و بقیه به ما تعلق خواهد داشت.»

او آنقدر بیست درصد را سر بسته و آرام توضیح داد که با عنوان نکردنش چندان فرقی نداشت. جیمی اطمینان داشت که سرکاو شگران کلاه خواهد رفت چه در مورد الماس‌ها و چه در مورد پول و تمامی آن يك جا به دامن و ندرمرو سرازیر خواهد شد.

و ندرمرو اضافه کرد: «ولی ما باید گوش به زنگ باشیم که به محض اطلاع یافتن از آن دست به کار شویم.»

جیمی تأکید کرد که: «بله، ما نباید چنین موقعیتی را از دست بدهیم.» و ندرمرو لیخنلدی زد و گفت: «نگران نباشین. من ترتیب قرارداد و همه چیزهای دیگر را به زودی خواهم داد.»

جیمی که این حرف را شنید، پیش خود گفت: «البته قراردادی که به زبان افریقائی نوشته باشد!»

— حال گوش کنید، معامله‌های دیگری هم هستند که من خیلی به آنها علاقمندم.



و ندرمرو برای اینکه می‌خواست شريك جدیدش را خوشحال نگه دارد، هر وقتی جیمی، مارگارت را برای نشان دادن حومه شهر دعوت می‌کرد، هیچ مخالفتی نشان نمی‌داد. مارگارت روز به روز بیشتر شیفته جیمی می‌شد. آخرین چیزی که در طول روز با فکر آن به خواب می‌رفت ایان بود، و اولین چیزی هم که پس از بیداری ذهنش را مشغول می‌داشت ایان بود. جیمی افکار تازه‌ای درمغز او انداخته بود، هرگز فکر نمی‌کرد که با وجود سختگیری پدرش بالاخره شوهری نصیبش شود نمی‌توانست باور کند که پدرش او را با يك مرد آزاد گذاشته آن هم مردی که او را دوست دارد. عشق برای او به معنی يك بهشت روحانی بود با دره‌های خرم و سرسبز که رودخانه‌هایی پراز غسل ازمیانش می‌گذشتند و او هرگز از نوشیدن آنها سیراب نمی‌شد.

در حومه پهناور شهر خیلی آسان می‌توانستند يك گوشه دنج پیدا کنند و

چند ساعتی را با هم به درد دل و گفتگو بپردازند.

مارگارت خود را در نظر پدرش گناهکار می‌شمرد. آخر سال مون و ندر مرو تعاقب به فرقه‌ای از مسیحیان منصوب و اصلاح طلب آلمانی داشت و مارگارت می‌دانست که اگر پدرش حتی بوئی از عشق او، عشق پاک او ببرد محال است او را ببخشد. در این شهر تنها دو نوع زن در جامعه می‌شناختند، یکی زنان پاک-دامن و دیگر زنان روسپی. دختر خوب از نظر آنها به کسی گفته می‌شد که تا قبل از ازدواج با هیچ مرد دیگری مراده نداشته باشد. و این به نظر او غیر منصفانه می‌نمود زیرا دختر حق دارد که شریک آینده زندگی خود را قبلاً بشناسند. بهر حال مارگارت، روابط خود را با جیمی، روابط پاک و مقدسی می‌دانست چون یقین داشت که به زودی با هم ازدواج خواهند کرد. در عین حال از این حقیقت غافل بود که هیچ زنی نباید به هیچ مرد بیگانه‌ای اعتماد کند. ولو اینکه آن مرد دوستش داشته باشد.

جیمی ساکت در امتداد رودخانه وال قایقی را به پیش می‌راند ناگهان مارگارت گفت: «ایان، هیچ می‌دانی؟»

نمی‌دانست مسئله را چگونه عنوان کند. با لکنت ادامه داد: من... تو... آخر پرسید: «کی با هم ازدواج می‌کنیم.» جیمی با گشاده‌روئی گفت. «عزیزم، همانطور که قبلاً به تو گفته بودم زناشوئی با تو منتهای آرزوی من است، منتهای خوشبختی من. وقتش را خودت تعیین کن.»

مارگارت از شدت خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. این زیباترین و باشکوه‌ترین لحظه زندگی او بود. از فرط شادی فراموش کرد که وقت ازدواج را تعیین کند!



روزی کشنبه صبح سالمون و ندر مرو از جیمی دعوت کرده بود که با او مارگارت به کلیسا برود. این کلیسا ساختمان بزرگی به سبک گوتیک داشت. در یک طرف آن میز خطابه و در طرف دیگر دستگاه آهنگ کلیسا قرار داشت. وقتی وارد کلیسا گردیدند از ون در مرو با احترام خاصی استقبال شد.

و در مروبادی به غیب انداخت و گفت: «در ساختن این کلیسا من کمک زیادی کرده‌ام. اگرچه در اینجا حکم يك خادم را دارم.»
کشیش درباره کیفر گناهکاران و آتش جهنم سخن می‌گفت و وون در مرو با اشاره سر همه سخنان وی را تصدیق می‌کرد.

به نظر جیمی او در روز یکشنبه مرد خدا بود و در بقیه روزهای هفته شاگرد شیطان. با وجودی که او بین جیمی و مارگارت نسته بود، مارگارت در تمام مدت حواسش متوجه جیمی بود. هم خوشحال بود و هم نگران. با خود می‌اندیشید: «چقدر خوب است که کشیش از افکار درونی من اطلاعی ندارد.»

عصر آن روز جیمی به رستوران سان داونز رفت. اسمیت پشت بار بود و نوشابه می‌ریخت. به محض دیدن جیمی نیشش تا بنا گوش باز شد.
— روز به خیر جناب تراویس، چی میل دارید قربان؟ همان نوشیدنی همیشه‌گی؟

— امشب نه اسمیت. می‌خوام با تو صحبت کنم. البته در اطاق پشتی.
— بسیار خوب قربان.

اسمیت که خود را برای انعام بزرگی آماده کرده بود، بار را به دست معاونش سپرد. اتاق پشتی سان داونز به اندازه يك رخت‌کن جا داشت. اما به هر حال محل دنجی بود، يك میز گرد در میان و چهار صندلی به دور آن گذاشته بودند، روی میز هم يك چراغ فانوس بود. اسمیت آن را روشن کرد.
— بنشین!

اسمیت گفت: «اطاعت قربان.» و روی يك صندلی نشست و پرسید: «چه کمکی از من ساخته است؟»

— در واقع من آمده‌ام به تو کمک کنم، اسمیت.

جدی می‌فرمائید قربان؟

جیمی يك سیگار بلند و باریک برگ برنگ بیرون آورد و روشن کرد و گفت:
«بله، تصمیم گرفته‌ام تورا نکشم.»

اسمیت با چشمانی بهت‌زده به جیمی نگاه کرد و گفت: من منظور شما

نمی‌فهمم. جناب تراویس.»

– تراویس نه. اسم من مک گریگوره. جیمی مک گریگور. یادت اومد؟
پارسال می‌خواستی منو بخاطرون درمرو بکشی؟
اسمیت حسایی ترسیده بود، دست وپایش می‌لرزید. گفت: «هیچ سر
درنمی‌ارم.»

– خفه شو وگوشهات رو خوب بازکن.

صدای جیمی مانند ضربه‌های تازیانه بود. افکار اسمیت به گذشته
برگشت و کوشید تا درمیان آن چهره که سال گذشته جوانکی بیش نبود و حال
موها و ریش‌هایش سفید شده بود شباهتی بیابد.

– من هنوز زنده‌ام و حالا مرد ثروتمندی هستم. آنقدر ثروتمند که می-
تونم چند نفر را اجیر کنم و تو را با رستوران یک جا آتش بزوم. حواست
به من هست، اسمیت؟

اسمیت نخست خواست اعتراض کند و همه چیز را منکر شود، اما خطر
را از نگاه جیمی به خوبی احساس می‌کرد. این بود که بی‌اختیار گفت: «بله،
قربان!»

– وندرمرو به تو رشوه میده که تو کاوشگران را نزد او بفرستی و او
سر آنها کلاه بگذارد. این به نظر شرکت جالبی است. او چقدر بهت میده؟
اسمیت بین دو نیروی قوی گیر کرده بود و نمی‌دانست به کدام جهت
ببندد.

– چقدر؟

بی‌اختیار گفت: «دو درصد.»

– من به تو پنج درصد میدم. از حالا به بعد هر کاوشگری که به تو
مراجعه کرد او را نزد من بفرست و من زندگی او را تأمین خواهم کرد. فرق
معامله در این است که او به سهم خود می‌رسد و تو هم به سهم خودت. تو واقعا
فکر می‌کنی که وندرمرو دو درصد سود را به تومی داد؟ واقعا که خیلی احمقی.
اسمیت با حرکت سر حرف او را تأیید کرد و گفت: «حق با شماست
جناب تراو... مک گریگور. متوجه منظورتان هستم.»

جیمی از جایش برخاست و گفت: «نه، کاملاً.» بعد به سوی او خم شد و گفت: «همین الآن در این فکر هستی که بری و هر چه به تو گفته‌ام به‌ون‌در مرو بگی... این طوری از هر دوی ما بهره‌مند میشی. اما اشکال کار در اینه که اون وقت دیگه زنده نخواهی ماند.»

جیمی درحالی که مشغول پوشیدن لباس بسود ضربه‌ای به درخورد،
گوشش را نیز کرد، ضربه‌ای که به در می خورد، مجدداً تکرار شد. به طرف در
رفت و آن را گشود. مارگارت پشت در ایستاده بود.

— بیاتو، مگی. اتفاقی افتاده؟

این اولین باری بود که او به آنجا می آمد. مارگارت وارد شد، اما حالا
که رودروی او قرار گرفته بود، صحبت کردن برایش مشکل بود. اوتام شب
را نخواپیده بود، نمی دانست چطور موضوع را برای او عنوان کند. از این
می ترسید که ایان باشنیدن موضوع دیگر حاضر نباشد. او را ببیند. به چشمان
جیمی خیره شد مدتی مکث کرد، سرانجام دهان گشود و گفت: «ایان برایت
خبری دارم. نمی دانم چطور بگویم. من از تو بچه دار شدم ایان.»

— این عالیه مگی! به پدرت گفتی؟

مگی یکه‌ای خورد و گفت: او، نه! اون، بعد به طرف نیمکت سبزرنگ
رفت و روی آن نشست. جیمی بی آن که حرفی بزند با عجله لباسش را پوشید
و گفت: «زود باش. با هم میریم پیش پدرت. خودم برات توضیح میدم.»

— تو مطمئننی اتفاقی نمی افته. ایان؟

— من هرگز در زندگیم اینقدر مطمئن نبوده‌ام.

آنجا سالمون و ندرمرو مشغول وزن کردن بریده‌های گوشت نمک‌زده بودند تا به یکی از کاشوگران که در آنجا ایستاده بود، بدهد. در این هنگام جیمی و مارگارت شتابان وارد مغازه شدند. سالمون همینکه چشمش به آن دو افتاد، با شتاب کار مشتری را تمام کرد و با لبخندی که به لب داشت به طرف جیمی رفت و گفت: «خوب، کارها در یک چنین روزی چطور پیش میره؟»

— از این بهتر نمیشه. مگی توبه زودی مادرمیشه.

یکبار به تغییر عظیمی در چهره و ندرمرو پدیدار شد، با خشم پرسید:

«منظور شمار و نمی فهمم.»

— موضوع خیلی ساده است. اون از من بچه دار شده.

در حالی که رنگ از رخسار و ندرمرو پریده بود گفت: «این حقیقت

نداره!»

طوفان عجیبی در مغزاو برپا شد، به هیچ وجه نمی توانست باور کند. تحمل چنین خبری برایش غیر ممکن بود. چطور دختر معصوم او به دام چنین گرداب مهیبی افتاده است، اما ایان تراویس مرد خوبی بود، اگر آنها فوراً ازدواج می کردند.

پرسید: «شما تصمیم ازدواج فوری دارید؟»

جیمی با تعجب به چشمان او نگاه کرد و گفت: «البته. ولی ببینم... تو به مگی اجازه میدی بایک بچه احمق که سال پیش گذاشت نوسرش کلاه بگذاری و تموم حقش را بالا بکشی. ازدواج کنه؟»

و ندرمرو سر گیجه گرفته بود. پرسید: «در باره چی حرف می زنی ایان؟»

من هرگز...

جیمی فریاد کتان گفت: «نام من ایان نیست. من جیمی مک گریگور

هستم. مرا به خاطر نیاری؟»

جیمی در حالی که ناباوری را در صورت و ندرمرو به خوبی احساس می کرد. ادامه داد: «البته که نه. اون پسر مرده. تو اونو کشتی. اما من مردی نیستم که کینه کسی رو به دل بگیرم، و ندرمرو به همین جهت به توهیده ای هم نخواهم داد. نمیدونی چه هدیه خسویی است. یک بچه در شکم دخترت

گذاشته‌ام.»

این را گفت و درحالی‌که آن دو مات و مبهوت به وی خیره شده بودند از آنجا بیرون رفت. و ندرمرو که از حاملگی دختر خود آگاه شده بود، حالی شبیه جنون پیدا کرده بود و وحشیانه سرمار گارت فریاد زد: «گم شو، از اینجا برو گم شو؟»

مار گارت همانجا خشکش زده بود و سعی می‌کرد آنچه را که پیش آمده بود بفهمد و به پدر خود نیز بفهماند. اما نمی‌دانست چگونه این کار را بکند. سالمون و ندرمرو یک هلندی بود، جیمی هم یک اسکاتلندی. بالاخره هر دو اروپائی و هر دو پول پرست و مادی، به خاطر پول دست به هر گونه جنایتی می‌زدند. و ندرمرو با اینکه مسیحی متعصبی بود سال گذشته تحت تأثیر پول پرستی و طمع زیاد تمام حق جیمی را پامال کرده و حتی نقشه قتل او را کشیده بود. امسال هم جیمی می‌خواست از او انتقام بگیرد. به خاطر انتقام از هیچ جنایتی ابا نداشت. حتی از بدبخت کردن یک دختر بیگناه و معصوم.

و ندرمرو یک سیلی محکم به گونه مار گارت نواخت و گفت: «دیگه تا روزی که زنده‌ام، نمی‌خوام تورو ببینم.»

مار گارت درحالی‌که وحشت سراپایش را فرا گرفته بود و قلبش به شدت می‌تپید و نفسش می‌گرفت و پدرش حال دیوانه‌ها را داشت، بدون اینکه پشت سرش را نگاه کند از آنجا خارج شد.



و ندرمرو همانطور حیرت زده به او که از آنجا خارج می‌شد خیره شده بود. او از عواقب دختران دیگری که روی غفلت دچار چنین بلائی شده بودند آگاهی داشت. در کلیسا پدرانشان را وادار می‌کردند که برخیزند و بایستند و در برابر همه مجازات شوند. بعد هم عموم مردم آنان را طرد می‌کردند. این مجازات مناسبی بود، دقیقاً همان چیزی بود که استحقاقش را داشتند. اما مار گارت، او یک تربیت مذهبی داشت. «چطور توانسته بود با پدرش چنین کاری بکند؟» و ندرمرو دختر خود را با آن مرد، عریان مجسم کرد و یکباره تشنج و خشمی سراپای او را فرا گرفت و تمام بدنش مثل چوب خشک شد؛

نابلوی «بسته‌است» را پشت درمنازه گذاشت و بدون اینکه قادر به هیچ حرکتی باشد بر روی تختخواب خویش افتاد، به یاد آورد، وقتی که این خبر در شهر پخش شود، او مورد تمسخر خاص و عام قرار خواهد گرفت. به خاطر بدن نامی دخترش یا مورد ترحم افراد واقع خواهد شد یا مورد سرزنش. هر کدام که باشد فرق نمی‌کند، به هر حال غیر قابل تحمل است. او نباید بگذارد این خبر در جایی درز کند. و باید دختر خود را برای همیشه از نظر دور کند. بعد به درگاه خداوند زانو زد و با خدای خود به راز و نیاز پرداخت: «ای خدای بزرگ! چطور تونستی چنین کاری را در حق من روا بداری، در حق یکی از خدمتگزارانت؟ چرا مرا فراموش کرده‌ای؟ خدایا جان هر دوی آنها را بگیر...»



رستوران سان داونر طبق معمول ظهرها شلوغ بود که جیمی وارد شد و به طرف بار رفت و روبه سالن ایستاد و گفت: «لطفاً توجه کنید!» با صدای جیمی تمام توجه‌ها به طرف او جلب شد. جیمی داد زد: «به حساب من برای همه نوشیدنی بریزید.»

اسمیت پرسید: «جریان چیه؟ یک معدن جدید؟»
جیمی خنده بلندی سرداد و گفت: «تقریباً، دوست من، دختر مجرد سالمون ون درمر و آبستن شده. جناب ون درمر و می خواهند که همه با او جشن بگیرند.»

— او، نه. یا حضرت مسیح!

— این کار ربطی به حضرت مسیح ندارد. کار جیمی مک کریگور است. ظرف یک ساعت تمام شهر از موضوع با خبر شدند. که چطور ایان سراویس قلایی، جیمی مک کریگور اصلی از آب درآمده و چطور دختر ون درمر و را آبستن کرده و با رسوا ساختن او جایی از وی انتقام گرفته است.

— اصلاً نشان نمی‌دهد که چنین دختری باشد؟

— قضیه خیلی بیشتر از این حرف‌هاست.

— نمی‌دونم چند نفر دیگر از این چشمه سیر آب شده‌اند؟

— چرا از خودش نمی‌پرسی که همه چیز را بدانیم؟

مردان این حرف‌ها را می‌زدند و صدای قهقهه آنان به آسمان می‌رفت.

آن روز بعد از ظهر سالمون و ندرمرو از فروشگاهی بیرون رفتند. با حکایت‌های وحشتناکی روبه‌رو شده بودند که برایش خیلی گران تمام می‌شد او قصد داشت مارگارت را با قطار بعدی به کیپ تاون بفرستد. با این کار او می‌توانست بچه حرام زاده‌اش را در آنجا به دنیا بیاورد، در این صورت هیچ‌کس در کلیپ دریافت از این موضوع شرم‌آور باخبر نمی‌شد. و ندرمرو در حالی که سعی می‌کرد از خود را مخفی نگه دارد وارد خیابان شد و یک لبخند مصنوعی هم برای ردگم کردن روی لبانش نقش بسته بود.

— ظهر به خیر، آقای و ندرمرو، شنیده‌ام که تصمیم دارید مقداری هم لباس نوزاد در مغازه خود بگنجانید.

— روزه به خیر، سالمون. به زودی یک هم‌کار کوچولو به مغازه‌ات اضافه می‌شود.

— سلام، سالمون. از یکی از کلاغ‌های خبرچین شنیدم که کنار رودخانه وال یک آدم جدید کشف شده، حقیقت داره، قربان؟

حالا سالمون و ندرمرو در حالی که از فشار ناراحتی چشمش جایی را نمی‌دید به مغازه برگشت و در را پشت سر خود قفل کرد.

درستوران سان‌داونر جیمی مشغول آشامیدن نوشابه بود و به شایعه پراکنی‌های اطراف خود گوش می‌داد. این بزرگ‌ترین رسوائی بود که تا به حال در کلیپ دریافت اتفاق افتاده بود و لذتی که مردم شهر از شنیدن این موضوع می‌بردند، حد نداشت. جیمی با خود گفت: «ای کاش باندا هم اینجا پیش من بود و از دیدن این وقایع لذت می‌برد.»

این سزای رفتاری بود که سالمون بانواهر باندا، جیمی و خدا می‌داند با چند نفر دیگر کرده بود؟ اما این نسبت به کارهایی که او کرده بود فقط مجازات کوچکی به شمار می‌رفت و تازه شروع کار بود. جیمی تا و ندرمرو را کاملاً تنبیه نمی‌کرد از پای نمی‌نشست. برای مارگارت هم احساس دل

سوزی نمی کرد. اوهم به نوبه خود مقصر بود. زیرا روزاول بر خودش به جیمی گفته بود: «پدرم ممکن است تنها کسی باشد که بتونه به شما کمک کنه اوهمه چیز رو میدونه.»

جیمی غلط یا صحیح، مارگارت راهم شریک جرم پدرش می دانست و می خواست هر دو را به کیفر برساند.

اسمیت به طرف جیمی رفت و پرسید: «آقای مک گریگور، ممکنه باها تون صحبت کنم؟»

– چی میخوای؟

درحالی که سینه اش را صاف می کرد گفت: «دونا کاوشگر می شناسم که که دو تا معدن الماس در محله پتبل پیدا کرده اند و پول کافی برای خرید لوازم ندارن. دنبال یک شریک می گردن. گفتم شاید شما مایل باشین که...»

– اینها همون دونفری نیستند که تو راجع به اونها با ون درمر و صحبت کرده بودی؟

اسمیت با تعجب سری به تایید تکان داد و گفت: «چرا، قربان. اما من روی پیشنهاد شما فکر کردم و ترجیح میدم که باشما معامله کنم.»

جیمی سیگار بلند و باریکی از جیب در آورد و اسمیت آن را روشن کرد. جیمی گفت: «ادامه بده.»

واوبه سخنانش ادامه داد.



در شهر کلیپ دریافت سابقاً فحشا وجود نداشت. ولی رفته رفته اروپا ثیانی که الماس پیدا کرده و ثروتی یافته بودند، پایشان بدان جا باز شد و با گنج های باد آورده خود زنان بومی سیاه پوست افریقائی را که فقیر و گرسنه بودند و فریب دادند و با وعده ازدواج آنها را به فحشا کشاندند. بدین جهت روسپی ها بیشتر، زنان سیاه پوستی بودند که در یک منطقه کثیف شهر زندگی می کردند. رفته رفته برخی از زنان سفید پوست هم که در بارها و رستوران ها، پیشخدمتی می کردند، گولی پول را خوردند و عفت خود را از دست دادند و آخر به سر نوشت روسپیان سیاه پوست دچار شدند. همچنان که معادن الماس بیشتری پیدامی شد

ووسعت شهر زیاد می گشت به تعداد زنان روسپی هم افزوده می شد. تا جائی که نزدیک به ده الی دوازده روسپی خانه در گوشه و کنار شهر به چشم می خورد، این خانه ها کلبه های چوبی بودند که سقف هائی از حلبی داشتند. فقط یکی از آنها با بقیه فرق داشت که توسط مادام «اگنس» اداره می شد. آنجا يك خانه مسدود دو طبقه در خیابان «پری استریت»^۱ نبش خیابان «لوپ استریت»^۲ در مرکز شهر بود و رفت و آمد خانم های نجیب از آن حدود اشکالی نداشت. مادام اگنس خیلی گران می گرفت. در حرص و طمع بیداد می کرد. سنش حدود سی و پنج سال بود و موهائی به رنگ قرمز داشت. او قبلاً در یکی از روسپی خانه های لندن کار می کرد و حکایت هائی که در مورد شهر هائی مثل کلیپ دریفث شنیده بود که می شه بول خوبی در این نواحی به جیب زد، او را به افریقای جنوبی کشانده بود. او در آن مدت آنقدر پس انداز کرده بود که بتواند خودش صاحب يك خانه مستقل باشد.

مادام اگنس از اینکه می توانست شناخت درستی از مردها داشته باشد به خود می بالید. اما شخصیت جیمی مک گریگور همیشه برایش زیر علامت سؤال بود؟ او اغلب به آنجا می رفت، بول خوب خرج می کرد و زن ها همیشه از او راضی بودند، اما در ضمن خیلی محتاط، دور از خطر و غیر قابل نفوذ به نظر می رسید. چشمان او باعث شده بودند که اگنس به اشتباه بیفتند. رنگ چشمانش شفاف و نگاهش سرد و عمیق بود. اصلاً شبیه مشتری های خانم اگنس نبود. او هرگز از خودش و از گذشته اش صحبت نمی کرد. چند ساعت پیش خبر این که جیمی مک گریگور دختر و درمرو را آستین کرده و زیر بار ازدواج ترفقه به گوش خانم اگنس رسید. پیش خود گفت: «عجب بی شرفی است. اما به نظر من از اون بی شرف های دوست داشتنی است.» در همین هنگام جیمی را دید که از پله هائی با فرش قرمز پوشانده شده بود پایین آمد و خیلی مؤدبانه خدا حافظی کرد و رفت.



- 1- Madam Agnes 2- Bree Street
3- Loop Street

وقتی جیمی به هتلش برگشت مارگارت در اطاق او نشسته بود و داشت از پنجره به بیرون نگاه می کرد. همین که جیمی وارد شد به طرف او برگشت. با صدائی که مرتعش بود، گفت: «سلام، جیمی.»

– تو این جا چکار می کنی؟

– من باید با تو صحبت کنم.

– ما چیزی نداریم که درباره اش صحبت کنیم.

مارگارت کمی به او نزدیک تر شد و گفت: «من میدونم که تو چرا این کار را کرده ای. اما تو باید بدونی که من حتی روحم از کارهائی که او با تو کرده خبر نداشته، خواهش می کنم، تمنا می کنم، حرفم را باور کن. از من متفرنباش. من خیلی تو دوست دارم.»

جیمی نگاه سردی به او انداخت: «من دیگه این حرف ها سرم نمیشه!»

– خواهش می کنم این طوری تفاوت به من نگاه نکن، تو هم مرادوست

داری.

او دیگر هیچ صدائی را نمی شنید و تمام هوش و حواسش متوجه پاردا سین بود که چیزی نمانده بود جانش را از دست بدهد... الماس ها را یافت... آنها را به ون در مرو داد و بعد صدای ون در مرو را شنید که می گفت: «نه پسر جان، تو اشتباه فهمیده ای. من هیچ نیازی به شریک ندارم. در این مدت تو برای من کار می کردی... بیست و چهار ساعت فرصت داری که از شهر بیرون بری.» و بعد جریسان کتک خوردنش در انبار... و بوی کرکس ها که به زخم پایش نوك می زدند، در ذهنش زنده می شدند... مثل این که صدای مارگارت را از مسافتی بسیار دور می شنید که می گفت: «یادت میاد؟ من مال تو هستم... دوست دارم.»

از دریای فکری که در آن غوطه ور شده بود بیرون آمد و به او نگاه کرد. تمام احساس ها در وجود او مرده بود، به جز احساس انتقام و نفرت. نفرت، تنها چیزی بود که او را زنده نگه داشته بود، نفرت در پوست و خونش فرو رفته و سراسر وجودش را فرا گرفته بود، نفرت و انتقام او را به مبارزه با کوسه ها واداشته، از ساحل سنگی عبور داده، از بالای مین سینه خیز برده و به

الماس‌های نامیب‌درزت رسانیده بود. شاعرها درمورد عشق، محبت و دوست داشتن، شعرها سروده‌اند و خنیاگران نغمه‌ها سر داده‌اند. شاید درعالم واقع عشق وجود داشت، اما عشق برای افراد دیگری درست شده بود نه برای جیمی. - تو دختر و درمرو هستی و بچه تو خون او در رنگ‌هایش موج می‌زند. بروگم شو!



مارگارت هیچ جایی نداشت که برود. او پدرش را دوست داشت و به ترحم او نیازمند بود، اما به خوبی می‌دانست که پدرش هرگز نه او را می‌بخشید و نه می‌توانست ببخشد. زندگی را بر او حرام می‌ساخت. اما او چاره‌ای نداشت و باید به يك نفر پناه می‌برد. مارگارت از هتل خارج شد و به طرف مغازه پدرش به راه افتاد. احساس می‌کرد تمام رهگذران به او خیره شده‌اند. بعضی از آنها لبخند موزیانه‌ای به او می‌زدند، او سرش را مستقیم نگاه داشته بود و راه می‌رفت. وقتی که به فروشگاه رسید، ابتدا مکتبی کرد بعد وارد شد. فروشگاه خالی از مشتری بود. پدرش از پشت مغازه بیرون آمد.

- پدر...

- باز هم تو...؟

انگار با تازیانه نگاهش به او ضرب می‌زد. چند قدم به مارگارت نزدیک شد. بوی مشروب دهانش از فاصله دور هم به مشام می‌رسید. فریاد زد: «می‌خوام گورت رو از این شهر گم کنی. الانا و همین امشب، و هرگز دیگه پایت را به اینجا نگذارم. شنیدی چی گفتم؟ هرگز!» بعد چند اسکناس از جیبش درآورد و روی زمین پرت کرد و ادامه داد: «این را بگیر و بزَن به چاک.»

- آخه من نوه تورا آستن هستم.

- این حرامزاده بچه ابله‌ها!

و درحالی که مشت گره کرده‌اش را به او نشان می‌داد. قدری به او نزدیک‌تر شد و با خشم گفت: «هر بار که مردم تورا می‌بینند که مثل روسپی‌ها از این طرف به اون طرف پرسه می‌زنی، به چشم بدی به من نگاه می‌کنند ولی اگه از این شهربری، این مسئله را فراموش خواهند کرد.»

مار گارت برای مدتی طولانی به او خیره شد و بعد در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود آنجا را ترک کرد. پدرش داد زد: «لکاته! پولت را بردار. پول یادت رفت!»



يك پانسیون در محله پست شهر قرار داشت. مار گارت با افکاری پریشان به طرف آنجا بد راه افتاد. وقتی به آنجا رسید سراغ خانم «آونز» را گرفت. خانم صاحب خانه زنی پنجاه ساله با قیافه‌ای جذاب و دلنشین بود. شوهرش او را به آنجا آورده و ترکش کرده بود. آدم‌های فقیر معمولاً زود شکسته می‌شوند. اما خانم آونز خیلی سرحال بود. او آدم‌های خوب زیاد دیده بود که گرفتار بودند. اما هیچ يك از آنها به اندازه این دختر هفده ساله که مقابل او ایستاده بود، گرفتاری و مشکلات نداشتند.

– با من کار داشتید؟

– بله، فکر کردم شاید شما برای من يك کاری در اینجا داشته باشید.

– کار؟ چه کاری؟

– هر کاری. آشپزی، خانه‌داری، پیشخدمتی... من... من.

او با حالتی از التماس در لحن صدایش ادامه داد: «اوه، خواهش می‌کنم. هر کاری که باشد...»

خانم آونز نگاهی به بدن مرتعش مار گارت انداخت و دلش برای او سوخت گفت: «فکر می‌کنم که به يك مددکار احتیاج داشته باشم. از کمی می‌خواهی شروع کنی؟»

او امواج امید را که به صورت مار گارت هجوم می‌آوردند، مشاهده می‌کرد.

– از همین حالا.

– من فقط می‌توانم مقدار کمی...

بعد اندکی روی موضوع فکر کرد و به مبلغ آن افزود و گفت: «برای هر ماه يك پوند و دوشلینگ و یازده پنس بهت دستمزد میدم. به اضافه خوراک»

و جای خواب.»

مارگارت با خوشنودی گفت: «قبول می‌کنم. من شکر م.»



سالمون و ندرمرو حالا بیشتر در خیابانهای شهر پرمه می‌زد. اکثر مشتریان معمولاً در طول روز مغازه او را بسته می‌یافتند و بعد از مدتی لوازم خود را از جاهای دیگر تهیه می‌کردند.

اما روزهای یکشنبه به کلیسا می‌رفت. البته نه برای خواندن دعا، بلکه برای تقاضای بخشش به درگاه خداوند تا مصیبتی که روی دوش بنده خدمتگزارش سنگینی می‌کرد برطرف کند. حاضران همیشه به او به دیده احترام نگاه می‌کردند، اما حالا می‌دید که همه جا ذکر اوست و پشت سرش صحبت می‌کنند و به دیده حقارت می‌نگرند. خانواده‌ای که معمولاً در صندلی ردیف او می‌نشستند به یک ردیف دیگر رفتند. چیزی که بیش از همه او را می‌آزرد گفتار کشیش درباره مهاجرت بنی اسرائیل از مصر و سخنان نصیحت آمیز برخی از انبیاء و حکمای یهود بود. و بدانجا رسید که خداوند به حضرت موسی می‌فرماید: «از روسپی شدن دختران ممانعت کنی، و باعث فحشای آنها نشوی، زیرا این کار به تعداد روسپی‌های روی زمین می‌افزاید و زمین پر از فساد و فحشا می‌گردد...»

و ندرمرو بعد از آن یکشنبه هرگز دیگر به کلیسا نرفت.



تجارت و ندرمرو روز به روز کسادتر و تجارت جیمی روز به روز پیشرفته تر می‌شد. هرچه حفاری برای الماس عمیق‌تر می‌گشت، هزینه حفاری نیز بالا می‌رفت. معدنچیان کار حفاری را بسیار مشکل و مخارج آن را بسیار سنگین برآورد کردند. آنها پول برای تهیه لوازم نداشتند. خیر اینکه جیمی ملک‌گر بگور برای سرمایه‌گذاری و شراکت با معدنچیان آماده است خیلی زود پخش شد. جیمی به موقع شرکاء را انتخاب می‌نمود. روی محل‌های اصلی، و روی طلا سرمایه‌گذاری می‌کرد. در معاملاتش خیلی صادق و درستکار بود. هرچه اعتبارش بین مردم زیادتر می‌شد به تعداد شرکاء وی نیز افزوده می‌گردید.

در آنجا دوبانك وجود داشت. وقتی یکی از آنها به دلیل بی‌ایاقی مدیرش ورشکست شد، جیمی آن را خرید و افراد خودش را در آنجا به کار گماشت و روی تمام قراردادها اسم خود را نوشت.

هر چیزی که جیمی به آن دست می‌زد ظاهراً تبدیل به جواهر می‌شد. او همانطور که در تصوراتش پنداشته بود پیشرفت کرده و موفق شده بود، اما اینها به نظرش خیلی کوچک می‌نمود. او موفقیت و ترقی خود را با سقوط ون در مرو می‌سنجید. حس انتقام جوئی اوتازه شروع شده بود.

بارها مارگارت را در خیابان دیده بود اما حتی به او نگاه نمی‌کرد. جیمی نمی‌دانست که چرا آن رویارویی‌ها در خیابان نفس مارگارت را بند می‌آورد. او هر بار که جیمی را می‌دید چند لحظه مکث می‌کرد تا دوباره بر اعصابش مسلط شود. هنوز جیمی را دوست داشت، و تمامی وجودش از جیمی لبریز بود. هیچ چیزی نمی‌توانست این احساس را در او خاموش کند. جیمی از وجود او برای تنبیه کردن پدرش استفاده نموده بود، اما مارگارت می‌دانست که این نمی‌تواند همیشه باشد. بزودی بچه او را به دنیا خواهد آورد، وقتی که بچه‌اش را ببیند به ناچار با مادر بچه‌اش ازدواج خواهد کرد. در این صورت بچه او بی‌اسم نخواهد ماند و از آن پس او را هم به عنوان خانم ملك گریگور خواهند شناخت.

این تنها آرزوی مارگارت در زندگی بود. هر شب پیش از خواب به شکم برآمده‌اش دست می‌کشید و می‌گفت: «پسرمان.» شاید احمقانه بود که مارگارت فکرمی‌کرد بتواند با نام بردن آن در دختری پسر بودن کودک تأثیری به حال او بگذارد. با این حال حاضر نبود هیچ فرصتی را از دست بدهد.

هر چه شکمش برآمده‌تر می‌شد. ترسش نیز بیشتر می‌گشت. آرزومی‌کرد که ای‌کاش بتواند با يك نفر درد دل کند. اما هیچ يك از زنان شهر با او صحبت نمی‌کردند. مذهبشان به آنها تنبیه گناهکاران را آموخته بود نه بخشش آنان را. او تنها بود و اطرافیان‌ش همه بیگانه، شب‌ها برای خود و بچه ناشناخته‌اش آرام آرام می‌گریست.

جیمی ملك گریگور در قلب کلیپ دریافت يك خانه دو طبقه خرید و آن را

مرکز کارهای بازرگانی خود قرارداد. يك روز هری مک میلان^۱ رئیس
حسابداری مؤسسه جیمی با او به صحبت نشست.
- می‌خواهیم يك مؤسسه مرکزی برای تمام تأسیسات شما تشکیل بدهیم.
شما هیچ اسمی برای آن شرکت در نظر ندارید؟
- راجع به آن فکرمی‌کنم.

جیمی خیلی در باره‌اش اندیشید. در افکار او صدائی مرتباً تکرار می‌شد.
خوب که دقت کرد متوجه شد همان صدائی است که در نامیب در زرت هنگام
طوفانی شدن دریا در فضای مه‌آلود انعکاس پیدا کرده بود. می‌دانست که
اسم انتخابش جز آن چیزی نخواهد بود. حسابدار را احضار کرد، اسم
شرکت «کروگروبرنت» خواهد شد. انحصارات کروگروبرنت.

يك روز آقای آلویس کودی^۲ مدیر کل بانك جیمی به ملاقات او
آمده بود، گفت: «موضوع راجع به حساب آقای ون در مرو است. خیلی وضعش
خراب شده، قبلاً خیلی خوب پیش می‌رفت. اما حالا به طرز فاحشی تنزل
کرده. فکرمی‌کنم که باید حسابش را ببندیم.»
- باور نمی‌کنم.

کودی با تعجب‌نگاهی به جیمی انداخت و گفت: «او امروز صبح آمده
بود که دوباره کمی پول قرض...»

- بدین. هر چقدر پول خواست بدین.
- هر چه شما امر بفرمایین، جناب مک‌گریگور.
در حالی که از جایش بلند می‌شد ادامه داد: «به اومیگم که شما...»
- چیزی به اونگین. فقط پول رو به او بدین.

مارگارت هر روز صبح ساعت پنج از خواب بیدار می‌شد تا قرص‌های
بزرگ نانی که عطر خوش آن فضای خانه را پرمی‌کرد بیزد و خمیر ترش
بیسکوئیت را آماده کند. و وقتی که اعضای مهمانرا سر میز صبحانه می‌نشستند

به آنها فرنی، همبرگرو تخم مرغ، کیک آرد سیاه، نان شیرینی و قهوه می داد. بیشتر میهمانان معمولاً کاوشگرانی بودند، که سر راه موقع رفتن و یا آمدن از معدن در آنجا اقامت می گزیدند. آنها آنقدر در کلیپ دریفت می ماندند که الماس های خود را به ثبت برسانند و یک حمام درست و حسابی بگیرند سپس از فرط شراب خواری مست کنند، به یکی از روسپی خانه ها هم سری بزنند، خلاصه تمام یا قسمتی از پول های باد آورده را به باد بدهند بعد آنجا را ترک کنند. همه نوع آدمی از همه نوع نژادی در آنجا می آمد. اما اکثر آنها ماجراجویانی بی سواد و از طبقه پایین اجتماع بودند.

طبق یک قانون ثبت نشده در کلیپ دریفت، مردها حق تعرض و مزاحمت به زنان زیبا روی را نداشتند و برای رفع نیازهای جنسی خود باید به روسپی خانه ها پناه می بردند. مارگارت به هیچ یک از این دو گروه تعلق نداشت و از او تقاضاهائی می شد. زیرا دختری به قشنگی او و عزیز در دانه پدر، شکمی برآمده داشت و این نشان می داد که یک بار در امتحان پاک دامنی رد شده بود، پس امکان داشت که دعوت شخص دیگری را هم بپذیرد. فقط کسانی بود که به خود جرأت دهند و از او تقاضا کنند.

برخی از کاوشگران بی پرده، وعده ای هم با گوشه و کنایه خواهش خود را با وی در میان می گذاشتند. او همیشه با سکوت و متانتی که از خود نشان می داد جواب رد به آنها داده بود. اما یک شب که خانم آونز برای خوابیدن آماده می شد صدای داد و پیداد مارگارت را از اطاق پشت ساختمان شنید. فوراً خود را به او رساند و در را باز کرد. یکی از کاوشگران در حال مستی پیراهن خواب مارگارت را از هم دریده و او را به طرف تخت خواب می کشید. خانم آونز مانند پلنگ با یک اتوی آهنی به مردك حمله ور شد و شروع به کتک زدن او نمود. جثه او نصف آن مرد بود، اما برای او تفاوتی نداشت. قدرت خارق العاده ای که در هنگام خشم به هر شخصی دست می دهد به او نیرو و شجاعت بخشیده بود. با ضربات پی در پی او را روی زمین انداخت و وقتی مطمئن شد که مردك بی هوش شده، پشت یقه او را گرفت و کشان کشان از راهرو در ورودی ساختمان گذراند و به داخل خیابان انداخت. بعد با عجله به اتاق

مار گارت برگشت. مار گارت داشت با دستانی لرزان خونی که در اثر سیلی‌های آن کاوشگر از گوشه لبش راه افتاده بود، پاک می‌کرد.
- تو حالت خوبه، مگی؟

- بله، سن... خیلی از شما متشکرم، خانم آونز.
بی‌اختیار اشک از چشمانش سرازیر شد. در شهری که حتی تعداد افرادی که با او هم صحبت می‌شدند انگشت شمار بودند، یک نفر پیدا شده بود که با او حرف می‌زد. خانم آونز نگاهی به شکم برآمده او انداخت و پیش خود گفت: «دختر ساده لوح چقدر خوش‌بینه؟ جیمی مک گر یگور هرگز با او ازدواج نخواهد کرد.»



درد زایمان کم‌کم نزدیک می‌شد. حالا دیگر مار گارت زود خسته می‌شد و خم و راست شدن برایش اشکال داشت. تنها لحظاتی که احساس خوشبختی می‌کرد موقعی بود که تکان‌های بچه را در شکمش احساس می‌نمود. او پرسش دردنیای به این بزرگی تنهای تنها بودند. او اغلب ساعت‌ها می‌نشست و با پرسش صحبت می‌کرد و برایش از تمام چیزهای خوبی که در دنیا در انتظارش بودند تعریف می‌نمود.

یک روز عصر هنگامی که شامشان را خورده بودند پسر بچه سیاهپوستی وارد شد و نامه‌ای به دست مار گارت داد. گفت: «من باید جوابش را با خودم ببرم.»

مار گارت نامه را دوبار به آهستگی خواند و گفت: «بله، قبول می‌کنم.»



روز جمعه حدود ظهر مار گارت در برابر خانه مادام آگنس رسید. تا بلوی «بسته است» را پشت در گذاشته بودند. مار گارت بدون اینکه به نگاه‌های عابری آنجا توجهی کند، ضربه‌ای به در نواخت. نمی‌دانست آمدن به آنجا کار درستی است یا نه. تصمیم مشکلی بود. او فقط به خاطر تنهایی بیش از حدش آن را پذیرفته بود، مضمون نامه چنین بود:

حضور محترم دوشیزه ون در مرو:

اصلاً به من مربوط نمی‌شود ولی من و دخترهایم به اتفاق راجع به موقعیت ناگوارویی عدالتی که در حق شما شده است صحبت کرده‌ایم، و به نظر ما کاری که در حق شما کرده‌اند بسیار شرم‌آور است. ما همگی مایلیم به شما کمک کنیم. اگر برایتان امکان دارد، به ما افتخار داده و ناهار را با ما صرف کنید. به نظر شما بعد از ظهر جمعه مناسب است؟ اگر تشریف بیاورید همه ما خیلی خوشحال خواهیم شد.

ارادتمند شما

مادام اگنس

مارگارت تقریباً پشیمان شده بود، خواست برگردد که مادام اگنس در را به روی او گشود. او بازوی مارگارت را به گرمی فشرد و گفت: «بیانو عزیزم، بیرون خیلی گرمه!»

او را به طرف سرسرا هدایت کرد. میلمان آنجا به رنگ قرمز و به سبک زمان ملکه ویکتوریا بود. اتاق را قبلاً با روبان، پرچم و بادکنکهای رنگارنگ - که خدا می‌داند از کجا آمده بود - تزئین کرده و با خط‌های نامنظمی روی تابلوهای مقوایی نوشته بودند: «خوش آمدی کوچولو ... پسر جان ... تولدت مبارک.» و آنها را به در و دیوار آویخته بودند.

در سالی خانه، هشت تن از دخترهای مادام اگنس به هیکل‌ها، رنگ‌ها و سن‌های مختلف نشسته بودند، همه آنها طبق دستور مادام لباسی مناسب و مخصوص ظهر به تن داشتند و بدون آرایش بودند. به نظر مارگارت ظاهر آنها خیلی محترمانه‌تر از زنهای دیگری بود که در آن شهر زندگی می‌کردند.

مارگارت نگاهی به قیافه یکایک آنان انداخت، بعضی از چهره‌ها برایش آشنا بود. بارها در فروشگاه پدرش به آنها چیز فروخته بود. بعضی جوان و بسیار زیبا و عده‌ای سن‌ترو کمی چاق بودند. موهایشان نیز رنگ شده بود. اما در یک چیز وجه اشتراک داشتند. همه نسبت به او محبت می‌ورزیدند و دلسوزی و همدردی می‌کردند، مانند شمع و پروانه به دور مارگارت می‌گشتند می‌ترسیدند از اینکه مبادا چیزی بگویند یا کاری بکنند که مارگارت ناراحت شود. مسئله این نبود که مردم شهر در مورد او چه می‌گفتند، آنها می‌دانستند که

اوبك خانم بود و با آنها فرق داشت و از اینکه در میان ایشان به سر می برد به خود می بالیدند و حالا سعی داشتند کاری نکنند که مهمانی او خراب شود. مادام اگنس در حالی که دستی روی موهای مارگارت می کشید گفت: «امیدوارم که گرسنه باشی عزیزم؛ زیرا ما ناهار خوشمزه ای برایت آماده کرده ایم.»

بعد او را به طرف سالن غذاخوری برد. میز قبلاً مانند يك جشن واقعی تزئین شده بود و يك بطری شامپاین روی میز مقابل صندلی او به چشم می خورد. هنگامی که از راهرو می گذشتند مارگارت نگاهش متوجه پله هائی شده که به طبقه دوم راه داشت و فرش قرمزی روی آن انداخته بودند. او می دانست که جیمی به آنجا می رود ولی نمی دانست که کدام يك از آنها معشوقه جیمی است شاید همه آنها. دوباره قیافه يكايك آنها را برانداز کرد، تعجب می کرد که جیمی چه چیزی در آنها دیده است که در او وجود ندارد.

مهمانی ناهار کم کم به يك جشن تمام عیار تبدیل شده بود. ابتدا سوپ سرد و سالاد را تقسیم کردند، پس از آن ماهی کپور. و بعد نوبت به گوشت و خوراک اردک رسید که مقداری هم سیب زمینی و سبزیجات به همراه داشت. برای دسر هم يك كيك خوشمزه، پنیر و میوه آوردند. بعد از تمام اینها قهوه دادند. مارگارت متوجه شد که بعد از مدتها با اشتهاي كامل و همراه بالذت غذا خورده است. او طرف بالای میز نشسته بود. سمت راستش مادام اگنس و سمت چپش مگی، دختری ظریف و زیبا که سنش از شانزده سال تجاوز نمی کرد نشسته بودند.

ابتدا صحبتها خیلی مؤدبانه و محدود بود. دخترها چندین حکایت شیرین به خاطر داشتند، اما آنها طوری نبودند که بتوانند جلوی مارگارت تعریف کنند. به همین جهت صحبتها راجع به آب و هوا و تغییرات حاصله در شهر کلیپ دریافت و پیش بینی هائی در مورد آینده آفریقای جنوبی بود. در مورد سیاست، موقعیت اقتصادی و الماس اطلاعاتشان نقص نداشت، زیرا این اطلاعات را از منابع اصلی کسب می کردند.

يك بار مگی کوچولو گفت: «جیمی به تازگی يك معدن جدید الماس...»

وناگهان دید که همه آنها ساکت شدند. فوراً متوجه اشتباه خود گردید. بعد با دستپاچگی افزود: «منظورم عمو جیمی خودمه که با خاله‌ام ازدواج کرده»
 مارگارت از حسادت می‌که ناگهان در خود احساس کرد به تعجب افتاد و مادام اگنس خیلی استادانه موضوع صحبت را عوض کرد.

وقتی که خوردن غذا به پایان رسید، مادام با لبخندی که بر لب داشت از جایش بلند شد و گفت: «دنبال من بیا عزیزم.»
 مارگارت و دخترها به دنبال او وارد سالن دوام شدند که مارگارت هنوز آنجا را ندیده بود. تعداد زیادی هدیه در آنجا به چشم می‌خورد که همه آنها به طرز قشنگی بسته‌بندی شده بود. اصلاً نمی‌توانست چیزهایی را که می‌دید پاور کند.

– نمی‌دونم، نمی‌دونم چی بگم؟

– باز شون کن.

يك گهوارة متحرك، يك جفت جسوراب يك ژاكت دست‌بافت نوزاد، يك كلاه برودری دوزی شده، يك قفداق پشمی گلدوزی شده يك جفت كفش دكمه‌دار فرانسوی، يك كلاه نفره‌ای بچه‌گانه با آستر طلائی، يك جفت بروس و شانه سر که دسته‌های آن نفره اصل بود در آنجا گذاشته بودند، همچنین سنجاق طلائی دندان‌دار که برای پیش‌بند بچه استفاده می‌شد و يك اسباب‌بازی که وقتی آن را تکان می‌دادند، تق‌تق می‌کرد و حلقه‌ای پلاستیکی به جای دندان‌گیر به آن وصل بود، يك اسب چوبی متحرك به رنگ طوسی خال‌خالی. سربازهای عروسکی، مكعب‌های چوبی رنگارنگ و بالاخره از همه مهمتر يك لباس سفید بسیار زیبا و بلند که روزنام‌گذاری به تن بچه می‌کنند در آنجا دیده می‌شد.

درست مثل جشن کریسمس شده بود. اینها خیلی بیش از آن بود که مارگارت انتظار داشت. بفضی که در طول این چندماه در آنرا ملامت و تنهایی راه‌گلویش را گرفته بود، يك مرتبه درهم شکست و بنای گریه کردن را گذاشت.

مادام اگنس دستهایش را در گردن او حلقه کرد و با اشاره سردیگران

را به ترك اتاق واداشت. آنها خیلی آرام اتاق را ترك گفتند و مادام او را روی يك نیمکت نشانید و درحالی که او را هنوز درمیان بازوان خود گرفته بود، منتظر شد تا خوب گریه اش تمام شود.

– واقماً... واقماً متأسفم: نمی دونم چی باعث شد که يك دفعه ناراحت شدم.

– اشکالی نداره عزیزم. این اتاق ناراحتی های بسیاری به خود دیده تا اون جا که تجربه بد من آموخته يك روز همه چیز روشن خواهد شد و هیچ اتفاقی هم برای تو و بچه ها نخواهد افتاد.

مارگارت به هدایای آنها اشاره کرد و گفت: «واقماً متشکرم. من هرگز نخواهم توانست از زبردین شما و دوستانتان بیرون...»

مادام اگنس دست او را با مهربانی فشرد و گفت: «اصلاً تشکر نکن. تو نمی دونی که تهیه این هدایا برای من و دخترها چقدر دلپذیر و سرگرم کننده بوده. هیچ وقت چنین فرصتی برای ما دست نمیده. این هدیه ها چیز مهمی نیست و قیمتی نداره. اما می خوام نصیحتی بهت بکنم که خیلی قیمت داره. هرگز به هیچ مردی اعتماد نکن. برای زن هیچ چیزی ارزشمندتر از عفت او نیست. عفت و پاکدامنی برای زن همه چیزه، به شرطی که از آن خوب مراقبت کنه و گرنه فریب مردی را خواهد خورد و به روز ما خواهد افتاد.»

– دلم می خواد بدونید که این یکی از زیباترین روزهای زندگی من شمرده می شه. هم از پذیرائی شما متشکرم، هم از هدایا و هم از نصیحت شما. – واقماً از اینکه دعوت ما را پذیرفتی و به این جا آمده ای بی نهایت مفتخر و سپاسگزاریم، عزیزم. تا آنجا که من دیده ام تو از تمام زنهای این شهر بهتری. آن لکاته های لغنتی! دلم می خواست اونها رو به خاطر رفتاری که با تو دارن خفه کنم و اگر حمل بر بی ادبی من نکنی، باید بگم که جمعی مک گریگور يك احق به تمام معنی است این مردها، منظورم مردهای بی شرفه! شاید اگر آنها نبودند دنیا بهشت بود، شاید هم نه، نمی دونم.

مارگارت تمام هدایا را جمع کرد. بعد درحالی که دست او را می فشرد گفت: «من تا روزی که زنده ام این محبت شمار و فراموش نخواهم کرد. يك

روز، وقتی که پسرم بزرگ شد، جریان امروز را برایش تعریف خواهم کرد.»
مادام ابروهایش را درهم کشید و پرسید: «واقعاً فکر می‌کنی که چنین کاری لازم باشد؟»

مارگارت لبخند زیبایی زد و گفت: «واقعاً فکر می‌کنم که لازمه»
اومارگارت را تا دم در مشایعت کرد و گفت: «هدایا را به يك كالمسکه میدم که تا پانسیون بیاره برات آرزوی موفقیت می‌کنم، عزیزم.»
- اوها متشکرم، واقعاً متشکرم.
- سپس آنجا را ترك گفت.



زمان گستردن دام فرا رسیده بود. در طی شش ماه گذشته جیمی کم کم با تمام شرکای وندرمرو در تجارت های مختلفش قرارداد بسته بود و حال تمام آنها را اداره می کرد. اما هدف اصلی او تصرف معدن الماس وندرمرو یعنی معدن نامیب بود. او قبلاً با خون و شجاعت خود صد برابر ارزش آن معدن را پرداخته و چیزی نمانده بود که جان خود را نیز روی آن کار بگذارد. بالاخره توانسته بود که قسمتی از آن الماس ها را به یاری باندا بر باید. به همه این سختی ها برای ریشه کن کردن وندرمرو به این کار تن د داده بود. با سرمایه گذاری های خود می خواست يك امپراتوری بازرگانی تشکیل دهد که ون - درمرو را خرید کند. این مبارزه هنوز به پایان نرسیده بود. هنوز اول کار بود. ون درمرو روز به روز مقروض تر می شد، هیچ کس در شهر حاضر نبود به او پول قرض بدهد، بجز بانکی که جیمی مخفیانه خریداری کرده بود. او به مدیر بانک سفارش کرده بود که هر مقدار ون درمرو مطالبه می کند به او بدهند. حالا دیگر فروشگاه مرکزی تقریباً تعطیل بود و هرگز کسی در آن را باز نمی دید. ون درمرو از صبح که بیدار می شد مشروب می خورد، بعد از ظهرها هم به خانه مادام اگنس می رفت، حتی گاهی اوقات شب را هم در آنجا می خوابید. يك روز صبح مار گارت روی گوشت فروشی ایستاده بود تا مرغ هائی را که خانم آونز سفارش داده بود بخرد. وقتی از شیشه مغازه به بیرون نگاه کرد

پدرش را دید که تلوتلو خوران از روسپی خانه خارج شد. به سختی توانست او را بشناسد. باخود گفت: «این بلاروسن به سرش آوردم. همه اش تقصیر من! خدایا منو ببخش.»

سالمون ون در مرو نمی دانست که برای او چه پیش می آید. فقط می دانست که زندگی وی در حال از هم پاشیدن است هرگز فکر نمی کرد که آنچه بر سرش می آید نتیجه اعمال خود اوست. خیال می کرد خداوند او را برای امتحان برگزیده تا ایمانش را بیازماید. همچنان که یعقوب را برای امتحان برگزیده بود. ون در مرو مطمئن بود که بالاخره بر دشمن ناشناخته اش پیروز خواهد شد. تنها چیزی که نیاز داشت وقت بود و کمی پول بیشتر. اوفروشگاه مرکزی خود، سهامی را که در شش معدن کوچک الماس داشت، همچنین اسب و واگن خود را گرو گذاشته بود دیگر چیزی نداشت بجز معدن الماس نامیب که وقتی آن را به عنوان وثیقه ارائه داد، جیمی بدون معطلی از موقعیت استفاده کرد. چون می دانست با این کار می تواند ضربه نهائی را بر پیکر سالمون ون در مرو بزند پس به مدیر بانک گفت که تمام سفته ها و بدهکاری های ون در مرو را آورده و به او بگوید که بیست و چهار ساعت فرصت دارد تا وامش را بپردازد در غیر این صورت کلیه اموالش مصادره خواهد شد.

— جناب ملک گریگور، فکر نمی کنم او بتواند با چنین پولی در عرض بیست و چهار ساعت برگردد. او...

— همین که گفتم، بیست و چهار ساعت.

فرمای آن روز درست رأس ساعت چهار بعد از ظهر معاون بانک به اتفاق کلانتر پلیس و یک احضاریه برای مصادره اموال ون در مرو به فروشگاه مرکزی آمدند. جیمی از دفتر کار خود که آن سوی خیابان قرار داشت، تمام منظره را به چشم خود می دید. پیر مرد بدون این که بتواند اعتراضی بکند گوشه ای ایستاده بود و آنها را تماشا می کرد. نمی دانست چکار باید بکند. تمام دارائیش را از او گرفته بودند، کار جیمی به پایان رسیده بود. جیمی متعجب بود و نمی دانست چرا هیچ احساس شغفی به او دست نداده است؟ مردی که توسط جیمی نابود شده بود قبلاً خود او را نابود کرده بود.

وقتی که آن شب جیمی به خانه مادام آگنس رفت، مادام گفت: «خبر را شنیدی جیمی، سالمون ون در مرو یک ساعت پیش با متلاشی کردن مغزش خودکشی کرد.»

مجلس سوگواری در آرامگاه متروک دورافتاده خارج شهر برگزار شد. به غیر از گورکن‌ها فقط دو نفر در آنجا حضور یافته بودند، مارگارت و جیمی. مارگارت لباس سیاه و گشادی به تن داشت که برجستگی‌های ناهمگون اندامش را پوشاند. او به نظر مریض و رنگ پریده می‌آمد. در عوض جیمی، بلند قامت، شیک پوش، سر حال، برازنده و ورزیده بود. آنها در دوطرف قبر، رو به روی یکدیگر ایستاده و به گورکن‌ها که خاک را روی تابوت اومی ریختند، نگاه می‌کردند. یک لایه آشغال، چرک و کثافت به اطراف تابوت چسبیده بود. به نظر مارگارت تمام آنها مرتباً تکرار می‌کردند: «روسی!... روسی!...»

مارگارت از آن طرف قبر پدرش نگاهی به جیمی انداخت. نگاه آن دو با یکدیگر تلاقی کرد. حالت جیمی خیلی سرد و بی تفاوت بود، انگار که مارگارت را نمی‌شناخت. سردی او باعث ایجاد تنفر در وجود مارگارت شد. در حالی که به جیمی می‌نگریست درد گفت: «حالا هم هیچ احساسی نداری، در صورتی که تو هم به اندازه من در این میان مقصری. ما اورا کشیم، من و تو. در نظر خدا ما زن و شوهر هستیم. اما در این جرم با هم شریکیم.» بعد به آخرین قسمت تابوت که توسط خاک پوشانده می‌شد خیره گشت و زیر لب گفت: «بخواب، آسوده بخواب.»

وقتی که مجدداً سرش را بلند کرد، جیمی از آنجا رفته بود.

از دو ساختمان چوبی کلیپ دریافت به عنوان بیمارستان استفاده می‌کردند. اما در این دو بیمارستان بهداشت و نظافت آنقدر ضعیف بود که بیشتر باعث مرگ بیماران می‌شد، تا مداوای آنها. همین که زمان زایمان مارگارت نزدیک شد، خانم آونزیک قابله سیاه پوست به نام «هانا»^۱ به بالینش آورد درد

زایمان از ساعت سه بامداد شروع شد.

– تنها کاری که تو باید بکنی تحمل و صبر است، بقیه کارها به طور طبیعی و خود به خود انجام خواهد شد.

با اولین دردی که احساس کرد لبخندی روی لبانش نقش بست، او داشت پرسش را به دنیا می آورد، پری که اسم پدرش را به دنبال خواهد داشت و اونخواهد گذاشت که بچه اش هم مجازات شود. هر طور شده جیمی را به پرسش علاقمند خواهد کرد.

درد هر يك ساعت به يك ساعت می آمد. و هر گاه که میهمانان پانسیون اتاق مارگارت می آمدند تا نتیجه کار را بدانند، فوراً بیرونشان می کردند. هانا به مارگارت گفت: «اینجا تودر برابر خدا و شیطان قرار داری. شیطانی که تو را به این روز انداخته. کار شیطان را به خدا واگذار کن.»

مارگارت درحالی که نفس نفس می زد، گفت: «شما می گین پرمبشه؟» هانا پیشانی مارگارت را با پارچه مرطوبی پاک کرد و گفت: «همین که برآمدگی شکمت را امتحان کردم بهت میگم. حالا محکم به پایین شکم خود فشار بیاار. محکم! محکم ترا!»

تمام عضلات شکمش منقبض شده و درد شدیدی سراسر وجودش را فرا گرفته بود. به نظر مارگارت يك جای کار عیب داشت.

– تحمل کن!

لحن نگران کننده ای در صدای او دیده می شد. گفت: «بچه پیچ خورده. من، من نمی تونم اونو بیرون بیاارم.»

مارگارت از پشت پرده تاری که جلوی چشمش را گرفته بود، هانا را دید که بدن او را چرخاند و با این عمل اتاق به دور سرش به گردش درآمد، یکباره درد قطع شد. انگار داشت در آسمان پرواز می کرد. نور روشنی در انتهای تونل تاریکی نمایان شد و کسی داشت به او اشاره می کرد، گوئی جیمی بود که می گفت: «من اینجا هستم، عزیزم! مگی توبه من يك پسر داده ای.» جیمی به سوی او باز گشته بود. او دیگر از جیمی تنفر نداشت. و هرگز متنفر نبوده. بعد چیزی در وجودش پاره گشت و باعث شد که فریاد جان خراشی بر آورد.

— حالا بچه داره میاد.

يك ثانيه بعد احساس كرد كه دريائي از آب ميان پاهایش جریان یافته و فریاد پیروزی هانا برخاسته است. هانا چیزی سرخ رنگ را بالا گرفت و گفت: «به کلیپ دریافت خوش آمدی عزیزم. تو صاحب يك پسر شدی.»
مارگارت نامش را جیمی گذاشت.

مارگارت می دانست که خبر تولد بچه به زودی به گوش جیمی خواهد رسید و منتظر شد تا او به دنبالش بفرستند. وقتی که خبری از جیمی نشد، بیگامی برای او فرستاد و قاصد بعد از سی دقیقه بازگشت.
مارگارت در حالی که بی صبرانه انتظار او را می کشید، پرسید: «آقای ملك گریگور را دیدی؟»

— بله خانم.

— پیغام را به او رساندی؟

— بله خانم.

— خوب، چی جواب داد؟

— ایشان، ایشان گفتند که پسر می ندارند، خانم.

مارگارت آن روز و آن شب را با بچه در اتاق خود مساند و حاضر نشد که بیرون بیاید. به نوزاد خود خطاب می کرد و می گفت: «او فکرمی کند که مادرت نسبت به او بد کرده، اما تو پسر او هستی؛ به محض اینکه تو را ببیند حتماً ما را به خانه خود خواهد برد و هر دوی ما را دوست خواهد داشت. حالا می بینی عزیزم. همه چیز درست خواهد شد، آدم نباید ناامید شود.»
صبح هنگامی که خانم آونز در اتاق را زد، مارگارت آن را گشود. او به طرز باور نکردنی آرام گرفته بود.

— تو حالت خوبه مگی؟

او که یکی از لباس های نوجیمی را که اندازه اش بود به تنش پوشانده بود گفت: «می خوام او را در کالسه اش به گردش ببرم.»
کالسه ای که ماسدام آگنس و دخترهایش به او هدیه کرده بودند،

واقعاً زیبا بود. بدنه آن را از نی و کف آن را از چوب نیشکر فشرده درست کرده بودند. داخل کالسکه هم آستری از جنس مخمل ابریشمی دوخته شده بود.

مارگارت کالسکه را به طرف پایین خیابان لوپ آستریت برد. یکی از زیگانیگان که از ساکنین آن شهر نبود ایستاد و لبخندی به بچه زد، اما زنان محله سعی می کردند از طرف دیگر خیابان عبور کنند که او را نبینند.

برای مارگارت چندان اهمیتی نداشت، او فقط به دنبال يك شخص می گشت، هر بار که هوا خوب و مناسب بود یکی از لباس های زیبای جیمی را به تنش می پوشاند و او را با کالسکه اش بیرون می برد. او آخرین یکی از هفته ها وقتی که مارگارت جیمی را در خیابان دید، متوجه شد که او عمداً به طرف او نگاه نمی کند. با خود گفت: «خوب، حالا که او به دیدن پسرش نمی آید، پسرش به دیدن او خواهد رفت.»

صبح روز بعد خانم آونز را در راه رو دید و گفت: «می خواهم برای يك هفته به يك سفر کوتاه برم.»

— مگی، این بچه برای سفر کردن خیلی کوچک است!

— بچه را با خودم نمی برم.

خانم آونز ابروهایش را درهم کشید و گفت: «یعنی اینجا می مونه؟!»

— نه خانم آونز، اینجا، نه.

جیمی مک گریگور خانه اش را روی یکی از تپه ها ساخته بود، از آنجا می شد تمام کلیپ دریافت را تماشا کرد. آنجا يك خانه بیلافی بود که سقف شیب داری داشت. دوطرف ساختمان فضائی باز و يك ایوان وسیع در جلوی خانه و در اطراف آن مراتع سرسبزی قرار داشت. قسمتی از مراتع را درخت و قسمت دیگر را مقدار زیادی گل سرخ کاشته بودند. در قسمت پشت خانه، کلبه های کوچکی برای خدمتکاران و يك گاراژ هم برای کالسکه ساخته شده بود. امور خانه توسط خانم اوگنیافالی، يك بیوه میان سال اداره می شد.

اودارای شش فرزند بود که همگی ساکن انگلستان بودند.

مارگارت با وجودی که می دانست در آن ساعت از روزجمعی در محل کارش خواهد بود، پسرش را برداشت و به خانه آورد. خانم تالی در راه رویش گشود و از دیدن آنها متعجب شد. همه اهالی آن ناحیه به شعاع صد مایل آنها را می شناختند. همین طور خانم تالی.

— ببخشید، آقای مک گریگور منزل نیستند.

و خواست در را ببندد.

— من نیامده ام آقای مک گریگور را ببینم، فقط پسرش را برایش

آورده ام.

— در این مورد من هیچ اطلاعی ندارم. شما...

— من او را برای یک هفته آورده ام. بعد از یک هفته به دنبالش میام و

او را می برم.

بعد بچه را به طرف او گرفت و گفت: «اسمش جیمیه.»

خانم تالی با نگاه حیرت زده ای گفت: «شما نمی تونین او را اینجا

بگذارین! چرا که آقای مک گریگور...»

— شما فقط یک راه دارید. یا او را می برید به داخل ساختمان و یا او

را همینجا روی پله ها می گذارم، که فکر نمی کنم آقای مک گریگور از این کار

هم خوششان بیاد.

سپس بدون اینکه چیز دیگری بگوید بچه را بین بازوان او قرارداد و

به راه افتاد.

— صبر کنید! شما نمی توانید...! برگردید...! دوشیزه...

مارگارت حتی به پشت سرش هم نگاه نکرد. خانم تالی در حالی که

بچه را با دستهایش نگه داشته بود، به این فکر می کرد که آقای مک گریگور

خیلی عصبانی خواهد شد!

اوهر گز جیمی را اینقدر خشمگین ندیده بود. به وی گفت: «چطور

تونستی اینقدر احسب باشی؟ فقط کافی بود که در را به رویش ببندی!»

- اون فرصت هیچ تصمیمی را به من نداد، آقای مک گریگور. اون...
 — من بچه او را در خانه ام نخواهم پذیرفت.
 جیمی با عصبانیت به بالا و پایین سالن قدم می زد و هر بار سعی می کرد
 که روبه روی زن بینوا بایستد و سرش فریاد بکشد. یکبار داد زد: «من باید
 تورو به خاطر این کارت اخراج کنم.»
 — او یک هفته دیگر برمی گردد و بچه را می برد. من...
 — برای من اهمیتی ندارد که او کی برمی گردد. این بچه را از اینجا
 ببر بیرون! و مرا از شرش خلاص کن، همین الان!
 — کجا ببرم؟ شما چنین جائی را سراغ دارین، آقای مک گریگور؟
 — برو تو شهر بگرد بالاخره یک جهنمی پیدا می شه که او را بگذاری.
 — کجا؟
 — من از کجا بدانم!
 خانم تالی نگاهی به بچه انداخت. طفل بیچاره از سروصدای زیاد
 آنها به گریه افتاده بود. گفت: «ما در کلیپ دریافت یتیم خانه نداریم.»
 و مشغول تکان دادن بچه شد تا او را ساکت کند.
 جیمی در حالی که دست هایش را در موهایش فرو برده بود گفت: «خیلی
 خوب، تو خودت با بی مبالائی او را گرفته ای، و حالا خودت هم از اون مراقبت
 خواهی کرد.»
 — چشم قربان.
 — در ضمن این صدای نحسش را ببر. فقط یک مطلب را فراموش
 نکن خانم تالی. من هرگز نمی خوام او رو بروی خودم ببینم. طوری که
 حتی نمی خوام احساس کنم او در این خانه وجود دارد. و وقتی که مادرش برای
 بردن او برگشت، هیچ میل ندارم او را ببینم، متوجه شدی؟
 کردک با تمام نیرویش گریه می کرد.
 — بله، جناب مک گریگور.
 و با عجله به طرف اتاق خود رفت.
 جیمی در خلوت نگاهش نشسته بود و آرام آرام نوشابه می نوشید و سیگار

می کشید. پیش خود می گفت: «زنیکه احق! به خیالش با دیدن بچه روی دست و پایش می افتم و میبگم دوستت دارم، من بچه ام رو می خوام و مایلم که با تو ازدواج کنم.»

او حتی به بچه نگاه هم نکرده بود. به او هیچ ربطی نداشت. جیمی هرگز محبت پدرانه را در خود احساس نکرده و حتی هوس چنین حالی هم به فکرش نرسیده بود. حس انتقام، حتی احساس پندری را هم در او کشته بود. او هرگز قیافه و ندرمرو را به هنگام مطلع شدن از بارداری دخترش فراموش نمی کرد. شروع کار از آنجا بود و پایانش روزی که آن انگل را داخل تابوت گذاشتند، باید باندا را پیدا می کرد و به اومی گفت که به قولش عمل کرده است.



جیمی در خود احساس کمبود می کرد و با خود می گفت: «من نباید دست به اقدامات جدیدی بزنم.» او در حال حاضر آنقدر ثروت داشت که به حساب نمی آمد. برخی از منابع طبیعی را صاحب شده بود، تمام آنها را هم جهت پیدا کردن الماس خریده بود و بدین وسیله صاحب طلا، پلاتین و چند معدن و ذخایر طبیعی دیگر شده بود. نصف سرمایه آن شهر توسط بانک او در جریان بود. زمین های متعلق به او از معدن نامیب در زت شروع می شد و تا شهر کلپ دریافت امتداد داشت. از داشتن همه اینها احساس رضایت می کرد. اما باز کافی نبود. او از والدینش خواسته بود که به آنجا بیایند و با او زندگی کنند، اما آنها حاضر نبودند اسکاتلند را ترک کنند. برادرها و خواهرش ازدواج کرده بودند. او مقدار زیادی از دارائیش را برای خانواده اش فرستاده بود و از این بابت دیگر دینی به گردن خود احساس نمی کرد. اما خودش زندگی بی روح و یکنواختی داشت. تا چند سال پیش زندگی پر از پستی و بلندی های بسیار بود. زمانی که با باندا بود، احساس می کرد که زنده است، روزی که کلک را از روی تخته سنگ های اسپرگ بیت می گذراندند و روی هن زارهای ساحل می خزیدند، زنده بود.

به نظرش مدتها بود که دیگر احساس نشاط نمی کرد. قبلاً نمی خواست

به خود بقبولاند که تنهاست. وقتی دست به سوی لبوان نوشابه برد و آن را خالی یافت. شاید بی اینکه متوجه باشد بیش از حد نوشیده و یا اینکه خانم تالی بی دقتی نشان داده بود... او داشت در بطری را بازمی کرد که صدای خفیف بچه به گوشش خورد. گفت: «چی! حتماً خانم تالی بچه را با خود به آشپزخانه برده.»

خانم تالی ظاهراً تمام دستورهای او را موبه مو اجرا کرده بود، زیرا دوروز از آوردن بچه می گذشت و جیمی در این مدت صدایش را نشنیده بود ولی در این هنگام صدای خانم تالی را می شنید که برخلاف معمول به زبان کودکانه حرف می زد.

– تو يك کوچولوی دوست داشتنی هستی، مگه نه؟ تو مثل يك فرشته ای. آره، يك فرشته.

بچه دوباره صدائی در آورد. جیمی از جایش برخاست، به طرف در اتاق خواب خانم تالی که نیمه باز بود رفت و نگاهی به داخل اتاق انداخت. خانم تالی در گوشه انبار تخت خوابی برای بچه درست کرده و او را در آن خوابانیده بود. او روی بچه خم شده بود و انگشش بین مشت گره کرده بچه قرار داشت.

– تو يك شیطان کوچولوی قوی هستی، جیمی. وقتی بزرگ بشی يك... ناگهان حرفش قطع شد، زیرا از حضور کارفرمای خود در درگاه اتاق آگاهی یافته بود.

– او! با من کاری داشتید جناب ملك گریگور؟
– نه.

و به تخت خواب بچه نزدیک شد. گفت: «صداها ئی که از اینجا می آمد مزاحم من بود.»

برای اولین بار به پرسش نگاه کرد. اندازه بچه بزرگتر از آن بود که تصور می کرد، از او خوب مراقبت شده بود. مثل اینکه کودک به او لبخند می زد. – او، معذرت می خواهم جناب ملك گریگور این واقعاً بچه خوبیست. يك لحظه انگشتان را در مشتش بگذارید، آن وقت احساس می کنید، که چقدر

قوی است.

جیمی بدون این که حرفی بزند از اتاق خارج شد.



خانه جیمی پنجاه نفر مستخدم داشت که به امور مختلف رسیدگی می کردند. هیچ نامه‌رسانی نبود که نداندا اسم کروگر و برنت از کجا منشاء گرفته است و آنها همه آرزو داشتند که برای جیمی مک گریگور کار کنند. او اخیراً دیوید بلک ول^۱ پسر شانزده ساله یکی از سرکارگرایش را استخدام کرده بود پدر دیوید یک امریکائی اهل ادرگون^۲ که برای پیدا کردن الماس به افریقای جنوبی آمده بود. وقتی پول‌هایش ته کشید، جیمی او را به سمت مدیریت یکی از معادن گماشت. در فصل تابستان پسرش هم کاری در شرکت آنها گرفت و آنجا بود که جیمی از هوش و ذکاوت آن پسر خوشش آمد و به او یک شغل دائمی داد. دیوید بلک‌ول یک جوان باهوش، جذاب و مبتکر بود. جیمی فهمیده بود که او می‌تواند راز نگه‌دار هم باشد و برای همین منظور چنین شغلی را به او واگذار کرده بود.

— دیوید، از تومی خوام که به پانسیون خانم آونزیری. زنی در آنجا زندگی می‌کند که نامش مارگارت ون در مرواست.

چشم قربان.

دیوید اگر هم با آن اسم آشنائی داشت هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد.

— توفیق باید با آن زن صحبت کنی. او بچه خود را در خانه ما جا گذاشته، به او بگو که همین امروز بیاید و بچه‌اش را از اینجا ببرد.
— چشم جناب مک گریگور:

نیم ساعت بعد دیوید برگشت و جیمی از پشت میزش به او خیره شد.

— قربان متأسفانه فکر نمی‌کنم امر شما قابل اجرا باشد.

— چرا؟

سپس از جایش برخاست و گفت: «این یک مأموریت خیلی ساده بود.»

– خانم ون درمر و آنجا نبودند، قربان.

– خوب پیدااش کن.

– میگوینك هفته است كه از كاپ دريفت رفته و پنج روز ديگر بر-
می‌گردد. ميل دارين كه تحقيقات بيشتری در اين مورد بكنم.
– نه!

جیمی هم همین را می‌خواست. گفت: «باشه، اشکالی نداره. با شما
دیگه کاری ندارم.»

– بسیار خوب قربان.

واز دفتر جیمی خارج شد.

جیمی درد دل گفت: «لعنت بر این زن. وقتی برگشت غافلگیر خواهد شد.
ناچار خواهد بود كه بچه‌اش را پس بگیرد.»

آن روز عصر جیمی در خانه تنها نشسته بود و جرعه نوشی می‌کرد كه خانم
تالی برای موضوعی راجع به كارخانه به نزد او آمد. حرف‌هایش به نیمه
رسیده بود كه يك مرتبه متوقف شد و گوشش را به طرف صدا گرفت. گفت:
«بیخشید قربان، صدای گریه جیمی میاد.» و با عجله از اتاق خارج شد.
جیمی لیوانی را كه در دست داشت با خشم روی میز گذاشت گفت:
«این بچه لعنتی! او چطور جرأت کرده اسم بچه را جیمی بگذاره! این اصلاً
به يك جیمی شبیه نیست. به هیچی شبیه نیست.»

ده دقیقه بعد وقتی كه خانم تالی وارد شد و گیللاس خالی را روی میز
دید، گفت: «می‌خواهید يك نوشابه دیگر برایتان بریزم؟»

– لازم نیست، چیزی كه لازم، اینه كه شما بدونین برای کی كار می‌كنین
شما نباید حرف منو بخاطر اون حروم زاده قطع كنین. روشن شد، خانم تالی؟
– بله قربان.

– برای همه ما بهتره كه فراموش كنیم كه او در این خونه است، منظورم رو
كه درك می‌كنین؟

– بله قربان، مطلب دیگری نیست؟

- خیر.

زن به طرف در برگشت.

- خانم تالی...

- بله، جناب مک گریگور؟

- گفتین او گریه می کند، مریض که نیست؟

- خیر قربان. فقط خیس شده بود و احتیاج به تعویض داشت.

جیمی که متوجه نرمش خود شده بود، گفت: «دیگه حرفی ندارم.»

جیمی خیلی خشمگین بود و معلوم نبود آیا می داند نوکرها و کلفت.

هایش ساعتها راجع به او پرسش بحث می کنند یانه. آنها همه به این نتیجه

رسیده بودند که رفتار او عادلانه نیست. اما هیچیک از آنان جرأت اعتراض

نداشت. همه می دانستند که اعتراض آنها در این مورد به معنی حکم اخراجشان

بود. جیمی مک گریگور از آن دسته افراد نبود که به این سادگی از دیدگران

نصیحت بپذیرد. او اگر لجاجت و پافشاری نداشت آنطور در کار خود موفق

نمی شد.



آن روز جیمی تا دیر وقت در یک مجلس مذاکره تجاری حضور داشت.

اوروی یک راه آهن جدید سرمایه گذاری کرده بود. یک راه آهن کوچک و

قابل اطمینان که از نامیب در زت به دی آدا و از آنجا به کیپ تاون کشیده

می شد و به خط آهن کیبرلی می پیوست. با این کار هزینه حمل و نقل الماسها و

طلاهایش به بندر خیلی کمتر می شد. نخستین راه آهن آفریقای جنوبی به سال

۱۸۶۰ از دن بارد به طرف پوئننت^۲ کشیده شده بود و از آن به بعد قطارها از

کیپ تاون شروع می شدند و تا ولینگتون پیش می رفتند. راه آهن کم کم به

صورت یکی از مفیدترین وسائط نقلیه برای جا به جا شدن افراد و کالاها در

قلب آفریقای جنوبی در آمده بود، و جیمی می خواست مالک یکی از آنها باشد

این تازه ابتدای اهداف او بود. بعد از آن جیمی به فکر کشتی افتاد. کشتی -

های اختصاصی که بتواند مواد معدنی را از عرض اقیانوسها گذرانیده و به

ممالک دوردست ببرد.

جیمی حدود نیمه‌شب به خانه بازگشت. لباس‌هایش را درآورد و به بستر خواب رفت. تزئینات اتاقش توسط یک طراح خبره اهل انگلستان طرح‌ریزی شده بود و تختخواب بزرگ و زیبایش را در کیپ تاون ساخته بودند. یک گاوصندوق قدیمی، ساخت اسپانیا در گوشه اتاق و دو عدد لباسی بزرگ که در آن بیش از پنجاه دست لباس آخرین مدل و مسی‌جفت‌کفش قرار داشت، در گوشه دیگر گذاشته بودند. جیمی شخصاً اهمیتی برای پوشاک قائل نبود. اما برایش مهم بود که آنها را در آنجا آماده داشته باشد. بارها شده بود که به مدت چند شبانه‌روز لباس‌های ژنده‌ای به تن داشت.

هنگامی که احساس کرد صدای بچه می‌آید چرتش پاره شد. روی تختخوابش نشست و گوش فرا داد، صدائی نیامد. آیا کودک بود؟ ممکن است از تختخوابش پایین افتاده باشد. جیمی می‌دانست که خانم تالی به هنگام خواب خروپف می‌کند و در این صورت برایش شرم‌آور بود که بچه وی، تا روزی که در خانه‌اش بود، بلائی به سرش بیاید. و به همین منظور احساس مسئولیت می‌کرد. در حالی که می‌گفت: «خدا مادرش را لعنت کند.» رو بسدوشامبرش را پوشید و به طرف اتاق خانم تالی به راه افتاد. از پشت در بسته گوش داد، اما صدائی نشنید. آهسته در را گشود، خانم تالی سرش را زیر ملانه برده و صدای خروپفش فضای اتاق را پر کرده بود. جیمی به تختخواب بچه نزدیک شد. جیمی کوچولو با چشم باز روی پشتش آرمیده بود. کمی نزدیکتر شد تا بچه را بهتر ببیند. تشابه خدادادی عجیبی در بچه مشاهده کرد. بدون شک دهان و چانه‌اش شبیه خود او بود. رنگ چشمانش نیز آبی بود، اما تمام نوزادها به هنگام تولد چشمانشان آبی است. جیمی به وضوح می‌توانست بگوید که چشمان کودک در آینده خاکستری خواهد شد. جیمی کوچولو دست ظرفش را به طرف او دراز کرد و در حالی که صدای خنده‌ای معصومانه از او برمی‌خاست لبخندی به جیمی زد. جیمی در دل گفت: «این نشانه مردی است که او بدون اینکه گریه کند و مثل بچه‌های دیگر سروصدا راه بیندازد، در آنجا آرمیده است.» و بعد رو بروی کودک قرار گرفت و گفت: «او بدون شک یک ملک‌گریگور است.»

بی اختیار انگشت خود را به سوی کودک دراز کرد. او با دودستش آن را گرفت و محکم فشرد. جیمی گفت: «واقعاً به قدرتمندی يك گاونره!» برای يك لحظه قیافه کودک درهم رفت و بعد بوی تندی به مشام رسید.

— خانم تالی!

خانم تالی یکباره از خواب پرید و پرسید: «چی؟ چی شده؟»

— بچه به مراقبت احتیاج داره مگه تمام کارهای این خونرو باید من

انجام بدم؟

وازاتاق خارج شد.



— دیوید، تو چیزی درمورد بچه‌ها بلدی؟

— درچه مورد قربان؟

— خوب دیگه مثلاً اینکه با چه چیزهایی دوست دارن بازی کنند، و

چیزهایی از این قبیل.

— به نظرم وقتی که خیلی کوچک هستند از چیزهایی مثل جقجه لذت

می‌برند، جناب مک‌گریگور.

— چندتا از اونها بخر.

— چشم قربان.

دیوید دیگر هیچ سؤالی در این مورد نکرد. جیمی از رفتار او خیلی

رضایت داشت. این طرز رفتار باعث اعتبار و ترقی دیوید شده بود.

عصر آن روز وقتی که جیمی با يك بسته قهوه‌ای رنگ کوچک بازگشت

خانم تالی به جیمی گفت: «در خصوص دیشب از شما عذر می‌خوام. نمی‌دونم

چطور شد که خوابم برد. حتماً سروصدای بچه خیلی زیاد بوده که شمارو از

اتاقتون به اون‌جا کشونده.

جیمی با گشاده‌روئی گفت: «مسئله‌ای نیست، همین که یکی از ما بشنود

کافیست. این چندتا جقجه مال بچه است. این‌ها رو بده به اوسرش گرم باشد.

درست نیست که مثل يك زندانی تمام روزتوی اون تختخواب باشد.»

— اوها اون زندانی نیست قربان. من روزها اورو با خودم به گردش

می برم؟

- کجا می برین؟

- فقط نوبی باغ قربان. در باغ می تونم هم به کارم برسم وهم مراقب او باشم.

- به نظر من دیشب حالش خوب نبود.

- نبود؟

- نه، رنگ صورتش طبیعی نبود. من صلاح نمی دونم که تا مادرش نیومده، مریض بشه!

- اوه، نه قربان. صلاح نیست.

- شاید بهتر باشد که من نگاه دیگری به او بیندازم.

- البته قربان. می خواهید من کودک را اینجا بیارم؟

- بله، خانم تالی، لطفاً.

- همین الان جناب مک گریگور.

اودر ظرف چند دقیقه با جیمی کوچولو که يك جقغه آبی رنگ در دستش بود بازگشت و گفت: «به نظر من که رنگ و رویش خوبه.»

- خوب احتمالاً من اشتباه کرده ام. بدید به من...

خانم تالی با احتیاط بیچه را به طرف اودراز کرد. جیمی برای نخستین بار پسرش را در آغوش گرفت. احساسی که از تماس با کودک سراپای جیمی را فرا گرفته بود، او را به تعجب واداشت. انگار بدون این که خودش از این موضوع مطلع باشد، مدت ها در انتظار این لحظه بسوده است. چیزی که در آغوش خود گرفته بود نیمی از جانش بود، جیمی مک گریگور کوچک، نشانه نسل آینده فرمانروائی او بود برای نگهداری الماس ها و طلاهاائی که او به جای می گذاشت. باخود گفت: «من چقدر احمق بوده ام. تا آن لحظه نمی دانست چه چیزی را از دست می داد. ازدیاد تنفر جلو چشمان او را گرفته بود. با نگاه کردن به او قسمتی از کدورت های درونیش بر طرف شد.

- خانم تالی، تخت خواب جیمی را به اتاق من انتقال دهید.

سه روز بعد وقتی که مارگارت به مقابل خانه جیمی رسید، خانم تالی

گفت: «آقای مک گریگور در دفتر کارشان هستند. خانم ون در مرو. ایشان گفتند که وقتی شما برای بردن بچه آمدید، مایلند با شما صحبت کنند.»
 مارگارت در حالی که طفلش را در آغوش گرفته بود در اتاق نشیمن منتظر جیمی ماند. خیلی دلش برای جیمی کوچک تنگ شده بود. چند بار در طول آن یک هفته صبرش سر آمده و تصمیم گرفته بود به کلیپ در رفت باز گردد چون می ترسید که اتفاقی برای جگر گوشه اش بیفتد. ولی با سختی خویشتن-داری کرد تا نقشه اش موفق از آب درآمد. جیمی می خواست با او صحبت کند! همه چیز خوب پیش می رفت. حالا هر سه آنها با هم زندگی می کردند. لحظه ای که جیمی وارد اتاق شد مارگارت همچنان مانند سابق هجوم هیجان را در وجود خود احساس می کرد، با خود گفت: «اوه، خدای من. من دیوانه اوهستم.»

— سلام مگی.

— مارگارت با لبخندی گرم و صمیمانه گفت: «سلام جیمی»

— من پسرم را می پذیرم.

مارگارت صدای ضربان قلب خود را می شنید، گفت: «البته که می.

پذیری، در این مورد من به هیچ وجه تردید نداشتم.»

— از ظواهر امر پیداست که از او خوب مراقبت شده.

— طبیعتاً من هر نوع امکاناتی که بتوانم در اختیار او خواهم گذاشت. و

البته مراقب توهم خواهم بود.

مارگارت با حالتی گنگ به او نگاه کرد. گفت: «منظورت را درک

نمی کنم.»

— من گفتم پسرم را می پذیرم.

— من فکر کردم — منظورم من و تو...

— نه فقط بچه رومی خواهم.

مارگارت یکباره از کوره در رفت و گفت: «که اینطور، خوب، من

چنین اجازه ای به تو نمیدم که بچه ام رو از من جدا کنی.»

— باشه، پس ما یک قرارداد می بندیم. تو میثونی اینجا بمونی و دایه

اوباشی.

مارگارت درحالی که حالت صورت او را زیرچشم داشت، پرسید: «نظرت چیه؟ من می‌خوام پسرم دارای اسم و رسم باشد. اسم پدرش رودنیال اسم خودش داشته باشه.»

– خیلی خوب، من او را به فرزند می‌پذیرم.

– بچه منو؟ اوه، نه. تو صاحب پسر من نخواهی شد. واقعاً برات متأسفم جیمی مک‌گریگور کبیر. باید بگم که با داشتن این همه مال و ثروت تو هیچی نیستی، تو یک آشفالی.

و مقابل چشمان جیمی پسرش را به آغوش فشرد و خانه را ترک کرد.



صبح روز بعد مارگارت برای عزیمت به امریکا تدارک می‌دید.

خانم آونز مخالف بود و می‌گفت: «با فرار کردن کاری درست نمی‌شه.»

– من فرار نمی‌کنم. بلکه می‌خوام به جایی برم که با فرزندم زندگی

تازه‌ای رو آغاز کنم

اودیگر تحمل ناملایمت‌هایی که توسط جیمی به او فرزندش وارد

می‌آمد نداشت.

– چه تاریخی از اینجا میری؟

– هرچه زودتر، بهتر! من یک واگن تاد دستر کرایه می‌کنم و از آنجا به

کیپ‌تاون میرم. من آنقدر پول جمع کرده‌ام که هر دوی ما را تا نیویورک برساند.

– راه دور درازی است.

– ارزشش رو داره. مگه امریکاروسرزمین بخت آزمائی نمیگن؟ ما هم

به همین نیاز داریم.

جیمی همیشه خود را مردی مقاوم در مقابل سختی‌ها می‌دانست. حالا

سر هر کس که دم دستش بود داد می‌زد. دو دفتر کارش غلغهای برپا بود. هیچ

کاری مطابق میلش نبود. از همه چیز ایرادی گرفت و قدرت کنترل رفتار خود

را نداشت. سه شب تمام خواب به چشمانش نرفته بود. مدام به مکالمه‌ای که

بامارگارت داشت فکر می کرد. «لعنت به او!» باید می دانست که مارگارت قصد دارد او را برای ازدواج تحت فشار بگذارد. او برگ برنده ای در دست نداشت و فقط به مارگارت قول داده بود که از او مراقبت کند. اما هیچ تضمینی نداده بود. البته پول کارگشا بود. باید به مارگارت پیشنهاد نقدی می داد. يك هزار پوند - ده هزار پوند - و بیشتر.

بعد به دیوید بلکول گفت: «من يك مأموریت حساس برایت دارم.»

- در خدمت حاضرم، قربان.

- از تو می خواهم که با خانم ون درمر و صحبت کنی و به او بگی من بیست

هزار پوند به او میدم. او خودش میدونه که این پول در مقابل چیست؟

جیمی از مدت ها پیش به تأثیر پول نقد در اشخاص پی برده بود، پس

يك چك نقدی را امضاء کرد و گفت: «این چك رو بده به او.»

- چشم قربان.

و از آنجا دور شد.

دیوید پانزده دقیقه بعد در حالی که چك دونیم شده را در دست داشت

وارد شد. جیمی احساس کرد که گونه هایش در اثر خشم سرخ شده اند گفت:

«مشکرم دیوید. دیگر کاری ندارم.»

مارگارت پول بیشتری می خواست، اشکالی نداشت. به او می داد.

اما این بار خودش آن را برد.

آن روز بعد از ظهر جیمی شخصاً به پانسیون خانم آونز رفت و گفت:

«من می خواهم خانم ون درمر رو ببینم.»

- می ترسم کمی دیر کرده باشین. او هم اکنون به طرف امریکا در حرکت.

این حرف مانند مشتى بر صورت جیمی بود. فریاد زد: «این غیرممکنه!

کی اینجارو ترك کرد؟»

- او وپسرش با قطار ظهر به طرف ورسستر رفتند.



قطاری که به طرف ورسستر می رفت پر از مسافر بود، و صندلی ها و راهروها

توسط مسافرانی که سروصدای زیادی به راه انداخته بودند، پر شده بود.

تاجرانی که باهمسرانشان آمده بودند، دلال‌ها، کاوشگران، برخی از قبایل بومی آفریقای جنوبی و سربازانی که به سرخدمت بازمی‌گشتند، مسافران قطار بودند.

اکثر آنها نخستین بار بودند که سوار قطار می‌شدند و یک حالت رقابت بین مسافران وجود داشت. مارگارت موفق شده بود که صندلی‌ای در کنار پنجره برای خود بگیرد تا بچه‌اش در اثر فشار جمعیت زیر دست و پا نرود و او بدون اینکه با اطرافیان‌ش صحبت کند، بچه‌اش را در آغوش گرفته بود و به سرنوشت تازه‌ای که انتظار آن‌را می‌کشید فکر می‌کرد. به هر جا که پا می‌گذاشت یک زن ازدواج نکرده بچه‌دار به حساب می‌آمد و در اجتماع یک قانون شکن به شمار می‌رفت. اما بالاخره راهی پیدامی‌کرد که پسرش به طریق درستی بزرگ شود. یک مرتبه صدای مأمور قطار از داخل واگن به گوش مارگارت رسید. وقتی که پسرش را بلند کرد جیمی را دید که در آنجا ایستاده بود. گفت:

«اسباب‌ها پترو جمع کن. باید از قطار پیاده بشی.»

— فکر می‌کنی، هنوزم می‌تونی منو بخری؟ این بار چقدر پول پیشنهاد می‌کنی؟

— این بار ازدواج رو پیشنهاد می‌کنم و نگاهش به پسرش که با خیالی آسوده در آغوش مارگارت خوابیده بود افتاد.

سه روز بعد آنها در يك جشن مختصر و خصوصی ازدواج کردند. و تنها گواه ایشان دیوید بلکول بود. در طول جشن جیمی حالت گنگی داشت. همیشه او بود که برای دیگران تعیین تکلیف می کرد و دستور می داد. حالا کس دیگری برایش تصمیم گرفته بود. نگاهی به مارگارت که در کنارش ایستاده بود انداخت. مارگارت نسبتاً زیبا شده بود. او علاقه و احساسات مارگارت را نسبت به خود به خاطر آورد. اما حالا برایش فقط يك خاطره بود، و دیگر آن التهاب و اشتیاق از بین رفته بود. او از مارگارت به عنوان وسیله ای برای انتقامجویی استفاده کرده و مارگارت برای او يك وارث به وجود آورده بود. کشیش گفت: «حالا من شما را زن و شوهر اعلام می کنم. و شما می -
توانید عروس را ببوسید.»

جیمی خم شد و به آرامی گونه مارگارت را بوسید.
- خوب، حالا بریم منزل. پسرمان در خانه انتظار می کشد.
وقتی که به خانه آمدند، جیمی مارگارت را به یکی از اتاق خواب هائی که به راهرو طرفین ساختمان مشرف بود راهنمایی کرد.
- این اتاق خواب توست.
- که اینطورا

- من شخص دیگری را استخدام می کنم و خانم تالی را برای مراقبت

جیمی می‌گذارد. توهم اگرکاری داشتی میتونی به دیوید بلک‌ول مراجعه کنی. به نظر مارگارت، جیمی اورا استثمار کرده بود. وبا او مثل يك كلفت رفتار می‌کرد. اما این موضوع اهمیت چندانی نداشت. با خود می‌گفت: «حالا پسر من صاحب اسم شده و همین برای من کافی است.»

جیمی برای شام آن شب به خانه نیامد، مارگارت مدتی درازمنظر اوشدو بالاخره به تنهایی غذای خودرا خورد. آنشب تا دیروقت در رختخواب خود بیدار ماند. تمام صداهائی که از گوشه و کنار خانه می‌آمد شنید. بالاخره ساعت چهار بامداد به خواب رفت.



اگر در رفتار جیمی با مارگارت از زمانی که ازدواج کرده بودند تغییری حاصل نشده بود در عوض بر خورد مردم شهر کلیپ دریافت با او به طور معجزه آسائی عوض شده بود، يك شبه مارگارت از يك زن ناباب و طرد شده به يك زن اجتماعی و غنیف تبدیل شده بود. زندگی بیشتر مردم آن شهر حالا پامادی و یا معنوی، به نوعی وابسته به جیمی مك گریگوریا شرکت کرو و گروبرنت بود و آنها اینطور برداشت می‌کردند که اگر مارگارت برای همسری جیمی مك گریگور مناسب باشد، پس به عنوان معاشر نیز برای آنها مناسب خواهد بود. بدین جهت مارگارت هر وقت جیمی کوچولو را برای گردش با خود به همراه می‌برد یا لبخندهای مؤدبانه و تواضع‌های محترمانه رو به رومی‌شد. حالادیگر مرتباً برای میهمانی‌های عصر، ناهار و شام دعوت می‌شد. او به صورت مدل در آن شهر در آمده بود. هر بار که موهای سر خود را به طرز جدیدی آرایش می‌کرد اکثر خانمها از آن مدل پیروی می‌کردند.

يك بار او پیراهن زرد رنگی خرید و دیگران آن را رنگ سال تلقی کردند. مارگارت همانطور که لباس پوشیدنش را الگوی دیگران کرده بود، طرز رفتار خویش را نیز برای دیگران الگو قرار داده بود، البته با کاردانی و مهارت خاص خود.



جیمی فقط به منظور اینکه چند لحظه‌ای در کنار پسرش باشد به خانه

می آمد و بقیه اوقاتش را در بیرون خانه سپری من کرد. ولی فاصله بین خود و پسرش و مارگارت را کماکان حفظ کرده بود، هر روز صبح هنگام صرف صبحانه که جیمی روبروی مارگارت می نشست، او را يك زن خوشبخت را مقابل مستخدمها بازی می کرد. اما همین که به خلوت می رفت و کسی در اطرافش نبود به حال زار خود می گریست از خود متنفر بود. غرور او کجا رفته بود؟ می دانست که هنوز دیوانه وار به جیمی علاقمند است. در دل می گفت: «من همیشه او را دوست خواهم داشت، خدا یا کمکم کن!»

جیمی برای يك سفر سه روزه تجاری به کبپ تاون رفته بود. همین که از هتل رویال بیرون آمد، يك راننده سیاه پوست با لباس آراسته پرسید: «کالسه لازم ندارید قربان؟»

— خیر، ترجیح می دهم قدم بزنم.

— به نظر باندا شما ممکن است دوست داشته باشید با کالسه بروید.

جیمی متوقف شد و با نگاهی تیزبین به او خیره شد، پرسید: «باندا؟!»

— بله جناب مک گریگور.

جیمی سوار کالسه شد. راننده تازیانه اش را به گردش در آورد و به راه افتاد، او روی صندلی مخصوص مسافر نشسته بود و به باندا فکر می کرد، به شامش، به صداقتش. در دو سال گذشته خیلی سعی کرده بود او را بباید، اما موفق نشده بود. و حالا داشت به ملاقات دوستش می رفت.

راننده کالسه را به طرف کنار دریا هدایت می کرد. جیمی می دانست که آنها به کجا می روند، پانزده دقیقه بعد کالسه در برابر همان انباردور افتاده قدیمی که او باندا برای رفتن به نامیب در آنجا نقشه می کشیدند، توقف کرد با خود گفت: «ما عجب جوان های احمق و سر به هوائی بودیم!»

از کالسه پایین آمد و به طرف انبار رفت. باندا در آنجا چشم به راه جیمی ایستاده بود. در قیافه وی هیچ دگرگونی دیده نمی شد. فقط لباسهایش فرق داشت. يك دست کت و شلوار تمیز با پیراهن سفید و کراوات به تن داشت. چند لحظه بدون این که چیزی بگویند به یکدیگر لبخند زدند. بعد،

ناگهان یکدیگر را در آغوش کشیدند.

– خیلی خوش تیپ شدی!

– خوب وضع چندان بد نیست. من همان مزرعه‌ای که راجع به آن حرف می‌زدیم، خریدم. بعد ازدواج کردم و حالا دوپسر دارم، گندم می‌کارم و شتر مرغ پرورش میدم.

– شتر مرغ؟

– از فروش پر آنها پول خوبی گیرم میاد.

– که اینطورا دلم می‌خواد خانواده‌ات را ببینم، باندا.

جیمی به یاد خانواده خود در اسکاتلند افتاد چقدر دلش برای آنها تنگ شده بودا چهار سال می‌گذشت که از خانه دور شده بود.

– خیلی در این مدت سعی کردم تورا پیدا کنم.

– خیلی سرم شلوغ بود، جیمی.

باندا کمی به او نزدیک تر شد ادامه داد، «من باید تورا می‌دیدم و از خطری

که پیش پایت قرار گرفته خبردارت می‌کردم.»

– چه نوع خطری؟

مسئول معدن نامیب، هانس زیمرمن آدم بدی است. کارگرا از او نفرت دارن و تصمیم گرفته اند که دست از کار بکشند. اگر آنها چنین کاری بکنند، نگهبانهای تو مجبور خواهند شد که جلو آنها را بگیرند و آن وقت، شورش برپا میشه.

جیمی حتی يك لحظه هم نگاهش را از باندا بر نمی‌گرفت.

– یادت هست که من يك بار از جان تنگو جاوا بو^۲ اسم بردم؟

– بله، او يك رهبر سیاسی است. من در مورد او مطالعه کرده‌ام. او يك

محرك طوفان زاست.

– من یکی از مریدان او هستم.

– که اینطور. من قول میدم که هر کاری لازم باشد انجام بدم.

– خوبه. تو مرد بزرگی شده‌ای، جیمی. من از این بابت خوشحالم.

- متشکرم، باندا.
- راستی پسر خوشگلی داری.
- تو از کجا میدونی؟
- من دوست دارم که دوستانم را زیر نظر داشته باشم.
وازجا بلند شد و گفت: «جیمی من يك قرار قبلی دارم که باید به آنجا برم. به اونها می گم که در نامیب درزت همه چیز درست میشه.»
- بله، حتماً این کار را خواهم کرد.
و به دنبال سیاه پوست قوی هیکل به راه افتاد. از او پرسید: «کی دوباره تو را خواهم دید؟»
- من همین دوروبرها هستم. تو به این سادگی از شر من خلاص نخواهی شد.
وازانجا دور شد.

وقتی که جیمی به کلیپ در یفت بازگشت، دیوید بلك ول را احضار کرد و گفت: «دیوید، اخیراً مشکلی در معدن نامیب به وجود نیامده است؟»
- خیر، جناب ملك گریگور. اما از شایعاتی که شنیده‌ام در آینده ممکن است اشکالی پیش بیاد.
- سرکارگر آنجا اسمش هانس زیمرمنه. تحقیق کن ببین که آیا او با کارگران بد رفتاری می کنه، یانه. اگر چنین چیزی مشاهده کردی، فوراً او را از کار برکنار کن. می خوام خودت این کار رو به عهده بگیری.
- من فردا صبح آنجا خواهم رفت.

وقتی که دیوید به معدن الماس در نامیب رسید بدون اینکه عکس العملی از خود نشان دهد مدت دو ساعت با کارگرها و نگهبانها صحبت کرد وقتی به مطلبی که به دنبالش می گشت دست پیدا کرد به پیش هانس زیمرمن رفت.
هانس زیمرمن مرد تنومندی بود. او دو متر قد و سیصد پوند وزن داشت. معمولاً رگهای چشمش قرمز و تمام صورتش از عرق خیس بود. او یکی از

منفردترین آدمهائی بود که دیوید تا آن روز دیده بود. در ضمن یکی از بانفوذترین سرکارگروهائی بود که برای شرکت کروگرورینت کار می کرد. پشت يك ميز دردفتار كوچكش نشسته بود که دیوید وارد شد.

زیرمن از جایش برخاست و بادیوید دست داد و گفت: «از دیدنتان خوشوقتم، آقای بلکول. کاش قبلاً ورودتان را اطلاع می دادید.»
دیوید مطمئن بود که خیرورود او قبلاً رسیده است.

— ویسکی؟

— نه، متشکرم.

زیرمن درحالی که لبخند می زد به صندلیش تکیه داد و پرسید:
«چکار می تونم واسه تون بکنم؟ مگر الماس به اندازه کافی به جیب رئیس نریختم؟»

هردوی آنها می دانستند که مقدار الماس معدن نامیب بی نظیر بود. زیرمن گفت: «من از تمام کارمندهای دیگری که در شرکت هستند پرکارترم.»
و بنای لاف زدن را گذاشت.

— به ما در مورد کارهای اینجا شکایت شده.

— چه نوع شکایتی؟

— اینکه با کارگروهائی اینجا بد رفتاری میشه.

زیرمن با تعجب از جایش پرید. شدیداً عصبانی شده بود. فریاد زد:
«اونها که آدم نیستند. اونها يك مشت بومی افریقائی هستند... شما فقط اون بالانشسته اید و از هیچ جا خبر ندارید.»

— گوش بده. در اینجا هیچ...

— تو گوش بده! من از تمام افراد شرکت بیشتر الماس استخراج می کنم، می دونی چرا؟ برای اینکه این گوساله ها رو از خدا می ترسونم.

— در معادن دیگر به هر کارگری ماهیانه پنجاه ونه شلینگت داده می شه، در صورتی که شما به کارگروهائون فقط پنجاه شلینگت میدین.

— شما از این شاکی هستید که من به نفع شما کار می کنم؟ تنها چیزی که

برای شرکت مهمه سوده!

— اما جیمی مک گریگور با این کار موافق نیست. به حقوقش اضافه کن.
— باشه، پول مال اربابه.

— شنیده‌ام که آنهارو شلاق می‌زنید؟

— باور کنید اون ضربه‌ها حتی به مورچه هم آسیب نمی‌رسونه، قربان
من فقط اونهارو می‌ترسونم.

— باید بگم که شما سه تا از کارگرا رو به مرگ تهدید کرده‌اید.
— این که چیز مهمی نیست.

دیوید نگاهی به سرکارگر انداخت و باخود گفت: «او یک حیوان وحشی
و خطرناک است.» بعد با لحن اخطارکننده‌ای به او گفت: «اگه یک بار دیگه از
تو شکایت کنن جات با دیگری عوض خواهد شد.» و از جا برخاست و بدو باد
آوری کرد: «بعد از این باید با کارگرها مثل انسان رفتار کنی. تنبیه کردن هم
از این به بعد ممنوع است. در ضمن من بدکلمه‌هایی رو برکتی کرده‌ام، مثل
خوک‌دونی هستند. آنها را هم تمیز کن.

هانس زیمرمن به او خیره شده بود و خیلی سعی داشت که خود را کنترل
کند. بالاخره گفت: «فرمایش دیگری ندارید؟»

— چرا. من سه ماه دیگر مجدداً سرکتی می‌کنم. اگر از اوضاع راضی
نباشم، اون وقت بهتره که در یک شرکت دیگر برای خودت کار پیدا کنی.
روز بخیر!

و از آنجا خارج شد.

هانس زیمرمن همچنان ایستاده بود و خشم نهفته‌ای در وجودش جوش
می‌زد. درد می‌گفت: «خارجی‌های احمق.» زیمرمن یک بوئر بود. پدرش
هم بوئر بود. از هلند به افریقای جنوبی مهاجرت کرده بودند. خیال می‌کردند
کره زمین به آنها تعلق دارد و سیاهپوستان برای خدمت کردن به آنها خلق
شده‌اند. اگر خداوند می‌خواست با آنها مانند انسان رفتار بشود، رنگ پوستشان
را سیاه نمی‌کرد. جیمی مک گریگور این را نمی‌فهمد. از یک خارجی در بدر
چه انتظاری می‌رود، وطن پرستی؟ ولی هانس زیمرمن می‌دانست که در آینده
باید کمی محتاط‌تر باشد. در عین حال باید به آنها ثابت می‌کرد که در نامیب چه

کسی حاکم است.

شرکت کروگر و برنت روز به روز گسترده تر می شد و جیمی مک گریگور در موقعیت تجاری خوبی قرار گرفته بود. او یک کارخانه کاغذ در کشور کانادا و یک کارخانه کشتی سازی در استرالیا خریداری کرد. و هنگامیکه در خانه بود تمام وقتش را با پسرش می گذراند، که روز به روز بیشتر به پدرش شباهت پیدا می کرد. او در پسرش غرور خاصی می دید و دلش می خواست او را در سفرهایش به همراه ببرد. اما مارگارت این اجازه را به وی نمی داد.

— او هنوز برای سفر کردن خیلی کوچک است. بگذار کمی بزرگ تر بشه و بعد. اگر دوست داری با او باشی و او را ببینی، همین جا مناسب تره.

بدون این که جیمی متعجب از این که چقدر زمان زود می گذرد. سال ۱۸۸۷ بود. به نظر مارگارت دو سال اخیر خیلی برایش سخت و کند گذشته بود. هفته ای یک بار جیمی میهمانی می داد و از اطرافیان برای صرف شام دعوت می کرد. مارگارت هم میزبان و سوگلی او بود. مردهای دیگر دریافته بودند که او چقدر خوش مشرب و باهوش است و از مصاحبت با او لذت می بردند. او می دانست که تعدادی از آنها به جذابتش پی برده اند، ولی هرگز هیچک از آنها هیچ بی احترامی به او نکرده بودند، زیرا او همسر جیمی مک گریگور بود. وقتی که میهمانها می رفتند، مارگارت از جیمی می پرسید: «آیا به نظر تو میهمانی امشب خوب برگزار شد؟»

جیمی با بی تفاوتی جواب می داد: «خوب بود، شب بخیر.» و می رفت که نگاهی به جیمی کوچولو بیندازد.

چند دقیقه بعد هم صدای در شنیده می شد و جیمی خانه را ترک می کرد. مارگارت مک گریگور شب های مثنوی در بستر دراز می کشید و به زندگانی خویش می اندیشید. می دانست که چقدر زنان آن شهر نسبت به او رشک می برند، و همین باعث می شد که در درونش احساس درد ورنج کند، زیرا چیزی که زنان نسبت به آن حسادت می ورزیدند بسیار اندک بود. زندگی او به صورت بازی قایم موشک درآمده بود. شوهری داشت که با وی حتی از یک بیگانه

هم بدتر رفتار می کرد. او حتی يك بار هم بانگه محبت آمیز به وی نمی نگرست. دلش می خواست بداند که اگر يك روز صبح کاسه‌ای را که از اسکا تلند به آنجا آورده بودند و جیمی به هنگام صبحانه در آن سوپ جومی خورد، برمی داشت و روی سر آن بی انصاف می ریخت چکار می کرد. مارگارت قیافه مضحک جیمی را در آن لحظه مجسم کرد. بعد، چنان آن صحنه به نظرش مسخره آمد که بنای خندیدن را گذاشت، و خنده اش پس از چند لحظه به اشک بدل شد و بسا خود گفت: «دیگر دلم نمی خواهد او را دوست داشته باشم و نخواهم داشت. به يك طریقی باید احساساتم را قبل از این که وجودم لگد مال شود کنترل کنم...»

در سال ۱۸۹۰، کلیپ دریافت بیش از آن که جیمی انتظار داشت پیشرفت کرده بود. در آن هفت سالی که او به آنجا آمده بود، کلیپ دریافت به يك شهر کامل و پر آوازه تبدیل شده و کاوشگران از تمام نقاط دنیا بدانجا روی آورده بودند. همان داستان همیشه آنها با قطار، گاری و پسای پیاده می آمدند و بجز لباس پاره های نشان چیز دیگری به همراه نداشتند، آنها به لوازم ضروری و وسائل حفاری و مقداری پول بخور و نمیر احتیاج داشتند و جیمی مک گریگور آنجا بود که این لوازم را در اختیار آنها می گذاشت او در چندین معدن طلا و الماس شریک شده و آوازه اش در همه جا پیچیده بود. يك روز صبح، مشاور حقوقی دو پیرزا به ملاقاتش آمد. دو پیرز مردی غول پیکر بود که معادن سرشار و وسیع الماس کیمبرلی را نظارت می کرد.

– چه کاری می تونم برای شما انجام بدم؟

– آقای مک گریگور. دو پیرز مرا فرستاده که شما را برایش اجیر کنم.

چقدر کار مزد می خواهید؟

لحظه حماسی بود، جیمی پوزخندی زد و گفت: «شما کارمزدتان را

بگوئید.»

دیوید بلکول روز به روز مقامش در دفتر جیمی بالاتر می رفت. جیمی

در آن جوانک آمریکائی وجود خود را می‌دید. دیوید هم روزی شرایطی مشابه جیمی داشته، او پسر در سنکار، باهوش و وفاداری بود. جیمی ابتدا او را منشی خود و بعد معاون کارهای شخصیش قرارداد و سرانجام او را به عنوان مدیر کل شرکتش برگزید. در حقیقت دیوید، جیمی را پدرخوانده خود می‌دانست. وقتی که پدر دیوید به سکنه قلبی دچار شد، ایسن جیمی بود که او را برای معالجه به بیمارستان فرستاد و تمام مخارج دوا و دکتر را بر عهده گرفت. وزمانی که پدرش مرد دوباره او بود که مخارج کفن و دفن و مجالس سوگواری را متقبل شد. در طی آن پنج سالی که دیوید برای شرکت کروگرورنت کار کرده بود، بیش از هر کس دیگری در زندگی جیمی را می‌ستود و تحسین می‌کرد. او از مشکلات بین جیمی و مارگارت مطلع بود و عمیقاً احساس تأسف می‌کرد زیرا هر دوی آنها را دوست داشت ولی با خود می‌گفت: «دخالت در این مسئله هیچ ربطی به من ندارد. وظیفه من فقط کمک کردن به جیمی است.»

جیمی بیشتر او قانش را با پسرش می‌گذراند. او حالا پنج ساله شده بود نخستین باری که جیمی او را با خود به معدن برد، او تا يك هفته از هیچ چیز دیگری بجز معدن حرف نمی‌زد.

يك روز جیمی و پسرش به اتفاق به پيك نيك رفتند و شب را با هم در چادر و زیر آسمان پر ستاره خوابیدند. جیمی به آسمان اسکا تلند عادت کرده بود. که ستاره‌ها در جای مخصوص خود قرار داشتند.

در آفریقای جنوبی، انسان در محاسبه بروج فلکی به اشتباه می‌افتد. ستاره کاناپوس^۱ در بهمن ماه در نیمکره شمالی قابل رویت است و در آسمان می‌درخشد در حالی که در قسمت جنوب در ماه اردیبهشت ظاهر می‌شود آن هم در قعر آسمان با نوری ضعیف. خرداد و تیر ماه در آفریقای جنوبی فصل زمستان است و در آبان ماه هوا دلپذیر و بهشتی می‌شود. با همه اینها جیمی احساس عجیبی داشت و از این که پسرش در کنارش روی زمین گرم دراز می‌کشید و به ستاره‌ها خیره می‌شد، خوشش می‌آمد، ازانديشه این که آنها از يك پوست و

گوشت و خون بودند، لذت می برد.

هر دو صبح خیلی زود از خواب بیدار می شدند و پس از صرف صبحانه ای لذیذ و درنگی کوتاه جیمی کوچولو سوار قاطر خود همراه پدر با احتیاط در علفزار پیش می رفت. آنها مراقب بودند تا در گودالهای عمیقی که توسط مورچه خوارها حفر شده بود نیفتند، زیرا عمق آن آنقدر بود که اسب با سوار - کارش در آن فرو می رفت و گودال های کوچکی نیز توسط گر بهای وحشی کنده شده بود که به رهگذران بی احتیاط آسیب می رساند.

صحرای آفریقا جای خطرناکی بود. يك بار جیمی و پسرش دریکی از سفرها از تهاجم غزال های وحشی نزدیک بود از بین بروند. اولین نشانه ای خطر به صورت ابری از گرد و غبار در افق ظاهر شد، بعد خرگوش های صحرائی شغالها و چند گر به وحشی از کنار آنها گذشتند. مازهای بزرگی هم از پشت سنگه های که پنهان شده بودند بیرون آمدند جیمی دوباره نگاهی به افق انداخت توده ای مانند گرد و غبار به آنها نزدیک تر شده بود.

— باید از اینجا فرار کنیم.

— اوه، پدر چادر را چکار کنیم؟

— و لش کن!

هردوی آنها از يك تپه مرتفع بالا رفته و به طرف نوك فله اش به راه افتادند. آنها صدای کرکننده پای آهوهای وحشی را می شنیدند و از آنجا می توانستند آهوهای ردیف جلورا ببینند که به پهنای نیم فرسنگ در کنار هم حرکت می کردند. بیش از نیم میلیون حیوانات وحشی دوان دوان پیش می آمدند و هرچه سر راهشان بود خراب می کردند. درختان از جای کنده می شدند و بوته ها با خاک یکسان می گشتند، در این هجوم بسیاری از جانوران کوچک نیز به هلاکت می رسیدند.

هزاران خرگوش صحرائی، مارها، شغالها و گرازهای صحرائی زیر لگدهای آنها جان می سپردند. فضای آنها پر از گرد و خاک شده بود. هنگامی که یورش به پایان رسید، جیمی متوجه شد که نزدیک به سه ساعت تمام این حرکت به طول انجامیده است.

وقتی که جیمی کوچولوش ساله شد پدرش به او گفت که هفته آینده او را به کیپ تاون خواهد برد تا يك شهر واقعی را از نزدیک به او نشان دهد.

— ماما هم می‌تونه با ما بیاد؟ اوازشکار خوشش نمیداد، اما سفر رو دوست داره.

اودستی به موهای پسرش کشید و گفت: «اودرا اینجا کار داده پسر، فقط ما دو تا مرد می‌ریم باشه؟»

پسرک از این حقیقت که بین پدر و مادرش فاصله‌ای وجود داشت رنج می‌برد، اما با این حال نمی‌توانست از علت آن سردر بیاورد.



آنها با واگن اختصاصی جیمی به راه افتادند. سال ۱۸۹۱ قطار راه آهن در آفریقای جنوبی به صورت برجسته‌ترین وسیله نقلیه درآمدن بود زیرا گذشته از هزینه ارزان آن، وسیله مناسب و سریعی نیز بود. طول واگن اختصاصی که به سفارش جیمی برایش درست کرده بودند، نزدیک به بیست و پنج متر بود، با چهار اتاق شیک و نمبله گنجایش حمل دوازده نفر را داشت. از يك اتاق بزرگ آن نیز به عنوان دفتر کار استفاده می‌شد، يك ناهارخوری، يك بار اختصاصی و يك آشپزخانه کامل و مجهز داشت. داخل هر اتاق خواب تختخواب‌هایی از جنس برنج، چراغ گاز و پنجره‌های بزرگ کار گذاشته بودند.

— ما تنها مسافرهای این قطار هستیم؟

جیمی با خنده گفت: «بله پسر، فقط ما. این قطار مال خودته.»

جیمی کوچولو بیشتر طول سفر را کنار پنجره نشسته. و مناظر بیرون را تماشایی کرد و در مقابل زمین بی‌کران و پهناور متعجب مانده بود.

— این زمین خداست پسر، او منابع طبیعی را برای ما خلق کرده. تمام این نعمت‌های خداوند که در زمین نهفته است انتظار می‌کشند تا ما آنها را کشف کنیم. چیزهایی که تا به حال کشف نشده، تازه شروع کار است.

وقتی آن دو به کیپ تاون رسیدند. ازدحام جمعیت و ساختمان‌های عظیم جیمی کوچولو را به تعجب واداشت، جیمی پسرش را به اسکله اختصاصی ملک گریگور برد و به چند کشتی که کنار اسکله لنگر انداخته و کارگران در آنها

بارگیری و با تخلیه بار انجام می‌دادند اشاره کرد و گفت: «آنها را می‌بینی آن کشتی‌ها متعلق به ماست.»

وقتی که به کلیپ دریافت برگشتند جیمی کوچولو تمام چیزهایی را که دیده بود برای مادرش بازگو کرد. «تمام شهر مال باباست! وقتی خودت دیدی حتماً خوش میاد، مامان.»

مارگارت پرسش را در آغوش کشید و گفت: «البته عزیزم.» جیمی اکثر شب‌ها را در خانه نبود و مارگارت می‌دانست که به‌خانه مادام اگنس می‌رود. شنیده بود که او برای یکی از زن‌ها خانه‌ای خریده‌است که بتواند او را به‌طور اختصاصی ببیند و در کنار خود داشته باشد. اما هیچ راهی وجود نداشت که مارگارت بتواند از درست یا نادرست بودن موضوع سردبیاورد. فقط می‌دانست که دلش می‌خواهد آن زن را، هر که باشد، با دست‌های خود خفه کند.

مارگارت برای حفظ روحیهٔ خویش مصمم شد که يك سرگرمی برای خود در شهر پیدا کند. تصمیم گرفت کلیسای جدیدی بسازد و به خانوادهٔ کاوشگرانی که نیاز به کمک داشته باشند باری دهد. از جیمی تقاضا کرد که يك سرویس مجانی برای حمل و نقل کاوشگرانی که ورشکسته می‌شوند و تصمیم می‌گیرند به کپ تاون برگردند بگذارد.

— تومی خوای من پولم رو دور بریزم؟ بگذار آنها از همان راهی که آمده‌اند، برگردند.

— آنها در شرایطی نیستند که بتوانند پیاده برگردند. واگرنه مردم این شهر مجبور می‌شوند که ترتیبی برای تهیه لباس، غذا و محل آنها بدهند... — خیلی خوب، اما این به نظر من يك فکر احمقانه است. — متشکرم جیمی.

جیمی بانگاه خود او را که از دفترش خارج می‌شد دنبال کرد. نمی‌توانست شخصیت برازنده و والائی را که در مارگارت می‌دید تحسین نکند. با خود گفت: «او به هر حال يك همسرایده آل است.»

نام زنی که جیمی برایش به طور اختصاصی خانه خریده بود. مگی بود همان زن زیبایی که روز جشن بچه‌مارگارت در کنار وی نشسته بود. مشکل می‌شد باور کرد که جیمی با زنی همانام همسر خود رابطه داشته باشد. آنها هیچ‌گونه وجه تشابهی باهم نداشتند. مگی بیست و یک ساله بود. اندامی موزون و پوستی سفید و چهره‌ای دل‌فریب داشت. ولی اغلب هیبتی همچون هیبت ماده پلنگ در او دیده می‌شد. جیمی پول‌گزافی به مادام اگنس داده و آن دختر را از او گرفته بود. مستمراً زیادی هم به خود مگی می‌داد. همیشه خیلی محتاطانه به آن خانه کوچک می‌رفت و تقریباً اغلب شب‌هایش را در آنجا می‌گذراند. مطمئن بود که کسی او را ندیده است. البته خیلی‌ها او را می‌دیدند. اما هرگز کسی به این مسئله توجهی نمی‌کرد. آنجا شهر جیمی بود. او می‌توانست هرکاری که میل داشت انجام دهد.

عصر آن روز جیمی کار دیگری نداشت و کاملاً سرحال بود. اما مگی خلق خوشی نداشت. او در حالی که لباس خواب بلند قرمز و نازکی به تن داشت در عرض تخت خواب دراز کشیده بود. گفت: «من از توی خانه مانند نهن خسته شده‌ام، نگاهی به این خانه بکن درست انگار که من برده و زر خرید تو هستم. حداقل در خانه مادام اگنس زندگی متنوعی داشتم. چرا تو هیچ وقت مرا با خودت به مسافرت نمی‌بری؟»

جیمی باخونسردی گفت: «نه. نمی‌تونم تو رو به سفر ببرم.»

بعد به طرف بار رفت و برای خود یک نوشابه ریخت. این چهارمین گیلان بود، بیش از مقداری بود که همیشه می‌نوشید.

— من ظاهراً هیچ اهمیتی برای تو ندارم. و در اینجا فقط یک وسیله برای تفریح هستم. بعد با لبخند تمسخر آمیزی که به لب داشت سرش را به عقب برد و ادامه داد: آدم‌کت و گنده‌ای که اخلاق اسکاپی داره
— اسکاتی، نه اسکاپی، منظور اسکاتلنده‌ها

— ممکنه برای خاطر خدا اینقدر در مورد من نکته‌سنج نباشی؟ شاید کارهایی که برایت می‌کنم کافی نیست؟ تو فکر می‌کنی کی هستی؟ پدرخوانده‌من؟
— دیگه کافیه. می‌تونی فردا پیش مادام اگنس برگردی. من باز گشتت رو

به او اطلاع میدم. بعد کلاه خود را برداشت و به طرف دررفت.

— تو نمی‌تونی به این سادگی از دست من خلاص بشی، بیچاره! و با خشم دنبال او به راه افتاد.

جیمی دم در که رسید ایستاد و گفت: «خواهیم دید». و درسیاهی شب ناپدید شد. از اینکه تلوتلومی خورد، منعجب بود. افکاری پریشان داشت. شاید در جرعه نوشی زیاده روی کرده بود. فکر مگی از سرش بیرون نمی‌رفت. مگی او را بازیچه قرار می‌داد. و همیشه با شاجره‌هایش وجود او را در آتش هیجان باقی می‌گذاشت.

وقتی که به خانه رسید. همانطور که از راهروی مقابل ساختمان می‌گذشت از جلودر بسته اتاق خواب مارگارت گذشت نورضعیفی از زیر در اتاق به چشم می‌خورد. او هنوز بیدار بود. جیمی یکباره در بستر به یاد مارگارت افتاد و با خود گفت: «احتمالاً لباس خواب نازکی به تن خواهد داشت و شاید هم اصلاً لباسی در بر نداشته باشد. و به خاطر آورد که چطور روزهای پیش ازدواج در کنار رودخانه اورانج نسبت به وی اظهار علاقه کرده بود، بی‌اختیار برخاست و به سوی اتاق خواب مارگارت روانه شد. در اتاق را گشود و داخل آنجا شد.

مارگارت در تخت خواب خود دراز کشیده بود و با نور چراغ نفتی مشغول مطالعه کتاب بود. با تعجب سر را بلند کرد و گفت: «جیمی... اتفاقی افتاده؟»

— خواستم... احوالت را... پرسم. کلمات را بریده بریده ادا می‌کرد، مارگارت لباس خوابی از جنس حریر بر تن داشت و با چشمانی حیرت‌زده از روی تخت خواب پائین آمد و گفت: «عجبه که به نگر احوال پرسی از من افتاده‌ای!»

جیمی در را محکم پشت سر خود بست و به سوی او رفت و گفت: خدا می‌دونه چقدر تورو می‌خوام مگی.»

با اختلال مشاعری که نتیجه مستی بود. اطمینان نداشت که کدام مگی را می‌خواهد. مارگارت هم که به این موضوع پی برده بود. نمی‌خواست

به آسانی تسلیم وی شود. این بود که در برابر وی ایستادگی کرد. جیمی حریص شد و با او به مبارزه پرداخت و آنقدر با وی کلنجار رفت که سرانجام بر او غلبه کرد.

صبح روز بعد وقتی که مارگارت از خواب بیدار شد خود را در بستر تنها یافت. هنوز وجود نیرومند و مردانه جیمی را در درون خود احساس می کرد و صدای او را که می گفت: «خدا می دونه که چقدر تورو می خوام مگی.» در گوشش بود. و تمام وجودش غرق در لذت بود. او در این مدت درست فکر می کرد. جیمی او را دوست می داشت، پس ارزش آن همه انتظار، آن سالهای درد آور و تنهایی کشیدن ها و تحقیر شدن ها را داشت.

مارگارت تمام روز یک نشاط ذاتی در خود احساس می کرد. ابتدا به حمام رفت، موهای خود را شست و چندین بار در مورد این که کدام لباس او نظر جیمی را بیشتر جلب خواهد کرد به تردید افتاد. و آن روز از آشپز خواست که کار آشپزی را به خود او واگذار کند. در آن صورت می توانست غذای مورد علاقه جیمی را خودش بپزد. چند بار هم تزئین روی میز را عوض کرد، تا بالاخره راضی شد آن را با شمع و گل زینت دهد، می خواست جیمی شب دلپذیری داشته باشد. ولی جیمی نه برای شام به خانه برگشت و نه برای خوابیدن. مارگارت تا ساعت سه با ممداد در کتابخانه بیدار نشست، و بالاخره تنها به بستر رفت.

جیمی عصر روز بعد که به خانه بازگشت سرش را مژگانه برای مارگارت تکان داد و به طرف اتاق پسرش رفت. مارگارت در حالی که خشم سراپای وجودش را فرا گرفته بود. با نگاه او را دنبال کرد، بعد روبروی آینه ایستاد و به تصویر خود در آن خیره شد. تصویری که در آینه مشاهده می کرد به اومی گفت که هرگز به آن زیبایی نبوده است، اما کمی که از نزدیک تر نگاه کرد. آن نگاه و آن چشم ها را نمی شناخت، آنها به نظرش چشمان یک بیگانه بودند.

دکتر تیجر لبخندی زد و با گشاده‌روئی گفت: «خبیر خوبی برای شما دارم خانم مک‌گریگور، شما آستن هستید.»

مارگارت از حرف دکتر متعجب شده بود. نمی‌دانست بخندد یا گریه کند. خبیر خوب؟ وارد کردن يك بچه دیگر به يك زندگی خالی از عشق غیر ممکن بود. مارگارت بیش از این تحمل آن ناملايمات و بی‌احترامی‌ها را نداشت. باید به طریقی از این گرفتاری نجات پیدا می‌کرد. حتی هنگامی که به این موضوع فکری کرد حالت تهوع به او دست می‌داد و خیس عرق می‌شد.

— هوای صبح حالتان را به هم زده؟

— يك کمی.

بعد چند دانه قرص به او داد و گفت: «این‌ها را بخورید، برای‌تان خوب است. شرایط جسمانی شما خیلی خوب است، خانم مک‌گریگور و اصلاً جای نگرانی نیست. حالا سریعاً به‌خانه بروید و این خبیر خوشحال‌کننده را به شوهرتان مژده بدهید.»

— بله، حتماً این کار را می‌کنم.



سر میز شام نشسته بودند که مارگارت گفت: «من امروز به دیدن دکتر رفتم. ظاهراً بچه‌جدیدی در راه است.»

جیمی بدون آنکه سخنی بگوید دستمال سفره‌اش را روی زمین انداخت و با عجله از در خارج شد. در آن لحظه بود که مارگارت فهمید از جیمی مک‌گریگور بهمان اندازه می‌تواند متنفر باشد که او را دوست دارد. دوران این زایمان برای مارگارت بسیار سخت گذشت، و اکثر اوقاتش در تخت‌خواب سپری می‌شد. ساعت‌ها در آنجا دراز کشیده و بارها در ذهنش جیمی را تصور کرده بود که پیش پایش زانوده و تقاضای بخشش می‌نماید تا او را دوباره به قلب خود راه دهد. اما اینها فقط خواب و خیال بود. و در حقیقت او به دام افتاده بود. او هیچ‌جائی نداشت که بخواهد آنجا را ترک کند و تازه اگر می‌رفت جیمی به او اجازه نمی‌داد که پسرش را به همراه ببرد.

جیمی کوچولو حالا هفت ساله شده بود، او یک پسر بچه سالم، خوش قیافه، سریع‌الانتقال و باهوش بود. شدیداً به مادرش وابسته و علاقمند بود، جیمی حالت گرفتگی و انزجار را در مادرش به‌خوبی احساس می‌کرد. در مدرسه برای مادر خود کارهای دستی کوچکی درست می‌کرد و به او هدیه می‌داد. مارگارت از او تشکر می‌کرد و بازدن یک لبخند، نقابی روی غم درونی خویش می‌کشید. هر گاه جیمی کوچولو از اومی پرسید که چرا پدرش شب‌ها در خانه نمی‌ماند و هرگز او را با خود بیرون نمی‌برد. در جوابش می‌گفت: «پدرت مردمی است، کارهای بزرگی انجام می‌دهد و سرش خیلی شلوغ است.» و در دل زمزمه می‌کرد: چیزی که بین من و اوست می‌گذرد این مشکل من است ولی من نمی‌گذارم جیمی کوچولو به این دلیل از پدرش متنفر بشود.



زایمان مارگارت روز به روز نزدیک‌تر می‌شد، وقتی به خیابان می‌رفت، آشنایانی که عبور می‌کردند، می‌پرسیدند: «دیگر چیزی به تولد بچه نمانده، درسته خانم مک‌گریگور؟ شرط می‌بندم که این یکی هم پسر خوشگل مثل جیمی کوچولو بشه، شوهرتان باید خیلی خوشحال باشه. اینطور نیست؟ ولی پشت سرش می‌گفتند: «بیچاره خیلی غمگین و گرفته به نظر می‌رسد، ظاهراً از وجود معشوقه شوهرش باخبر شده.»

مارگارت می‌کوشید تا جیمی کوچولو را برای ورود نوزاد تازه آماده

کند. و به اومی گفت: به زودی صاحب يك برادر یساخواهر کوچولو خواهی شد. و بعد از این يك همبازی در خانه خواهی داشت. نظر توجیه؟ او مادرش را در آغوش می گرفت و می گفت: «اونوقت تو هم دیگه تنها نیستی، ماما.»

درد زایمان از ساعت چهار صبح آغاز شد و خانم تالی کسی را به دنبال ماما فرستاد. بچه حدود ظهر متولد شد. يك دختر زیبا و سالم که چانه‌ای به شکل پدر و دهانی به شکل مادرش داشت موهای فروری و مشکی و قشنگی هم پشت سرش بود. مارگارت اسم او را کیت گذاشت. به نظر او يك اسم مناسب و قوی بود. با خود می گفت: «اوبه نیروی خود نیاز خواهد داشت. ماهمه به نیروهایمان نیاز مندیم. من باید بچه‌ها را از اینجا دور کنم، هنوز نمی‌دانم چطور، اما باید يك راهی برای این کار بیابم.»

دیوید بلك ول بدون اینکه در بزند با عجله وارد دفتر جیمی شد و این کار او جیمی را به تعجب واداشت. پرسید: چه خبره؟

– در نامیب شورش به پا شده!

جیمی از جا جست و پرسید: چی...؟ چه اتفاقی افتاده؟

– یکی از کارگران سیاهپوست را در حال دزدیدن الماس دستگیر کرده‌اند. در زیر نعلش يك سوراخ ایجاد کرد، و قطعه الماسی را در آنجا پنهان کرده بود. هانس زیمرمن برای اینکه درسی به دیگران داده باشد، او را جلوبقیه کارگران شدیداً زده. پسرک که بیش از دوازده سال نداشته زیر تازیانه ازدست می‌رود.

– خدای من! من که استفاده از شلاق را در تمام معادن ممنوع کرده بودم.

– من هم به زیمرمن اخطار کرده بودم.

– فوراً او را اخراج کن.

– ما هیچ نوع دسترسی به او نداریم.

– چرا؟

— اورا سیاهپوستان باخود برده‌اند. کنترل اوضاع از دست ما خارج شده.

جیمی که کلاه خود را در دست می‌فشرده گفت: تو همین جا بمان و مراقب امور اینجا باش تا من برگردم.

— من فکر می‌کنم رفتن شما به آنجا کار درستی نباشه، جناب مک‌گریگور، پسری که به دست زیر من کشته شده، از قبیله پارولانگ‌ها^۱ است. آنها ته فراموش می‌کنند و نه می‌بخشند. من می‌توانم...

اما با این حال جیمی بطرف نامب حرکت کرد.

دودی که در نتیجه آتش زدن کلبه‌ها به هوای رفت از فاصله پانزده کیلومتری دیده می‌شد.

جیمی در دل می‌گفت: «احتمن‌های نادان! آنها کلبه‌های خودشان را سوخته‌اند.» همین که کالسه‌اش جلوتر رفت، صدای تفنگداران به گوش رسید. همه چیز درهم ریخته بود. آنها به سیاهپوستان و سفیدپوستانی که با درماندگی در حال فرار بودند تیراندازی می‌کردند. نسبت تعداد سفیدها به سیاه‌ها یک برده بود، با این تفاوت که سفید پوست‌ها مسلح بودند.

وقتی که برنارد ساتی^۲ سردسته تفنگداران؛ جیمی را دید، به طرف او دوید و گفت: نگران نباشید جناب مک‌گریگور، تمام این آشوب طلب‌ها را دستگیر خواهیم کرد.

— چه غلطی می‌خواهی بکنی؟ به افرادت بگو تیراندازی نکنند.

— چي؟ اگر ما...

— همین که گفتم! جیمی وقتی زن سیاهپوستی را دید که در اثر شلیک گلوله پیش پای او افتاد خونش به جوش آمد و فریاد زد: «تمام افرادت را احضار کن. فوری.»

— هر چه شما امر بفرمائید قربان؛ سردسته به یکی از آجدان‌هایش دستور داد و لحظه بعد تیراندازی قطع شد.

اجساد مردگان در همه جا به چشم می خورد، ساتی گفت: «اگر نظر مرا بخواید، من...»

— من به نظرتو نیازی ندارم. رهبر آنهارو بیار پیش من. زود.
دو نفر از افراد پلیس پسر جوان سیاهپوستی را به نزد جیمی آوردند.
به او دستبند زده بودند و بدنش غرق در خون بود، اما ترسی در چهره اش
مشاهده نمی شد. اوراست و استوار آنجا ایستاده بود و چشمانش برق می زد،
جیمی به یاد تعریف های باندا در مورد غرور و شخصیت بنتوها افتاد که می-
گفت: «شعارشان (ایسیکو) است.»

— من جیمی مک گریگور هستم.

سیاهپوست نگاه خشم آلودی به جیمی کرد و به نشانه تفرآب دهان
خود را به زمین انداخت.

— آنچه اینجا اتفاق افتاده تقصیر من نبوده. من می خواهم خسارت افراد
شمارو جبران کنم.

— این را به بیوه هاشون بگو.

جیمی از ساتی پرسید: هانس زیمر من کجاست؟

— ماهنوز دنبالش می گردیم قربان.

جیمی از برقی که در چشمان پسرک سیاهپوست می دید متوجه شد که
هانس را دیگر نخواهند دید، به مرد سیاهپوست گفت: «من سه روز معدن را
تعطیل می کنم، از تو می خواهم که با افراد قبیله ات حرف بزنی و لیستی از
شکایاتشون تهیه کنی، من قول می دهم که باشما عادلانه رفتار کنم، و تمام کار-
های اینجا هم اصلاح خواهد شد.»

پسرک با نگاهی مشکوک به او خیره شده بود.

جیمی با نرمی گفت: «سرکارگر جدیدی برای اینجا انتخاب خواهد
شد، یک آدم با انصاف و درستکار. اما من هم انتظار دارم که افراد تو بعد از سه روز
سرکار حاضر باشند.»

سردسته نگهبانان پرسید: «یعنی شما می خواهید او را آزاد کنید؟ او
تعدادی از افراد مارا کشته.»

— در این باره تحقیقات کامل خواهد شد.

صدای سم یک اسب که شتابان به آنها نزدیک می‌شد به گوش رسید. دیوید بلک‌ول بود. حضور غیرمنتظره او برای جیمی به معنی اعلان خطر بود. دیوید دهنه اسب خود را کشید و گفت: «جناب ملک گریگور پسر تان ناپدید شده.»

ناگهان دنیا در نظر جیمی تیره و تار شد.

نصف مردم شهر کلیپ در یفت به دنبال جیمی کوچولو می‌گشتند، تمام حومه شهر، تودره.. همه گوشه و کنار را جستجو کردند ولی اثری از جیمی کوچولو به دست نیامد.

جیمی حالت آدمهای جن زده یا دیوانه را داشت. با خود زمزمه کرد: «اوحتملاً به جایی رفته که راه را گم کرده، همین. حتماً برمی‌گردد، و بعد به اتاق مارگارت رفت. اودر تختخواب خود دراز کشیده بود و از نوزاد خویش مراقبت می‌کرد.

— هنوز خبری نشده؟

— نه هنوز، اما من او را پیدا خواهم کرد. نگاهی به دخترش انداخت و از دزخارج شد.

خانم تالی در حالی که پیش بندش را دور دستش می‌بپیچید وارد اتاق شد و گفت: «نگران نباش خانم ملک گریگور، جیمی پسر بزرگیه، می‌دونه چطور از خودش مراقبت کنه.»

پرده‌ای از اشک جلوی چشمان مارگارت را تیره کرده بود. بسا خود گفت: «هیچ کس به جیمی کوچولو صدمه نمی‌زنه، مگر نه؟ البته که نه.» خانم تالی خم شد و کیت را از مارگارت گرفت.

— سعی کنید بخوابید خانم.

او بچه را برد و در تختخواب مخصوصش گذاشت. کیت به او خیره شده بود و لبخند می‌زد.

— تو هم بهتره کمی بخوابی کوچولو. زندگی پر ماجرائی در پیش داری.

حدود نیمه شب پنجره اتاق خواب به آرامی باز شد و یک نفر وارد اتاق گردید. مردك به طرف نختخواب بچه رفت، پتوئی روی او انداخت و كودك را از جایش بلند کرد. باندا به همان سرعت که آمده بود از آنجا رفت.



نخستین کسی که متوجه غیبت کیت شد خانم تالی بود. تنها فکری که به مغزش خطور کرد این بود که خانم مك گریگور شبانه به آنجا آمده و او را به اتاق خود برده است. بعد به اتاق مارگارت رفت و پرسید: «خانم، بچه کجاست؟»

از حالت نگاه مارگارت فهمید که چه اتفاقی رخ داده است.



جیمی همین که يك روز دیگر گذشت و خبری از پسرش نشد دیگر كاملاً صبر و تحمل را ازدست داد. پیش دیوید بلکول رفت و در حالی که به سختی می توانست کلمات را ادا کند پرسید: «تو فکرنمی کنی اتفاق بدی برای اورخ داده باشد؟»

دیوید که سعی داشت او را دلداری دهد. جواب داد: «مطمئن هستم که اتفاقی برای اونيفتاده جناب مك گریگور، اما در واقع مطمئن بودم که قضیه برعکس است. او به جیمی اخطار کرده بود که بنتوها نه فراموش می کنند و نه گذشت دارند، و این يك بنتو بود که با بی رحمی به قتل رسیده بود. دیوید مطمئن بود که اگر بنتوها جیمی را ربوده باشند مرگك فجیعی را برایش ترتیب خواهند داد. زیرا آنها به مقابله به مثل معتقد هستند. نزدك بامداد بود که جیمی خسته و کوفته به خانه بازگشت. او تمام حفارها و کارگران را جمع کرده و همه را تا صبح به جستجوی جیمی کوچولو فرستاده بود. اما همه دست خالی برگشته بودند.

جیمی به انتظار پسرش نشسته بود که دیوید وارد شد و گفت: «دخترتان را هم ربوده اند، جناب مك گریگور.»

جیمی با رنگ روئی پسریده بدون آنکه چیزی بگوید به او خیره شد،

بعد به طرف اتاق خوابش به راه افتاد. چهل و هشت ساعت بود که خواب به چشمانش نرفته بود. بی اراده روی تخت خواب افتاده و به خوابی اجباری و عمیق فرو رفت، خواب دید که در زیر سایه درختی خوابیده و یک شیر درنده به طرفش می آید. جیمی کوچولو او را تکان می دهد و می گوید: «بیدار شو بابا شیره داره میاد. هر چه حیوان تندتر به طرف آنها می آمد، پسرش او را تندتر تکان می داد؛ و فریاد می زد: «بابا بیدار شو». جیمی چشمان خود را گشود. باندا بالای سرش ایستاده بود. جیمی خواست حرف بزند، اما باندا دستش را روی لبان او گذاشت. گفت: «ساکت باش»، و بعد گذاشت که جیمی از جایش بلند شود.

— پسر من کجاست؟

— اون مرده.

— اتاق یکباره دور سر جیمی به گردش در آمد.

— من واقعاً متأسفم. برای جلوگیری از آنها خیلی دیر رسیدم. افراد تو خون یک بنتورا ریخته بودند و مردم من در صدد انتقام بر آمدند. جیمی صورتش را بین دستهایش گرفت و گفت: «خدای من! با او چکار کرده اند؟»

تأثر عمیقی در صدای باندا بود. جواب داد: «آنها او را در صحرا رها کردند. من... من جسدش را پیدا کردم و به خاک سپردم.

— او، نه! او، نه، خواهش می کنم!

— من خیلی سعی کردم که نجاتش بدم، جیمی. اما نتوانستم.

جیمی برای تأیید حرف او سرش را تکان داد و پرسید: «دخترم کجاست؟»

— من پیش از اینکه دستشان به او برسد او را از اینجا بردم. همین الآن به اتاق خوابش برگرداندم. او خوابیده، اگر تو به قولی که داده ای عمل کنی. هیچ بلائی بر سر او نخواهد آمد.

جیمی در حالی که کینه و عداوت از نگاهش می بارید گفت: «من به قولم عمل می کنم. اما در ضمن قاتل پسر من می خواهم باید انتقام او را پس بدن.»
— پس تو باید تمام قبیله مرا به قتل برسانی جیمی.

باندا این را گفت و از آنجا رفت.



این فقط يك کابوس بود، مارگارت چشمانش را محکم به هم فشرده بود، و می دانست که اگر آنها را باز کند کابوس واقعیت خواهد یافت و هر دو بچه هایش خواهند مرد. از این رو به يك بسازی پرداخت. می خواست آنقدر بلك های خود را برهم بفشارد و چشمان خود را بسته نگاه دارد تا وقتی که حس کند دست جیمی کوچولو بر روی دست های اوست. و می گوید: «مادر حال ما خوبه، ما اینجا هستیم، ما سالمیم.»

اوسه روز تمام در تخت خواب ماند و حاضر نمی شد کسی را ببیند. دکتر تیجر به عیادش آمده بود، اما او حتی متوجه این موضوع نشد. نیمه های شب مارگارت صدای مهبی از اتاق پرسش شنید. چشمهایش را گشود و گوشهایش را تیز کرد. صدای دیگری به گوش رسید. جیمی کوچولو برگشته بود! مارگارت با عجله از تخت خوابش پائین پرید و به طرف در بسته اتاق پرسش در انتهای راهرو رفت. از پشت در بسته صدای يك حیوان عجیب می آمد. قلبش به شدت می زد، در را گشود. شوهرش را دید که روی زمین افتاده و کج و معوج شده. اوسه می کرد صحبت کند. اما صدائی که از گلویش خارج می شد شبیه صدای يك حیوان بود.

— «اوه جیمی، جیمی!»



دکتر تیجر که لحظه ای بعد بالاسر جیمی بود گفت: «می ترسم خبر خوبی برایت نداشته باشم، نسانم مک گریگور؛ لطمه عصبی شدیدی به شوهرتان وارد شده و امید چندانی به زنده ماندنش نیست. اگر هم زنده بماند، روحاً يك آدم مرده است و فقط جسماً زنده است. من ترتیبی می دهم که از ایشان در يك محل مناسب به بهترین وجه ممکن مراقبت کنند.»

— «نه!»

دکتر با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «نه؟ چرا نه؟»

— نه در بیمارستان؛ من او را همینجا در کنار خودم نگه می دارم.

دکتر برای يك لحظه در این مورد فکر کرد. و گفت: «باشه، پس شما فقط به يك پرستار نیاز دارید که من ترتیب...»

– نه. به پرستار نیازی نیست. من خودم شخصاً از او مراقبت خواهم کرد:

– این غیرممکن است، خانم مک گریگور. شما از این بیماری چیزی نمی‌دانید. شوهر شما دیگر انسان عادی نیست. او در يك حال اغمای نسبی فرورفته و تا آخر عمر در این حالت باقی خواهد ماند.

– من تاروژی که جیمی زنده باشد از او مواظبت می‌کنم.

حالا جیمی کاملاً به او تعلق داشت.

جیمی مک گریگور درست از روزی که بیمار شده بود يك سال زنده ماند
و آن خوشترین سال زندگی مارگارت بود. جیمی کاملاً آراده اش را ازدست
داده بود. نه می توانست حرف بزند و نه می توانست حرکت کند. مارگارت
به تنهایی از شوهرش مراقبت می کرد و تمام نیازهایش را شخصاً برطرف
می نمود و لحظه ای از کنارش دور نمی شد. روزها او را روی صندلی چرخ دار
می گذاشت و با خود به اتاق کارش می برد. ضمن این که برایش بلوز و ژاکت
می بافت، درباره امور خانه کارهای کیت کوچولو و تمام مسائلی که قبلاً هرگز
فرصتی برای شنیدن آنها نداشت برایش صحبت می کرد.

هر شب بدنی حرکت جیمی را به اتاق خواب می برد و او را با احتیاط
روی تخت خواب کنار خود قرار می داد و آنقدر با او درددل می کرد تا خوابش
می برد.

دیوید بلکول که شرکت کروگر و برنت را اداره می کرد، گاهیگاهی به
خانه می آمد تا مارگارت برخی از اوراق را امضاء کند. از دیدن بدنی حرکت
جیمی به شدت رنج می برد. وی گفت: «من تمام زندگیم را مدیون این مرد
هستم.»

يك روز مارگارت به جیمی گفت: «انتخابات عالی بوده عزیزم، دیوید
مرد خیلی خوبی است.» بعد بافتنیش را به کناری گذاشت و لبخند زیبایی

روی لباسش نقش بست. ادامه داد: «رفتار او کبی سرا به یاد تو می اندازد. البته هیچ کس هوش و استعداد ترا نداشته، و فکر نمی کنم هرگز کس دیگری شبیه تو پیدا بشه. تو با دید باز به مسائل فکری می کردی، و خیلی هم رئوف و قوی بودی، نواز خواب و خیال و اهمه‌ای نداشتی حالا تمام خوابهایت به حقیقت پیوسته‌اند. شرکت روز به روز گسترده ترمی شود.» و دوباره بافتنیش را به دست گرفت و به سخنان خود افزود: «... کیت کوچولو تازه به حرف آمده. امروز با گوش‌های خودم شنیدم که گفت: «ماما...»

جیمی ساکت و آرام روی صندلی نشسته بود و با حالتی خیره به مقابل خود نگاه می کرد.

– چشم و دهانش خیلی به تو شبیهه. در آینده زیبا تر میشه.

صبح روز بعد وقتی که مارگارت از خواب بیدار شد جیمی مرده بود. او جیمی را در میان بازوان خود قرارداد و گفت: «استراحت کن، عزیزم، استراحت کن. من همیشه عاشق تو بوده‌ام، امیدوارم که این را بدانی جیمی خدا حافظ عزیز دلم.»

دیگر تنها شده بود. پسر و شوهرش او را تنها گذاشته بودند. و فقط دخترش برای او مانده بود. مارگارت به اتاق کیت رفت، او خیلی آرام روی تخت خوابش خوابیده بود، کاترین، یا کیت. يك نام یونانی به معنی «اصیل» بود. این نام را معمولاً برای روحانیون، خواهران روحانی و ملکه‌ها انتخاب می کردند. مارگارت او را در آغوش گرفت و گفت: تو کدام يك از آنها خواهی شد، کیت؟



بهترین زمان پیشرفت و توسعه آفریقای جنوبی بود. همینطور زمان اغتشاشات و درگیری‌ها، اما درگیری شدیدی که میان بوئرها و انگلیسی‌ها رخ داده بود، که بالاخره در تاریخ دوازدهم اکتبر، ۱۸۹۹، هفتمین سال تولد کیت، انگلیسی‌ها موفق شدند که بوئرها را در جنگ شکست بدهند. سه روز بعد ایالت اورانج فری^۱ به تصرف آنها درآمد. دیوید سعی می کرد مارگارت

را متقاعد کند که کیت را بر دارد و آفریقای جنوبی را ترک کند، اما مارگارت معانعت می ورزید.

- شوهر من در اینجاست و من هرگز او را تنها نمی گذارم.
دیوید به هیچ طریقی نمی توانست مارگارت را قانع کند. آخر دیوید گفت: «من تصمیم دارم به بوئرها پیوندم. تومی خواهی چکار کنی؟»
مارگارت گفت: «من سعی می کنم شرکت را بگردانم.»
صبح روز بعد دیوید او را ترک کرد.

انگلیسی ها انتظار جنگ آسان و سریعی را داشتند که در یک مرحله عملیاتی پایان یابد، با اطمینان خاطر به مبارزه برخاستند. پیش از اعزام نیرو دریکی از سربازخانه های لندن به مناسبت تودیع با نظامیان مجلس ضیافت شامی بر پا داشتند. با یک فهرست غذای مخصوص انگلیسی که روی جلد آن عکس سربازی بود که سربیده گرازی را در وسط یک سینی به دست داشت صورت غذا به این ترتیب آغاز می شد.

شام تودیع

تقدیم به اسکادران کپ

۲۷ نوامبر ۱۸۹۹

آنگاه نام چند خوراک انگلیسی و هلندی بود که عبارت بودند از: «سوپ، خوراکی از گوشت گوسفند، خوراکی از سبزیجات، پنیر هلندی، پودینگ، نوعی صدف، نوعی بستنی و دسر.

خواهشمند است آشغال خوراک را در زیر میز نریزید.

انگلیسی ها برخلاف انتظار با بوئرها بی روبرو شدند که مصمم، نیرومند، خشن و آماده کارزار بودند. نخستین جنگ در مافکینگ^۱ صورت گرفت، که اندکی بزرگ تر از یک روستا بود. برای اولین بار انگلیسی ها متوجه شدند که نفرات دشمن خیلی بیشتر از حد تصور آنهاست. فوراً افراد بیشتری را از انگلستان به آنجا گسیل داشتند. آنها در کیمبرلی کمین کردند. و بعد از یک جنگ

خونین برای تصرف لیدی اسمیت اقدام کردند. توپ بوترهای بیش از توپ انگلیسی‌ها برداشت. بنابراین انگلیسی‌ها مجبور شدند توپ‌های دورزن را از کشتی‌های جنگی انگلیسی که تقریباً در یکصد و پنجاه کیلومتری ساحل لنگر انداخته بودند و مجهز به ناخدا و ملوان بودند، بگیرند.

در کلیپ دریافت مارگارت با شوق به اخبار جنگ گوش می‌داد. شایعات در اطراف وی زیاد بود و میزان یأس و امید مردم بستگی به نوع خبر داشت.

یک روز صبح یکی از کارمندان مارگارت با عجله به دفترش وارد شد و گفت: «ممن الان خبر رسید که انگلیسی‌ها به قصد قتل عام به طرف کلیپ دریافت سرازیر شده‌اند.

— مزخرفه. اونها حتی جرأت دست زدن به ما را ندارند.

پنج ساعت بعد مارگارت مک‌گریگوریکی از اسیران جنگی بود.

او دخترش را به پادرونگ؟ «یکی از صدها زندانی که در گوشه و کنار آفریقای جنوبی احداث شده بود» بردند. اسیران را در یک فضای باز که گرداگرد آن را سیم خاردار کشیده بودند و توسط چند نگهبان انگلیسی نگهداری می‌شد زندانی کردند. شرایط رفت باری بود.

مارگارت کیت را در آغوش خود فشرد و گفت: «نگران نباش عزیزم،

هیچ اتفاقی برای ما نخواهد افتاد.

اما هیچ‌یک از آنها به این حرف‌ایمان نداشتند. هر روزی که می‌گذشت به ترس و وحشت آنها افزوده می‌شد. آنها روزانه شاهد مرگ صدها تن از هم‌زنجیرانشان بودند. تا اینکه تب مالت بین زندانیان شیوع پیدا کرد. هیچ دکتر و دارویی برای بیماران وجود نداشت. غذا هم جیره بندی بود. تمام این وقایع مانند یک کابوس وحشتناک بود که سه سال تمام به طول انجامید. بدتر از همه احساس بی‌پناهی و بی‌چیزی بود که به آنها دست می‌داد. از مارگارت و کیت به طریق نسبتاً خوبی مراقبت می‌شد، آنها با ذخیره کردن مواد غذایی برای بقای زندگی خود مبارزه می‌کردند. کیت بچه‌های دیگران را می‌دید

که مانند برگ خزان به زمین می‌ریزند و می‌میرند. از آن می‌توسید که روزی او هم بمیرد و به سرنوشت دیگران دچار شود. او هیچ قدرتی برای حفاظت از خود یا مادرش نداشت، و این برای او یک درس فراموش نشدنی بود: «قدرت» اگر قدرت داشته باشی به همه چیز می‌رسی. غذا، دارو یا آزادی... و انسان‌های اطرافش را می‌دید که مریض می‌شدند و بالاخره پس از مدت کوتاهی می‌مردند. او قدرت را با زندگی برابر می‌دانست. با خود می‌گفت: «من روزی به قدرت خواهم رسید و در آینده هیچ کس اجازه انجام چنین رفتاری را با من نخواهد داشت.

جنگ شدیداً ادامه داشت. در بلumont، گراسپان^۱، استورم برگ^۲ و اسپوئوکوپ^۳... ولی سرانجام بوئرهای با همه شجاعتی که داشتند حریف انگلیسی‌ها نشدند. در سال ۱۹۰۲ میلادی پس از سه سال جنگ خونین بوئرهای تسلیم شدند. پنجاه و پنج هزار نفر از آنها در جنگ شرکت کرده بودند. سی و پنج هزار نفر سرباز و زن و کودک به هلاکت رسیده بودند. اما مسئله‌ای که بیش از هر چیز دیگری بازماندگان را عمیقاً رنج می‌داد این بود که بیست و هشت هزار نفر از کشته شدگان در اثر بیماری، فقر و گرسنگی در اردوگاهها جان سپرده بودند. روزی که زندانیان را آزاد کردند، مارگارت و کیت به کلیپ در رفت بازگشتند. چند هفته بعد. روزیکشنبه دیوید بلکول در یک غروب غم‌انگیز از راه رسید. جنگ او را متکی ترومصم تر کرده بود، ولی با این حال هنوز همان دیوید بلکول موقر و دوست داشتنی بود که مارگارت از مدت‌ها پیش می‌شناخت در این چند سال جهنمی او دوش به دوش دیگران جنگیده و شدیداً نگران کیت و مارگارت بود. نمی‌دانست بر سر آنها چه آمده و کجا هستند. هنگام بازگشت به خانه وقتی آنها را صحیح و سلامت یافت، بی‌نهایت خوشحال شد.

دیوید به مارگارت گفت: «ای کاش می‌توانستم از هر دوی شما حمایت

کنم.»

— حالا دیگر همه چیز تمام شده، دیوید. ما فقط باید به آینده فکر کنیم.

- 1- Belmont 2- Graspán 3- Stormberg
4- Spioekop

آینده آنان شرکت محدود کروگر و برنت بود. سال ۱۹۰۰ در تمامی کره زمین تاریخ ورق خورده بود. قرن جدید با تمدن پر بارتری آغاز شده بود. باخود اختراعات نازه‌ای آورده و نحوه زندگی افسانه‌ها را دگرگون ساخته بود.

اتوموبیل‌های زغالی جای خود را به ماشین‌های بخار و برقی دادند. زیر دریائی و هواپیما اختراع شدند. جمعیت دنیا افزایش یافته و به يك و نیم میلیارد می‌رسید. بهترین زمان برای ترقی و توسعه بود، در شش سال بعدی مارگارت و دیوید حداکثر استفاده را از موقعیت‌های موجود را بردند.

در طول آن چند سال کیت تقریباً بدون مربی بزرگ شده بود. مارگارت شدیداً سرگرم کارهای شرکت بود. و وقت چندانی برای رسیدگی به مسائل و کیت را نداشت. يك روز بعد از ظهر وقتی که مارگارت از يك شورای تجاری بازگشت دختر چهارده ساله‌اش را وسط خاک و گل مشغول بوکس بازی با دو پسر دیده. چیزی را که می‌دید نمی‌توانست باور کند.

— خدا به آینده ما رحم کند.

کتاب دوم

کیت و دیوید

۱۹۰۶ - ۱۹۱۴

در یکی از شب‌های بسیار گرم تابستان سال ۱۹۱۴ میلادی کیت مک گریگور در دفتر کار خود در یکی از اطاق‌های ساختمان جدیدی که برای شرکت کروگر و برنت در ژوهانس‌بورگ ساخته بودند به تنهایی سرگرم کار بود که صدای توقف اتومبیلی توجه او را به خود جلب کرد. اوراقی که در دست داشت و مطالعه می‌کرد بد زمین گذاشت و کنار پنجره رفت. دو ماشین در جلوی ساختمان ایستاده بود. از دو ماشین پلیس عده‌ای پاسبان بیرون ریختند و عمارت را محاصره کردند.

کیت يك لحظه به چهره خود در شبشه پنجره منعکس شده بودن گریست، او زن زیبایی بود. باچشمان خاکستری پدرش و اندام زیبای مادرش. ضربه‌ای به در دفترش نواخته شد. کیت گفت: «بیایید تو». دو نفر از مأمورین پلیس وارد اطاق شدند. یکی از آنها لباس افسرهای ارشد را به تن داشت.

کیت حیرت زده پرسید: «هیچ معلوم هست اینجا چه خبره؟»
 - خیلی عذر می‌خواهم که در این وقت شب مزاحم شما شدیم، خانم مک گریگور، من کلانتر کامینسکی هستم.
 - کاری داشتید سرکار؟

— به ما خبر دادند که چند لحظه پیش يك قاتل فراری وارد این ساختمان شده.

کیت حیرت زده پرسید: «اینجا!»

— بله خانم. اوهم مسلح است و هم خطرناک.

او با دستپاچگی گفت: «پس من باید خیلی سپاسگزار باشم، سرکار، امیدوارم که او را پیدا کنید.»

— ما هم دقیقاً برای همین منظور به اینجا آمده ایم، خانم مك گریگور، شما هیچ چیز غیر عادی نشنیده، یا ندیده اید؟

— نه، من تنها هستم. اینجا ساختمان بزرگی است و يك نفر به راحتی می تواند در گوشه ای پنهان بشه. من مایلیم که افراد شما تمام ساختمان را کاملاً بگردند.

— مطمئن باشید، خانم، همین آلاَن شروع می کنیم.

افسر پلیس به راهرو بازگشت و به افرادش دستور داد تا همه جا را خوب بگردند. از زیر زمین گرفته تا پشت بام.
— آیا در اتاق ها قفل است.

— فکر نمی کنم. اما اگر هم باشد برایتان باز می کنم.

کلانتر کامپسکی دستپاچگی او را می دید، اما نمی توانست او را سرزنش کند؛ اگر او می فهمید کسی که آنها به دنبالش می گردند چقدر خطرناک است، حالش از این هم بدتر می شد. گفت: ما او را پیدا خواهیم کرد، خانم مك گریگور.

کیت گزارشی را که روی میزش بود برداشت اما به هیچ وجه نمی توانست افکارش را متمرکز کند.

صدای پای پلیس هارا می شنید که از اتاقی به اتاق دیگر می رفتند. با خود می گفت: «یعنی او را پیدا خواهند کرد؟»

افراد پلیس به آمستگی، با فوت و فن خاص خود تمام گوشه و کنار هائی را که امکان پنهان شدن داشت می گشتند. چهل و پنج دقیقه بعد کلانتر پلیس به دفتر کیت مراجعت کرد.

— اورا پیدا نکردید؟

— هنوز نه، خانم. اما شما نگران نباشید.

— من نگران هستم سرکار، اگر يك قاتل فراری در این ساختمان باشد من از شما می‌خواهم که اورا پیدا کنید.

— البته خانم مك گریگور. ما سنگ‌های پلیس را هم به همراه داریم. از داخل راهرو صدای پارس سنگ‌ها به گوش می‌رسید. چند لحظه بعد يك پاسبان درحالی که افسار دوتا سنگ بزرگ پلیس از نژاد آلمانی را در دست داشت وارد دفتر شد، گفت: «سنگ‌ها تمام ساختمان را گشته‌اند بجز این اتاق را قربان.»

کلانتر از کیت پرسید: «آیا شما در يك ساعت گذشته هیچ دفترتان را ترك کرده‌اید.»

— بله، من برای بررسی چند گزارش به اتاق بایگانی رفته‌ام. شما فکر می‌کنید که ممکنه اون...؟ بدنش کمی به لرزش افتاده بود. افزود: «خواهش می‌کنم که اینجارا هم بگردید.»

افسر پلیس به نگهبانان اشاره کرد. و آنها دهانه سنگ‌ها را شل کردند. سنگ‌ها خیلی شلوغ می‌کردند. پشت يك در بسته ایستادند و بنای پارس کردن را گذاشتند.

کیت با صدایی فریادگرفته گفت: «اوه خدای من! او اینجا است!»

افسر پلیس هفت تیرش را در آورد و دستور داد که در را باز کنند. دو پاسبان درحالی که تفنگ‌هایشان را آماده کرده بودند، در را گشودند. گنجه خالی بود. یکی از سنگ‌ها به طرف دیگر دوید و بنای پارس کردن گذاشت.

— آن در به کجا راه دارد؟

— به دستشویی و حمام.

دو مسرد پلیس در دو طرف در قرار گرفتند و در را با شدت باز کردند. کسی در آنجا نبود.

نگهبان سنگ‌ها عصبانی شده بود. آنها هرگز چنین رفتاری نداشته‌اند. سنگ‌ها بدون هدف بالا و پائین اتاق جست‌وجوی می‌کردند. آنها بو را

تشخیص داده بودند. اما خورد شخص کجا بود؟ هر دو سنگ به طرف کشوی میز کیت رفتند. و بنای پارس کردن را گذاشتند.

کیت درحالی که سعی می کرد بخندد. گفت: «فکر می کنم جواب شما آنجا باشد. حتماً توی کشو پنهان شده»

کلانتر کامینسکی خیلی ناراحت شده بود. گفت: «از اینکه مزاحمتان شده ام و افاضاً معذرت می خوام خانم مک گریگور.» بعد با لحن نیش داری به نگهبان سنگ ها گفت: «این سنگ های بی مصرف را از اینجا ببر بیرون.»

کیت درحالی که لحن صدایش مردد بود گفت: «شما که نمی روید؟»
 - خانم مک گریگور، به شما اطمینان می دهم که هیچ خطری شما را تهدید نمی کند. افراد من تمام گوشه و کنار این ساختمان را وجب به وجب گشته اند. شخصاً به شما تضمین می دهم که او در اینجا نیست، فکر می کنم انخابی که به ما داده اند اشتباه بوده و از شما پوزش می طلبیم.

- باید بگویم که شب هبجان انگیزی برای من به وجود آوردید، و شما در این کار استاید.

کیت آنها را از پنجره دید که سوار ماشین های خود شدند و از آنجا رفتند. همین که از نظر ناپدید شدند کشوی میز کارش را کشید و یک جفت کفش کتانی آغشته به خون را از داخل آن بیرون کشید، بعد آنها را با خورد به اتاق انتهای راهرو برد که روی آن نوشته بودند: «فقط ورود کارمندان خصوصی شرکت مجاز می باشد.» در آن اتاق یک گاو صندوق بزرگ داخل دیوار نصب شده بود و الماس های شرکت کروگرو برنت قبل از حمل و نقل در آن نگهداری می شد.

کیت فوراً توسط شماره رمز در آنرا گشود. دوازده عدد صندوق فلزی محکم پر از الماس در آنجا وجود داشت. وسط گاو صندوق یک نفر نیمه بیهوش افتاده بود.

کیت کنار او زانو زد و گفت: «آنها رفتند.»

باندا آهسته چشمان خود را گشود و لبخند کم رنگی روی لبانش نقش بست و گفت: «کیت، می دانم که اگر من راه فرار از این گاو صندوق را

می‌دانستم چقدر ثروتمند می‌شدم؟»

کیت به او کمک کرد تا از زمین برخیزد. هر بار که بازوی او را لمس می‌کرد درد طاقت‌فرسائی سراپای وجود باندا را فرا می‌گرفت، با وجودی که کیت بازوی او را باندپیچی کرده بود، خون‌ریزی آن قطع نشده بود.

— می‌تونی کفش‌ها رو بپوشی؟

این همان کفش‌هایی بود که او قبلاً برای ردگم کردن پوشیده و پس از اینکه دور اطاق را پیمود، در کشوی میزش پنهان کرده بود. سپس با نرمی ادامه داد: «بیا. هر طور شده باید تورا از اینجا ببرم.»

باندا با تکان دادن سر حرف او را رد کرد و گفت: «من به روش خودم این کار را می‌کنم. اگر آنها تورا به جرم همکاری با من دستگیر کنند، به درد سربزرگی خواهی افتاد. و نجات یافتن از آن به این سادگی نیست.»

— حل مشکلات را بگذار به عهده خودم.

باندا آخرین نگاهش را به اطراف گاو صندوق انداخت.

— اگر می‌خواهی چند نمونه از آنها را با خودت ببر، هر قدر که دلت بخواهد مجازی.

باندا نگاهی به او انداخت و فهمید که جدی می‌گه. گفت: پسر تو این پیشنهاد را مدت‌ها پیش به من کرد.

کیت لبخندی از روی دلسوزی زد و گفت: «می‌دانم.»

— من به پول نیازی ندارم. فقط باید مدتی از شهر دور باشم.

— چطوری می‌خوای از زوهانسبورگ بیرون بری؟

— یک راهی پیدا می‌کنم.

— گوش کن. پلیس الان تمام راه‌ها را مسدود کرده همه راه‌های خروجی

از شهر تحت کنترل قرار گرفته. و تو به تنهایی هیچ شانس نداری.

— تو به اندازه کافی خودت را به خطر انداخته‌ای.

او توانست کفش‌های خود را به پا کند، بلوز و ژاکت‌ش پاره و آغشته به

خون شده بود و قیافه اسفناکی داشت، اما کیت وقتی به او نگاه می‌کرد، همان قیافه جذاب و قد بلند را که در اولین برخوردش با او در زمان بچگی دیده بود

مشاهده می کرد.

کیت به آرامی گفت: «باندا، اگر آنها تو را گرفتار کنند مرگت حتمی است. تو باید با من بیایی.»

باندا به خوبی می دانست که در مورد بسته بودن راهها حق با او است. برای دستگیری مرده یا زنده باندا جایزه گذاشته بودند و تمام ایستگاه های قطار و جاده ها تحت کنترل مأمورین پلیس بود.

— امیدوارم نقشه های تو از نقشه هایی که پدرت می کشید بهتر باشند. صدایش خیلی بی حال بود و کیت نمی دانست که چقدر خون ممکن است از بدنش رفته باشد.

— حرف نزن، سعی کن انرژیت را ذخیره کنی.

زندگی باندا دردست کیت بود و اگر بلائی بر سر باندا می آمد، هرگز خود را نمی بخشید. برای صدمین بار آرزو کرد که ای کاش دیوید در کنارش بود. او هرطور شده باید به نحوی بدون او سر می کرد.

— من اتومبیل را جلوی ساختمان می آورم. تو هم ده دقیقه صبر کن، بعد بیا بیرون. در عقب ماشین رو بازمی گذارم یک توهم کف ماشین هست که زیر آن مخفی بشی.

— کیت، تو هم ماشین هائی رو که از شهر خارج می شن با زرسی می کنن. اگه...

— ما با ماشین نمی ریم. ساعت هشت شب یک قطار از اینجا به مقصد کیپ تاون میره. و من قبلاً دستور داده ام که واگن اختصاصی من راهم به آن ببندند. — تو می خواهی مرا با قطار اختصاصی خودت از اینجا خارج کنی؟ — درسته.

باندا لبخندی زد و گفت: «شما مک گریگورها واقعا سرتان برای آتش بازی می خاره.»



نیم ساعت بعد آنها وارد محوطه ایستگاه راه آهن شدند. باندا کف ماشین، زیر پتو دو از کشیده بود، در هنگام عبور از قاطعهای شهر به هیچ مشکلی

بر نخوردند. اما همین که ماشین کیت وارد محوطه ایستگاه راه آهن شد. بک مرتبه نوری روی صورتش افتاد و کیت متوجه شد که راهش را چند تن از مأمورین پلیس بسته اند. بک چهره آشنا به طرف ماشین کیت آمد.

— آه، کلانتر کامینسکی!؟

— خانم مک گریگور! شما اینجا چکار می کنید؟
لبخند دوستانه ای روی لبان کیت نمایان شد و گفت: «جناب کلانتر، من زن احمقی نیستم و قصد هم ندارم بی دلیل توسط یک قاتل حرفه ای بمیرم. حقیقتش را بخواهید، اتفاقی که در دفتر کارم افتاد، ترمس را در من تقویت کرد. و تصمیم گرفتم تا زمانی که شما مجرم را دستگیر نکرده اید من در این شهر نباشم. مگر شما او را دستگیر کرده اید؟»

— نه هنوز خانم. اما حتماً می کنیم. احساس می کنم که او به این محوطه خواهد آمد. به هر جایی که برود او را دستگیر خواهیم کرد.

— برایتان آرزوی موفقیت می کنم!
— تصمیم دارید به کجا بروید؟
— با واگن شخصی خودم عازم کیپ تاون هستم.
— میل دارید یکی از افراد مرا به عنوان محافظ به همراه ببرید؟
— اوه متشکرم کلانتر. اما فکر نمی کنم نیازی به این کار باشد. حالاً که می دانم شما و افرادتان در اینجا هستید خیالم آسوده تره. باور کنید پنج دقیقه بعد کیت باندا را به واگن اختصاصی رسانید داخل اتاق واگن کاملاً تاریک بود.

— می بخشی که اینجا اینقدر تاریکه. نمی خوام چراغ روشن کنم.
کیت به باندا کمک کرد که روی یکی از تختخوابها استراحت کند. گفت:
اینجا تا فردا صبح برای توجای امنی خواهد بود.
— بله، متشکرم.

— تود کتر آشنا در کیپ تاون سراغ داری، که ما به او مراجعه کنیم؟
باندا نگاهی به چشمان کیت انداخت و گفت: ما...؟
— فکر کرده ای من می گذارم با چنین شرایطی تنها سفر کنی. کجا

دیگرمی شود دوست به این خوبی پیدا کرد؟ باندا سرش را به عقب تکیه داد و بنای خندیدن را گذاشت. و گفت: «به راستی که دختر جیمی هستی.»

همین که سپیده صبح نمایان شد، يك لو کوموتیو واگن اختصاصی را به مقصد کیپ تاون بیدار کرد و به انتهای ترن وصل نمود. هنگام وصل شدن واگن تکان شدیدی خورد.

قطار درست سر ساعت به راه افتاد. کیت آرزومی کرد که خدا کند اتفاقی بدی بین راه نیفتد. زخم باندا دوباره خون ریزی کرده بود، و کیت مرتباً پانسمان او را عوض می کرد. او از وقتی که باندا نیمه جان به دفترش آمده بود، تا آن لحظه فرصت نکرده بود، با او صحبت کند. در این هنگام از او پرسید: خوب، باندا، حالا بگو موضوع از چه قرار بود؟

باندا به او خیره شده بود و نمی دانست از کجا شروع کند، چطور می توانست تریک بوئر^۱ را توصیف کند. که بنتوها را چگونه از خاک و سرزمین آباء و اجدادی خود بیرون کرده اند؟ این بیدادگری از کجا شروع شده؟ آیا از روزی که اوم پاول کروگر^۲ رئیس جمهور عدل پیکر ترانس^۳ و آل^۴ در یکی از سخنرانیهایش به مردم آفریقای جنوبی گفته بود: «ما باید به سیاهان حاکم باشیم و از آنها به عنوان يك وسیله استفاده کنیم...» یا اینکه از سیمیل دو هام^۴ سلطنت طلب که شعارشان «آفریقا سرزمین سفیدپوستان» بود شروع شده است؟ او چطور می توانست تاریخچه ملتش را در يك جمله خلاصه کند؟ و بالاخره راهی به فکرش رسید: و گفت: «پلیس پسر مرا به قتل رسانید.»

داستان خود به خود بر ملا شد. پسر بزرگ باندا انتام بنتل^۵ درست در زمانی که پلیس می خواست يك حزب سیاسی را درهم بکوبد، بدان حزب پیوسته بود. باندا گفت: «با شلیک يك تیر این مصیبت آغاز شد. انتام بنتل در این درگیری دستگیر شد، و صبح روز بعد او را در سلولش دیدند که به دار

1- Trek Boers 2- Oom Paul Kruger

3- Transvaal 4- Cecil Rhodes

5- Ntom Benthle

آویخته شده، به گفته آنها خودکشی کرده. اما با شناختی که من از پسرم دارم
اورا به قتل رسانیده اند.»

— خدای من. او خیلی جوان بود. تمام آن لحظاتی که باهم بازی کرده
بودند در ذهنش تداعی شد. درحالیکه دست باندا را در دست می گرفت
ادامه داد: «از این بابت متأسفم باندا! واقعاً متأسفم. اما دیگر چراتورا تعقیب
می کنند؟»

— وقتی که آنها پسرم را کشند، من شروع به گردآوری سیاهان کردم.
چون باید متقابلاً تلافی می کردم. نمی توانستم همینطور دست روی دست
بگذارم و خاموش بمانم. بعد از آن پلیس مرا دشمن خلق نامید. آنها مرا به
جرم سرقتی که مرتکب نشده بودم دستگیر کردند. و به بیست سال زندان
محکوم ساختند. من و سه زندانی دیگر از زندان گریختیم. آنها سه یکی از
نگهبانان تیراندازی کردند. او کشته شد. حالا آنها مرا قاتل او می دانند در
حالی که من هرگز در زندگیم از تفنگ استفاده نکرده ام.

— حرفت را باور می کنم. خوب، اولین کاری که باید کرد این است
که جای امنی برای تو پیدا کنم.

— واقعاً متأسفم که برایت ایجاد دردسر کرده ام.

— اصلاً چنین چیزی نیست. تو دوست من هستی.

— می دانی اولین مرد سفیدپوستی که مرا دوست خطاب کرد چه کسی
بود؟ پدرت؛ نیمه آبی کشید و گفت: حالا خیال داری مرا چطور در شهر کیپ-
تاون پیاده کنی؟

— ما کیپ تاون نمی رویم.

— اما تو گفتی

— من يك زن هستم و حق دارم حرفم را عوض کنم.

— نیمه شب وقتی قطار در ورسترايستاد، کیت دستور داد که واگن
اختصاصیش را از قطار جدا کنند و به کناری بگذارند. صبح که کیت از خواب
بیدار شد، به طرف اتاق باندا رفت و آنرا خالی یافت. باندا رفته بود. او
نخواسته بود بیش از این مزاحم کیت بشود.

کیت خیلی متأسف شد، اما مطمئن بود که جای او امن خواهد بود. او دوستان زیادی داشت که از او مراقبت کنند. با خود گفت: «دیوید به وجود من افتخار خواهد کرد.»

وقتی که به ژوهانسبورگ برگشت و ماجرا را برای دیوید تعریف کرد. او معترضان گفت: «نمی توانم باور کنم که تو اینقدر احمق باشی! تو نه تنها خودت را به خطر انداخته ای بلکه با موقعیت شرکت هم بازی کرده ای. اگر پلیس باندا را اینجا پیدا می کرد، می دانی چه می شد؟
— البته که می دونم. او را می کشتند.

دیوید دستی به پیشانی کشید و گفت: «چرا تو نمی خواهی بفهمی و اشتباهت را قبول کنی؟»

— حق با توئه! همین قدر می فهمم که تو یک آدم سرد و بی احساس هستی کافیه.»

در حالیکه آتش خشم از چشمانش زبانه می کشید. گفت: «تو هنوز هم یک بیجه ای.»

کیت دستش را بلند کرد که به او سیلی سختی بزند! و دیوید بازوانش را گرفت و گفت: «کیت تو باید خودت را کنترل کنی.»
دنیا دور سر کیت به چرخش درآمد. «کیت تو باید خودت را کنترل کنی...»

مدتها از آن تاریخ گذشته بود. کیت بیش از چهار سال نداشت که یک پسر بچه سر به سرش گذاشت. کیت با او دعوا راه انداخت. میان دعوا دیوید رسید، جلو او را گرفت و همان جمله را گفت: «یک خانم جوان هرگز با پسرها بازی نمی کند، تو باید خودت را کنترل کنی.»
— من یک خانم جوان نیستم. بذار برم.

دیوید او را رها کرد. پیراهن صورتی که به تن کیت بود پاره و گل آلود و گونه اش کبود شده بود.

— بهتره تا مادرت نیامده سرووضعت را تمیز کنیم.
کیت نگاه نأسف آمیزی به سراپای پسرک انداخت و به دیوید گفت: اگه

تو نبودی خوب خدمتش رسیده بودم،»

دیوید به صورت عصبی او نگرست و از خنده روده بر شد، گفت: «شاید حق با تو باشه!»

کیت بالاخره به دیوید اجازه داد که او را بغل کند و به داخل خانه اش بیرد. از اینکه در بغل دیوید بود لذت می برد. و به طور کلی دیوید را دوست داشت، او تنها کسی بود که کیت را درک می کرد و هر گاه که به شهر می آمد مقداری از وقتش را با کیت می گذراند.

جیمی مواقع بیکاری ماجرای خودش و باندا را برای دیوید تعریف کرده بود و حالا او برای کیت می گفت. کیت هرگز از شنیدن این داستان سیر نمی شد.

– دوباره موضوع ساختن اون کلک رو برام تعریف کن.

و دیوید برایش موضوع را شرح می داد.

– درباره کوسه بر ایم تعریف کن... راجع به طوفان و مه دریائی بگو...

در مورد آن روز بر ایم تعریف کن...»

مادرش را زیاد نمی دید. مارگارت شدیداً مشغول رسیدگی به کارهای شرکت کروگر و برنت بود. او این کار را به خاطر جیمی انجام می داد. او هر شب با جیمی خلوت می کرد و به درد دل می پرداخت، درست مثل همان سالی که جیمی هنوز نمرده بود، به اومی گفت: «دیوید در کارها کمک بزرگی است، او موقعی که کیت کارها را به دست بگیره، مراقب اوضاع خواهد بود. من نمی دونم با این بچه چکار کنم. البته نمی خوام تورو نگران کنم...»

کیت دختری خودرئی، لجوج و غیر قابل نفوذ بود. او از مسادرش و خانم تالی حرف شنوی نداشت. اگر آنها لباسی برایش انتخاب می کردند از پوشیدن آن امتناع می ورزید، و لباس دیگری برای خود انتخاب می کرد. غذا خوردن مرتب نداشت، هر چه که میلش بود و هر زمان که دوست داشت می خورد. هیچ تنبیه و سرزنشی در او اثر نداشت. وقتی که مجبورش می کردند که به يك جشن تولد برود، حتماً راهی برای مخالفت پیدا می کرد. اصلاً

دوستان او همه پسر بودند. از رفتن به کلاس رقص سر باز می زد و به جای آن با پسرهای بزرگ تر از خودش داگبی بازی می کرد. وقتی او را به مدرسه فرستادند در شیطنت بالاترین رتبه را داشت. مارگارت متوجه شد که حداقل ماهی یک بار باید نزد آموزگارش برود. و حرف بزند و کاری کند که او را از مدرسه اخراج نکنند.

خانم معلم می گفت: «من اصلاً این بچه را درک نمی کنم، خانم مک گریگور. او خیلی با هوش است، اما بی جهت از هر چیزی بهانه می گیرد. نمی دانم با او چه کار کنم؟»

اتفاقاً خود مارگارت نیز همین شکایت را داشت.

تنها کسی که روی کیت تسلط داشت دیوید بود. دیوید گفت: «ظاهراً امروز به یک میهمانی جشن تولد دعوت شده ای.»

— من از جشن تولد متنفرم.

دیوید آفندرخم شد که چشمانش رو بروی چشمان او قرار بگیرد. آنگاه گفت: «می دانم که دوست نداری، کیت. اما پدر او بچه از دوستان من است. و برای من خیلی بد می شه.»

— از دوستای خوبته؟

— البته.

— پس می رم.

رفتارش آن روز بدون نقص بود.

مادرش می گفت: «من نمی دانم توجه طور این کار را می کنی، دیوید. حتماً با سحر و جادو سروکار داری!»

دیوید می خندید و می گفت: «کیت از یک استعداد خارق العاده برخوردار است. وقتی که بزرگ شد، همه چیز درست میشه. فقط ما باید مواظب باشیم این شخصیت رو خراب نکنیم.»

— بین خودمون باشه، اکثر اوقات دلم می خواد گردنش رو خرد کنم.

وقتی که کیت ده ساله شد از دیوید خواست که او را نزد باندا ببرد. دیوید با تعجب به او خبره شد و گفت: «می‌ترسم این کار غیر ممکن باشد. آخه مزرعه باندا از اینجا خیلی دوره»

– منو به اونجا می‌بری دیوید، یا می‌خوای خودم تنها برم؟

هفته بعد دیوید کیت را به مزرعه باندا برد. مزرعه خوبی بود. بیش از دودوگنی^۱ وسعت نداشت. در آفریقای جنوبی به هر قطعه زمین یک مورگن گفته می‌شد. باندا در آن گندم می‌کاشت و گوسفند و شتر مرغ هم پرورش می‌داد. محل سکونتشان خانه‌های دایره شکلی بود که با کاه گل ساخته. وسعت آنها با تیرهای چوبی به شکل مخروط درست شده بود. باندا مقابل در ایستاده بود و از دور کیت و دیوید را می‌دید که با درشکه به او نزدیک می‌شدند. باندا به قیافه جدی و زیبای کیت که در کنار دیوید نشسته بود نگاه کرد و پرسید: «از قیافه‌ات معلومه که دختر جیمی مک‌گریگور هستی؟»

کیت با وقار خاصی جواب داد: «وشما هم باید باندا باشین. من آمده‌ام که از شما به خاطر نجات جان پدرم تشکر کنم.»

– ها، ها، حتماً کسی برایت داستانش را گفته. بیاتو و با خانواده من

آشنا شو!

هسرباندا زن زیبایی از قبیله بنتوبود و نقاهه^۲ نام داشت. باندا دو پسر داشت یکی به نام نتام بنتل که هفت سال از کیت بزرگ‌تر بود و دیگری به نام ماگانا^۳ که شش سال بزرگ‌تر بود. نتام بنتل از لحاظ شباهت تصویر کوچک باندا بود، با همان قیافه جذاب و مغرور و همان وقار عمیق و شایسته. بقیه روز را کیت مشغول بازی با دو پسر باندا بود. وشام را در آشپزخانه کوچک و تمیز مزرعه خوردند. دیوید برایش کمی مشکل بود با یک خانواده سیاهپوست غذا بخورد. او برای باندا خیلی احترام قائل بود. اما در جامعه آداب و رسوم این دو نژاد با یکدیگر تفاوت داشت. بعلاوه دیوید روی فعالیت‌های سیاسی باندا هم حساب می‌کرد. به موجب برخی از گزارش‌ها او از پیروان جان ننگو جاوا بر بود، کسی که به خاطر تغییرات مؤثر اصلاح

طلبان‌دای در جامعه مبارزه می‌کرد. معدن‌داران چون کارگر کافی برای استخراج مواد نداشتند از کسانی که کارگر نبودند ده شلینگ مالیات می‌گرفتند. به همین جهت در تمام گوشه و کنار آفریقای جنوبی شورش به پا شده بود.

عصر آن روز بالاخره دیوید خسته شد و گفت: «بهتره برگردیم راه خیلی درازی در پیش داریم.»

کیت جواب داد: «حالا زوده». بعد به طرف باندا برگشت و گفت: «راجع به کوسه‌ها برام تعریف کن...»
از آن روز به بعد هر بار که دیوید به شهر می‌رفت کیت و ادارش می‌کرد که او را به دیدن باندا ببرد.



دیوید مطمئن بود که کیت از این حالت بی‌بندوباری خود دست خواهد کشید. اما هیچ تغییری در او دیده نمی‌شد. هر چه می‌گذشت گستاخ‌تر می‌شد. او به سادگی از انجام کارهایی که دختران هم سن و سالش مایل به انجام آن بودند سرباز می‌زد، در عوض با دیوید به معدن، شکار، ماهی‌گیری وارد می‌شد. کارگران می‌رفت، خیلی به کارهای خشن و پر جنب و جوش علاقه داشت.

یک روز هنگامی که کنار رودخانه وال مشغول ماهی‌گیری بودند کیت یک ماهی خیلی بزرگ تراز آنها که دیوید گرفته بود، گرفت. و دیوید گفت: «تو باید پسر به دنیا می‌آمدی.»

او با ناامیدی برگشت و به دیوید گفت: «احمق نشو. اون وقت نمی‌تونستم با تو ازدواج کنم.»
دیوید خنده‌اش گرفت.

— می‌دونی؟ ما بالاخره با هم ازدواج خواهیم کرد.
— فکر نمی‌کنم این کار امکان داشته باشد، کیت. من بیست و دو سال از تو بزرگترم. بیشتر می‌توانم پدرت باشم. بالاخره روزی به یک پسر بر خورد می‌کنی، یک مرد خوش تیپ و جوان.

— من یک مرد جوان و خوش قیافه نمی‌خوام. من تو رو می‌خوام.
— اگر این حرف را جدی می‌گویی، پس من راز ورود به قلب یک مرد

را برات می گم.

- برام بگوا

- شکم پرستیش را. اون ماهی را پاک کن تا ناهار بخوریم.

هفته ای يك بار مارگارت دیوید را به شام دعوت می کرد. کیت همیشه دوست داشت با مستخدمها در آشپزخانه غذا بخورد. آن وقت مجبور نبود که موقع غذا خوردن مواظب رفتارش باشد. اما روزهایی که دیوید به خانه می آمد، حتماً سر میز شام می خورد. دیوید معمولاً تنها می آمد. اما بعضی وقتها خانمی هم به همراه می آورد. که کیت بدون اینکه دلیلش را بداند از آن زن متنفر بود.

هنگامی که چند لحظه او را تنها گیر می آورد با معصومیت کودکانه ای می گفت: «من هر گرمی طسلائی به این بد رنگی ندیده ام!» یا ابرادی از لباس اومی گرفت و یا اینکه می گفت: «حتماً یکی از دخترهای مسادام اگنس است؟»

وقتی که کیت چهارده ساله شد معلمش به دنبال مارگارت فرستاد و به وی گفت: «من يك مدرسه نمونه و با آبرور ا اداره می کنم، خانم ملك گریگور. اما می ترسم که کیت اثر بدی روی شاگردان ما بگذارد. - دیگه چه کار کرده؟»

- او کلماتی به شاگردان دیگر می آموزد که آنها را تا امروز نشنیده اند. صورتش از خجالت سرخ شده بود. به سخنان خودش چنین ادامه داد: «باید بگویم که بعضی از آن کلمات رو خود من هم قبلاً نشنیده ام، خانم ملك گریگور نمی توانم حدس بزنم که او این کلمات را از کجا یاد گرفته است.»

اما مارگارت می دانست. او آنها را از دوستان خیابانی اش یاد گرفته بود. و با خود گفت: «خوب، وقتش شده که به تمام این مسائل خاتمه داده بشه.» - امیدوارم که شما با او صحبت کنید. ما به او يك فرصت دیگه هم می -

دیم. اما...»

– نه، من فکر بهتری دارم. تصمیم دارم کیت را بسه يك مدرسه شبانه روزی بفرستم.

وقتی که مارگارت موضوع را با دیوید در میان گذاشت، دیوید لبخندی زد و گفت: «فکر نمی‌کنم که او از شنیدن این موضوع خوشحال بشه.»

– دیگه از عهده من خارجه، حالا مدیرش از طرز گفتارش شکایت داره.

او این کلمات رو از کاوشگران و معدنچیان که ما معمولاً با اونها تماس داریم یاد گرفته، دخترم کم کم لحن صحبتش مثل اونها خواهد شد، همون رفتار و همون اخلاق رو پیدا خواهد کرد. صادقانه بگم دیوید، من اصلاً او را درک نمی‌کنم.

اصلاً رفتارش رو نمی‌فهمم. او خوشگله... باهوشه... او...

– شاید زیاده از حد باهوشه...

– خوب زیاد یا کم، او باید به يك مدرسه شبانه روزی و دور از اینجا بره.

آن روز بعد از ظهر وقتی که کیت به خانه بازگشت، مارگارت تصمیم

خود را به او خبر داد.

– تومی خواهی از شر من خلاص بشی، درست‌ه!

– البته که نه، عزیزم. من فقط برای تو اینطور صلاح می‌دونم.

– اینجا برای من بهتره. تمام دوستان من اینجا هستند. و تومی خواهی

منو از دوستانم جدا کنی.

– اگر منظور تو اون آشغالهاست بهتره...

– اونها آشغال نیستند. اونهام مثل بقیه آدمها هستند.

– کیت، من نمی‌خوام با تو بحث کنم. تو باید به مدرسه شبانه روزی

بانوان بری، همین که گفتم.

– من هم خودم رو می‌کشم.

– باشه عزیزم. يك تیغ اون بالا هست، و اگر خوب بگردی مطمئنم که

زهرم درخانه پیدا می‌کنی.

کیت به گریه افتاد و گفت: «مامان، خواهش می‌کنم این کار رو با من نکن.»

مارگارت او را در آغوش گرفت و گفت: این کار به نفع خودته عزیزم.

تو به زودی به يك خانم جوان تبدیل می‌شی و ازدواج می‌کنی. هیچ مردی

حاضر نیست با دختری که رفتار و گفتار و طرز لباس پوشیدن تو را داشته باشه عروسی کنه.

– این حقیقت نداره. برای دیوید این چیزها مهم نیست.

– این موضوع چه ربطی به دیوید داره؟

– ما قراره با هم ازدواج کنیم.

مارگارت آه عمیقی کشید و گفت: «به خانم تالی می‌گم که اسباب‌هایت

را ببند.»

تعدادی مدرسه شبانه‌روزی انگلیسی زبان برای دختران جوان وجود داشت. به نظر مارگارت مؤسسه چلتن‌هام^۱ در گلوسترشایر، مناسب‌ترین محل برای کیت بود. دیوید با شوهر مدیره این مدرسه خانم کیتون^۲ روابط تجاری داشت، و به همین جهت هیچ مشکلی برای ثبت‌نام کیت پیش نمی‌آمد. وقتی کیت شنید که به کجا قرار است برود، خیلی افسرده شد و گفت: «شنیده‌ام که این مدرسه خیلی بده! در اونجا زندگی عروسکی پیدا می‌کنم، و حداکثر من هم یکی از اونها می‌شم، خواست شما اینه؟»

– چیزی که من می‌خوام اینه که تو کمی طرز رفتار و برخورد اجتماعی رو یاد بگیری.

– من رفتار احتیاجی ندارم. من عقل دارم.

– چیزی که مردها در برخورد اول از یک زن انتظار دارند، عقل

نیست و تو باید یک زن بشی.

– من نمی‌خوام یک زن بشم. چرا نمی‌خواهی دست از سرم برداری؟

– من نمی‌گذارم طرز صحبت کردن تو مثل اونها بشه.

این بحث تا فردا صبح که کیت از اونجا رفت همان‌طور ادامه داشت.

هنگامی که قرار بود دیوید برای یک سفر تجاری به لندن برود، مارگارت از او پرسید: «ممکنه ضمن سفر مراقب کیت هم باشی که به سلامت به مدرسه‌اش برسد؟ مقصد نهائی او رو فقط خدا می‌دونه، اگر او را

تنها بفرستیم...»

– خوشحال می‌شم اگه بتونم این کارو انجام بدم.
کیب به دیوید گفت: «تو هم به بدی مادرم هستی، نمی‌تونی برای
خلاص شدن از دست من صبر کنی.»
– اشتباه می‌کنی، من می‌تونم صبر کنم.

آنها با واگن اختصاصی از کلیپ‌دریفت به کیب‌تاون رفتند و از آنجا
خودرو با کشتی به ساوت‌همپتون ارسال کردند، سفر آنها چهار هفته به طول انجامید.
غرورش اجازه نمی‌داد که به این موضوع اقرار کند. اما از اینکه با دیوید
به سفر رفته بود خیلی خوشحال بود می‌گفت: «درست مثل ماه عسله فقط
فرقش اینه که ما ازدواج نکرده‌ایم. هنوز نه» بعد کمی روی صندلیش جا به جا
شد، و بدون اینکه چیزی بگوید به دیوید خیره نگریست. او در کنار دیوید
احساس خشنودی و رضایت می‌کرد. یک بار پرسید: «دیوید تو از سروکله
زدن با این ارقام خسته نمی‌شی؟»

او قلمش را به کناری گذاشت و گفت: «اینها فقط ارقام نیستند، و
هر کدام گویای داستانی هستند.»
– چه نوع داستانهائی؟

– اگر روش مطالعه آنها را بلد باشی، هر کدام داستانی در مورد
شرکت‌هائی را که با آنها دادوستد می‌کنیم برایت می‌گن. هزاران نفر در این
دنیا هستند که درآمد زندگیشان از طریق شرکتی که پدرت ایجاد کرده تأمین
می‌شد.»

– من هیچ شباهتی به پدرم دارم؟
– در خیلی موارد، بله. او یک مرد خودرأی و مستقل بود.
– من یک زن خودرأی و مستقل هستم؟
– تو یک دختر لوس و از خود راضی هستی. و مردی که با تو ازدواج کند
یک زندگی جهنمی خواهد داشت.

لبخندی روی لبهای کیت نشست و با خود گفت: «پس بیچاره دیویدا»
شب آخری که در کشتی بودند هنگام شام خوردن، دیویدا از کیت پرسید:
«چرا تو اینقدر سرسخت هستی کیت؟»

— من سرسختم؟

— خودت خوب می‌دونی. مادر بیچاره ات رو دیوانه کرده‌ای.
کیت دستش را روی دست او گذاشت و گفت: «توروهم دیوانه کرده‌ام؟»
دیویدا از ناراحتی سرخ شده بود. گفت: «این کارها رو نکن. من اصلاً
منظور تورو نمی‌فهمم.»

— البته که می‌فهمی.

— چرا تونمی‌تونی مثل دخترای هم‌سن و سال خودت باشی؟

— ترجیح می‌دهم که بمیرم اما مثل دخترای دیگه نباشم.

— بدون شك نیستی!

— دیویدا، قول میدی تا من بزرگ بشم با کسی ازدواج نکنی. خواهش
می‌کنم به دیدن کسانی که دوستشان داری نرو، خواهش می‌کنم.

دیویدا تحت تأثیر علاقه او واقع شد. دست او را در دستش گرفت و گفت:
«کیت، آرزو دارم وقتی ازدواج کردم، دخترم درست شبیه تو باشه.»

کیت از جایش برخواست و با صدائی که در تمام سالن نساها رخوری
پیچید گفت: «امیدوارم بری به جهنم، دیوید بلک‌ول!» و در حالی که همه نگاهها
به او خیره شده بود با عجله از آنجا خارج شد.

آنها سه روز تمام به اتفاق در لندن بودند. هر لحظه‌اش برای کیت
لذت بخش بود.

— من برایت يك جایزه دارم. دوتا بلیت برای فیلم. «خانم و یگز در
مزرعه کلم» خریده‌ام.

— متشکرم دیویدا. ولی من دلم می‌خواد به گیتی^۱ برم.

— تونمی‌تونی آنجا يك... آنجا يك سالن رقصه. و جای مناسبی برای
تون نیست.

– ندیده که نمی‌تونم قضاوت بکنم، می‌تونم؟
 کیت عاشق لندن شده بود. از شلوغی درهم ماشین‌ها و کالسکه‌ها، از خانم‌هایی که لباس‌هایی زیبا از تور، ابریشم و ساتن پوشیده و جواهرات پرزرق و برق به خود آویخته بودند. همچنین از آقایانی که لباس‌های شب، کت کمر کمرستی، پاپیون و پیراهن سفید به تن داشتند. خوشش آمده بود. آنها اول شب شام را در ریتز^۱ و آخر شب هم غذای مختصری در ساووی^۲ خوردند. وقتی که آنجا را ترک می‌کردند کیت با خود گفت: «ما به اینجا باز برمی‌گردیم. من و دیوید.»

پس از ورود به چلتن‌هام، به دفتر خانم کیتون رفتند.
 – می‌خواهم از اینکه کیت را پذیرفتید از شما تشکر کنم.
 – مطمئناً ما از داشتن او در مدرسه خود خوشحال خواهیم شد، و این برای من مایه افتخاره که نسبت به آدم‌های اسم و رسم‌داری چون شما که از دوستان قدیمی شوهرم هستید انجام وظیفه می‌کنم.
 در آن لحظه بود که کیت فهمید تمام کارهای ثبت‌نام او در آنجا توسط دیوید و به خاطر او صورت گرفته است.
 آنقدر از شنیدن این موضوع ناراحت شده بود که حاضر نشد حتی با دیوید خدا حافظی کند.

مدرسه چلتن‌هام جای غیر قابل‌تحملی بود. در آنجا برای هر چیزی مقرراتی گذاشته بودند. ده ساعت از اوقات روز را صرف کارهای مربوط به مدرسه می‌کردند، و برای هر لحظه آن برنامه‌ای طرح شده بود. خانم کیتون به تمامی زیردستانش دستور می‌داد و معمولاً يك میله آهنی در دستش بود. در آنجا به دخترها طرز رفتار، نظم، آداب معاشرت و تربیت می‌آموختند، تا در آینده بتوانند شوهران برجسته‌ای برای خود برگزینند.

«در نامه‌ای که کیت به مادرش نوشت، آنجا را يك زندان جهنمی نامید: «دختران اینجا غیر قابل‌تحمل هستند. تنها موضوع مورد بحث آنها، مدل‌های لباس و پسرها هستند. معلمان اینجا هم بیشتر به جلا د شبیه هستند تا يك معلم، من هرگز در اینجا نخواهم ماند و به زودی از اینجا فرار می‌کنم.»

کیت موفق شد که سه بار از آنجا بگریزد و هر بار او را بدون احساس ندامت بازگردانیده بودند.

يك روز در شورای هفتگی معلمان یکی از آنها در مورد کیت گفت: «رفتار او غیر قابل‌کنترل است. به نظر من باید او را به آفریقای جنوبی برگردانند.» خانم کیتون گفت: «من کاملاً با نظر شما موافقم. اما بگذارید که ما از او به عنوان نمونه استفاده کنیم. اگر بتوانیم انضباط را به کیت مک‌گریگور بیاموزیم. به هر کس دیگر خواهیم توانست.» و کیت در مدرسه باقی ماند.



به نظر معلمین توجه کیت به مزرعه‌ای که به مدرسه تعلق داشت جلب شده بود. آن مزرعه دارای باغ سبزیجات بود و در آنجا، ما کیان، گاو، خوک، و اسب نگهداری می‌شد. کیت تا آنجا که ممکن بود بیشتر اوقاتش را در آنجا به سر می‌برد. وقتی که خانم کیتون به این موضوع پی برد خیلی خوشحال شد. — می‌بینید؟ فقط به کمی صبر و حوصله نیاز داشتیم کیت بالاخره به علاقه‌اش در زندگی پی برده است. او روزی بایک مزرعه‌دارشراقتمند ازدواج خواهد کرد و برایش معاون بی نظیری خواهد شد. صبح روز بعد، او سگاردنکرا کسی که مشغول نگهداری مزرعه بود به نزد خانم مدیر آمد و گفت: «یکی از محصلان شما، اون کیت مک‌گریگور، ای کاش نمی‌گذاشتید به مزرعه من نزدیک بشه. — منظور تون چیه؟ فکر می‌کردم که او به کارهای مزرعه علاقه‌منده!

— البته که هست، اما می‌دانید به چه چیز آن، اگر حمل بر بی ادبی من نشه

«به سرکشی حیوانات.»

— چی؟

— بله، او تمام روز آنجا ایستاده و فقط رمدادن وجفتک انداختن اونهارو دوست داره.

— بر شیطان لعنت!



کیت هنوز دبوید را برای فرستادن او به آن تبعیدگاه نبخشیده بود، اما خیلی دلش برای اوتنگگ شده بود. باخود می‌گفت: «این هم خودش به جور مجازاته؛ اینکه انسان عاشق مردی بشه که از او متنفره!» او مانند زندانیانی که در آرزوی لحظه آزادی تقویم را ورق می‌زنند روزها را می‌شمرد.

کیت از آن می‌ترسید که میادا تا او در آن مدرسه لعنتی محدود شده، دبوید با شخص دیگری ازدواج کند. پیش خود گفت: «اگر چنین کاری بکنند هر دوی آنها را خواهم کشت. نه، فقط دختره رومی کشم. بعد آنها مرا به جرم قتل دستگیر می‌کنند تا به دار بیاویزند. و دبوید تازه متوجه می‌شه که چقدر

مرا دوست داشته، اما آن وقت دیگر خیلی دیره. آن وقت به پای من می‌افته و تقاضای عفو می‌کنه. بله دیوید عزیز من تورو می‌بخشم، تو خیلی احمق تر از آن بودی که بدونی چه عشق عظیمی را در کف دست خود داشته‌ای و گذاشتی که مانند یک پرنده آزاد از دستت پرواز کنه و بره. حالا آن پرنده کوچولو رو می‌خواهند اعدام کنند. اما در آخرین لحظات پرنده را آزادی کنند و دیوید او را در آغوش خواهد گرفت تا به یک کشور دیگر برود. جایی که حداقل غذایش از آنچه در این مدرسه لعنتی به خورد آدم می‌دن بهتر باشه!»



یک یادداشت از طرف دیوید به دست کیت رسید که در آن نوشته بود: فرار است برای مدت کوتاهی به لندن بیاید. کیت از خوشحالی می‌خواست پردر بیاورد. او برای خودش چندین نکته نهفته در آن یادداشت کشف کرده بود چرا او به لندن می‌آمده که او را ببیند؟ البته، چرا به دیدن کیت می‌آمده؟ برای اینکه بالاخره فهمیده بود کیت را دوست دارد و نمی‌تواند بیش از این دوریش را تحمل کند. او می‌آمده که کیت را از این محل جهنمی با خود ببرد. کیت از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. آنقدر این مسائل در ذهن کیت به خود شکل واقعی داده بودند که روزی دیوید، با تمام هم‌کلاسی‌هایش خدا حافظی کرده و به آنها گفته بود: «همین روزا نامزد می‌مید منو با خودش بیره!»

همه دخترها بانا باوری خاموش به وی می‌نگریستند، بجز جرجینا که دستش را که به او سر کوفت زد و گفت: «تو بازم داری دروغ می‌گی، کیت مک‌گریگور؟» — حالا صبر کنید. خودتون می‌بینید اون خوش تیپ و قد بلند از همه مهمتر اینکه دیوانه وار منو دوست داره.

وقتی که دیوید رسید از اینکه تمام نگاهها متوجه او بود متحیر شد. هر باز که نگاهش با نگاه یکی از آنها تلاقی می‌کرد از خجالت سرخ می‌شد و به طرف دیگر برمی‌گشت.

دیوید پیش خود گفت: «انگار که تا به حال مرد ندیده‌اند. بعد نگاهی با تردید به کیت انداخت و پرسید: «تو در مورد من چیزی به آنها گفته‌ای»

— البته که نه. چرا باید بگم؟»

غذا را در ناهارخوری بزرگ مدرسه خوردند. و دیوید ضمن ناهار کیت را از تمام مسائلی که در بیرون او در خانه گذشته بود آگاه ساخت و گفت: «مادرت به تو سلام رسانده و منتظره که تو برای تعطیلات تابستان برگردی.»

— حال مادرم چگونه؟

— حالش بد، خیلی کار می‌کنه. کار زیاد خسته‌ش کرده!

— کارهای شرکت خوب پیش میره دیوید؟

دیوید که از سوال او خیلی تعجب کرده بود، جواب داد: «البته که

خیلی خوب پیش می‌ره. منظورت چیه؟»

جوابی که در ذهن کیت می‌گذشت این بود که: «آخه این شرکت بالاخره به وقت مال من می‌شه و اون وقت من با تو شریک خواهم شد» و لسی گفت: «منظوری نداشتم. فقط کنجکاوشده بودم.»

نگاه دیوید به بشقاب دست نخورده کیت افتاد و گفت: «تو که چیزی

نخوردی!»

کیت به غذا توجهی نداشت و منتظر لحظه طلایی بود. لحظه‌ای که دیوید بگوید: «بیا با هم بریم کیت تو حالا دیگه یک زن شده‌ای یک خانم شده‌ای. همان چیزی که توجه یک مرد را به خود جلب می‌کنند.» بیا برویم ازدواج کنیم.»

در تمام شد، قهوه هم تمام شد. اما دیوید آن کلمه جادویی را به زبان

نیاورد.

سرانجام به ساعتش نگاه کرد و گفت: «خوب دیگه بهتره من برم، وگرنه قطارم را از دست خواهم داد.» کیت با حالتی که توأم با تنفر بود متوجه شد که دیوید اصلاً برای بردن او به آنجا نیامده بود. و می‌گذاشت که او آنجا بماند و بیوسد. دیوید از ملاقاتی که با کیت داشت خوششود بود. او بچه‌باهش و فهمیده‌ای بود. و از ظواهر امر پیدا بود که تا حدودی تحت کنترل درآمده است. دیوید دوستانه دست کیت را فشرد و گفت: «کاری هست که من بتوانم قبل از رفتنم برایت انجام بدم؟»

کیت به چشمان دیوید خیره شد و به نرمی گفت: «بله دیوید، يك لطف خیلی بزرگ، از زندگی من برو بیرون!» بعد با تکبر خاصی سرش را بالا گرفت و او را که با دهانی باز و متحیر آنجا نشسته بود رها کرد.



مارگارت متوجه شد که خیلی دلش برای کیت تنگ شده است. دخترک خیلی یاضی و سرکش بود ولی مارگارت حالا دریافته بود که کیت تنها موجود زنده مورد علاقه اوست. باخود گفت: «اوزن برجسته‌ای خواهد شد. «از این فکر به خود می‌بالید می‌باید می‌گفت: «اما من می‌خواهم او رفتاری خانمانه داشته باشد.»

کیت برای تعطیلات تابستان به خانه آمد و مادرش نظر او را در مورد مدرسه‌اش پرسید.

– از آنجا متفردم! درست مثل اینته که بین صد تا الهه زندگی کنی.
مارگارت لحظه‌ای به دخترش خیره شد و پرسید: «نظر بقیه دخترها هم همینه؟»

کیت با لحن اهانت آمیزی گفت: «اونها چه می‌فهمند؟ شما باید آن دخترها را در آن مدرسه ببینید. مقررات مدرسه تمام شاخ و برگ اونهارو چیده و در چهارچوب بسیار بیدی قرارداد. آنها هیچی به معنی واقعی در مورد زندگی نمی‌دونن.»

– اوه، عزیزم. باید خیلی به تو سخت گذشته باشه!
– خواهش می‌کنم مرا مسخره نکن. آنها هرگز به معنی واقعی زندگی پی نبرده‌اند و جانوران را فقط در باغ وحش می‌بینند. زندگی واقعی اینجاست در آفریقای جنوبی هیچ يك از آنها تا بحال يك معدن طلا یا الماس ندیده‌اند.
– آنها فقط از مزایای اقتصادی محرومند ولی در عوض از مزایای اجتماعی فوق‌العاده‌ای برخوردار هستند.

– خیلی خوب. اما اگر در آینده من هم مثل یکی از آنها بشم، خودت پشیمان خواهی شد.

– فکرمی کنی که تو هم مثل آنها خواهی شد؟

- البته که نه! مگه عقلت را از دست داده‌ای؟



کیت يك ساعت بعد از ورودش به بازی را گپی با بچه‌های مستخدم‌ها پرداخت. مارگارت از پنجره به او نگاه می‌کرد. با خود گفت: «من فقط دارم پولم را به هدر می‌دهم. او هرگز تغییر نخواهد کرد.»

عصر آن روز کیت با بی‌تفاوتی پرسید: «دیوید توی شهره؟»
- اون به استرالیا رفته، فکر می‌کنم تا فردا برگرده.

- اون جمعه شب به اینجا می‌آید؟

- ممکنه، بعد به چشمان کیت خیره شد و گفت: «تو دیوید را دوست

داری اینطور نیست؟»

- بدک نیست، فکر می‌کنم.

- که اینطور. بعد دردش خنديد. این هشدار از طرف کیت برای

ازدواج با دیوید بود.

- مادر، من فقط از او بدم‌نمیدم. من دیوید رو به عنوان يك انسان دوست

دارم. و به او به دیده يك جنس مخالف نگاه نمی‌کنم.



وقتی که دیوید جمعه‌شب برای صرف شام به آنجا آمد، کیت مشتاقانه بطرف دررفت تا به او خوش‌آمد بگوید. از او با گشاده‌روئی استقبال کرد و در گوشش گفت: «ترا می‌بخشم. او، دیوید خیلی دلم برایت تنگ شده بود. تو هم دلت برای من تنگ شده بود؟»

بی‌اراده گفت: «بله». بعد متوجه شد که واقماً همینطور بوده. او شاهد

بزرگ شدن کیت بود و هرگز کسی را به این خوبی در تمام زندگی‌اش نشناخته، هر بار که به او می‌نگریست حالت عجیبی در خود احساس می‌کرد. او حالا تقریباً شانزده سال داشت. و زمان شکل گرفتنش شروع شده بود. حالا موهای سیاهش بلند شده و با نرمی و لطافت خاصی به روی شانه‌هایش فروریزخته بود. قیافه‌اش مصمم‌تر شده بود، و یک وقار و متانت خاص در او دیده می‌شد که دیوید قبلاً متوجه آن نشده بود. اوزیبا، باهوش و خیلی بااراده بود. دیوید با خود گفت:

«اودر آبنده زن قابل توجهی برای مردان خواهد بود.»
ضمن خوردن شام دیوید پرسید: «نظرت دربارهٔ مدرسه‌ات چیست کیت؟»
— خیلی عالی. من واقعاً در آنجا خیلی چیزها آموخته‌ام. معلم‌ها عالی هستند و من دوستان خوب و زیادی پیدا کرده‌ام.
مازگارت در یک سکوت حیرت‌زده فرو رفته بود.
— دیوید، مرا با خودت به معدن می‌بری؟
— تعطیلات را می‌خواهی اینطور هدر بدهی؟
— بله، خواهش می‌کنم.
برای رفتن به معدن باید یک روز تمام وقت صرف می‌کردند و این به معنی آن بود که کیت می‌توانست یک روز تمام با دیوید باشد.
... اگر مادرت حرفی نداشته باشد.
— خواهش می‌کنم مادرا
— باشه عزیزم، تا زمانی که با دیوید هستی، مطمئنم که اتفاقی برایت نخواهد افتاد. و امیدوار بود که دیوید برای او بی‌خطر باشد.



یکی از معادن الماس شرکت کروگر و برنت در نزدیکی بلوم فونتن^۱ با شدت هر چه تمام تر مشغول تولید و انجام عملیات طراحی شده بود. صدها کارگر در حال حفاری، طراحی و شستشوی سنگها بودند.
دیوید به کیت گفت: «این یکی از سودمندترین معادن شرکت است.»
آنها در دفتر سرکار گرم منتظر نگهبان بودند تا به همراه او به داخل معدن بروند. کنار دیوار یک و پتیرین گذاشته بودند که در آن انواع و اقسام الماس‌ها در رنگها و اندازه‌های مختلف دیده می‌شد.
دیوید برای کیت توضیح می‌داد: «هر الماسی دارای نام و مشخصات خاصی است. الماس‌های مرغوبی که در کنارهٔ دیوارهٔ رودخانه وال یافت می‌شوند گرد هستند و کنارهٔ آنها در اثر گذشت قرن‌ها به طرف پائین سائیده شده است.»

کیت ظاهرأ به دیوید می نگرست و درد دل می گفت: «به نظر من ابروهای خیلی قشنگی داره.»

— این سنگ‌ها از معادن متفاوتی به دست آمده‌اند. اما از ظاهر آنها به سادگی می‌شه تشخیص داد که به کجا تعلق دارند، این یکی رومی بینی؟ از قالب زرد رنگ آن می‌شه گفت که متعلق به پاردا سین است. الماس‌های دو بیر زردارای سطح روغنی هستند، و شکل شش ضلعی رو دارن.

«اون فوق‌العاده است. در مورد همه چیز اطلاع داره.»

— از ظاهر این یکی پیدا است که از کیمبرلی استخراج شده. چون هشت سطح داره. این الماس‌ها از رنگشان از شیشه‌ای مات به سفید یک دست تبدیل میشه.

«نمی‌دونم سرکارگر راجع به من و دیوید چه فکر می‌کنه؟ امیدوارم که اورا نامزد من پنداشته باشه.»

— رنگ الماس‌ها به برآورد ارزش آن کمک می‌کنه، رنگ‌های آنها از یک تا ده در لیست نام گذاری شده‌اند. مرغوبترین آنها رنگ آبی شفاف مایل به سفیده و پست‌ترین آنها به رنگ قهوه‌ای است.

«چه بوی دلپذیری می‌ده. یک رایحه... یک رایحه مردانه است. چقدر اندامش متناسب و ورزیده است. راستی که ای کاش...»

— کیت!

— بله، دیوید؟

— توهینج به حرفهای من توجه داری؟

— البته که دارم. لحن صدایش خشم آلود بود. گفت: «همه رو کلمه به کلمه گوش دادم.»

— ساعتی را در داخل معدن گذرانیدند، و سپس به صرف ناهار پرداختند به نظر کیت آن روز یکی از زیباترین روزهای زندگی بود.

عصر آن روز وقتی کیت به خانه بازگشت مارگارت پرسید: خوش گذشت؟

— عالی بود، حفاری معدن واقعاً کار جالبی است.

مار گارت دقیقی بعدنگاهی به بیرون انداخت و کیت را در حال کشتی با پسریکی از باغبانها دید.

سال بعد، نامه‌های کیت نشان دهنده رضایت و خوش بینی بیشتر او بود. چون در مدرسه کاپیتان تیم بازی هاکی و چوگان، همچنین مبصر کلاس شده بود. نوشته بود: «این مدرسه به آن بدی هم که من فکرمی کردم نیست.» از چند همکلاسی نسبتاً خوب هم نام برده و اجازه خواسته بود که تابستان آینده دوتن از دوستانش را با خود به همراه بیاورد، و مار گارت موافقت کرده بود، با خود گفت: «با صدای خنده و شادی آنها روح تازه‌ای بدخانه دمیده خواهد شد.» او نمی‌توانست تا آمدن دخترش تحمل کند. حالا تمام آرزو و آینده مار گارت در کیت خلاصه شده بود. می‌گفت: «من وجیمی یادگارهای گذشته هستم و کیت به آینده تعلق دارد. آن‌هم چه آینده درخشانی! آینده‌ای که زندگی هزاران، هزارانسان دیگر را مانند گهواره از سوئی به سوی دیگری برد...»

وقتی که کیت برای تعطیلات به کلیپ دریافت آمد، تمام مردان برجسته شهر از او به نفعات دعوت نمودند. اما هیچ يك از آنها مورد پسند کیت نبودند. دیوید در آمریکا بود، و او بی‌صبرانه انتظار بازگشتش را می‌کشید. وقتی که دیوید به خانه برگشت کیت مشتاقانه بد استقبالش شتافت او پیراهن سفیدی به تن کرده و یک کمر بند مشکی از جنس مخمل روی پیراهنش بسته بود که نمایش خاصی به اندام او می‌بخشید. وقتی دیوید با کیت روبرو شد، از گرمی استقبال و اظهار اشتیاق کیت گیج شده بود. کمی به عقب رفت و به‌او خیره شد. چیزی در او تغییر کرده بود، چیزی آشنا، رازی در چشمان او نهفته بود که دیوید از آن سردر نمی‌آورد، اما هر چه بود در دیوید اثر گذاشته بود، و او را در تنگنا قرار می‌داد چندباری که در طول این تعطیلات کیت را دیده بود، پسرهای متشخص و برجسته شهر دور او حلقه زده بودند. نمی‌دانست کدام يك از آنها مرد خوشبخت آینده خواهد بود. دیوید برای يك مسئله تجاری به استرالیا

احضار شد، وقتی به کلیپ، دریفت بازگشت، کیت عازم انگلستان بود.



سال گذشته وقتی که کیت در مدرسه بود، دیوید غیرمنتظره و بی‌خبر به لندن رفته بود. معمولاً رفتش را با نامه یا ناهن خبر می‌داد. اما این بار فرق داشت.

– دیوید! چه مزده جالبی! کاش آمدنت را به من خبر می‌دادی. من باید...
 – کیت، من آمده‌ام که تو را با خود ببرم.
 او خود را عقب کشید و پرسید: «اتفاق بدی افتاده؟»
 – من نگران مادرت هستم. اون خیلی حالش بده.
 کیت برای چند لحظه حیرت‌زده ایستاد و بعد گفت: «الآن حاضر می‌شم.»



کیت از دیدن مادر خود بهت زده شده بود. او چند ماه پیش که نزد مادرش آمده بود ظاهراً از سلامت کامل برخوردار بود. و حالا لاغر و رنگ پریده به نظر می‌رسید. دیگر آن برق امیدبخش زندگی از چشمانش پر گرفته بود. سرطان روح و جسم او را یکجا آب کرده و از او پوست و استخوانی بیش باقی نگذاشته بود. کیت کنار تخت‌خواب مادرش نشست و دستان ظریف و ناتوان او را در دست خود گرفت. بعد آهسته زیر لب گفت: «اوه مادر، من واقعاً متأسفم.»
 مارگارت دست دخترش را به نرمی فشرد و گفت: «من آماده‌ام عزیزم. فکرمی کنم از روزی که پدرت مرد من آماده بوده‌ام.» بعد نگاهی به کیت انداخت و پرسید: «دوست‌داری یک چیز مسخره برای تعریف کنم؟ من هرگز این موضوع را به هیچ‌موجود زنده دیگری نگفته‌ام.» سپس از مکث کوتاهی ادامه داد: «من همیشه نگران بودم که کسی در آن دنیا نیست که از پدرت نگهداری کند و حالا من می‌توانم...»



سه روز بعد مارگارت را دفن کردند. برای کیت مرگ مادر فاجعه عظیمی محسوب می‌شد. او قبلاً پدر و برادرش را از دست داده بود، اما آنها را نمی‌شناخت و فقط داستان‌هایی که در مورد آنها گفته بودند بیان‌کننده وجود

آنها بود. اما مرگ مادرش واقعی و دردناک بود. کیت هیجده سال بیشتر نداشت و یک مرتبه احساس تنهایی عجیبی به او دست داد، فکر کردن به این موضوع برایش ترس آور بود. دیوید به او که کنار قبر مادرش ایستاده بود نگاه می کرد، کیت دلیرانه سعی داشت گریه نکند. اما همینکه به خانه بازگشتند، خوشبختنداری را از دست داد، نمی توانست جلوی گریه اش را بگیرد. گفت: «او همیشه نسبت به من با گذشت و فداکار بود، دیوید. خیلی هم فداکار، ولی من برای او دختری گستاخ بودم.»

دیوید که سعی می کرد او را دلداری بدهد، گفت: «تو دختر خیلی خوبی برای او بودی.»

– من برای او چیزی جز درد سر نبوده ام. من می توانستم در آینده هر چه که آرزو داشته باشه، برایش فراهم کنم. من نمی خواستم او بمیره، دیوید! چرا خدا با او این کار را کرد؟ و چرا خدا با من این کار را کرد؟

دیوید صبر کرد تا کیت خوب گریه کند. وقتی که آرام تر شد گفت: «می-دونم که در حال حاضر قبول این مسئله مشکله. اما یک روز این درد فراموش میشه، و جایش رو خاطراتی شیرین پر خواهد کرد. از تمام لحظات خوبی که در گذشته با مادرت داشتی و تمام لحظات دلپذیری که در آینده به انتظار تو هستند، لذت خواهی برد.»

– فکر می کنم همینطور باشه، اما الآن برام خیلی دردناکه!

صبح روز بعد در مورد آینده خود با دیوید صحبت می کرد. دیوید به او یاد آورد که خانواده اش در اسکاتلند هستند.

– نه! آنها خانواده من نیستند. آنها اقوام من هستند، لحن صدایش سوزناک بود. و قلب هر انسانی را به درد می آورد. گفت: «وقتی که پدرم قصد آمدن به این کشور را داشته، آنها او را مسخره کرده اند. هیچ یک از آنها بجز مادرش به او کمک نکرد. که او هم چند سال پیش فوت کرده. نه، من هیچ کاری با آنها ندارم.»

دیوید کمی به فکر فرو رفت و پرسید: «تصمیم داری این دوره مدرسه ات را به پایان برسانی؟ و قبل از اینکه او جوانی بدهد در ادامه حرفش گفت: «من

نکرمی کنم خواست مادرت هم همین بود.»

— پس من هم همین کار را می‌کنم. و درحالی که چشمانش به روی زمین
خیره مانده بود گفت: «لعنت بر این دنیا.»
— درك می‌کنم... درك می‌کنم...

کیت آخرین دورهٔ مدرسه را هم به پایان رسانید و شاگرد ممتاز شد،
دیوید برای جشن فارغ‌التحصیلی او در آنجا حضور داشت.
هنگامی که کیت و دیوید با واگن اختصاصی از ووهانسبورگ به کلیپ
دریفت می‌رفتند، دیوید گفت: «در عرض چند سال تمام اینها به تو تعلق می‌-
گیرد. این قطار، تمام معادن، شرکت همه و همه مال تو است، حالا تو خانم
جوان و ثروتمندی هستی. می‌تونی شرکت رو به میلیونها پوند بفروشی.» بعد
نگاهی به او کرد و ادامه داد: «و یا اینکه آن را برای خودت نگه‌داری، تو
باید درباره‌اش فکر کنی.»

— من در این مورد فکر کرده‌ام. نگاهش را به روی او انداخت و
گفت: «پدرمن يك دزد دریائی بی‌نظیر بود، دیوید. ای کاش او را دیده بودم،
و می‌شناختم. من قصد ندارم این شرکت را بفروشم، می‌دونی چرا؟ برای اینکه
اون دزد، اسم دو نگهبانی که در تعقیبش بودن روی این شرکت گذاشته، به نظر
تو این کار جالبی نبوده؟ بعضی وقتها که شب خوابم نمی‌بره در مورد باندا و
پدرم فکر می‌کنم. مجسم می‌کنم که آنها در طوفان دریائی گیر افتاده اند و صدای
نگهبانان را می‌شنید: (کروگر... برنت...)» بعد نگاهی به دیوید انداخت و
ادامه داد: «نه، من هرگز شرکت پدرم را نخواهم فروخت. نه، تا زمانی که
تو هستی و شرکت رو اداره می‌کنی.»

— من تا هر زمانی که تو بخواهی در اینجا خواهم ماند.

— می‌خوام به مدرسه برم و درس بازرگانی بخونم.

— مدرسه بازرگانی؟

— فراموش نکن که حالا سال ۱۹۱۰ است و چنین مدرسه‌ای در

ووهانسبورگ وجود داره. زنها هم اجازهٔ شرکت در آن را دارند.

– اما...

– تو پرسیدی که با پولم چکار می‌خوام بکنم. لحظه‌ای به چشمان او
خیره شد و گفت: «می‌خوام به مقدار پولم اضافه کنم.»

تأسیس مدرسه بازرگانی يك اقدام تازه و هیجان انگیز به شمار می رفت. رفتن کیت به مدرسه چلتن هام کاردشواری بود. يك دوره اجباری بود. اما این مدرسه با آن شبانه روزی فرق داشت، اینجا در هر کلامی که حضور می یافت چیز تازه ای می آموخت، چیزی که در آینده به او کمک می کرد تا شرکت را بهتر اداره کند. این رشته شامل مدیریت، بازرگانی بین المللی و امور اداری می شد. هفته ای يك بار دیوید با اوتلفنی صحبت می کرد و نظرش را در مورد درس ها و چگونگی آموزش در آنجا می پرسید.

– خیلی راضی هستم. واقعاً که خیلی جالبه، دیوید.

به نظر کیت بالاخره روزی می رسیده که او و دیوید دوش به دوش هم تا دیروقت کار کنند و در یکی از آن شب ها سرانجام دیوید به او می گفت: کیت عزیزم، من چقدر احمق و کور بوده ام. حالا حضری با من ازدواج کنی؟ و چند لحظه بعد از او پاسخ مثبت می گرفت.

ولی این مسئله به گذشت زمان نیازمند بود. هر کاری به موقع خودش، هنوز خیلی چیزها بود که باید یاد می گرفت. از این رو خیلی مصمم به ادامه تحصیلات خود می پرداخت.

رشته بازرگانی دو سال به طول انجامید. و کیت به کلیپ دریافت بازگشت تا تولد بیست سالگی خود را جشن بگیرد. دیوید در ایستگاه راه آهن به

استقبال او آمده بود. کیت بی اختیار به سوی او دوید و هیجان زده گفت: اوه دیوید، چقدر از دیدنت خوشحالم.

ولی دیوید با بی تفاوتی به گونه‌ای که کیت هیچ انتظارش را نداشت، گفت: «از دیدنت خوشحالم، کیت.»

– انزاقی افتاده؟

– نه. فقط – فقط موضوع اینکه خانمهای جبران در انتظار عمومی باید

خیلی سنگین تر از این باشن!

کیت برای چند لحظه بدون اینکه چیزی بگوید به او خیره شد. و آخر گفت: «که این طور! باشه، قول می‌دم که از این به بعد سنگین تر باشم.»

در تمام طول راه تا خانه، نگاه دیوید متوجه کیت بود. او تبدیل به یک دختر زیبا و دل‌فریب شده. و در عین حال معصوم و آسیب پذیر بود. دیوید می‌دانست که او هرگز از امتیازات خریدش سوء استفاده نکرده است.

روز دوشنبه صبح کیت به دفتر جدید خود در شرکت کروگر و برنت منتقل شد، برای او درست مثل این بود که یک مرتبه به دنیای عجیب و ناشناخته‌ای که از آداب و رسوم و زبان خلص نبود برخورد دار است وارد شده. ناگهان با یک ردیف گیج‌کننده از تقسیمات نواحی بازرگانی و بازاریابی، شوکتهای وابسته و پیوسته، شرکت‌های محلی، بانک‌ها، بیمه‌ها و غیره سروکار پیدا کرده است. از آنچه متعلق به این شرکت بود یا بدان شرکت تعلق داشت ظاهراً سردر نمی‌آورد. متعلقات مخصوص شرکت کروگر و برنت شامل کارخانه تولید کننده فولاد، پرورش احشام، یک خط راه آهن، یک خط کشتی‌رانی، استخراج مداوم الماس، طلا، زینک و منیزیم بود که درآمدها به خزانه شرکت ریخته می‌شد. همه آنها پایه سرنوشت زندگی آینده خانواده می‌شد. ظاهراً کنترل همه آن دستگاه مهارت ویژه‌ای می‌خواست. کیت در دفتر دیوید نشسته بود و به تصمیمات او که در زندگی هزاران نفر از مردم دنیا تأثیر داشت گوش می‌داد. مدیران عامل قسمتهای مختلف شرکت پیشنهادهایی کرده بودند. و دیوید مثل همیشه زیر بار نرفته و آخر حرف خود را به کرسی نشانده بود.

– چرا تو موافقت نکردی؟ مگر اونها به وظائف خود آشنائی ندارن؟

— البته که دارند، اما موضوع این نیست، هرمدیری قسمت خود را مرکز دنیا می‌دونه. اما یک نفر باید باشه که دید کلی روی شرکت داشته باشه و منافع بهتر و بیشتر شرکت را بر آورد کنه. ما امروز ناهار را با شخصی می‌خوریم که ما یلم او را ببینی، حالا پاشو بریم.

دیوید کیت را به سالن اختصاصی غذاخوری بردگه دری مشترک با دفتر او داشت. یک مرد جوان لاغر اندام با صورتی کشیده و چشمانی قهوه‌ای و کنجکاو منتظر آنها بود.

— این آقا براد (برادر) هستند. براد، این رئیس جدید تو کیت مک گریگور است.

— از ملاقاتان بسیار خوشوقتم، خانم مک گریگور. ودستش را به سوی او دراز کرد.

— براد ما مورد مخفی ماست، اوبه همان اندازه در مورد شرکت کروگر و برنت می‌دونه که من می‌دونم. اگر من روزی از اینجا برم هیچ جای نگرانی نیست، چون براد اینجا خواهد بود.

«اگر من روزی برم». فکر این موضوع لرزه بر اندام کیت انداخت. با خود گفت: «البته، او هرگز شرکت را ترک نخواهد کرد. کیت در طول ناهار نتوانست به هیچ چیز دیگری بیندیشد وقتی که ناهار به پایان رسید، نمی‌دانست چه غذایی خورده است.

بعد از ناهار، موضوع مورد بحث آنها، آفریقای جنوبی بود. دیوید انتظار کرد: «به روزی دچار درد سر خواهیم شد. دولت اخیراً بر میزان مالیاتها افزوده است.»

کیت پرسید: «دقیقاً معنی این حرف چیست؟»
— یعنی سیاهپوستان، سرخپوستان و زردپوستان باید درازای هر یک از افراد خانواده خود دوپوند مالیات پردازند. و این بیشتر از حقوق یک ماه آنهاست.

کیت به یاد خانواده باندا افتاد و شدیداً متأثر شد، موضوع صحبت

عوض شد و در مورد مطلب دیگری ادامه یافت.

کیفیت از زندگی جدیدش راضی بود. هر تصمیمی که گرفته می‌شد درست مثل این بود که با میلیون‌ها پوند پول قمار کرده باشند. تجارت بزرگ نیاز به هوش، شهامت و بینش و دوران‌دیشی کافی داشت کسی که بداند چه وقت باید سریعاً اقدام کند و چه وقت باید دست به کار نزنه.

دیوید می‌گفت: «تجارت شبیه به یک بازی است کیت، که برای اهداف بزرگ به کار برده می‌شود. و تو با کارشناسان دنیا در رقابت هستی. اگر بخواهی برنده خوبی باشی باید. بازیگر ماهر باشی.»

و این چیزی بود که کیت می‌خواست یاد بگیرد.

کیفیت در آن خانه بزرگ تک و تنها بود. بجز مستخدم‌ها کس دیگری در آن خانه نمی‌زیست، او و دیوید طبق روال همیشگی شام جمعه شب را با هم می‌خوردند، اما وقتی که کیت او را در روزهای دیگر به شام دعوت می‌کرد با آوردن بهانه‌ای دعوت او را نمی‌پذیرفت. آنها در تمام ساعات کارکنار هم بودند، اما در آن ساعات بخصوص دیوید برای محدود نگاه داشتن روابطشان دیواری بین خودش و او کشیده بود و به طوری که کیت قادر به عبور از آن نبود. در بیست و یکمین سال تولد کیت تمام سهام شرکت به او منتقل شد و حالاً تمام کارهای دفتری شرکت را تحت کنترل خود در آورده بود. او به دیوید پیشنهاد داد که آن شب را با خوردن، شام به اتفاق جشن بگیرند.

– متأسفم کیت، من خیلی گرفتارم. و باید به تمام کارها رسیدگی کنم. کیت شام آن شب را به تنهایی صرف کرد. نمی‌دانست که آیا تقصیر از اوست یا از دیوید؟ دیوید یا کراس یا گنگ. و یا کور که نمی‌تواند احساس او را نسبت به خود درک کند. کیت باید راه چاره‌ای پیدا می‌کرد. شرکت در حال مذاکره برای برقراری یک خط کشتی رانی در کشور آمریکا بود.

– چرا تو همراه براد برای بستن این قرارداد نمی‌روی تجربه خوبی برایت خواهد بود.

کیت بیشتر مایل بود که دیوید او را همراهی کند. اما خیلی مفرورتر از آن بود که این مسئله را عنوان کند و معتقد بود که بساید بدون وجود او نتواند از عهدهٔ این کار بر آید. به علاوه او تا بحال به امریکا نرفته بود و به تجربیات بعدیش امیدوار بود.

هنگام حرکت دیوید به کیت گفت: «بستن قرارداد خط کشتی رانی به سادگی صورت خواهد گرفت. در مدتی که آنجا هستی سعی کن نیویورک را هم خوب بگردی.»

کیت و سراد به نمایندگی شرکت در شهرهای دیترویت، شیکاگو، پترزبورگ و نیویورک رفتند، کیت از بزرگی و قدرت آمریکامتعجب شده بود. جالبترین چیزی که کیت در این سفر دید، در داک هاربر^۱ واقع در ایالت مین^۲ در جزیره‌ای کوچک و تقریباً به نام آیلز بود^۳ نزدیک خلیج پنوبسکات^۴ بود. در آنجا برای صرف شام به منزل هنرمند معروف چارلز داناگیسون^۵ دعوت شده بود. بجز کیت دوازده نفر دیگر در آن ضیافت حضور داشتند تمام آنها از ساکنین آن جزیره بودند.

گیبسون برای کیت گفته بود که این خانه دارای تاریخچه جالبی است. سالها پیش ساکنین این خانه با قایق‌های کوچک خود به اینجا می‌آمدند. آنها پس از چند روز استراحت و مصاحبت با آدمهای خونگرم این جزیره به خانه‌هایشان می‌رفتند.

— چند نفر در این جزیره زندگی می‌کنند؟

— حدود پنجاه خانواده، فانوس دریائی رو به هنگام منع عبور و مرور از رودخانه، مشاهده کردین؟

— بله.

— آنجا توسط یک دریا بان و سگش نگهبانی می‌شه، و هر قایقی که از اینجا عبور می‌کنه، آن سگه می‌ره و زندگی رو به صدا در میاره.

کیت با صدای بلند خندید و گفت: «شوخی می‌کنید!»

-
- 1- Dark Harbor 2- Main 3- Islesboro
4- penobscot 5- Charles Dana Gibson

— نه خانم. موضوع خنده‌دار این است که گوش آن سنگ مطلقاً نمی‌شود. بدن جهت گوش خودش رو به زنگ می‌چسبونه تا اگر ارتعاشی هست احساس کنه.

— از ظواهر امر پیداست که اینجا جزیره اسرار آمیزی است.
— اگر شب را در اینجا بگذرانید و صبح روز بعد نگاهی به اطراف بیندازین، آنوقت ممکن است حرفهای مرا باور کنید.

کیت بی اختیار گفت: «باکمال میل می‌پذیرم.»

اوشب را در تنها هتل جزیره با نام میهمانسرای آپلس بزرگ گذرانید. صبح روز بعد در شبکه‌ای با سبک‌گرایه کرد که توسط یکی از اهالی جزیره هدایت می‌شد، آنها از مرکز جزیره که شامل یک فروشگاه عمومی، یک فروشگاه لوازم خانگی و یک رستوران کوچک بود. گذشته و چند دقیقه بعد وارد یک راه جنگلی بسیار زیبا و سرسبز شدند، کیت متوجه شد که هیچ‌یک از جاده‌های فرعی آنجا نام ندارد. حتی روی صندوقهای پستی هم هیچ نامی نوشته نشده بود. او از راهنمایش پرسید: «مردم اینجا با نبودن علامت راهنشان را گم نمی‌کنند؟»

— خیر خانم. اهالی اینجا تمام جزیره را مانند کف دستشان بلدند.

کیت مدتی با گوشه چشم به او خیره ماند، بعد گفت: «که این طور را»

در گوشه دیگر جزیره از کنار یک گوردستان گذشتند.

— ممکن است کمی اینجا توقف کنی؟

از کالسکه پیاده شد، بدطرف آرامگاه قدیمی رفت و با تعجب با سنگ قبری خیره شد. جاب پندلتن^۱ به تاریخ ۲۵ ژانویه سال ۱۷۹۴ در سن ۴۷ سالگی درگذشت. روی سنگ مزارش نوشته بودند، من زیر این سنگ در خواب شیرینی فرو رفته‌ام. در بستری که توسط حضرت مسیح تبرک شده است. جین آ همسر توماس پندلتن^۲ به تاریخ ۲۵ فوریه سال ۱۸۰۲ در سن ۴۷ سالگی درگذشت. در آنجا افرادی خفته بودند که متعلق به یک قرن پیش

- 1- Job Pendleton
- 2- Jane
- 3- Thomas Pendleton

بودند، متعلق به زمانی بسیار دور. کاپیتان ویلیام هاچ؛ در اکتبر سال ۱۸۶۶ در سن سی سالگی درگذشت. او در سائحه لانگ ایلن ساوند در دریا غرق شد. روی سنگ مزارش نوشته بودند: طوفانی برخاست و او را با خود به قعر دریاها برد و کیت قدری در آنجا ایستاد، از سکوت و آرامش آنجا غرق در لذت شده بود. بالاخره به طرف کانسکه بازگشت و از آنجا دور شدند.

— زمستان‌های اینجا چگونه؟

— خیلی سرده آنقدر که اسب‌ها از سرما یخ می‌زنند و مردم با سورتمه به اینجا میان. برای عبور و مرور از رودخانه هم فقط از یک مسیر استفاده می‌کنند. آنها از سربک پیچ گذشتند، کنار ساحل یک ساختمان بزرگ سفید رنگ دو طبقه و بسیار زیبا قرار داشت، سردر پنجره‌های جلو بنا را بارنگ سبز نقاشی کرده بودند. اطراف خانه پر از گل‌های وحشی بود. کنار در بزرگ ورودی ساختمان نیمکت‌های سفید و شش‌گلدان شمعدانی فرسوز گذاشته بودند درست شبیه یکی از آن ساختمان‌هایی که در داستان پریان تعریف کرده‌اند.

— صاحب این خانه کیست؟

— این یک خونه قدیمی مال دربن است. خانم دربن چند ماه پیش فوت کردند.

— حالا متعلق به کیست؟

— تا اونجا که من می‌دونم، هیچ کس.

— شما اطلاع دارین که این خانه فروشی هست یا نه؟

— اگر قرار باشه بفروشن حتماً یکی از اقوام نزدیک خانواده این جا رو می‌خرد. و در آن زندگی می‌کنه. اهالی جزیره بایگانه‌ها رفتار خوبی ندارند. گفتن این حرف به کیت کار درستی نبود.

یک ساعت بعد او در مورد اینکه آن خانه فروشی هست یا نه، بایک وکیل مشغول صحبت شد.

— خوب، هم بله، و هم نه.

-
- 1- William Hatch
 - 2- Long Islan Sound
 - 3- Dreben

— منظورتان چیست؟

— فروشی هست اما قبلاً چند نفر برای خرید آن پیشقدم شده‌اند.

— آنها پول هم ارائه داده‌اند؟

— نه هنوز، اما...

— پس من پول هم می‌دهم.

او مؤدبانه گفت: «اما قیمت این خانه خیلی گرونه.»

— قیمتش چنده؟

— بیائید بریم وزگاهی از نزدیک به داخلش بیندازیم.

داخل خانه خیلی رؤیائی تر از آن بود که کیت تصور می‌کرد، يك سالن بزرگ و زیبا که يك طرف آن سرتاسر شیشه بود و مشرف به دریا. درست چپ سالن يك اتاق نشیمن که دارای مبلمان چوبی و يك شومینه خیال‌انگیز بود و درست راست آن سالن رقص بسیار باشکوهی قرار داشت يك کتابخانه مجلل، يك آشپزخانه بسیار بزرگ با اجاق آهنی و يك ميز بزرگ و محکم برای آشپزی و اتاقکی هم برای سرایدار در کنار آن در طبقه پائین اتاق خواب برای مستخدمین و يك حمام ساخته بودند. و در طبقه بالا يك اتاق خواب بزرگ و مجلل برای صاحبخانه اصلی به اضافه چهار اتاق خواب كوچك دیگر به چشم می‌خورد. آنجا خیلی بزرگتر از آن بود که کیت از يك خانه بزرگ و باشکوه انتظار داشت. با خود گفت: «اما وقتی که من دیدم صاحب بچه بشیم به تمام این اتاقها نیاز خواهیم داشت.» حیاط ساختمان تا کنار ساحل ادامه داشت و به يك اسکله خصوصی ختم می‌شد.

کیت به طرف وکیل برگشت و گفت: «من خریدارم.» و تصمیم گرفت نام آنجا را «خانه کوهستانی سرو آزاد» بگذارد. او نمی‌توانست تا بازگشت به کلیپ دریافت و عنوان موضوع برای دیوید صبر کند.

هنگام بازگشت، کیت خیلی به هیجان آمده بود. با خریداری خانه‌ای در داروهار به قدمی برای زناشویی با دیوید برداشته بود. اطمینان داشت که دیوید هم به همان اندازه آن خانه را دوست خواهند داشت.



در حدود ظهر برادر و کیت به کلیپ در وقت رسیدند. کیت با عجله به دفتر دیوید رفت. او پشت میزش نشسته و مشغول کار بود. به محض اینکه نگاهش با نگاه کیت تلاقی کرد. ضربان قلب کیت شدت گرفت. تا آن لحظه نمی دانست که چقدر دلش برای او تنگ شده. دیوید از جای خود بلند شد و گفت: «کیت! به خانه خوش آمدی!» و قبل از اینکه او چیزی بگوید در ادامه حرف خود گفت: «دلم می خواهم تو اولین نفری باشی که این خبر را می شنوی. من می خواهم از دواج کنم.»

ماجرای ازشش هفته قبل خود به خود شروع شد. اواسط يك روز پر - مشغله، دیوید پیغامی دریافت کرد که تیم اونیل^۱ دوست یکی از مهم‌ترین خریداران الماس به کلیپ دریافت آمده و می‌خواهد بداند که آیا او وقت دارد تا شام را به اتفاق بخورند یا نه.

دیوید وقت اضافی برای گذراندن با توریست‌ها را نداشت. از طرفی نمی‌خواست یکی از بهترین مشتریانش از او دلگیر شود. اگر کیت در آنجا بود حتماً او را به آن میهمانی می‌فرستاد. ولی متأسفانه کیت به همراه براد راجرز به آمریکای شمالی رفته بود. با خود گفت: «چاره دیگری ندارم». با هتلی که اونیل در آنجا بود تماس گرفت و او را برای شام دعوت کرد.

— در این مفردخترم مرا همراهی کرده است، امیدوارم که حضور ایشان از نظر شما اشکالی نداشته باشد؟

دیوید اصلاً حوصله نداشت که شب را با یک بچه بگذراند. خیلی مؤدبانه گفت: «اصلاً اشکالی ندارد.» و خوشحال شد که ملاقاتش زیاد به طول نخواهد انجامید.

آنها یکدیگر را در سالن غذاخوری گراندهتل ملاقات کردند. او و دخترش قبلاً سر میز نشسته بودند. اونیل یک مرد جذاب دورگه ایرلندی —

1- Tim O'neil

آمریکائی با موهای جو گندمی بود و سنش به پنجاه سال می‌رسید، دختر او ژوزفین زیباترین زنی بود که دیوید در عمرش دیده بود. اوزنی سی ساله بود، با اندامی مناسب، موهای صاف و بور و چشمانی آبی و شفاف. به محض دیدن او نفس در سینه دیوید حبس شد.

با لکنت گفت: «می‌بخشید که دیر کرده‌ام، خوب ناچار بودم که قبل از آمدنم بعضی از کارهای دفتری رو تمام کنم و پیام ژوزفین که از نحوه برخورد و رفتار دیوید خوشش آمده بود گفت: «بعضی وقتها این کارها انسان را به وجد می‌آورند، پدرم میگه شما آدم خیلی مهمی هستین آقای بلک‌ول».

— نه، در واقع نه چندان مهم، ضمناً اسم کوچک من دیویده.

دخترک سری تکان داد و گفت: «به نظر من اسم خوب و جالبی است.»
قبل از اینکه شام به پایان برسد دیوید دریافت که ژوزفین او نیل، خیلی بیشتر از یک زن زیبا است. او با هوش، زیرک و بسیار خوش صحبت و گشاده رو است. از ظواهر امر پیدا بود که او هم متقابلاً به دیوید علاقه‌مند شده است، ژوزفین سؤالاتی را مطرح کرده بود که هیچ‌کس تا آن روز از او نپرسیده بود. وقتی که میهمانی به پایان رسید دیوید تقریباً عاشق او شده بود.

او از تیم او نیل پرسید: «خانه شما در کجاست؟»

— سان فرانسیسکو.

— تصمیم دارید کمی برگردید؟ لحن سؤالش طوری بود که گوئی دلش

تمی خواست آنها زود برگردند.

— هفته آینده.

ژوزفین گفت: «اگر آنطور که انتظار می‌رود، کلیپ دریافت جالب باشه

فکرمی کنم پدرم را متقاعد کنم کمی بیشتر بمانیم.»

— سعی می‌کنم تا آنجا که برایم مقدوره آن را برای شما جالب توجه

کنم. نظرتون راجع به رفتن به یکی از معادن الماس چیه؟

— واقعاً که عالیه متشکریم.

بعضی اوقات دیوید متقاضیان متشخص را خودش به معادن راهنمایی

می‌کرد. اما از آخرین باری که این کار را کرده بود خیلی می‌گذشت. بی‌اختیار

گفت: «فردا برای شما مناسبه؟» صبح روز بعد او بیش از پنج ملاقات و مذاکره تجارتي داشت. اما در آن لحظه تمام آنها بی اهمیت جلوه می کردند.

— همیشه برای من يك سؤال مطرح بوده است، اینکه چرا الماس رو با قیراط می سنجند؟

— قیراط کلمه ای است که شرفی ها به کار می برند. ما غربی ها به آن کارات می گیم چون در اصل کاروبار بوده. کاروب تخم درختی است که در کرانه های مدیترانه سبزی شه، چون تخم های این درخت همه دقیقاً به يك اندازه و يك وزن بودند، از قدیم الماس، طلا و غیره را با آن وزن کردند. يك قیراط درست برابر با دو یست میلی گرم است.

دیوید نمی دانست که منظور او فقط الماس بوده یا چیز دیگری. مصاحبت با او دیوید را به وجد می آورد، و هر بار که به چشمان ژوزفین نگاه می کرد قلبش به طپش می افتاد. دیوید به آنها گفت: «شما باید حتماً حومه شهر را ببینید. اگر فردا کاری نداشته باشید خوشحال می شم که اطراف شهر را به شما نشون بدم. قبل از اینکه پدرش بتواند جوابی بدهد، ژوزفین گفت: «این نهایت لطف شماست.»



بعد از آن دیوید هر روز با ژوزفین و پدرش بود، و روز به روز بیشتر خود را اسیر چنگال عشق می یافت، هیچ کس قبلاً در او تا این حد تأثیر نگذاشته بود.

يك روز عصر که دیوید برای بردن آنها به میهمانی شام رفت تیم اونیل گفت: «دیوید، من امروز کمی خسته هستم، اگر ممکنه شما ژوزفین را به تنهایی بپزید.» و دیوید سعی کرد که خوشحالی خود را پنهان کند.

— البته قربان، متوجه هستم.

ژوزفین لبخند زیرکانه ای زد و گفت: «سعی می کنم مصاحب خوبی برایت باشم.»

دیوید او را به يك رستوران که تازه افتتاح شده بود برد. سالن خیلی

شلوغ بود. اما دیوید سرشناس بود و فوراً يك ميز در اختيارش گذاشته شد. اعضای ارکستر مشغول نواختن يك آهنگ آمریکائی بودند. در همین وقت بود که دیوید بدون مقدمه گفت: «ژوزفین، من تور دوست دارم.»

ژوزفین با اشاره انگشت او را به سکوت دعوت کرد. گفت: «خواهش می‌کنم دیوید... نگو...»

— چرا؟

— برای اینکه من نمی‌تونم با تو ازدواج کنم.

— اما مگه تو متو دوست نداری؟

او با لبخندی ملیح درحالی‌که چشمان آبی‌ش برق می‌زد گفت: «البته که تور دوست دارم. مگه» خودت این روحس نکردی؟

— خوب پس چرا؟...

— برای اینکه من هرگز نمی‌تونم در کلیپ دریافت زندگی کنم. من اینجا دیوونه می‌شم.

— می‌تونی امتحان کنی.

— دیوید، من آدم با تجربه‌ای هستم، و می‌تونم بسرخی از رویدادها رو پیش بینی کنم، اگر من با تو ازدواج کنم آن وقت مجبور می‌شم در اینجا زندگی کنم، و با زندگی کردن در اینجا به اعصابم فشار می‌آید. و در نتیجه از همدیگه متنفر می‌شیم. نه، بهتره همینجا با هم خدا حافظی کنیم.

— اما من نمی‌خوام خدا حافظی کنم.

او نگاه خود را به چشمان دیوید دوخت و دیوید احساس کرد که در آن لحظه به يك روح در قالب دو جسم تبدیل شده‌اند. ژوزفین پرسید: «دیوید زاهی هست که تو یقونی در سانفرانسیسکو زندگی کنی؟»

این غیر ممکن بود. با این وجود گفت: «من در آنجا چه کاره خواهم شد؟» — بیا فردا صبحانه را با هم بخوریم، می‌خوام با پدرم صحبت کنی.

او بل گفت: ژوزفین راجع به صحبت‌های شما در شب گذشته توضیحاتی

داده. ظاهراً شما دونفر به مشکلی برخورد کرده‌اید. اگر مایل باشی من پیشنهادی دارم.

– خبلی مایلم که بشنوم قربان.

اونیل يك چمدان چرمی قهوه‌ای را پیش کشید و چند طرح را که با خطوط آبی رنگ شده بود از آن خارج ساخت. پرسید: «تو چیزی راجع به غذاهای پخته می‌دونی، دیوید؟»
– متأسفانه خیر قربان.

– نخستین بار در سال ۱۸۶۵ در آمریکا اقدام به چنین کاری کردند. مشکل آنها جلوگیری از خراب شدن مواد غذایی در مسافت‌های طولانی بود. ما واگن‌های یخچال‌داری برای حمل و نقل داریم. اما هیچ‌کس تا بحال از این راه کاملاً موفق نشده. در این هنگام اونیل تلنگری بسه یکی از طرح‌ها زد و به سخن خود چنین ادامه داد: «من اخیراً نظریه‌ای در این مورد دریافت کرده‌ام. این طرح در روابط کشاورزی دنیا انقلاب خواهد کرد.»

دیوید نگاهی به طرح او انداخت و گفت: «متأسفانه باید عرض کنم که من چیزی از این نمی‌فهمم. آقای اونیل.»

– اشکالی نداره، من از تو انتظار ندارم که يك متخصص حرفه‌ای باشی. متخصص حرفه‌ای زیاد می‌شناسم. چیزی که من نیاز دارم مسئله مادی این کاره و کسی که بتونه امور مربوط رو بگردونه. اما این يك خیال‌محال نیست. من با مسئولین تجارت مواد غذایی صحبت کرده‌ام ظاهراً این پروژه موفق است – موفق‌تر از آن که تصورش را بکنی. من به کسی مثل تو احتیاج دارم.

ژوزفین گفت: «دفتر مرکزی شرکت هم در سانفرانسیسکو خواهد بود.»
دیوید در آنجا نشسته و به سائلی که شنیده بود فکر می‌کرد. سپس پرسید:
«شما گفتید که روی این پروژه نظر داده‌اید؟»

– بله، و آماده حرکت هستم.

– اشکالی داره اگه من این طرح‌ها رو بردارم و برای تحقیق بیشتر به یکی از دوستانم نشون بدم؟

– از نظر من مانعی نداره.



نخستین کاری که دیوید کرد تحقیق در مورد تیم اونیل بود. و متوجه شد که اونیل دارای شخصیت برجسته‌ای در سافرانسیسکو است. اورنیس دفتر مرکزی علوم در دانشکده بر کلی بود و خیلی هم مورد تأیید و احترام دیگران. دیوید هیچ اطلاعی در مورد غذاهای یخ‌زده نداشت، اما تصمیم گرفته بود که آگاه شود. این بود که به ژوزفین گفت: «من تا پنج روز دیگر برمی‌گردم. عزیزم، دلم می‌خواهد تو و پدرت تا باز گشت من در اینجا بمانین.»

... تا هر وقت که میل تو باشه، عزیزم. دلم برات تنگ میشه.

— من هم همین‌طور.

او واقعاً بیش از آنچه ژوزفین تصویری کرد جدی گفته بود.

دیوید به ژوهانسبورگ رفت و ادوارد برودریک^۱ صادرکننده اصلی گوشت در آفریقای جنوبی را ملاقات کرد.

دیوید طرح‌ها را به او نشان داد و گفت: «می‌خواهم نظرت رو راجع به این طرح‌ها بدانم که عملی خواهد بود یا خیر؟»

— من هیچی راجع به غذاهای یخ‌زده نمی‌دونم اما کسانی را می‌شناسم که اطلاع دارن. اگر بعد از ظهر برگردی برات خبرهایی خواهم داشت.

بعد از ظهر آن روز دیوید سر ساعت چهار به آنجا بازگشت. کمی رستپاچه بود، نمی‌دانست نتیجه کار چه خواهد بود. تا دو هفته پیش خنده‌اش می‌گرفت اگر کسی پیشنهاد ترک شرکت کروگر و برنت را به او می‌داد، زیرا آنجا قسمتی از وجودش شده بود، مخصوصاً اگر پیشنهاد می‌دادند که شرکت کوچکی را در سافرانسیسکو اداره کنند. به نظر نامعقول جلوه می‌کرد. اما تمام اینها به خاطر وجود ژوزفین اونیل امکان پذیر شده بود.

دو نفر دیگر بجز ادوارد برودریک در اتاق حضور داشتند. برودریک آن دورا معرفی کرد و گفت: «ایشان آقای دکتر کرافورد^۲ و آقای کافمن^۳ هستند.»

دیوید با آنها دست داد و پرسید: «آقایان، شما آن نقشه‌ها را دیده‌اید؟»

1- Edward Broderick 2- Dr. Crawford

3- Mr. Kaufman

دکتر کرافورد در جواب گفت: «البته آقای بلکول. خیلی هم دقیق»
دیوید نفس عمیقی کشید و گفت: «خوب؟»

سپس پرسید: «مقامات آمریکائی هم با این پروژه موافقت کرده اند؟»
— بله.

— آقای بلکول، باید بگم هر کس که امتیاز این پروژه رو بگیره، یقیناً
به زودی مرد ثروتمندی خواهد شد.

دیوید سری به آرامی تکان داد. شدیداً در خود احساس شادمانی می کرد.
دلش می خواست که همانجا به رقص و پایکوبی پردازد. گفت: «این مثل يك
اختراع بزرگه و خیلی هم ساده است. آدم تعجب می کنه که چطور تا بحال
کسی به این فکر نیافتاده. این پروژه صد درصد موفق خواهد شد.»

دیوید نمی دانست چه رفتاری باید داشته باشد. امیدوار بود که گرفتن
تصمیم نهائی به او واگذار نشود، اگر این پیشگامی تیم او نیل به نتیجه ای
نمی رسید، بهترین بهانه برای ماندن در ژوزفین در آفریقای جنوبی می شد. اما
چیزی که او نیل گفته بسود واضعیت داشت و حالا دیوید باید تصمیم خود را
می گرفت.

در تمام طول راه، دیوید به این موضوع می اندیشید، نقبل آن یعنی ترك
شرکت کروگر و برنت و شروع يك تجارت جدید و ناشناخته، او يك آمریکائی
بود، در صورتی که آمریکا برای او يك کشور خارجی به حساب می آمد. چون
او کار برجسته ای در يك کشور بیگانه انجام می داد و به کارش علاقه مند بود.
جیمی و مارگارت مک گریگور با او خیلی خوب بوده اند. و وجود کیت هم مهم
بود. کیت از دوره کودکیش برای او حائز اهمیت بوده است. او شاهد بزرگ
شدن و رشد کردن کیت از يك بچه دست و رونه شده تا تبدیل شدن به خانمی زیبا
و جوان بوده است. زندگی او در ذهن دیوید مانند يك آلبوم عکس بود. همین.
طور که برگهای عمری را ورق می زد کیت را در سنین: چهار، هشت، ده،
چهارده، و بالاخره بیست و يك سالگی می دید که دیگر موجودی آسیب پذیر شده
و سرنوشتش غیر قابل پیش بینی بود. وقتی که ترن به کلیپ دریفت رسید،
دیوید تصمیم خود را گرفته بود. خیال داشت که از شرکت کروگر و برنت

دست بکشد.

اواز آنجا مستقیماً به گراندهتل رفت. ژوزفین در راه روی او گشود، به گرمی از وی استقبال کرد و گفت: اوه، دیوید، خیلی دلم برات تنگ شده بود. هرگز دلم نمیخواد از تو دور باشم.

— لازم هم نیست و به آهستگی گفت: «من قصد رفتن به سانفرانسیسکو را دارم...»

دیوید بی صبرانه منتظر بازگشت کیت از آمریکا بود. حالا که تصمیم خود را گرفته بود، برای شروع زندگی جدیدش بی تابی می کرد و درباره زناشویی با ژوزفین بی صبری نشان می داد. اینک در برابر کیت ایستاده بود و می گفت که قصد ازدواج با ژوزفین را دارد.

کیت کلمات را به سختی می شنید. اصلاً باورش نمی شد، یک باره چنان احساس ضعف به او دست داد که لبه میز را چسبید تا از زمین خوردن خود جلوگیری کند. با خود گفت: «خدایا دلم میخواد بمیرم، خواهش می کنم. بگذار بمیرم. بالاخره با اراده منحصربه فردی که در او وجود داشت موفق شد لبخند بزند. گفت: «دمشورد او برایم بگو دیوید.» و از اینکه احسن صحبت که دش آرام بود به خود می بالید. پرسید: «اون کیه؟»

— اسمش ژوزفینه. با پدرش به اینجا آمده. مطمئنم که شما دوستان خوبی برای یکدیگر خواهید شد. کیت مطمئن باش که هوس آینده من زن خوب و باشخصیتی است. دیوید مکثی کرد و بعد ادامه داد: «یله، چیز دیگر هم هست که باید بگم. فکر می کنم که دینکه شرکت روهم ترک کنم.»

انگاردنیاز را روی سر کیت خراب کردند. پرسید: «شرکت را ترک کنی؟»
ازدواج چه ربطی به ترک شرکت دارد؟

— دلیلش ازدواج نیست. پدر ژوزفین میخواد در سانفرانسیسکو یک شرکت تأسیس کنه، و برای مدیریت به وجود من نیاز داره.

— پس... پس تو میخوای در سانفرانسیسکو زندگی کنی؟

— بله، برادر اجرز به آسانی می تونه جای من رو بگیره، و ما یک گروه

مدیریت متحد هم تشکیل خواهیم داد که کمک کار او باشند. کیت، من، من واقعاً نمی‌توانم برات توضیح بدم که گرفتن این تصمیم چقدر برایم مشکل بوده.

– البته دیوید، تو، تو باید خیلی او را دوست داشته باشی. خوب، من

چه وقت باید عروسی خانم را ببینم؟

دیوید لبخندی زد و از اینکه کیت خیلی خوب این خبر را قبول کرده

بود و احساس خوشحالی می‌کرد. گفت: «امشب، البته اگر تو برنامه‌ای برای شام نداشته باشی.»

– پس شب تو رو می‌بینم.

او ناچار بود که جلری ریزش اشک‌های خود را تا لحظه‌ای که دیوید در

آنجا حضور داشت بگیرد.



هر چهار نفر آنها به اتفاق در سالن خصوصی مک‌گریگور شام خوردند.

به محض اینکه کیت چشمش به ژوزفین افتاد، جا خورد و با خود گفت: «اوه خدای من! او بدون شک عاشق این دختر شده.» او به کلی گیج شده بود. در

حضور ژوزفین احساس حقارت و زشتی می‌نمود و چیزی که این مسئله را تشدید می‌کرد، نزاکت و جذابیت ژوزفین بود. و بدون شک او هم دیوید را دوست

داشت، در دل گفت: «به جهنم!» در طول شام تیم اونیل راجع به شرکت جدید برای کیت توضیح داد.

– به نظر جالب می‌آید!

– متأسفانه به پای شرکت کروگر برنت نمی‌رسد، خانم مک‌گریگور،

ما با سرمایه کمی آغاز می‌کنیم، اما با مدیریت دیوید، پیشرفت خوبی خواهیم داشت.

– با مدیریت دیوید مجال است که موفق شوید.

شب غم‌انگیزی بود. کیت در آن واحد هم مردی را که عاشقش بود

از دست می‌داد و هم کسی را که در شرکت کروگر و برنت شخصیت اول محبوب می‌شد. او به هر حال به صحبتش ادامه داد و به نحوی توانست خود را تا آخر شب

کنترل کند، اما بعداً حتی نمی‌دانست که آن شب چه کارهایی کرده یا چه چیز-

هائی گفته است. فقط می دانست که هر بار ژوزفین و دیوید به هم نگاه می کردند و پادست یکدیگر را می گرفتند، می خواست خود را بکشد.
 هنگام بازگشت به هتل ژوزفین از دیوید پرسید: «کیت عاشق تو است دیوید؟»

دیوید لبخندی زد و گفت: «کیت؟ نه. مادوست هستیم. از وقتی که او یک بچه بود با هم دوست بوده ایم. او از تو خیلی خوشش آمده بود.»
 لبخندی روی لبان ژوزفین نقش بست و با خود گفت: «مردها چقدر ساده و خوش باور هستند!»



صبح روز بعد تیم اونیل و دیوید درد فتر شرکت کروگر و برنت روبه روی یکدیگر نشسته بودند. دیوید گفت: «من دوماه طول می کشه تا کارهام رو در اینجا یک سره کنم. در مورد مقدار پولی هم که برای شروع کار نیاز داریم فکر کرده ام. اگر ما به یک شرکت بزرگ متکی بشیم، آنها ما را خواهند بلعید و مهم ناچیزی به ما خواهند داد، در ضمن رشته کار را از دست ما خواهند گرفت. به نظر من ما شخصاً باید روی این کار سرمایه گذاری کنیم، بنا به محاسبات من برای شروع به هشتاد هزار دلار پول نقد نیاز مندیم. من حدود چهل هزار دلار پس انداز کرده ام. چهل هزار دلار دیگر لازم داریم.»

تیم اونیل گفت: «من ده هزار دلار پول دارم. برادرم هم می تونه پنج هزار دلار دیگه به من بده.»

— پس ما بیست و پنج هزار دلار کم داریم که سعی می کنیم این مقدار را از بانک وام بگیریم.

— ما فوراً روانه سانفرانسیسکو خواهیم شد و کارها رو روبراه خواهیم کرد.



در روز بعد ژوزفین و پدرش به طرف سانفرانسیسکو به راه افتادند. کیت از دیوید خواست که آنها را با قطار اختصاصی به کیپ تاون بفرستد.
 — این نهایت لطف تو را می رساند، کیت.

روزی که ژوزفین آنجا را ترک کرد، انگار قسمتی از وجود دیوید از او جدا شده بود به طوری که قادر نبود حتی تا روز ملحق شدن به اوسبر کنند. چند هفته بعد را صرف گردآوری افراد هیئت مدیره برای براد راجرز کردند. خیلی محتاطانه لیستی از افسراد مذکور تهیه نمودند، و کیت و دیوید و براد ساعت‌ها در این مورد به مذاکره نشستند.

— تیلور^۱ کارشناس فنی خوبی است. اما قدرت مدیریتش ضعیف است.

— میسون^۲ چی؟

براد گفت: «اون خوبه اما هنوز برای این کار آمادگی نداره، باید پنج

سال دیگه به او وقت بدیم.»

— بابکوک^۳؟

— انتخاب بدی نیست. خوبه او را مورد بررسی قرار بدیم.

— پیترسون^۴ چی؟

دیوید گفت: «اوزیاد به شرکت اهمیت نمیده و بیشتر به فکر خودشه!» هنگام ادای این کلمات شدیداً از اینکه کیت را ترک می‌کنه احساس گناه می‌کرد.

آنها به مطالعه بقیه فهرست ادامه دادند. در نهایت به انتخاب فقط چهار تن از آنها به عنوان دستیار براد اکتفا کردند، تمام آنها در کشورهای دیگر مشغول به کار بودند. به همین منظور برای مصاحبه به دنبال آنها فرستادند. دو مصاحبه اول به خوبی برگزار شد. کیت به دیوید و براد اطمینان داد که از هر دوی آنها راضی خواهد بود. فردای آن روز سومین مصاحبه انجام می‌شد، که دیوید با صورتی رنگ پریده وارد دفتر کیت شد و پرسید: «هنوز جای من به قوت خود باقیست؟»

کیت با تعجب به او نگاه کرد و از جای خود برخاست و پرسید: «اتفاقاً

افتاده دیوید؟»

— من... من، و روی یک صندلی افتاد و گفتم: «بله اتفاقاً افتاده که»

1- Tylor 2- Simmons 3- Babcock

4- Peterson

انتظارش را نداشتم.

کیت پیش دیوید آمد و گفت: «بهمن بگوچی شده؟»

— همین الآن نامه‌ای از تیم اونیل به دستم رسید. او طرحش را به کس دیگری فروخته.

— منظورت چیه؟

— دقیقاً همین که گفتم. او مبلغ دو بیست هزار دلار گرفته و طرح پیشنهادی خود را به شرکت مه ستاره بسته بندی گوشت واگذار کرده. از لحاظ صدایش تلخی احساس می‌شود. ادامه داد: «قرار بوده که ما شرکتی تشکیل بدیم، مدیریت شرکت هم با من باشد. او تمام تشکیلات رو به من واگذار کرده بود، اما با این حال نتوانسته از آن پول چشم پوشی کند.»

کیت که با دلسوزی به او می‌نگریست پرسید: «ژوزفین؟ نظر اون چیه؟ او باید خیلی از دست پدرش عصبانی باشد.»

— یک نامه هم از او داشتم، به محض ورود من به سانفرانسیسکو با هم ازدواج خواهم کرد.

— و تو نمی‌خواهی بری؟

— البته که نمی‌رم. قبلاً من چیزی برای عرضه داشتم، می‌تونستم اون رو به اجراء در بیارم و یک شرکت عالی تأسیس کنم، اما اونها خیلی برای پول عجله به خرج دادند.

— دیوید چرا میگه اونها؟ منظورت از اونها چیست؟

— منظورم اونیل و دخترش ژوزفینه، او بدون موافقت دخترش این کار را نکرده.

— من... من نمی‌دونم چی بگم، دیوید.

— چیزی برای گفتن نیست بجز اینکه من بزرگترین اشتباه زندگیم را مرتکب شده‌ام.

کیت به طرف میز کارش رفت، فهرست اشخاصی را که در نظر گرفته شده بودند برداشت و پاره کرد.

در طی هفته‌های بعد دیوید شدیداً سرگرم کار شد و سعی کرد که مسائل حساس و تلخ گذشته را فراموش کند. چند نامه از ژوزفین به دستش رسید که تمام آنها را بدون اینکه بخواند به دور انداخت. اما نمی‌توانست او را از فکر خود بیرون کند. کیت به خوبی از درون دیوید آگاه بود. در دل گفت: «بگذار بدانند که اگر احتیاج داشته باشد او حاضر به انجام هر کاری به خاطر او خواهد بود.»

از زمانی که دیوید نامه نیم‌اونیل را دریافت کرد شش ماه گذشت، در این مدت کیت و دیوید دوش به‌دوش یکدیگر کار کردند، با هم به سفر رفتند و بیشتر اوقات با یکدیگر تنها بودند. کیت سعی می‌کرد به بهترین وجهی که می‌توانست او را خوشحال کند. لباس‌های مورد علاقه او را می‌پوشید، برنامه‌های دلخواه او را طرح می‌کرد. برای بیشتر خوشحال کردن او از خواسته‌های خود چشم‌پوشی می‌نمود. تا سرانجام به این نتیجه رسید که کوشش‌های وی برای دلربایی از دیوید هیچ سودی ندارد. بالاخره حوصله‌اش سر رفت.

او دیوید برای رسیدگی به یک کشف جدید معدنی. به «ریودوژانیرو» رفته بودند. شام خود را خوردند و بعد از آن برای محاسبه ارقامی به اتاق کیت رفتند، کیت رویدوشامیر راحتی با یک دمپایی پوشیده بود. وقتی که کارشان به پایان رسید، دیوید خمبازه‌ای کشید و گفت: «خوب برای امشب کافیست. فکر می‌کنم بهتره برم بخوابم.»

کیت به آرامی گفت: «دیوید فکر نمی‌کنی که وقتش شده از این احساس زودگذر دست بکشی؟»

– دیوید نگاهی با تعجب به کیت انداخت و پرسید: «احساس زودگذر؟»

– منظورم ژوزفین اونیله

– اون از زندگی من خارج شده.

– خوب، پس این روشون بده.

– می‌خواهی من چیکار کنم کیت؟

کیت دیگر از کور بودن دیوید و از تمام اوقاتی را که به خاطر او به‌در داده بود، به خشم آمد و فریاد زد: «الان بهت می‌گم که چیکار کنی. فوراً از من

تقاضای ازدواج کن! من رئیس تو هستم و تو باید حرفم رو گوش کنی.»
- کیت ...



شش هفته بعد آنها با هم ازدواج کردند. آن بزرگترین ازدواجی بود که کلیپ در ریفت به خود نه دیده بود و حال می توانست ببیند. مراسم مذهبی آن در بزرگترین کلیسای شهر برگزار شد. بعد جشن عروسی را در سالار شهر برپا داشتند و تمام اهالی شهر دعوت شده بودند. کوهی از غذا درست کرده و تعداد بی شماری جعبه نوشابه گذاشته بودند. نوازندگان به ساز و آواز پرداختند. جشن عروسی تا صبح روز بعد ادامه داشت. وقتی که خورشید طلوع کرد کیت و دیوید از نظر میهمانان ناپدید شده بودند.

کیت گفت: «من میرم خونه و بسته ها رو می بندم. يك ساعت بعد بیا دنبالم.»
در سپیده رنگ پریده صبح کیت به تنهایی به طرف اتاق خواب خود در خانه بزرگ رفت. روبروی تابلو نقاشی آویخته به دیوار ایستاد و آن را کنار زد. يك گاو صندوق پشت آن نمایان شد. در آن را باز کرد و يك برگ قرارداد از آن بیرون کشید. آن برگ مربوط به کیت ملک گریگور بود که شرکت بسته بندی گوشت سه ستاره را خریداری کرده بود. کنار آن قرارداد دیگری بود که طرح تیم اونیل را به قیمت دوست هزار دلار خریده بودند. کیت لحظه ای مکث کرد، بعد کاغذها را مجدداً داخل گاو صندوق گذاشت و در آن را قفل کرد. حالا دیوید به او تعلق داشت، او همیشه به کیت تعلق داشته است. همچنین به شرکت کروگر و برنت. آنها با هم توانستند آنجا را به بزرگترین و قدرتمندترین شرکت جهان تبدیل کنند. درست همان گونه که خواست جیمی و مارگارت ملک گریگور بود.

کتاب سوم

شرکت کروگر- برنت

۱۹۱۴-۱۹۳۵

آنها در کتابخانه جائی که جیمی دوست داشت با گیلانوشابه خود رو بروی دیوید بنشیند، نشسته بودند. دیوید معتقد بود که آنها فرصتی برای يك ماه عمل واقعی ندارند. می گفت: «يك نفر باید در اینجا مراقب اوضاع باشد.»

– البته آقای بلکول. اما چه کسی باید مراقب من باشه؟

اوراقی که در دست دیوید بود به زمین افتاد. کیت دیگر به آرزویی که از دوره کودکی در دل می پرورانید رسیده بود و دیوید تعجب می کرد که چرا تا به آن روز متوجه این همه زیبایی و لطف خدادادی که نصیب او می شد، نبوده است، و هر دوی آنها در احساسی بهشتی فرورفتند.

آندو به اتفاق دوردنیا را گشتند. به پاریس، زوریخ، سیدنی و نیویورک رفتند، تمام سفرها جهت کارهای تجاری بود. اما در کنار آن از لحظات فراغت خود استفاده می کردند و به سیاحت می پرداختند. آنها در طول شب باهم صحبت می کردند، عشق می ورزیدند و از نظر روحی و جسمی یکدیگر را تقویت می نمودند. کیت خیلی نسبت به دیوید لطف داشت. صبح ها دیوید را از خواب بیدار می کرد و در خانه گریه ملوس او بود. ساعتی بعد دوش به دوش او به کنفرانس های بازرگانی می رفت و نظراتش بر تر و ارزنده تر از هر فرد دیگری بود که در آنجا حضور داشت. او استعداد خیره کننده ای در مورد امور بازرگانی

داشت که خارج از انتظار اطرافیانش بود. تعداد زمانی که در تجارت مقام اول را داشتند بسیار کم و انگشت شمار بودند. ابتدا همه او را به دلیل زن بودنش به دیده حقارت می‌نگریستند. اما دیری نگذشت که رفتار تحقیرآمیز آنها به احترامی خاص تبدیل می‌شد. کیت از مانورها و شکردهای خود لذت می‌برد و دیوید در مقایسه با مردها او را بسیار کارآزموده‌تر می‌دید. اهداف او همیشه برنده بودند. او می‌دانست که چه می‌خواهد. و چطور آن را تصاحب کند. «قدرت».



آنها ماه‌عسلشان را در یک هفته‌پلائی و رؤیائی در خانه «تپه سرو آزاد» در دارک‌ها دیور گذرانیدند.

۲۸ ژوئن، سال ۱۹۱۴ بود که برای نخستین بار حرف جنگ به گوش رسید. کیت و دیوید به یک میهمانی در ساسکس^۱ دعوت شده بودند. آن روز به منزه سال نو جزیره بود و انتظار می‌رفت که حاضرین، آخر هفته در مراسم دعا شرکت کنند. مردها لباس‌های مخصوص از مخمل و ساتن بر تن داشتند و برای ساعات مختلف روز یعنی صبحانه، پیش‌غذای ساعت ده، ناهار و عصرانه لباس‌های مختلف می‌پوشیدند.

برای شام هم با لباس رسمی حضور می‌یافتند.

دیوید معترضانة گفت: «برای خاطر خدا، کیت، من از بس لباس‌های رنگارنگ پوشیدم خودم رو مثل یک طاووس حس می‌کنم.»
- تو یک طاووس بسیار جذاب هستی، عزیزم. وقتی که به‌خانه برگشتی می‌تونی لخت بگردی.

هنگام صرف شام خبر رسید که فرانسیس فردیناند^۲ وارث تاج و تخت مجارستان و همسرش سوفی^۳ را کشته‌اند.

میزبان آنها لرد منی^۴ گفت: «فاجعه‌نگینی است، یک زن را به قتل رسانیده‌اند. چرا؟ اما هیچ‌کس امکان ندارد به خاطر یک کشور کوچک بالکان^۵ به جنگ به پردازد.» بعد از صحبت‌های خود به بازی کریکت کشیده شد.

-
- 1- Sussex 2- Francis Ferdinand
3- Sophie 4- Lord Maney 5- Balkan

وقتی که به بستر رفتند، کیت پرسید: «فکر می‌کنی جنگی در پیش داشته باشیم؟»

— به خاطر کشته شدن يك نایب السلطنه؟ هرگز!



آنچه انتظارش نمی‌رفت اتفاق افتاد. مجارستان و اتریش به بهانه اینکه هر یک از محاربان قتل فرديناند بوده، بدان کشور حمله کردند. آتش جنگ از صربها شعله کشید و دامنه‌اش به همه جا سرایت کرد. در ماه اکتبر بیشتر نیروهای ارتشی دنیا مشغول به جنگ شدند. این جنگ نوع جدیدی از جنگ‌ها بود که برای اولین بار وسائل مورتوری زمینی، هوایی و دریایی در آن به کار می‌رفت. از همه نوع هواپیما و زیردریایی استفاده می‌شد. روزی که آلمان وارد صحنه جنگ شد، کیت به دیوید گفت: «این يك فرصت طلائی برای ما محسوب می‌شود.»

— به چی داری فکر می‌کنی؟

— ملت‌ها به زودی نیاز به اسلحه، مهمات و...

— اما نه توسط ما! ما به اندازه کافی روابط بازرگانی داریم کیت. ما

نباید باریختن خون کسی تولید درآمد کنیم.

— فکر نمی‌کنی کمی احساساتی هستی؟ بالاخره يك نفر باید اسلحه بسازد!

— نه تازمانی که من برای این شرکت کار می‌کنم و هیچ وقت این موضوع

را تکرار نکن. و این بحث را در همینجا تمام شده قلمداد کن.

کیت با خشم گفت: «به جهنم که تمام شده.» و برای اولین بار از روزی

که ازدواج کرده بودند جدا از یکدیگر خوابیدند. چطور دیوید می‌توانه اینقدر

احمق و ایدآلیست باشه؟

و دیوید با خود گفت: «چطور کیت می‌توانه اینقدر خون سرد و بی‌احساس

باشه؟ تجارت شخصیت او را عوض کرده.» روزهای بعد برای هر دو آنها

غیر قابل تحمل بود. دیوید فاصله‌ای را که ایجاد شده بود، احساس می‌کرد.

و نمی‌دانست چطور این فاصله را از بین ببرد. کیت خیلی مغرورتر و لجبازتر

از آن بود که تسلیم نظر دیوید شود زیرا خود را محق می‌دانست.

رئیس جمهور آمریکا، دودو - ویلسون متعهد شده بود که ایالت متحده را از صحنه جنگ دور نگاه دارد، اما زیربانی‌های آلمانی شروع به پرتاب اژدر به سوی کشتی‌های مسافربری آمریکا کرده بودند و استان‌هایی در مورد بیدادگری آلمانی‌ها بین مردم شایع شده بود. کم‌کم فشارهای جانبی باعث شد که آمریکا برای کمک به متفقین کاری بکند. در این اوقات شعار مردم این بود: «برای تعمیم دموکراسی، جهان را پاک‌سازی کنید.»

دیوید پرواز با هواپیما را در آفریقای جنوبی آموخته بود. و وقتی که در فرانسه، «لا فایت اسکادریل» توسط خلبان‌های آمریکائی تشکیل شد، دیوید به نزد کیت رفت و گفت: «من هم باید ثبت نام کنم.»

کیت اعتراض کرد و گفت: «این جنگ که به تو مربوط نیست»
 - بعداً خواهد شد. ایالات متحده نمینونه خودشو از این معرکه کنار نگه داره. فراموش نکن که من يك آمریکائی هستم و حالا می‌خواهم کمک کنم.
 - تو چهل و شش سال داری!
 - من هنوز میتونم يك هواپیما رو به پرواز در بیارم کیت. و آنها به تمام کمک‌هایی که مقدور است نیاز دارند.

کیت هیچ راهی برای متقاعد کردن و بازداشتن او نداشت، چند روز آخر را کنار یکدیگر در سکوت گذرانیدند، اختلافات خود را به دست فراموشی سپردند، یکدیگر را دوست داشتند، و این تنها مسئله حائز اهمیت بود.

يك شب پیش از اینکه دیوید عازم فرانسه شود، گفت: «تو و برادر راجرز می‌تونین شرکت را به خوبی اداره کنین، شاید هم بهتر از من.»

- اگر بلائی بر سر تو بیاد چی؟ من تحملش را ندارم.
 او کیت را در آغوش گرفت و گفت: «هیچ اتفاقی برای من نخواهد افتاد. من با يك سری مداخله به نزد تو بازخواهم گشت.»
 صبح روز بعد آنجا را ترك گفت.

غیبت دیوید برای کیت به معنی مرگ بود. برای تصاحب دیوید سال‌ها

صبر کرده بود و حالات نام لحظاتی در دآورشده بود و می ترسید از اینکه مبادا او را از دست بدهد. او تمام لحظات زندگی را با دیوید گذرانیده بود. در بین صدای بیگانگان به دنبال دیوید می گشت، خنده های ناگهانی، سکوت خیابان، یک جمله، یک رایحه، یک آواز. و خلاصه همه چیز او را به یاد دیوید می انداخت. هر جا که بود دیوید هم حضور داشت.

نامه های طولانی برای دیوید می نوشت. وقتی که یک نامه از دیوید به دستش می رسید آنقدر آن را مرز می کرد که کاغذش تکه پاره می شد. او می نوشت که حالش خوب است، آلمانی ها در فضا قوی تر و برتر هستند. اما این وضع پایدار نخواهد بود. شایعه است که آمریکا به زودی به کمک ما خواهد آمد. و در نخستین فرصت نامه دیگری خواهد نوشت و او را دوست دارد.

«نگذار اتفاقی برایت بیفتد، عزیزم. و گرنه برای همیشه از تو متنفر خواهم شد.»

او بیشتر خودش را با کار مشغول می کرد تا تنهایی را احساس نکنند. در آغاز جنگ، فرانسه و آلمان مجهزترین نیروهای جنگی اروپا را در اختیار داشتند. ولی متفقین از نیروی انسانی و منابع بیشتری برخوردار بودند. روسیه با دردست داشتن بزرگترین ارتش، فرماندهی نظامی خوبی نداشت. کیت به براد راجرز گفت: «آنها همه به کمک نیاز دارند. به تانک، اسلحه و مهمات.»

براد راجرز احساس نارضایتی کرد و گفت: «کیت، من فکر نمی کنم دیوید...»

— براد، دیوید در حال حاضر اینجا نیست. این به دست من و تو است. اما براد راجرز می دانست که کیت می خواهد بگوید: (این به دست من است.)

کیت منظور دیوید را درک نمی کرد. متفقین به اسلحه نیاز داشتند، و کیت احساس می کرد که این وظیفه اوست که آنها را تولید کند. او با چندتن از سران دولت ها، دوستانه به مذاکره نشست. ظرف یک سال شرکت کروگر و برنت به تولید اسلحه، تانک، بمب و مهمات پرداخت. این شرکت قطار، تانک، لباس نظامی عرضه می کرد. کروگر و برنت به سرعت پیشرفت کرد. و

در رده یکی از سریع‌ترین تولیدکنندگان جهان جای گرفت.
وقتی که کیت به صورت حساب‌های اخیر نگاه انداخت، به براد گفت:
«اینها را دیده‌ای؟ دیوید بدون شك به اشتباه خود اقرار خواهد کرد.»
اوضاع آفریقای جنوبی به هم پاشیده بود، رهبر احزاب سیاسی هم بستگی
خود را با متفقین بر ضد آلمانی‌ها اعلام کردند، اما اکثر آفریقائی‌ها مخالف
همکاری با بریتانیای کبیر بودند. آنها نمی‌توانستند به این سرعت گذشته را از
یاد ببرند.

در اروپا جنگ به سود متفقین پیش نمی‌رفت. نبرد در جبهه غرب به
بن بست رسیده بود. هر دو طرف این منطقه در حفاظت کامل قرار داشتند. هر دو
طرف در خندق‌هایی که میان فرانسه و بلژیک کشیده شده بود به سر می‌بردند و
سربازها وضع چندان مساعدی نداشتند. کیت خوشحال بود از اینکه دیوید
در جنگ‌های هوایی شرکت دارد.

در ششم آوریل سال ۱۹۱۷ پیش‌بینی دیوید عملی شد و رئیس‌جمهور
ویلسن اعلان جنگ داد. آمریکا شروع به تهیه تجهیزات نمود.

نخستین نیروی کمکی آمریکائی تحت سرپرستی ژنرال جان دُ پرشینگ
به تاریخ ۲۶ ماه ژوئن، سال ۱۹۱۷ در فرانسه فرود آمد. نام‌های محلی جدیدی
در فرهنگ‌های عمومی وارد شد. و سنت می‌هی‌یل... شاتو تیری^۳، میوز
آرگون^۴، بلوود^۵، و دون^۶ متفقین به نیروی غیر قابل نفوذ و مقاوم تبدیل شده
بودند، و در ۱۱ نوامبر سال ۱۹۱۸ جنگ به پایان رسید. جهان برای پذیرش
دموکراسی آماده شد. و دیوید نیز به خانه مراجعت کرد.

وقتی که دیوید در نیویورک از کشتی پیاده شد کیت در آنجا به دیدنش
آمده بود.

برای مدتی طولانی همانطور ایستاده و به هم خیره شده بودند. هیچ
توجهی به مردم و سروصدای اطرافشان نداشتند. بعد کیت خود را در آغوش

- 1- General John.t Pershing 2- Saint-Mi Hile
3- Chateau - Therry 4- Meuse - Argonne
5- Belleau - Wood 6- Ver.dun

او انداخت. اولاً تر شده بود و خسته به نظر می رسید. کیت با خود گفت: «اوه خدای من، چقدر دلم برایش تنگ شده بود.» هزاران سؤال داشت که می خواست با او در میان بگذارد. اما فعلاً می توانست صبر کند گفت: «می خواهم تو را به خانه تبه سرو آزاد ببرم. آنجا بهترین محل برای استراحت تو است.» کیت خانه را برای ورود دیوید کاملاً آماده کرده بود. در سالن بزرگ نشیمن، روی نیمکت های دو نفره را در اطراف بخاری با چیت گل دار سبز و قرمز که با رنگ مبل ها هم آهنگی داشت مزین کرده بودند. و پنجره ای که به بالکن راه داشت به سبک فرانسوی تزئین شده بود. تمام اطاق ها روشن و در معرض هوای آزاد بودند. و مناظر زیبایی از پنجره های آنها به چشم می خورد. کیت دیوید را به داخل خانه برد و با خوشحالی پشت سر هم صحبت می کرد. دیوید به طرز عجیبی خاموش شده و در خود فرو رفته بود. وقتی که تمام خانه را دیدند کیت پرسید: «خوش است میاد عزیزم؟»

— خیلی خوشگله، کیت. حالا بنشین می خوام با تو صحبت کنم.

کیت يك مرتبه دلش به شور افتاد و پرسید: «چی شده؟»

— ظاهراً ما برای نصف دنیا مهمات می سازیم.

— حالا بگذار وقتی که به پرونده ها نگاه کردی بگو. درصد سود ما...

— من راجع به چیز دیگری صحبت می کنم، همان طور که قبلاً هم گفتیم

درصد سود ما پیش از این هم عالی بود. من فکر می کردم که ما قبلاً در تولید نکردن لوازم جنگی به توافق رسیدیم.

کیت احساس کرد که در درونش غلغله ای برپا شده گفت: «تو، بله. اما

من، نه.» سعی می کرد خود را کنترل کند. چنین گفت: «زمانه عوض شده.

دیوید. و ما هم باید با زمان پیش برویم.»

دیوید نگاهی به او انداخت و به آرامی پرسید: «تو هم عوض شده ای؟»

هنگام شب که در بستر بودند کیت از خود می پرسید، «آیا او تغییر کرده

است یا دیوید؟ او قوی تر شده، یا دیوید ضعیف تر؟» و در مورد مذاکره اش با

اوراجع به ساختن مهمات اندیشید. بحث بی پایه ای بود. بالاخره يك نفر باید

به متفقین لوازم جنگی می داد. سود سرشاری هم نصیب آنها شده بود. چه

بلایی بر سرافکار تجاری دیوید آمده است؟ او همیشه دیوید را به عنوان یکی از باهوش ترین مردان قبول داشت، اما حالا می‌دید که او خیلی در تجارت از دیوید برتر است. کیت آن شب را نتوانست بخوابد.

صبح روز بعد کیت و دیوید به اتفاق صبحانه خوردند و کمی هم در اطراف خانه قدم زدند.

دیوید گفت: «واقعاً زیباست. خوشحالم که اینجا هستم.»

— در مورد صحبت‌های دیشب...

— تمام شده. من اینجا نبودم و تو کاری را که فکر می‌کردی درست بوده انجام داده‌ای. کیت از خود پرسید: «آیا من با بودن او هم می‌توانستم این کار را نکنم؟» اما چیزی به زبان نیاورد. او هر کاری که کرده است به خاطر شرکت بوده. با خود گفت: «آیا شرکت از زندگی خودم برایم مهم تر است؟» و از پاسخ به این سؤال واهمه داشت.

در پنج سال بعد دنیا شاهد پیشرفت‌ها و دگرگونی‌های عظیمی بود. شرکت کروگر و برنت همواره طلا و الماس استخراج می‌کرد، اما حالا دیگر چیزهای مختلفی می‌ساخت و بسا تمام دنیا ارتباط برقرار کرده بود، به همین جهت دیگر مرکز آن آفریقای جنوبی نبود. شرکت اخیراً برای خود يك امپراطوری بازرگانی دائر کرده، يك شرکت بیمه تأسیس نموده و نیم میلیون جریب زمین برای تهیه چوب جنگلی به محدوده خود افزوده بود. يك شب هنوز هوا تاریک بود که کیت دیوید را از خواب بیدار کرد:

« عزیزم! بیا محل دفتر مرکزی شرکت رو تغییر بدیم »

دیوید نیمه‌بیدار از جایش پرید و پرسید: «چی؟.. چی گفتی؟»

— مرکز تجارتنی دنیای امروز نیویورک و دفتر مرکزی ما هم باید اونجا باشه. آفریقای جنوبی با کشورهای دیگه خیلی فاصله داره. به علاوه حالا که تلفن و خط تلگراف در اختیار داریم می‌تونیم هر لحظه که اراده کنیم با هر يك از دفترها مون که بخواهیم، تماس برقرار کنیم.

دیوید زیر لب گفت: «چرا این فکر به مضمون خطور نکرده بود؟» و دوباره به خواب رفت.



نیویورک يك دنیای جدید و هیجان‌انگیز بود. کیت در نخستین دیدار

خرد از این شهر به کیش نامرئی آن نسبت به ناز و واردها پی برد. با خود گفت: «اما زندگی در اینجا مثل اینه که به دنیای جدیدی پا گذاشته باشیم. درست مثل بچه‌ای که تازه از مادر متولد شده باشه.» حرکت زمین به نظر تندتر و سرعت هر چیزی بیشتر شده بود.

کیت و دیوید یک دفتر مرکزی جدید در خیابان والایا دایر کردند. مهندسان دست به کار شدند. کیت یک آرشیو هم استخدام کرد تا ساختمانی به سبک ساختمان‌های دورهٔ رنسانس فرانسه در قرن شانزدهم در خیابان پنجم بسازد.

دیوید معتقد بود که آنجا شه، بسیار پرسروصدائی است. البته این حقیقت داشت. فضا پر از آسمانخراش‌های سر به فلک کشیده‌ای بود که همچون مارهای رنگارنگی به آسمان می‌رفتند. نیویورک مرکز بازرگانی شده و دارای دفاتر مرکزی کشتی‌رانی بود ولی کیت ناراضی دیوید را به گونه‌ای روشن احساس می‌کرد.

— دیوید، آینده اینجا است. اینجا در حال رشد است و ما هم همگام با آن رشد خواهیم کرد.

— خدای من! بیشتر از این دیگر چه می‌خواهی کیت؟

کیت بدون اینکه حتی فکر کند گفت: «هر چه که می‌توان به دست آورد.» او حتی نمی‌دانست که دلیل پرسش دیوید چه بوده است. نام این بازی «پیروشدن» بود. و تنها با شکست دادن دیگران این پیروزی به دست می‌آمد. این به نظر کیت کاملاً روشن بود. با خود می‌گفت: «چرا دیوید متوجه نیست؟» دیوید تاجر خوبی بود. اما یک کمیود داشت. یک اشتیاق، یک حسرس برای پیروزی، کیت می‌خواست بهترین و بزرگترین باشد. پدرش هم از همین خصوصیات اخلاقی برخوردار بود. کیت درست نمی‌دانست. این ویژگی در او از کی شروع شده ولی از یک نقطه زندگی او آغاز شده بود، شرکت به شکل ارباب درآمده بود و او به صورت خدمتکار. او بیشتر به شرکت تعلق داشت تا شرکت به او.

وقتی که احساسش را برای دیوید توضیح داد، دیوید خندید و گفت: «دلیلش اینه که بیش از حد ضالیت داری، چقدر شبیه پدرت هستی!» و نمی دانست که چرا این مسئله او را به طور مبهمی عذاب می داد.

کیت خود نیز نمی دانست که چطور امکان دارد یک نفر اینقدر سخت کوش باشد؟ هیچ لذتی بالاتر از این نبود، او فقط در این صورت احساس زنده بودن و زندگی می کرد. هر روز با مشکل تازه ای روبرو می شد و هر مشکلی برایش به معنی یک مبارزه و روبرو شدن با یک معما بود. او در حل آن گونه معماها نظیر نداشت. به چیزی بالاتر از حد تصور بر خورده بود. هیچ ربطی هم به پول یا بزرگی کار نداشت؛ این کاری بود که به نیرو و توان نیاز داشت. نیروئی که بتواند زندگی هزاران نفر را در گوشه های مختلف دنیا کنترل کند. درست همانطور که زمانی زندگی او کنترل می شد. و در حقیقت تا زمانی که نیرو داشت احتیاج به هیچ کس و هیچ چیز نداشت. مانند یک پرنده خستگی ناپذیر. کیت بارها به مجلس شام شاهان، ملکه ها و رئیس جمهورها دعوت شده بود، و همه نظر و اراده او را تحسین می کردند. یک کارخانه جدید کروگر و برنت نشان دهانه تضاد بین فقر و ثروت بود، نشانه «قدرت» بود. شرکت زنده بود و مانند یک غول افسانه ای در حال رشد که باید مداوم تغذیه می شد. بعضی وقتها هم دادن قربانی ضرورت پیدا می کرد؛ تا این غول افسانه ای از بندش رها نشود. و کیت به این موضوع پی برده بود.

در ماه مارس، یک سال پس از انتقال به نیویورک کیت احساس کسالت کرد. دیوید اصرار داشت که او خود را به یک دکتر نشان بدهد.
- اسم او جان هارلی^۱ است؛ یک دکتر جوان با سوابق خوب است. کیت با بی میلی به دیدن او رفت. جان هارلی یک جوان بیست و شش ساله از اهالی بوستون با قیافه ای جدی بود، کیت در آن زمان سی و یک سال داشت. مفرورانه به پزشک گفت: «به شما اعلان می کنم دکتر، من وقتی برای مریض شدن ندارم.»

... من این را به خاطر می‌سپارم خانم بلکول. حالا اجازه بدهید شما را معاینه کنم.

دکتر هارلی او را معاینه کرد و چند آزمایش نیز روی وی انجام داد و گفت: «این مطمئناً نمی‌تواند مسئله مهمی باشد. در عرض یک یا دو روز به شما جواب خواهم داد. روز چهارشنبه به من تلفن کنید.»

چهارشنبه صبح اول وقت کیت به دکتر هارلی تلفن کرد. دکتر گفت: «برای شما خبر خوبی دارم، خانم بلکول، شما باردار هستید.»

این یکی از هیجان‌انگیزترین لحظات زندگی کیت بود. نمی‌توانست تا لحظه گفتن به دیوید صبر کند.

هرگز دیوید را اینقدر هیجان‌زده ندیده بود. او کیت را بین بازوان نیرومندی گرفت و گفت: «معلم‌نم که دختری خواهد شد، درست شبیه تو» و به نظر او این درست همان چیزی بود که کیت نیاز داشت. از آن به بعد بیشتر در خانه می‌ماند و بیشتر یک کدبانو می‌شد.

ولی به نظر کیت یک پسر می‌شد. پسری که روزی کنترل شرکت کروگر - و برنت را به دست می‌گرفت.

هرچه روز تولد بچه نزدیک‌تر می‌شد، کیت از ساعات کار خود می‌کاست ولی هر روز به دفترش می‌رفت.

— تجارت را فراموش کن و سعی کن استراحت کنی عزیزم. اما دیوید نمی‌دانست که تجارت برای او خود به منزله استراحت است. بچه در ماه دسامبر متولد می‌شد. کیت به دیوید قول داد که تا روز بیست و پنجم صبر کند. چون بیست و پنجم دسامبر روز کریسمس و سال نو مسیحیان است کیت بارها به دیوید می‌گفت: «او هدیه کریسمس ماست. این بهترین کریسمس زندگی ما خواهد بود.»

کیت ریاست یک شرکت بزرگ را داشت و با مرد محبوب خود ازدواج کرده بود. و حالا می‌خواست بچه‌ای را به دنیا بیاورد.



هیكل کیت روز به روز بزرگتر و سنگین‌تر، همچنین رفتن به دفتر برایش

دشوارتر می‌شد. اما هر بار که دیوید با براد راجرز از اومسی خواستند که در خانه بماند، جواب می‌داد: «مفزم که هنوز از کار نیشناده‌ا» دو ماه قبل از تولد نوزاد، دیوید به مسافرتی برای بازرسی بک، از معادن در منطقه پتیل به آفریقای جنوبی رفت و قرار بود که هفته بعد به نیویورک بازگردد.

کیت در دفتر کارش بود که براد راجرز سرزده وارد شد. او به حالت صورت براد نگاه کرد و پرسید: «چی؟ در معامله شانون شکست خورده ایم؟»
 - نه، کیت، همین‌الآن خبری دریافت نکردم. هنگام انفجار معدن حادثه‌ای رخ داده!

چیزی در درون کیت خرد شد، پرسید: «کجا؟ خیلی بد بوده؟ کسی هم کشته شده؟»

براد نفس عمیقی کشید و گفت: «حدودش نفر دیوید هم همراه آنها برده‌ا»
 انگار کلمات به دیوار برخورد کرده و انعکاس صدا را بلند و بلندتر می‌ساخت. تاجانی که به صورت فریادی در گوش اوطنین انداخت و مانند صدای مهیب آبخار نیانگارا او را در کام خود فرو برد. آنقدر که دیگر قادر به نفس کشیدن نبود.

و بالاخره همه چیز تیره و خاموش گردید.



يك ساعت بعد بچه به دنیا آمد، یعنی دو ماه زودتر از موعد مقرر. کیت نام او را آنتونی جیمز بلکول گذاشت. که همانند اسم پدر دیوید بود. می-گفت: «پسر دوست دارم، به خاطر خودم و به خاطر پدرت.»

يك ماه بعد ساختمان خیابان پنجم آماده شد، کیت به همراه نوزادش و تعدادی خدمتکار به آنجا نقل مکان کردند. دو نفر متخصص تزئینات که از ایتالیا آمده بودند آنجا را تزئین و با مهارت خاص خود به يك قصر تبدیل کرده بودند مبلمان آنجا از چوب گردوی ایتالیایی مدل قرن شانزدهم ساخته شده بود، کف آن را با سنگ مرمر قرمز روشن و کناره آن را با سنگ مرمر سرخ تیره طراحی کرده بودند. کتابخانه‌ای با شومینه زیبای مدل قرن هیجدهم، سالنی برای

نگهداری مجموعه تفنگ‌ها و سایر یادبودهای دیوید. سالن دیگری نیز برای حفظ اشیاء عتیقه و آثار نقاشان برجسته‌ای مانند «رامبراند»، «وهمی بیز»، «لامکونزا» و «بلینی»^۴.

در آنجا يك سالن مخصوص شب نشینی، يك اتاق آفتابگیر و يك ناهار-خوری رسمی نیز وجود داشت. يك اتاق برای پرستارچه و تعداد بی شماری اتاق خواب دیگر هم ساخته بودند. در باغ وسیع و سبز و خرم آن خانه، مجسمه‌هایی اثر رودن^۵ و سایر پیکر تراشان معروف جهان نصب شده بود. این خانه واقعاً درخوریك زندگی امیرانه بود و گوئی كیت حكیمك فرمانروای بزرگ را داشت.

در سال ۱۹۲۸ وقتی كه تونی چهار ساله شد كیت او را به مهد كودك فرستاد. او يك بچه جذاب، دوست داشتنی و باهوش بود. چشمان خاکستریش همانند كیت بود و چانه‌ای محكم و استوار داشت. به او درس موسیقی داده می‌شد. وقتی كه پنج ساله شد او را به كلاس رقص فرستاد. یکی از بهترین او قانی كه با هم داشتند در خانه تپه سرو آزاد واقع در دارك هاربر بود. كیت يك قایق موتوروی به طول هشتاد پا برای خود خرید و نام آن را كودمرا گذاشت. با این قایق او و تونی روی دریا در بین مناظر خاطره انگیز به تفریح می‌پرداختند. تونی برای آن ارزش خاصی قائل بود. اما كیت بزرگترین لذت را از حرفه خود می‌برد در شركتی كه جیمی مك گر بگور تأسیس کرده بود امتیاز خاصی وجود داشت و آن فعالیت فوق العاده شركت بود. شركت به صورت معشوقه كیت در آمده بود كه هرگز دريك روزمستان نمی‌مرد و او را ترك نمی‌کرد. يك معشوق جاودانی بود كه او از آن مراقبت می‌کرد و روزی هم آن را به پسرش محول می‌ساخت.

تنها مسئله‌ای كه برایش عذاب آور بود، دوری از زادگاهش بود و او عمیقاً

-
- 1- Rembrandts 2- Vermeers
 3- Velasquezes 4- Bellinis 5- Rodin
 6- Corsair

به آفریقای جنوبی علاقه داشت، آنجا مسائل نژادی در حال رشد بود و شدیداً کیت را می آزد. دو گروه سیاسی در آنجا بود: گروه اقلیتها که «ووکا رامیتا» نام داشتند و گروه اکثریت که طرفدار استقلال طلبها بودند. «درلیگت» نامیده می شدند. گروه اکثریت خواهان اصلاح وضع سیاهپوستان بود. نخست وزیر جیمز هرترزگند^۲ و جان اسموتس^۳ با هم متحد شدند که قانون «سرزمین جدید» را به تصویب برسانند. نام سیاهان از صورتها حذف گردید و آنان دیگر نمی توانستند رأی بدهند بسا زمین داشتند، باشند، میلیونها نفر که وابسته به اقلیت های مختلف بودند. بر اثر قانون جدید پراکنده شدند. و محل هایی که فاقد مواد معدنی و صنعتی بودند به زرد بوستان، سرخ بوستان و سیاهبوستان اختصاص داده شد. کیت با چندن از مقامات برگزیده دولت يك شورا تشکیل داد. در این بیانیه کیت اظهار داشت که این يك زمان بسیار حساس و بحرانی است. مفهوم کاری که شما انجام می دهید. یعنی هشت میلیون نفر انسان را به صورت برده در آورده اید.

— این بردگی نیست، خانم بلکول. در واقع ما این کارها را به خاطر خود آنها انجام می دهیم.

— که این طور؟ این کارتان را چگونه می خواهید توجیه کنید.

— هر کاری که انجام می شود، دلیل مثبتی دارد. اگر سیاهبوستان در کنار سفید بوستان قرار بگیرند، حقشان پایمال خواهد شد. ما سعی داریم که از آنها حمایت کنیم.

— اینها فقط يك مشت مزخرفات است. این فقط تبعیض نژادی شدید در آفریقای جنوبی را ثابت می کند.

— این حقیقت ندارد. سیاهبوستان از هزاران مایل دورتر به اینجا می آیند که زندگی کنند. حتی حاضرند پنجاه و شش پوند بدهند که يك شناسنامه جعلی برای خود بخرند. وضع سیاهبوستان این کشور از تمام کشورهای دیگر دنیا بهتر است.

-
- | | |
|------------------|--------------|
| 1- Verkrampptes | 2- Verligtes |
| 3- James Hertzog | 4- Jan Smuts |

— در این صورت برایشان واقعا متأسفم.
— آنها انسانهای نازه واردی هستند خانم بلك ول. وهمه آنها به خاطر خود آنهاست.

کیت بدون اینکه به نتیجه‌ای برسند جلسه را ترک کرد، در حالی که عمیقاً نگران مملکتش بود.

از طرفی کیت به باندا می‌اندیشید. او بحث داغ روزنامه‌ها بسود و روزنامه‌های آفریقای جنوبی او را سرخ پوش نامرئی می‌نامیدند. داستان‌های شکست انگیزی دربارهٔ اومی گفتند. او بارها تحت عنوان‌های، باربر، راننده و سرایدار از دست پلیس گریخته بود. باندا يك ارتش پارتنرانی تشکیل داده بود. او از نظر پلیس‌ها خطرناک‌ترین فرد به‌شمار می‌رفت وهمه آنها به دنبالش بودند. در یکی از مقاله‌های روزنامه (کیپ‌تایمز) گفته شده بود که تظاهر کنندگان او را در يك دهکده بسا فریادهای پیروزی روی دست می‌بردند. او از دهکده‌ای به دهکده دیگری رفت. دانش آموزان دور او حلقه می‌زدند. اما همینکه پلیس از وجود او مطلع می‌شد اثری از وی دیده نمی‌شد، از گفته‌های دیگران معلوم بود که محافظ شخصی دارد. صدها دوست و پیرو نیز از او حمایت می‌کنند و هر شب را در يك خانه می‌خوابد. کیت می‌دانست که هیچ چیز بجز مرگ مانع او نخواهد بود.

او باید باندا را می‌دید. یکی از سرکارگرای سیاهپوستش را که مورد اعتماد بود احضار کرد و گفت: «ویلیام، تو فکر می‌کنی بتوانی باندا را پیدا کنی؟»

— فقط در صورتی که خودش مایل باشد!

— خواهش می‌کنم سعی کن می‌خواهم او را ببینم.

— ببینم چکار می‌تونم بکنم.

صبح روز بعد سرکارگر آمد و گفت: «اگر وقت دارید، امروز عصر ماشین حاضر است که شما را به دهکده ببرد.»

عصر آن روز کیت را به دهکده کوچکی که قریب صد کیلومتر از ژوهانسبورگ فاصله داشت برد. راننده مقابل يك خانه کوچک چوبی توقف

کرد و کیت پیاده شد. قیافه باندا با آخرین باری که کیت او را دیده بود هیچ فرقی نداشت. به نظر کیت باید حدود شصت سال از عمرش گذشته باشد. باندا سالها تحت تعقیب پلیس قرار داشته، و با این حال خون سرد و آرام به استقبال او آمده بود.

او از کیت به گرمی استقبال کرد و گفت: «هر بار که تو را می بینم از دهنه پیش خوشگل تر شده ای.»

کیت خنده ای کرد و گفت: «دیگه دارم پیرسی شم. به زودی چهل سالم میشه!»

— آثار گذشت زمان خیلی کند روی تو پیش روی می کنه!
 با هم وارد آشپزخانه شدند. ضمن خوردن قهوه کیت گفت: «از شنیدن اخباری که شایع است راضی نیستم. باندا، آخرین خط به کجا ختم خواهد شد؟»
 باندا به سادگی گفت: «بدتر هم خواهد شد. دولت اجازه نمیده که ما مشکلاتمون رو عنوان کنیم. سفید بوستان تمام پل های ارتباط بین ما و خودشان را خراب کرده اند، بالاخره روزی خواهند فهمید که برای رسیدن به ما به این پل ها نیاز خواهند داشت ما سواقی تاریخی بسا شکوهی داریم، کیت. و به قهرمانانی مانند «تیمپانیل» «موکون» و «دیچارد مسیمانگ» افتخار می کنیم. سفید بوستان ما را مانند زباله به اطراف پرتاب کرده اند.
 — همه سفید بوستان اینطور فکر نمی کنند. تو دوستانی داری که برای تغییر اوضاع در حال مبارزه هستند. و بالاخره به نتیجه هم می رسند. اما این کار زمان می خواهد باندا.

— زمان مثل شنهای ساعت شیشه ای زودگذره.

— راستی حال انتام و ماگندا چگونه؟

— پسر و همسر پنهان شده اند. پلیس هنوز با جدیت تمام به دنبال منه!

— از من کمکی ساخته هست؟ نمی توانم همیشه دست روی دست بگذارم

و تماشا کنم. خدمتی از پول ساخته هست؟

1- Nehemtah Tile 2- Mokome

3- Richard Msimang

- پول همیشه لازمه.
- ترتیب آن را خواهم داد. دیگه چی؟
- دعا کن، کیت، برای همه ما دعا کن.
- صبح روز بعد، کیت، پس از انجام چند کار دیگر به نیویورک بازگشت.

وقتی که تونی به اندازه کافی برای سفر کردن بزرگ شد، کیت او را به هنگام تعطیلات مدرسه اش با خود به سفرهای تجارתי می برد. او شدیداً به موزه ها علاقمند بود، و حاضر بود ساعت ها بایستد و تابلوها و مجسمه های هنرمندان برجسته را تماشا کند. در خانه اغلب از روی نقاشی هایی که به دیوار بود تقلید می کرد. اما خیلی خود بین تر از آن بود که آنها را به مادرش نشان دهد. او خیلی مهربان، خون گرم و دوست داشتنی بود. یک شرم باطنی در وجودش بود که توجه اطرافیان را به خود جلب می کرد. کیت به وجود پسرش افتخار می کرد. او همیشه در مدرسه و درس هایش شاگردی ممتاز و برجسته بود. - از همه آنها جلزوده ای. این طور نیست عزیزم؟ بعد او را با اشتیاق تمام در آغوش می کشید.

تونی جوان حتی بیشتر از حد معمول سعی می کرد طبق خواسته های مادرش عمل کند.

سال ۱۹۳۶، در دوازدهمین سال تولد تونی، کیت از سفر خاور میانه برگشته بود. خیلی دلش برای تونی تنگ شده بود و مشتاقانه انتظار او را می کشید. به محض اینکه وارد خانه شد، پسرش را در آغوش گرفت و گفت: «تولدت مبارک عزیزم. امروز بهت خوش گذشت؟»

- ب... بله... م... ماما... خیلی عالی بود.

کیت متعجب شد. هرگز ندیده بود که او لکنت زبان داشته باشد، پرسید: «تو حالت خوبه تونی؟»

- خوبم، متشکرم، م... مادر.

- تو نباید تند صحبت کنی. سعی کن آرام تر حرف بزنی.

ظرف چند هفته آینده لکنت او بدتر شد. کیت تصمیم گرفت که موضوع

را با دکتر هارلی در میان بگذار، وقتی که معاینه به پایان رسید، جان هارلی گفت: «این بچه از نظر جسمانی هیچ ایرادی ندارد، کیت، آیا او را تحت فشار گذارده اند؟»

— پسر من؟ البته که نه چرا شما چنین سؤالی می کنید؟
— تونی پسر حساسی است. لکن معمولاً در اثر نارسائی ها و کمبودهای جسمی است.

— تو اشتباه می کنی، جان. تونی در تمام موارد در مدرسه شاگرد ممتاز شده. و در سال گذشته سه جایزه سپاس گرفته، یکی در ورزش و دومی برای بسورس تحصیلی و سومی در هنر. من نمی توانم اسم این رونارسائی جسمانی بگذارم.

— که اینطور. هر وقت می بینی که با لکنت حرف می زنه، چکار می کنی، کیت؟

— خوب طبیعتاً حرفش رو اصلاح می کنم.
— پیشنهاد می کنم که این کار را نکن، این کار فقط نگرانی و اضطراب او را بیشتر خواهد کرد.

کیت داشت از کوره در می رفت. گفت: «اگه فکرمی کنی تونی از نظر روانشناسی اشکالی داره باید بگم که علتش من نیستم، من همیشه او را تشویق می کنم. تونی خودش خوب می دونه که من اونو بهترین بچه روی زمین میدونم. این سرمنشاء مشکلات بود. هیچ بچه ای نمی توانست قدرت تحمل این همه فشار را داشته باشد. دکتر هارلی نگاهی به یادداشت های خود انداخت و پرسید: «حالا بگذار ببینم. تونی چند سال داره؟ دوازده سال؟»
— بله.

— شاید برایش مفید باشه که مدتی از اینجا دور بشه. شاید به یک مدرسه شبانه روزی...

کیت بدون اینکه چیزی بگوید فقط به او نگاه می کرد.
— بگذار مدتی در اختیار خودش باشه. فقط تا زمانی که دبیرستان رو تموم کنه... یک مدرسه درجه یک درسویس هست که فکرمی کنم جای مناسبی

برای او باشد!

— سوئیس! فکر اینکه تونی از او آن قدر فاصله داشته باشه کشنده بود. او خیلی جوان بود، هنوز آمادگی نداشت. کیت سرانجام به دکتر هارلی گفت: «باشه. در بارهش فکرمی کنم، دکتر.»

کیت جلسه آن روز را به تعویق انداخت و به خانه رفت. تونی در اتاق خود مشغول انجام تکالیفش بود.

تونی گفت: «م..م.. مادر من تمام کارهای .. امروز را .. انجام داده ام.»

— نظرت در مورد رفتن به یکی از مدارس سوئیس چیه عزیزم؟

چشمان او برقی از خوشحالی زد و گفت: «م.. می تونم، م.. مامان؟»

شش هفته بعد کیت تونی را سوار کشتی کرد. او به مؤسسه لودوزه^۱ در شهر دلی^۲ می رفت، یک شهر کوچک ساحلی در کنار دریاچه ژنو. کیت در اسکله نیویورک حضور داشت و تا زمانی که بندهای کشتی عظیم از اسکله جدا شد، آنجا ایستاده بود. با خود گفت: «لعنت بر این زندگی! خیلی دلم بر اش تنگ میشه.» بعد به طرف اتومبیل لیموزین خود رفت که راننده منتظر بود تا او را به دفتر کارش ببرد.

کیت از کار کردن با براد راجر رضایت داشت. او چهل و شش ساله بود. دو سال از کیت بزرگتر بود. آنها در طول این سالها دوستان خوبی برای یکدیگر شده بودند. کیت او را برای حمایت صادقانه اش از شرکت کروگرورینت و رفاقت خالصانه اش خیلی دوست داشت. براد ازدواج نکرده بود و کیت به خوبی حسن می کرد که براد به وی علاقمند است. چند بار هم غیر مستقیم علاقه خود را به وی اظهار کرده بود. ولی کیت همیشه سعی داشت که روابطش با براد غیر خصوصی و در حد روابط شفلی باشه. فقط یک بار در تمام مدت دوستیشان این مرز را گشود.

براد با دختری تازه دوست شده بود و اغلب اوقات فراغت خود را

با وی می گذراند.

شب‌ها تا دیر وقت به خانه نمی‌رفت. صبح‌ها بای حوصلگی و خستگی در جلسات حضور می‌یافت. و این برای شرکت زیان‌آور بود. پس از گذشت یک‌ماه رفتار براد شدت یافت. کیت تصمیم گرفت که اقدامی در این مورد بکند به یادش آمد که چطور ردیوب می‌خواست به خاطر وجود یک زن تمام مصالح شرکت را زیر پا بگذارد، با خود گفت: «نه من نمی‌گذارم که چنان واقعه‌ای برای او اتفاق بیفتد.»

کیت قرار بود برای بستن قرارداد با یک شرکت صادرات و واردات به پاریس برود. در لحظات آخر از براد خواست که او را همراهی کند. روز ورودشان را تا غروب آفتاب در جلسات گذرانیدند. شام را در گراندفودا صرف کردند و بعد کیت از براد خواست که به اتاق وی در میهمانخانه جرج پنجم بیاید تا درباره گزارش‌های شرکت جدید با یکدیگر صحبت کنند.

براد همینکه از راه رسید به کیت که انتظار وی را می‌کشید گفت: «من نتیجه گزارش‌ها را به همراه آورده‌ام. در این صورت می‌توانیم...»

کیت نگاهی پرمعنی به او انداخت و گفت: «برای این کار وقت زیادی داریم. من فعلاً خیلی خسته‌ام. بگذار تنها باشیم و قدری با هم صحبت کنیم.»

کیت زن حسابگری به‌شمار می‌رفت. با تمامی وجود در کار خود غرق شده بود. به طوری که حتی زن بودن خود را فراموش کرده بود. او براد را برای منظور دیگری می‌خواست.

همچنانکه شرکت گسترش می‌یافت، کیت اقدام به ایجاد مؤسسات عام-المنفای مانند دانشگاه، مدرسه و کلیسا می‌کرد. و مرتباً به کلکسیون‌های هنری خود می‌افزود. او آثار هنرمندان رنسانس و پس از رنسانس مانند: «دافانلی تیتیان» «دوتینیو دوتو» و نقاشان برجسته‌ای مانند «دون دیک»

- 1- Grand-Vé Four
- 2- Raphael
- 3- Titian
- 4- Tintoretto
- 5- Rubens
- 6- Caravaggio
- 7- Van Dyck

را در مجموعه خود نگاهداری می کرد.

کلکسیون بلکول کم کم به صورت یکی از ارزشمندترین کلکسیون‌های خصوصی دنیا درآمد. شهرتش بیشتر به خاطر این بود که به جز میهمانهایی که به مناسبت دعوت می شد هیچ کس دیگری حق دیدن آنها را نداشت نه به کسی اجازه می داد از آنها عکس بگیرد و نه در مورد آنها باخبر نگاران صحبت می کرد. او قوانین سخت و مستبدانه‌ای برای خبرگزارها وضع کرده بود. زندگی خصوصی خانواده بلکول در چهارچوب غیر قابل نفوذی قرار داده شده بود. نه خدمتکارها و نه کارمندان شرکت اجازه صحبت کردن در مورد خانواده بلکول را نداشته‌اند. البته نمی شد جلوی شایعات را گرفت، زیرا کیت بلکول خودش يك معما شده بود. او یکی از ثروتمندترین و قدرتمندترین زنان دنیا بود. در مورد زندگی او هزاران سؤال وجود داشت در صورتی که اکثر آنها بی جواب مانده بود.

کیت به مدیر موسسه لودوژی^۱ تلفن کرد و گفت: «می‌خواستم حال تونی

را بپرسم.»

— بسیار خوبه، خانم بلکول! پسر شما يك دانش آموز ممتازه... او...
 — منظورم این نیست منظورم... مکشی کرد، می‌ترسید از اینکه ضعیف در خانواده بلکول وجود داشته باشد گفت: «منظورم لکنت زبان شد.»
 — هیچ اثری از لکنت در او دیده نمی‌شود خانم، او کاملاً طبیعی است.
 کیت آخسود شده او در تمام مدت معتقد بود که این يك مسئله زودگذر است. يك اتفاق معمولی مانند چیزهای دیگر زندگی فقط برای پزشکان خیلی مهم است.

چهار هفته بعد تونی به خانه برگشت. کیت در فرودگاه به استقبال او رفته بود. او خیلی بزرگ و جذاب شده بود و کیت در این مورد به خود می‌بالید. گفت: «سلام عزیزم حالت چطوره؟!...»

— «خو... خوبم، ما... ما... مادر، شو... شو... شما چطورین؟!»



تونی تعطیلاتش را با اشتیاق تمام صرف تمرین نقاشی از روی تابلوهای جدیدی که کیت به خانه آورده بود نمود. اوتحت تأثیر استادان نقاشی قرار گرفته، و شدیداً فریفته هنرمندان فرانسوی مسانند: مونه^۱، (نواد^۲)، هانه^۳ و موریژو^۴ شده بود. آنها دنیای سحرانگیزی برای تونی به وجود آورده بودند. تونی یک سری رنگ و یک سه پایه نقاشی خریده بود، به نظر خودش نقاشیش افتضاح بود، هنوز از نشان دادن آنها به شخص دیگری واهمه داشت چطور می شد آنها را با هنرهای برجسته استادان نقاشی مقایسه کرد.

کیت به او گفت: «روزی تمام این نقاشی ها به تو تعلق خواهد یافت.» فکر این موضوع روح آن بچه سیزده ساله را می آزرده. مادرش در کلامی- کرد. آنها هرگز در حقیقت جزو متعلقات او نمی شدند، زیرا او هیچ زحمتی برای به دست آوردنشان نکشیده بود، او معتقد بود که باید شخصاً کاری انجام دهد. او ازدور بودن مادرش، هم خوشحال بود و هم ناراحت، زیرا تمام چیزهای اطراف کیت همیشه هیجان انگیز و اعجاب آور بودند. کیت در مرکز یک گردباد قرار داشت و فرمان می داد، و کارهای خارق العاده ای می کرد. او یک شخصیت محترم بود، و تونی بی نهایت بوجد او افتخار می کرد. به نظر او کیت جذاب ترین زن دنیا بود. و از اینکه فقط در حضور او لکنت داشت خجالت می کشید. کیت هرگز نمی دانست که پسرش چقدر بد او احترام می گذارد. و تا چه حد از او حساب می برد تا اینکه یک روز تونی از او پرسید: «ما... ما... مادر جان گر... گر... گردش زمین توسط شما صورت می گیره؟» کیت خندید و جواب داد: «البته که نه، چه باعث شده که تو چنین سؤال عجیبی از من بکنی؟»

— تموم دو... دو... دوستان من در مدرسه از شما صحبت می کنن. شما واقعاً آدم مو... مهمی هستید.

— البته که آدم مهمی هستم، چون مادر تو هستم.

- 1- Monet 2- Renoir 3- Manet
4- Morisot

تونی بیش از هر چیز دیگر در دنیا دلش می‌خواست که کیت به آرزوی خود نرسد، چون اوقصد نداشت زندگی خود را آنطور صرف کند که مادرش می‌خواست.

هر بار که می‌کوشید تا این موضوع را برای مادرش توضیح دهد، کیت می‌خندید. می‌گفت: «خیلی عجیب تونی، توهنو ز خیلی جوانتر از آنی که بدانی هدفت در زندگی چیست؟» و لکنت او دوباره شروع می‌شد.

فکر اینکه يك روز نفاش بشود او را به وجد می‌آورد. اینکه زیبایی را تصاحب کند و آن را جاودان روی پرده‌ای نگه دارد، برایش ارزشمند بود. دلش می‌خواست به پاریس برود و در آنجا به تحصیل بپردازد. اما می‌دانست که باید هنگام صحبت با مادرش خیلی محتاط تر باشد.

آنها اوقات خوشی را با یکدیگر گذرانیدند. کیت در همین حال بزرگ‌ترین زمیندار بود و املاک وسیعی داشت. خانه‌هایی در پالم بیچ^۱ و کارولینای جنوبی به دست آورده بود و چراگاه بزرگی برای پرورش اسب در کنتاکی داشت. تونی را در طول تعطیلاتش به تمام این نقاط برد. در این سفر به تونی خیلی خوش گذشت. آنها مسابقات اسبدوانی آمریکا را به اتفاق تماشا کردند. به نیویورک رسیدند. ناهار را در دلمو نیکوز^۲ جای را در پلازا^۳ و شام را در لیوشوز^۴ خوردند. کیت به مسابقه اسب‌دوانی علاقه داشت، و اصطبل خصوصی او از بهترین اصطبل‌های دنیا بود. هر بار که یکی از اسبهای کیت در مسابقه شرکت می‌کرد و تونی در نیویورک بود، او را با خود به تماشای مسابقه می‌برد. او و مادرش در محل اختصاصی خود جای می‌گرفتند. تونی از رفتار مادرش متعجب بود.

کیت آنقدر سوارکاران را تشویق می‌کرد که خسته می‌شد و تونی می‌دانست که هیجانان و اشتیاق او هیچ ربطی به مادیات ندارد. کیت گفت: «اون برنده میشه. به خاطر داشته باش که شرط اول در هر مسئله‌ای برنده شده.»

آنها زندگی را در دارک‌هاربور به آرامی و تن‌پروری می‌گذرانند. در

- 1- Palm Beach 2- Delmontco's 3- Plaza
4- Luchow's

پندلتون^۱ و کافین^۲ خرید می کردند و درمنازه دارکهاربور بستنی با سودا می خوردند. در زمستان ها به بازی اسکی و سورتمه رانی می پرداختند. و بعد مقابل شوینه بزرگ کتابخانه می نشستند. کیت هر بار که فرصت می یافت داستان های خانوادگی را در مسورد باندا و پدرش، همچنین درباره جشن تولدی که مادام اگنس و دخترانش برای به دنیا آمدن نخستین بچه مادرش گرفته بودند. برای تونی تعریف می کرد. و به او یاد آور می شد که خانواده وی خانواده پرماجرایی بوده اند، خانواده ای که باید به آنها افتخار کرد و احترام گذاشت. می گفت: «شرکت کروگر و برنت روزی به تو تعلق خواهد گرفت. و تو باید آن را اداره کنی.»

سرانجام یک بار تونی گفت: «من... من نمیخوام اداره کنم مادر. من به تجارت های بزرگ باق. قدرت هیچ علاقه ای ندارم.»
کیت از شنیدن این حرف برآشفته و گفت: «تو یک احمق! تو از تجارت بزرگ یا قدرت چه می فهمی؟»

تو فکر می کنی که من برای اهداف شیطانی به کشورهای دیگر می رم؟ که آدمهار و شکار کنم؟ تو فکر می کنی که شرکت کروگر و برنت از آن شرکت هائی است که با پول مفت درست شده، و به خاطر مادیات هر چیزی که سر راهش باشد نابود می کنه؟ به نصیحت من گوش کن. این بهترین هدیه بعد از حضرت مسیح به ما بوده. و ما مسئول نگهداری از آن هستیم، تونی ما با این کار زندگی صدها هزارها نفر را نجات می دیم. وقتی که ما کارخانه ای در یک محل یا یک کشور تأسیس می کنیم، توسط آن کارخانه مردم می تونن مدرسه، کتابخانه و کلیسا بسازند، به بچه ها پشان غذای خوب بدن، پوشاک مناسب بپوشن، و از اختراعات جدید استفاده کنن.» در این هنگام کیت به نفس، نفس افتاده بود، و پدش از شدت خشم دچار تشنج شده بود ادامه داد: «ما در جاهائی کارخانه احداث می کنیم که مردمش می کار و کوره سینه هستند، و به خاطر کار ماست که آنها از زندگی مناسبی برخوردار میشن و می تونن سرشون رو بالا نگه دارن. ما نجات دهنده اونها هستیم. هیچ نمی خوایم یک بار دیگر از تو بشنوم که به تجارت بزرگ

وقدرت اهانت کنی.»

تنها چیزی که تونی می توانست بگوید این بود: «من واقعاً مو... مو... متأسفم ما... ما... مادر.» ولی در تصمیم خود مصمم ترمی شد و با خود گفت: «من يك هنرمند خواهم شد.»



وقتی که تونی پانزده ساله شد، کیت به او پیشنهاد کرد که تعطیلات تابستانش را در آفریقای جنوبی بگذراند. تونی هرگز به آنجا نرفته بود. مادرش به او گفت: «من در حال حاضر گرفتار هستم، تونی، اما تو حتماً آنجا را می پسندی. من ترتیب همه چیز را برایت خواهم داد.»

— ما... مادر، من... امیدوار بودم که تعطیلاتم رو در داروهار بور بگذروم.

کیت با لمحن قاطعی گفت: «تابستان بعد. من دوست دارم که تو این تابستان به ژوهانسبورگ بری.»

او با رئیس شرکتش در ژوهانسبورگ تماس گرفت و به اتفاق برنامه منظمی برای تونی طرح کرد که هر روز چیزی جدیدی ببیند و تا آنجا که امکان داشت این سفر برایش هیجان انگیز باشد و بفهمد که چقدر آینده او به وجود شرکت بستگی دارد.

کیت هر روز گزارش کارهای پسرش را دریافت می کرد. او را به تماشای معدن طلا بردند. دوزخ خود را در معدن الماس گذراند. او توسط راهنمای شرکت هدایت می شد، همچنین برای سیاحت به کنیا رفت.

چند روز قبل از اینکه سفر تونی به پایان برسد. کیت تلفنی با رئیس شرکت در ژوهانسبورگ تماس گرفت و پرسید: «حال تونی چگونه؟»

او، عالی خانم بلکول. امروز صبح می پرسید آیا می تونه مدت بیشتری در اینجا بماند؟

کیت از خوشحالی می خواست فریاد بزند. گفت: «خیلی خوبه، متشکرم.»

وقتی که تعطیلات تونی به پایان رسید، به ساوت همپتون^۱ در انگلستان

رفت که از آنجا با هواپیمای پان امریکن به ایالات متحده برود. کیت هر بار که اراده می کرد، می توانست از هواپیمای پان امریکن استفاده کند. این خط هوایی بیش از دیگر خطوطها به او امکانات داده بود.

او یک جلسه بسیار مهم را به خاطر استقبال از پسرش ترک گفت. و به فرودگاه نوساخته لاگاردیا رفت، صورت زیبایی تونی از شوق برق می زد.

— بهت خوش گذشت عزیزم؟

— آفریقای جنوبی یک کشور ب... بی نظیره، ما.. مادر. راستی می دونستی که من نامیب درخت را، همانجائی که پدر بزرگم الماس ها را از پدر ماما بزرگم و ندرمرو به سرقت برده بود، دیدم؟»

— «او آنها را به سرقت نبرده بود، تونی. اوقفط چیزهائی که به خودش تعلق داشت برداشته.»

تونی با تمسخر گفت: «البته. به هر حال، من... آنجا بودم. اما خبری از طوفان و مه نبود، و لسی هنوز نگهبانها و مسگه ها هستند. اما هیچ الماسی، به عنوان ن... نمونه به من ندادند.»

کیت با خوشحالی خندید و گفت: «احتیاجی نداره که به تو نمونه بدن. یک روز تمام آنها مال خودت خواهد شد.»

— شما به آنها ب.. بگو. آنها حرف مرا گ... گوش نمی دادن.

کیت او را در آغوش گرفت و گفت: «بهت خوش گذشته، مگه نه؟»

کیت از اینکه بالاخره تونی برای اموالش اهمیت قائل شده، به وجد آمده بود.

— می دونی از چه چیزی بیش از همه خوشحال شدم؟

کیت مشتاقانه لبخندی زد و پرسید: «از چه چیزی؟»

— از رنگهات. من از مناظر کوهها و بیابانهای آنجا نقاشی کردم. دلم نمی خواست آنجا را ترک کنم. دلم می خواد به آنجا برگردم و نقاشی کنم.

— نقاشی؟ کیت سعی می کرد که لرزشی در صدایش نباشد. گفت: «به نظرم سرگرمی خوبی باشه، تونی.»

— نه... منظورم سرگرمی نیست مادر. من می خوام یک نقاش بشم.

در این مورد زیاد فکر کرده‌ام. من برای تحصیل به پاریس خواهم رفت. فکرمی‌کنم که واقعاً در نقاشی استعداد دارم.

کیت احساس می‌کرد که شدیداً عصبی شده ولی با لبخند خشکی گفت: «تو که نمی‌خواهی بقیه عمرت را صرف نقاشی کنی.»

— «البته، که می‌خوام. ما... مادر. نقاشی تنها چیزی است که برام اهمیت دارد.»

کیت برای اولین بار طعم تلخ شکست را در برابر پسرش چشید.



کیت با خود می‌اندیشید که: «تونی حق دارد که اختیار زندگی خودش رو داشته باشه. اما من چطور می‌تونم بگذارم، که او چنین اشتباه بزرگی رو مرتکب بشه؟»

در ماه سپتامبر رشته کار از دست هردوی آنها گرفته شد؛ جنگ در اروپا شروع شده بود.

کیت به تونی گفت: «می‌خوام به مدرسه وادتون^۱ برای تحصیل اقتصاد و بازرگانی بری. بعد از این دو سال اگر بازم مایل بودی که نقاش بشی، برایت آرزوی موفقیت می‌کنم.»

کیت امیدوار بود که تا آن موقع نظر تونی عوض می‌شود. برایش قابل قبول نبود که پسرا زندگی را صرف مالیدن رنگ بر روی کسرباس بکنند در صورتی که می‌توانست حساس‌ترین ارتباطات دنیا را در دست بگیرد. گذشته از همه این مسائل، آخر او پسرش بود.

جنگ جهانی دوم برای کیت بلكول موقعیت دیگری محسوب می‌شد. اکثر نقاط دنیا با کمبود مواد و لوازم جنگی روبرو بودند، و شرکت کروگر و برنت قادر به جواب گویی تمام آنها بود. يك قسمت از شرکت وسائل برای نیروی مسلح تولید می‌کرد، در حالی که قسمت دیگر نیازهای داخلی را برطرف می‌ساخت. کارخانه‌های شرکت بیست و چهار ساعته مشغول کار بودند.

کیت اطمینان داشت که ایالات متحده نمی‌تواند بی‌طرف بماند. رئیس

جمهور، فرانکلین. د. روزولت را به عنوان رهبر عالی قدر دمکراسی برگزیدند. و در ۱۱ مارس ۱۹۴۱. لند، لیزبیل^۱ وارد کنگره شد. کشتی های متفقین در اقیانوس اطلس توسط آلمان تهدید می شدند. زبردانی های یوآی آلمان مانند گله گرگ ها به دسته دسته از کشتی های متفقین حمله می بردند و آنها را غرق می کردند.

آلمان نیروی عظیمی شده بود که متوقف ساختن آن غیر ممکن به نظر می رسید. برخلاف تمهیدات پیمان ورسای، آدلف هیتلریکی از مهمترین ماشین های جنگی را در تاریخ ساخت. با يك تكنيك كاملاً مدرن جنگی، آلمان به لهستان، بلژیک و هلند حمله ور شد و به موفقیت سریعی دست یافت، همچنین دانمارک، نروژ، لوکزامبورگ و فرانسه را شکست داد.

کیت وقتی فهمید یهودیسانی را که در کارخانه کروگروبرنت آلمان مشغول به کار بوده اند توقیف کرده و به اردوگاه های مرکزی فرستاده اند وارد عملیات شد. بعد از دو تماس تلفنی، در عرض يك هفته خود را به سویس رسانید. وقتی که به هتل باور اولاد^۲ در زوریخ رسید، برایش پیام آوردند که کلنل - برینکمن^۳ درخواست ملاقات با او را کرده است. برینکمن رئیس شعبه شرکت کروگروبرنت در برلن بود. وقتی که کارخانه به تصرف دولت نازی درآمد، به برینکمن سمت سرهنگی دادند. و او را مسئول مستقیم آنجا کردند.

او در هتل به دیدن کیت آمد کلنل يك مرد تیزبین و لاغر اندام بود که موهای بور خود را با دقت روی قسمت طاس سرش شانه کرده بود. همینکه کیت را دید گفت: «از ملاقات شما بسیار خوشوقتم، خانم بلک بول. من از طرف دولت برای شما پیامی آورده ام. من مجاز هستم که به عرض برسانم، همینکه در جنگ برنده شدیم کارخانه ها را به شما بر خواهیم گرداند. آلمان به زودی بزرگ ترین نیروی صنعتی دنیا خواهد شد، و ما از کمک افرادی مانند شما استقبال خواهیم کرد.

– و اگر آلمان ببازد؟

1- Lend – Lease Bill 2- U

3- Baur Aulac 4- Brinkmann

لبخند موزیانه‌ای روی لبان برینکمن نقش بست. گفت: «هردوی ما می‌دانیم که چنین چیزی امکان ندارد خانم بلكول. ایالات متحده آمریکا آنقدر عاقل هست که در کار اروپا دخالتی نکند. امیدوارم که به کناره‌گیری از کار اروپا ادامه دهد.»

کیت به جلو خم شد و گفت: «کلنل یقین دارم که شما چنین امیدی دارید. شنیده‌ام که یهودیان را دستگیر می‌کنند و به اردوهای اسیران می‌برند و اعدام می‌کنند. این شایعات حقیقت دارد؟»

— یقین داشته باشید که اینها را انگلیسی‌ها شایع کرده‌اند. این درست است که یهودیان را به اردوی کار برده‌اند ولی به عنوان يك افسر آلمانی باید به شما اطمینان بدهم که با آنها همانطور که استحقاقش را دارند رفتار می‌شود. کیت نمی‌دانست که این حرف دقیقاً چه مفهومی دارد. ولی تصمیم گرفت که بفهمد.



صبح روز بعد کیت با يك تاجر آلمانی به نام اوتویبولر^۱ قرار ملاقات گذاشت بیولر حدود پنجاه سال داشت. به نظر مرد متشخص و مهربانی می‌آمد. چشمان او از يك رنج درونی حکایت می‌کردند. آنها در يك کافه کوچک یکدیگر را ملاقات کردند. آقای بیولر میزی در يك گوشه خلوت انتخاب کرد.

کیت به آهستگی گفت: «به من گفته‌اند که شما با فعالیت‌های زیرزمینی خود به خروج یهودیان از کشور کمک می‌کنید. آیا این حقیقت دارد؟»
— این حقیقت ندارد، خانم بلكول. چنین عملی خیانت به‌رأیش سوم محسوب می‌شود.

— ضمناً شنیده‌ام که برای رسیدن به این هدف به پول نیاز دارید.
— تا زمانی که کار زیرزمینی وجود نداشته باشد به پولی هم نیاز نخواهد بود، اینطور نیست؟

نگاه او با نگرانی به اطراف کافه می‌چرخید. او مردی بود که تمام روزهای عمرش را هم‌گام با خطر نفس کشیده، و در کنار آن زندگی کرده و

با آن مانوس شده بود.

کیت با احتیاط گفت: «امیدوار بودم که بتوانم در این مورد کمکی بکنم. کروگر و برنت در خیلی از کشورهای بی طرف و کشورهای مشترک - المنافع کارخانه دارد. اگر کسی بتواند پناهندگان را به آنجا برساند من می توانم به آنها کار بدهم.»

آقای بیولدر در حالیکه قهوه تلخی را مززه می کرد. بالاخره گفت: «من در این باره هیچ اطلاعی ندارم. سیاست در این روزها چیز بسیار خطرناکی است. اما اگر شما واقعاً قصد کمک دارید، من یک عمودرانگستان دارم که از بیماری خطرناکی رنج می برد. پول دکترش برای معالجه خیلی زیاد می شود.» - چقدر زیاد؟ -

- ماهی پنجاه هزار دلار. پول را باید به بانک های لندن تحویل داد. و از آنجا به بانک های سویس منتقل کرد.

- قبول می کنم.

- عموی من از شنیدنش خوشحال خواهد شد.

حدود هشت هفته، سروکله پناهندگان یهودی پیدا شد. بی دری در دسته های کوچک به کشورهای مشترک المنافع وارد شدند تا در کارخانه های کروگر و برنت به کار پردازند.



تونی بعد از دو سال فارغ التحصیل شد و مدرسه را ترک گفت. به محض ورود به دفتر کیت رفت تا به او بگوید: «من .. نهایت سعیم را کردم .. مادر. و .. واقعاً کردم. اما .. تصمیم را گ .. گرفته ام. می خواهم در رشته .. نقاشی ادامه تحصیل بدهم. وقتی که ج .. جنگ به پایان برسد، ع .. عازم پ .. پاریس خواهم شد.»

هر کلمه اش برای کیت مانند ضربه پتک بود.

- می .. می دانم شما .. ناکام شده اید، اما من باید طبق روش خودم .. زندگی کنم. فکرمی کنم موفق خواهم شد - واقعاً موفق. او متوجه نگاه کیت شد. و چنین ادامه داد: «من کاری را که شما خواسته بودید انجام دادم.

حالا نوبت شماست که به من فرصت ... بدهید. من درم .. مؤسسه هنری شیکاگو پذیرفته شده ام.»

افکار کیت بکلی پریشان شده بود. به نظر او کاری که تونی می خواست بکنه يك اشتباه محض بود. تنها چیزی که می توانست بگوید، این بود که: «چه موقع تصمیم داری بری؟»

— کلاسها روز پانزدهم شروع خواهند شد.

— امروز چه تاریخی است؟

— ششم، ... دسامبر.



روز یکشنبه هفتم دسامبر، ۱۹۴۱ جنگده های بمب افکن ناکاجیما^۱ و هواپیماهای جنگی ذیروز^۲ از نیروی دریایی سلطنتی ژاپن پرل هاربر^۳ را بمباران کردند و روز بعد آمریکا وارد جنگ شد. بعد از ظهر آن روز تونی در نیروی دریایی ایالات متحده آمریکا نام نویسی کرد. او را به کواتیکو^۴ در ویرجینیا فرستادند، در آنجا دانشکده افسری را گذرانند و به جنوب اقیانوس کبیر فرستاده شد.

کیت روز گاردی را میگذرانید. از طرفی فشار کار فرصت نفس کشیدن به او نمی داد هر گاه افکارش از مسائل کاری فراغت می یافت به تونی و آینده اش فکر میکرد. هر لحظه انتظار داشت که خبرهای بدی از طرف او برایش بیاورند. می ترسید که او زخمی یا کشته شده باشد — خیلی نگران بود.

جنگ سختی بین آمریکا و ژاپن در گرفته بود. بمب افکن های ژاپنی به شهرهای گوام^۵، هیدوی^۶، و بنادر ویک^۷ حمله ور شدند. آنها در ماه فوریه ۱۹۴۲ سنگاپور را به تصرف خود در آوردند. و به سرعت از نیو بریتین^۸، نیوایرلند^۹، ادмирالتی^{۱۰} و جزایر سلیمان گذشتند. ژنرال داگلاس مک آرتور ناچار شد از

-
- 1- Nakajima 2- Zero 3- Pearl Harbor
 4- Quantico 5- Guam 6- Midway
 7- Wake 8- New Britain
 9- New Ireland 10- Admiralty

فیلیپین عقب‌نشینی‌کنند. نیروهای قدرتمند دول محور کم کم به دنیا چیره می‌شدند، و سایه آنها همه جا را تیره می‌ساخت. کیت از اسیر و شکنجه شدن تونی وحشت داشت. باتمام قدرت و نفوذی که داشت هیچ کاری بجز دعا از دستش ساخته نبود. هر نامه‌ای که از او می‌رسید امید تازه‌ای به دل کیت می‌آورد، و نشانه‌ای از زنده بودن او در چند هفته اخیر بود. نوشته بود: «آنها ما را در تاریکی نگه می‌دارند. آیا روس‌ها هنوز با برجاهستند؟ سرباز ژاپنی بی‌رحم، اما قابل احترام است، زیرا از مرگ نمی‌هراسد...
 اوضاع ایالات متحده از چه قرار است؟ آیا کارگران کارخانه واقماً برای حقوق بیشتر دست به اعتصاب زده‌اند؟...»

قایق‌های پی‌تی^۱ کارشان بی‌نظیر است. این ناویان همه قهرمان هستند...
 «مادر کمک‌های شما در جنگ خیلی مهم است. برای ما از آن کشتی‌های جدید جنگی بفرست. دلم برای تنگ شده است.»...

هفتم ماه اوت، سال ۱۹۴۲ متفقین نخستین عملیات خود را در اقیانوس آرام شروع کردند. نیروی دریایی ایالات متحده در گوادالکانال^۲ در جزایر سالمون فرود آمدند، و پس از آن شروع به بازپس گرفتن جزایری کردند که ژاپنها به تصرف درآورده بودند.

در اروپا، متفقین از پیروزی‌های بی‌دری. وی. ای. ایمان خود خشنود بودند. در ششم ماه ژوئن، سال ۱۹۴۴ سربازان امریکائی، انگلیسی و کانادائی، در کرانه‌های نورماندی پیاده شدند و حمله به اروپای غربی را آغاز کردند، و سال بعد، در هفتم ماه مه سال ۱۹۴۵ آلمان بدون قید و شرط تسلیم شد.

در ششم آگوست ۱۹۴۵ در ژاپن يك بمب اتمی با نیروی مخربی به وزن بیش از بیست هزار تن از TNT بر هیروشیما فرود آمد. سه روز بعد بمب اتمی دیگری ناکازاکی را با خاک یکسان کرد. در چهاردهم اوت ژاپن تسلیم شد. و جنگ طولانی و خونین بالاخره پایان یافت.

سه ماه بعد، تونی به خانه بازگشت. روز بعد او و کیت در داروهار بر بودند،

در کنار یکدیگر روی ترامن نشسته و از بالای نرده به مناظر سرسبز اطراف خود و پرواز مرغهای دریائی نگاه می کردند.

به نظر کیت جنگ تونی را تغییر داده بود. یک خود کفائی تازه در تونی به چشم می خورد. سبیل کوچکی پشت لب هایش ظاهر شده بود که بر جذابیت او می افزود و خطوطی در چشمانش دیده می شد که قبلاً وجود نداشت. کیت مطمئن بود که تونی در این مدت تجربه کافی بدست آورده و مسلماً در مورد انتخاب شغل و تعیین راه زندگی خود تجدید نظر کرده است.

از او پرسید: «حالا چه تصمیمی داری، پسرم؟»

لبخند قاطعی روی لبان زیبای تونی نقش بست و بدون اینکه اجازه بدهد، مادرش حرف او را قطع کند گفت: «می خوام به پاریس برم، مادر...»

کتاب چہارم

تونی

۱۹۴۶-۱۹۵۰

تونی قبلاً هم به فرانسه رفته بود، اما این بار پاریس شرایط کاملاً متفاوتی داشت. آن شهر پرفروغ را اشغال‌گران آلمانی تیره و تار ساخته بودند، اما هنگامی که آنجا را یک شهر آزاد اعلام کردند از خطر ویرانی و خرابی در امان ماند. مردمش رنجها و مشقات بسیاری را متحمل شده بودند، نازی‌ها بسیاری از اشیاء موزه لوور را به غارت برده بودند، و لسی پاریس همانطور که تونی قبلاً دیده بود دست نخورده باقی مانده بود. این بار او قصد داشت که در آنجا زندگی کند و جزئی از آن شهر بشود.

اومی توانست در خانه اختصاصی کیت واقع در خیابان مارشال فوش^۱ اقامت کند که توسط اشغال‌گران هم آسیب ندیده بود. ولی یک خانه کهنه و قدیمی بدون هیچ نوع امکانات رفاهی واقع در پشت گراندهونت پادنا^۲ اجاره کرد. آپارتمان او شامل یک اتاق نشیمن بود که در یک گوشه آن بخاری کوچکی قرار داشت، یک اتاق خواب یک نفره، یک آشپزخانه باریک بدون یخچال و بین آشپزخانه و اتاق خواب یک حمام بسیار کوچک با یک وان جمع و جور و یک توالت زه‌رادر رفته است که حتی سنگ روی آن شکسته بود. وقتی که زن صاحب خانه به خاطر اوضاع بد آنجا لب به عذرخواهی گشود، تونی حرف او را برید و گفت: «از نظر من ایراد مهمی نداره.»

او تمام روز شنبه خود را در بازار خرده‌فروشان گذراند. دوشنبه و سه‌شنبه میان فروشندگانی که در ساحل چپ رودخانه سن و سائل دست دوم خانگی می‌فروختند گردش کرد. روز چهارشنبه میبل و میز و صندلی و غیره خرید. و سائل مختصر او شامل یک تخت خواب، یک میز رنگ و رو رفته، دو صندلی، یک جارختی کج و معوج چند عدد چراغ و لامپ با یک میز کهنه مخصوص آشپزخانه می‌شد. تونی با خود گفت: «مادرم بدون شک از دیدن اینجا به وحشت خواهد افتاد.» او می‌توانست یک دستگاه آپارتمان مبله درجه یک با اشیائی نفیس و گرانبها داشته باشد، اما این کارهنرمند امریکائی جوان را خودپسند و عیاش جلوه می‌داد. در نتیجه از تدارک چنان زندگی مجللی خودداری کرد.

اقدام بعدی او ورود به مؤسسه هنری بود. معروف‌ترین آموزشگاه هنری فرانسه «مدرسه هنرهای زیبای پاریس» بود. سطح آموزش در آنجا خیلی بالا بود و تعداد کمی از امریکائی‌ها به آنجا راه می‌یافتند. تونی هیچ امید نداشت که پذیرفته شود. اما با این حال می‌خواست شانس خود را بیازماید و به مادرش ثابت کند که انتخابش درست بوده است. اوسه تا از نقاشی‌هایش را ارائه داد و مدت چهار هفته به انتظار نتیجه نهائی نشست. او آخر هفته چهارم سرایدارخانه نامه‌ای از طرف مؤسسه به دستش داد.

مدرسه هنرهای زیبای پاریس یک ساختمان بزرگ و دو طبقه سنگی بود. در این دو طبقه دوازده کلاس درس پرازمحصل وجود داشت. تونی خود را به مدیر مؤسسه، استاد دُسان^۱ معرفی کرد. او یک مرد بلند قد اخمو با گردنی کوتاه و لبانی باریک بود. قیافه او به نظر تونی خیلی مضحک و عجیب بود. «نقاشی‌های شما خیلی ابتدائی هستند، اما در عین حال امیدوار کننده‌اند. ما شما را بیشتر به خاطر چیزهایی که در تابلوهایتان دیده نمی‌شود انتخاب کرده‌ایم تا به خاطر چیزهایی که در آنها به چشم می‌خورد. منظور مرا درک می‌کنید؟

— نه دقیقاً جناب استاد.

— بعداً خواهید فهمید. من شما را به کلاس استاد کانتال^۲ می‌فرستم. او

استاد شما در پنج سال آینده خواهد بود. البته اگر تا آن موقع دوام بیاورین. این قولی بود که تونی به خود می داد: «من می مانم و موفق خواهم شد.»

استاد کانتال مردی بود با قد بسیار کوتاه و سری کاملاً تاس که همیشه یک کلاه پشمی ارغوانی رنگ به سر داشت. چشمانش به رنگ قهوه ای تیره بود با دماغی بزرگ به شکل بادبجان و لب هائی کلفت و بی قواره. او پس از دست دادن به تونی گفت: «امریکائی ها همه وحشی و ابله هستند. تو اینجا چکار میکنی؟»

— برای تحصیل آمده ام استاد.

استاد کانتال غرولندی کرده مشغول کار خود شد.

در آن کلاس بیست و پنج شاگرد دیگر هنر آموزی می کردند که بیش تر فرانسوی بودند. سه پایه های مخصوص نقاشی در اطراف اتاق قرار داشتند. تونی یکی از آنها را که کنار پنجره بود انتخاب کرد. از آنجا می توانست کارگران فروشگاه اغذیه فروشی را ببیند. در گوشه و کنار آنجا مجسمه هائی از تمام قسمتهای بدن که از گچ ساخته شده بودند به عنوان نمونه دیده می شد. آنها را از روی مجسمه های هنری نمونه برداری کرده بودند. تونی در جستجوی مدل زنده بود ولی کسی را در آنجا ندید.

استاد کانتال رو به کلاس کرد و گفت: «شروع کنید.»

— ببخشید استاد، من رنگ برای نقاشی همراه ندارم.

— به رنگ نیازی نخواهید داشت. در سال اول شما فقط طرز ترسیم را خواهید آموخت. استاد به نمونه مجسمه های یونانی اشاره کرد و گفت: «شما باید آنها را بکشید. اگر به نظر شما ساده می آید باید بگویم که با همین طرحهای ظاهراً ساده نصف بیشتر شما در نیمه دوره اول مردود خواهید شد... با بیانی که لحن محکمی داشت به سخن خود ادامه داد: «سال اول فقط طرز ترسیم اجزاء بدن را خواهید آموخت. در سال دوم — آنهایی که این دوره را به پایان رسانده و قبول شده اند — از روی مدل زنده با رنگ روغن نقاشی خواهند کرد. در سال سوم — قول می دهم که بیش از عده انگشت شماری

در اینجا نخواهند ماند - شما همگام با من نقاشی خواهید کرد و به سبک من، اگر سخنان مرا خوب به خاطر بسپارید کارهایی برجسته و کاملاً طبیعی ارائه خواهید داد به طوری که بیننده احساس میکند قابل لمس است. در سال چهارم و پنجم، خود به تنهایی صاحب روش خاصی خواهید بود. خوب موعظه کافی است کار را شروع می‌کنیم. و کلاس مشغول به کار شد.

استاد در اطراف اتاق قدم می‌زد و به هر سه پایه‌ای که می‌رسید می‌ایستاد تا اشکال‌های شاگرد را بر طرف سازد. و وقتی که به سه پایه تونی رسید گفت: «نه اشتباه است. چیزی که می‌بینم بیرون بازو است در صورتی که چیزی که باید ببینم درون بازو باید باشد. ماهیچه، استخوان و عضله. می‌خواهم خونی رو که زیر این عضلات در جریان است احساس کنم. می‌دونی چطور باید این کار را کرد؟»

- بله استاد. به آن می‌اندیشم، آن را می‌بینم، احساس می‌کنم، بعد می‌کشم.



وقتی که تونی کلاس نداشت در آپارتمان‌ش مشغول نقاشی بود. او می‌توانست از این صبح تا صبح روز بعد یکسره مشغول نقاشی باشد. هنگامی که رو به روی سه پایه نقاشی قرار می‌گرفت احساس تازه‌ای به او دست می‌داد احساسی که قبلاً آن را نمی‌شناخت. احساس می‌کرد که سوار بر اسب آزادبست و در کوهکشان به پرواز درآمده. او می‌توانست با کمک رنگ و قلم‌مو دنیایی را خلق کند. درخت، گل، انسان و هر چیز دیگری که میل داشت. این یک استعداد خدا داد بود و برای همین منظور به دنیا آمده بود. وقتی که از نقاشی خسته می‌شد، خانه را ترک می‌کرد و درختان بانه‌ای زیبای پاریس به قدم زدن و تماشا می‌دید. دیدنی‌های بی‌شمار آن می‌پرداخت. حالا دیگر آن شهر زادگاه هنری وی گردیده بود. پاریس توسط رودخانه سن به دو ساحل چپ و راست تقسیم می‌شد و هر قسمت، دنیای جداگانه‌ای بود. ساحل چپ آن تعلق به دانش‌آموزان، هنرمندان و زحمتمندان داشت. آنجا مونپارناس، خیابان دامپه‌آو

سن ۱۸۷۰ میلادی بود. کافه فلورا، هنری میلر^۳ و و المپوت پاول^۴ بود. آنجا برای تونی حکم خانه‌اش را داشت. ساعت‌ها در بول بلانش^۵ یا لاکوپول^۶ با همکلاسان خود می‌نشست و دربارهٔ جهان هنر گفتگومی کرد.

... به‌نظر من مدیریت هنری موزه گوگن‌هایم^۷ در پاریس، هر اثر هنری خوبی که ببینم می‌خرم!

– بهتره منتظر بشه تا من يك نقاش حرفه‌ای بشم!

آنها همه مجلات هنری به نام‌هایی از قبیل «استودیو و دفترچه‌های هنر»، «شکل‌ها و رنگ‌ها» و «مجله هنرهای زیبا» را می‌خواندند و چون بهای این گونه مجلات گران بود، در پرداخت قیمت آنها سهیم می‌شدند.

تونی زبان فرانسه را در «اورزوی» یاد گرفته بود. دوست شدن با دانش‌آموزان دیگر را کار آسانی یافت چون همه دارای يك هدف بودند. آنها در مورد خانواده تونی چیزی نمی‌دانستند و او را یکی از خودشان می‌شمردند. هنرمندان تهیست و زحمتکش در کافه فلورا له‌ده‌مگوت^۸ واقع در بولوار سن ژرمن گسرد می‌آمدند و در رستورانهای لوپودیتان در کسوجه کانت^۹ یا در کسوجه دانشگاه غذا می‌خوردند. هیچ يك از آنها هرگز داخل لاسر^{۱۰} یا ماکسیم^{۱۱} را ندیده بود.

در سال ۱۹۲۶ غول‌های هنری مهم‌ترین شاهکارهای خود را ارائه دادند. تونی اغلب به تماشای آثار مشهور پابلو پیکاسو^{۱۲} می‌رفت. روزی با یکی از دوستانش، مارك شاگال^{۱۳} را دیدند، او یکی از معماران معروف عصر خود بود که در آن زمان حدوداً پنجاه سال داشت. مراهبش ژولیده بود و چند دانه‌ای هم سفید در آن به چشم می‌خورد. شاگال پشت یکی از میزهای

1- Saint Germain des - Prés 2- Café Flore

3- Henry Miller 4- Elliot Poul

5- Boule Blanche 6- La Coupole

7- Guggenheim 8- Les deux magotts

9- Canettes 10- Lasserre 11- Maxim's

12- Picasso 13- Marc Chagall

کافه نشسته بود و با چند نفر دیگر سخت مشغول صحبت بود و خیلی هم سر حال می نمود.

دوست تونی در گوشی گفت: «ما خیلی خوش شانس هستیم که موفق به دیدن او شده ایم. او خیلی اتفاقی به پاریس می یابد. منزلش در شهر ونس^۱ واقع در سواحل مدیترانه است.

ماکس ادنست^۲ در یک کافه واقع در پیاده رو مشغول نوشیدن یک لیوان نوشابه اشتها آور بود، و آلبرتو گیاکومنتی^۳ بزرگ هم در امتداد خیابان ریوولی قدم می زد. او به یکی از بیکره هائی که خودش ساخته بود شباقت داشت. بلند قامت، لاغر اندام و گورپشت. تونی نمی دانست که او گورپشت مادر زاد است یا به مرور زمان به آن شکل در آمده است.

یک روز تونی، هانسی بلمر^۴ را که با نقاشی اندام و رخسارهای زیبا برای خود شهرتی به هم زده بود ملاقات کرد. شاید لذت بخش ترین لحظه زندگی تونی زمانی بود که به براد^۵ معرفی شد. او خیلی خوش مشرب و اجتماعی به نظر می رسید. در حالی که تونی خیلی کم حرف بود. برخی از این نوابغ آینده در گالری های هنری جدید گردش می کردند. هنرهای خود را با آثار دیگران می سنجیدند. در گالری دودانت دیوید^۶ آثار یک هنرمند ناشناخته به نام برنارد بوغه^۷ که دوره هنرآموزی خود را در مدرسه هنرهای زیبا گذرانده بود. همچنین آثار هنری سوتین^۸، توتربلو^۹ و دوفی^{۱۰} را در معرض تماشا گذاشته بودند.

هنر آموزان در سالن اوتمون^{۱۱} و گالری شارپانتیه^{۱۲} و گالری مادموازل دوماس^{۱۳} در کوچه سن گرد هم می آمدند و وقت خود را صرف گفتگو درباره

1- Vence 2- Max Ernest

3- Albertd Giacometti 4- Hans Belmer

5- Braque 6- Drouant - David

7- Bernaro Buffet 8- Soutine 9- Utrillo

10- Dufy 11- Automne 12- Charpentier

13- Roussas

موقیبت‌های هنری این و آن می‌کردند.

نخستین باری که کیت آپارتمان تونی را دید مانش برده بود. اما خیلی استادانه احساسش را پنهان نگه داشت. در همان حال پیش خود گفت: «خدای من! چطور پسر من در یک همچو خوکدونی زندگی می‌کنه؟» آنگاه روبه پسرش کرد و گفت: «اینجا خیلی رویائی است، تونی، اما یخچالت کجاست؟ غذاهایت را کجا می‌گذاری؟»

– بیرون پشت .. پنجره.

کیت به طرف پنجره رفت و یک دانه سیب از داخل سبد برداشت و گفت: «امیدوارم که این سیب از مدهای تو نباشد، هست؟»
تونی که خنده‌اش گرفته بود جواب داد: «نه مادر، نه.»
کیت گازی به سیب زد و گفت: «خوب، در مورد کارت برام بگو.»
– هنوز چیز زیادی ندارم که .. بگویم. امسال فقط طرز .. ترسیم را می‌آموزیم.

– راستی نظرت در مورد این استادکانتال چیه؟

– او .. بی نظیره. ولی خوب یا بد بودن او فرقی نداره. مهم اینه که از من راضی باشه. فقط یک سوم از هنر آموزان موفق به پایان رساندن این دوره تحصیلی خواهند شد.

کیت حتی یکبار هم از بازگشت او به شرکت صحبت نکرد.

استادکانتال کسی نبود که برای جایزه و پاداش پول حرام کند. بیشترین تشویق و تائیدی که نصیب تونی می‌شد، غرولند استاد بود که می‌گفت: «فکر میکنم بدتر از این هم دیده باشم!» یا «مثل این که تازه به جای ترقی، تنزل رو شروع کرده‌ای.»

در پایان سال تونی جزء اولین سری از هشت نفر شاگردان ممتازی بود که به دوره دوم راه یافت. برای بزرگداشت آن روز، تونی وعده‌ای دیگر از دانش آموزان موفق، به باشگاه شبانه مون هارمون رفتند و شام خوردند و نوشابه

نوشیدند و شب خوشی را گذراندند.

وقتی که دوره تحصیلی بعدی آغاز شد، تونی به نقاشی مدل‌های زنده با رنگ روغن پرداخت. درست مثل این بود که از شر کودکستان خلاص شده باشد. بعد از یک سال ترسیم اجزاء بدن، تونی احساس می‌کرد که با تمام ذرات وجود انسان آشنا شده است. آن تمرینات بیشتر نمونه برداری بودند تا ترسیم حالات تونی با داشتن قلم نقاشی در دست و مدل زنده کنار خود شروع به خلق آثار خویش نمود. حتی استاد کانتال هم از دیدن آنها به وجد آمده بود.

نزدیک به دو هفته مدل زنده در اختیار هنرآموزان کلاس قرار داشتند. یکی از کسانی که استاد کانتال بیشتر به عنوان مدل مورد استفاده قرار می‌داد کادیوس^۱ بود. مرد جوانی که برای دانشکده پزشکی کار می‌کرد؛ آنت^۲ بود، زنی که تازه قد، نسبتاً جاق، با مرهائی پر پشت و قرمز رنگ؛ دومینیک ماسون^۳ بود دختری زیبا با موهای بور که گونه‌های ظریف و چشمانی عمیق به رنگ سبز داشت. دومینیک مدل نقاشی چند تن از نقاشان معروف هم بود و سوغلی همه به شمار می‌رفت. هر روز بعد از اتمام کلاس هنرآموزان دور او را می‌گرفتند و سعی می‌کردند از او قرار ملاقات بگیرند. او هم بالحنی جدی می‌گفت: «میدونین چیه؟ من شمارو فقط در موفع کار می‌شناسم. در حین کار همه مثل برادر من هستید. اما در سایر مواقع هیچکدومتون رو نمی‌شناسم. همه تون در نظر من حکم بیگانه رو دارین.» و صحبتها به همین منوال ادامه می‌یافت. و دومینیک با هیچ کس قول و قرار نمی‌گذاشت.

یک روز بعد از ظهر وقتی که تمام دانش‌آموزان مدرسه را ترک کرده بودند، تونی مشغول به پایان رسانیدن یکی از تابلوهای دومینیک بود. او با حالت غیر منتظره‌ای پشت سر تونی قرار گرفت و گفت: «دماغم را خیلی دراز کشیده‌ای!»

تونی که دستپاچه شده بود گفت: «اوه، ببخشید درستش می‌کنم.»
 — نه، نه. نقاشی تو قشنگه. تقصیر از دماغ منه که خیلی درازه

1- Carios 2- Annette

3- Dominique Masson

تونی لبخندی زد و گفت: «متأسفانه در این مورد کاری از من ساخته نیست.»
— در چنین موردی هر فرانسوی که به من می‌رسد میگه: «دماغت هیچ عیبی نداره، عزیزم.»

— من هم دربینی شما هیچ عیبی نمی‌بینم. در ضمن فرانسوی هم نیستم.
— خیلی عجیب به نظر میاد. تو تا بحال مرا به‌شام دعوت نکرده‌ای.
نمی‌دونم چرا؟

تونی کمی از او فاصله گرفت و گفت: «خودم هم نمی‌دونم. فکرمی کنم به دلیل اینکه بقیه قبلاً چنین تقاضائی کرده‌اند و تو هرگز دعوت آنها را نپذیرفته‌ای.»

دومینیک لبخندی زد و گفت: «آدم با هر کسی که بیرون نمی‌ره!» بعد شب به‌خیر گفت و رفت.

تونی متوجه شده بود که هر بار کارش تا دیروقت به‌طول می‌انجامد، دومینیک هم به‌بهانه تماشای نقاشی او از آنجا نمی‌رود.
يك روز به تونی گفت: «تو خیلی خوب نقاشی می‌کنی و بدون شك نقاش بزرگی خواهی شد.»

— متشکرم دومینیک، امیدوارم، همینطور باشه!

— هنر نقاشی خیلی برای تو اهمیت داره، درسته؟
— بله.

— ممکنه که این نقاش بزرگ معاصر مرا به‌شام دعوت کند؟ با آنکه حالت تعجب را در صورت تونی مشاهده می‌کرد افزود: «من آدم پسرخوری نیستم، از طرفی باید مراقب اندام باشم.»

تونی لبخندی زد و گفت: «البته، با کمال میل.»

آنها شام را در يك اغذیه‌فروشی در نزدیکی ساکره کور، صرف کردند و در مورد نقاشی و نقاشان دیگر بحث نمودند. تونی مجذوب داستان‌های او شده بود. دومینیک از نقاشان مشهوری که قبلاً برایشان مدل شده بود تعریف می‌کرد و ضمن اینکه شیر و قهوه خود را می‌نوشیدند به او گفت: «نقاشی‌های تو هم چیزی از آنها کم ندارد.»

تونی خیلی به وجود آمده بود، اما با این حال گفت: «هنوز راه درازی در پیش دارم.»

از کافه که خارج شدند دومینیک پرسید: «نمی‌خواهی مرا برای دیدن آپارتمان دعوت کنی؟»

– البته اگر تو مایل باشی. اما فکر نمی‌کنم مورد پسندت باشه؟
وقتی به آنجا رسیدند، دومینیک با دیدن آن محل در هم پاشیده گفت:
«حق با تو است... کمی از تو مراقبت می‌کنه؟»

– يك نظافت‌چی زن که هفته‌ای يك بار برای تمیز کردن اینجا میاد.
– بیندازش دور. اینجا غیر قابل تحمله... مگه تو دوست دختر نداری؟
– نه.

– ببینم. حالت غیر عادی که نداری؟
– البته که نه.

– خوبه در این صورت پولی هم حروم نمی‌شه. يك سطل آب با يك صابون برام بیار.

دومینیک مشغول تمیز کردن، گردگیری و بالاخره جمع‌آوری آنجا شد. وقتی که کارها به پایان رسید، گفت: «خوب. فعلاً کافی است! خدای من، باید حمام کنم.»

او وارد حمام شد و وان را پر از آب کرد و گفت: «تو چطور توی این وان جا می‌گیری؟»

– اینکه کاری نداره، پاهام رو از اون بیرون می‌گذارم!

تونی هرگز با زنی مثل دومینیک آشنا نشده بود. او حاضر بود همه‌چیز کمی به تونی بکند و هیچ تقاضایی از او نداشته باشد. تقریباً هر روز عصر به خانه تونی می‌آمد که برای او غذا پزند. وقتی که برای صرف شام به خارج از خانه می‌رفتند، دومینیک همیشه اصرار داشت که به اغذیه‌فروشی‌های ارزان و یا ساندویچ‌فروشی‌های کوچک بروند؛ می‌گفت: «تو باید پولها بت رو نگاه داری. چون اگر چه تویک هنرمند شایسته هستی ولی حتی برای هنرمندان بلند پایه هم شروع کار تا اندازه‌ای مشکله...!»

در ساعات اولیه بامداد به له‌هال^۱ می‌رفتند و در پیبه دوکوشون^۲ سوپ پیاز می‌خوردند. به موزه کارناواله^۳ می‌رفتند، به جاهای دیگری سر می‌زدند که پای توریستها به آنجا نمی‌رسید. مثل گورستان پرلا شوز^۴ که آخرین استراحتگاه نویسندگان و هنرمندان مشهوری مانند اسکار وایلد، فردریک شوپن اونوره دوبوازاک و مارسل پروست بود. به دیدن غارهای پاریس رفتند، يك هفته فراموش نشدنی را نیز با قایقی که متعلق به یکی از دوستان دومینیک بود، صرف‌گرددش بر روی سن کردند. داشتن هم‌صحبتی مانند دومینیک خودشانس بزرگی محسوب می‌شد. او دختر با شعور و فهمیده‌ای بود، هر بار که تونی را غمگین و افسرده می‌دید مطلب خنده‌آوری عنوان می‌کرد و او را به سر ذوق می‌آورد. او ظاهراً با اکثر ساکنین پاریس آشنا بود، و تونی را با خود به مهمانی‌های باشکوهی می‌برد، جاهائی که برجسته‌ترین شخصیت‌های هنری و ادبی مانند پل الوار^۵ شاعر و آندره برتون^۶ متصدی موزه هایت^۷ حضور داشتند. دومینیک محرك و مشوق اصلی تونی شده بود، به او می‌گفت: «تواز تمام آنها برتر خواهی شد. باور کن، من مطمئنم، و حاضرم در این مورد با تو شرط ببندم»

اگر تونی سر حال بود و دلش می‌خواست تمام شب را نقاشی کند، دومینیک حاضر بود تا آخر وقت برای او مدل شود و نخواهد. تونی با خود می‌گفت: «خدا یا من چقدر خوش‌شانس هستم.» برای اولین بار دیده بود، دختری پیدا شده که او را برای چیزی که هست می‌خواهد، نه برای کسی که هست. و این برای او يك احساس تسلی‌بخش و اطمینان‌دهنده بود. تونی می‌ترسید به او بگوید که وارث یکی از بزرگترین سرمایه‌های بیکران دنیا است. می‌ترسید که او با شنیدن این مطلب تغییر رویه و اخلاق بدهد، می‌ترسید خوشبختی آنها با عنوان چنین مطلبی به پایان برسد. اما نتوانست از خریدن يك کت خزروسی

1- Les Halles 2- Pied de Cochon

3- Musée Carnavalet 4- Pere-Lachaise

9- Paul Eluaro 6- André Breton

7- Maeght

برای سالروز تولد او خودداری کند.

— این زیباترین هدیه‌ای است که تا بحال داشته‌ام!

دومینیک آن را پوشید و بنای رقصیدن به دور اتاق را گذاشت. یکباره متوقف شد و پرسید: «این را از کجا آورده‌ای؟ پول این کت را چطور تهیه کرده‌ای؟»

او قبلاً جواب این سؤال را آماده کرده بود گفت: «آن را نذر دیده‌ام، از یک مردی که بیرون موزه رودن^۱ ایستاده بود خریدم. اومی خواست از دست؛ این کت خلاص بشه و من هم به قیمتی ارزون آن را خریدم، قیمتش از یک کت خوب در فروشگاه اوپرتان^۲ بیشتر نیست.»

دومینیک برای یک لحظه به او خیره شد. بعد یک مرتبه زد زیر خنده و گفت: «باور کن حتی اگر هر دوی ما را به زندان بندازن من این را خواهم پوشید!» بعد خود را در آغوش تونی انداخت و بنای گریه کردن را گذاشت، گفت: «او احمق کو چولو، تویک احمق دوست داشتنی هستی.»

ظاهراً دروغش را باور کرده بود.

یک شب دومینیک از تونی تقاضا کرد که با او به یک تاحیه بهتر برای زندگی کردن برود. دومینیک می‌توانست با پولی که از کاردر کلاسهای مدرسه هنرهای زیبا و مدل شدن برای یکی از هنرمندان مشهور می‌گرفت جای بهتری در کوچه پوترمن سودن^۳ اجاره کند. می‌گفت: «این واقعاً شرم آورده که تو در چنین جایی زندگی کنی. اجاره را من می‌دم و تومی تونی پولت را جمع کنی، من می‌تونم کارهای تو رو انجام بدم، برات غذا درست کنم و...»

— نه دومینیک: متشکرم.

— اما، چرا؟

چطور می‌توانست برای او توضیح دهد؟ شاید باید از همان اول به او می‌گفت که یک فرد ثروتمند است، اما حالا دیگر خیلی دیر شده بود. ممکن بود دومینیک فکر کند که تونی کلاه سرش گذاشته و او را به بازی گرفته است.

در نتیجه گفت: «در این صورت مثل اینه که تسوخرج منومیدی، تا بحال خیلی چیزها به من داده‌ای.»

— پس من آپارتمانم رو پس میدم و به اینجا نقل مکان می‌کنم. من می‌خوام در کنار تو باشم. اوروز بعد وسائل خود را به خانه تونی آورد.

صمیمیت خاصی بین آنها وجود داشت. آنها تعطیلات آخر هفته را به حومه شهر می‌رفتند و در میهمانخانه‌های کوچک اقامت می‌گزیدند و تونی در آنجا سه پایه خود را برقرار می‌کرد و به نقاشی طبیعت می‌پرداخت. وقتی که احساس گرسنگی می‌نمودند، دومینیک فوراً سفره کوچکی را پهن می‌کرد و غذا را آماده می‌ساخت. بعد روی چمن‌زار مشغول خوردن می‌شدند و روز را به پایان می‌رساندند. تونی هرگز تا این حد احساس شعف و شادی نکرده بود. کار تونی به‌طور باورنکردنی پیشرفت کرده بود. يك روز صبح استاد کانتال یکی از نقاشی‌های تونی را بلند کرد و در حالی که به کلاس نشان می‌داد گفت: «ببینید، می‌توانید حتی نفس کشیدن آن را احساس کنید.»

تونی آن روز به سختی توانست تا شب نخورد را کنترل کند. همبند که دومینیک را دید به او گفت: «میدونی چه طوز تو نستم نفس کشیدنش را به اون خوبی ترسیم کنم؟ برای اینکه هر شب مدل من جلوی رویم نفس می‌کشید.» دومینیک به هیجان آمده بود و از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. بعد بالحنی جدی گفت: «تونی، من فکر نمی‌کنم لازم باشه سه‌سال دیگه معطل بشی. تو حالا دیگه واسه خودت استادی شده‌ای. تمام کلاس هم کارهای تو رو دیده‌اند، حتی استاد کانتال هم این رو تائید می‌کند.»

تونی می‌ترسید که هنوز به اندازه کافی آماده نشده باشد و مانند هزاران هنرمند شکست خورده دیگر در مقابل هنرمندان برجسته دنیا مجبور به عقب‌نشینی شود. حتی نمی‌توانست يك لحظه فکر شکست را هم تحمل کند. به یاد حرف مادرش می‌افتاد که گفته بود: «این را به خاطر بسیار تونی، برنده شدن مهم است نه چیز دیگری.»

بعضی وقتها هنگامی که يك نقاشی را به پایان می‌رسانید احساس فروز می‌کرد و با خود می‌گفت: «من واقعاً با استعداد هستم. واقعاً.» بعضی اوقات که به

آثار خود نگاه می‌کرد خود را يك نقاش حرفه‌ای می‌دانست.

به کمک تشویق‌های دومینیک، تونی روز به روز به کارش مسلط‌تر و مطمئن‌تر می‌شد. حدوداً دوازده نقاشی کامل را به پایان رسانیده بود. میان آنها يك تصویر از دومینیک دیده می‌شد که در زیر درخت دراز کشیده بود نور آفتاب روی پوست او درخشش خاصی داشت.

وقتی که دومینیک آن تابلوها را دید فریادی از خوشحالی کشید و گفت: «تو باید اینهارو به نمایش بگذاری!»

– نودیوانه‌ای دومینیک، من اصلاً آمادگی ندارم.

– نواشتباه می‌کنی.

روز بعد تونی حدود عصر به خانه رسید و آنتوان ژورژ صاحب گالری ژورژ را با دومینیک در آنجا دید. آنتوان، مردی لاغر اندام باشکمی برآمده و چشمانی میخی و پف کرده بود. نقاشی‌های تونی در همه جا دیده می‌شد. – اینجا چه خبر شده؟

– آنتوان ژورژ در جواب تونی گفت: «حضرت آقا، خبر این است که من فکر می‌کنم نقاشی‌های شما بی نظیر هستند. بعد دوستانه دستی به پشت تونی زد و گفت: «مایه افتخار من است اگر شما سری به گالری من بزنید.»

تونی نگاهی به دومینیک انداخت، او هم با خم کردن سر موافقت خود را ابراز نمود.

– من ... من نمی‌دونم چی بگم.

– شما قبلاً جواب خود را در روی این پارچه‌های کرباس داده‌اید. تونی و دومینیک آنشب تا دیروقت بیدار بودند و راجع به این موضوع بحث می‌کردند.

تونی می‌گفت: «نه من هنوز آماده نیستم. مطمئن باش نقاشان حرفه‌ای مرا حلق آویز می‌کنند.»

– نواشتباه می‌کنی. این برای تو مناسب است. در يك گالری کوچک فقط مردم به دیدن تابلوهای تو خواهند آمد. هیچ صدمه‌ای به تو وارد نخواهد شد. آقای ژورژ اگر در مورد نقاشی‌های تو مطمئن نبود هر گز چنین پیشنهادی

تعی داد. او هم با من موافق است و به نظر او تو هنرمند بزرگی خواهی شد.
و تونی بالاخره متقاعد شد و با خود گفت: «کی می‌دونه؟ شاید در ضمن
تماش یک از نقاشی‌ها م‌رو فر و ختم.»



تلگرامی تحت عنوان: «روز یکشنبه عازم پاریس هستم. خواهش می‌کنم
شام را با من بخور، دوستدار تو، مادرت.» به دست تونی رسید.
وقتی مادرش را دید اولین چیزی که نظر او را جلب کرد، این بود که
او چه زن سرزنده و فغالی است. او در سنین پنجاه سالگی خود به سر می‌برد.
موهای رنگ نشده او، با تارهای سفیدی که در آن به چشم می‌خورد از پشت
تورسیاهی که روی آنها بود به زیبایی چهره او می‌افزود. و این موضوع تأکید
بیشتری بر شادایی و طراوت روح او بود.

تونی یکبار از مادرش پرسیده بود: «مامان، چرا بعد از مرگ پدرم
دیگه ازدواج نکردی؟» و او با متانت در جوابش گفته بود: «فقط دو مرد در
زندگی برایم حائز اهمیت بوده‌اند! یکی تو و دیگری پدرت.»
اینک تونی رو به روی مادرش در آن آپارتمان کوچک ایستاده بود. به
او گفت. «خ... خیلی از دیدنتان خوشحالم... مادر.»

— تونی تو خیلی سرحال به نظر می‌رسی!

ریشهای ناز و نرمی روی گونه تونی به چشم می‌خورد. کیت انگشتانش
را در آن فرو برد و گفت: «خیلی شبیه به آبراهام لینکلن شده‌ای!» بعد نگاهی
به اطراف آپارتمان انداخت و ادامه داد: «خدا را شکر، بالاخره یک نظافت‌چی
خوب پیدا کردی. اینجا را انگار عوض کرده‌اند.»

کیت به طرف سه پایه نقاشی تونی رفت و کار جدید او را نظاره کرد.
تونی با دلهره و اضطراب منتظر نظر مادرش بود. وقتی کیت شروع به صحبت
کرد صدایش آرام بود. گفت: «این خیلی قشنگه تونی، واقعا قشنگه!» به هیچ وجه
قادر نبود احساس غروری را که به‌وی دست داده بود پنهان کند، او نمی‌توانست
هنر را ناچیز قلمداد کند از استعداد و هنری که در پسرش بود به خود می‌بالید.
— نقاشی‌های دیگرش را هم نشونم بده.

دو ساعت تمام مشغول تماشای کارهای دیگر تونی بود. کیت راجع به هر یک از آنها با آب و تاب فراوان صحبت می کرد. در لحن او حسالت تسلیم وجود داشت. او در مبارزه با تونی مغلوب شده بود و تونی او را برای نحوه پذیرفتن شکستش تحسین می کرد.

– من ترتیب يك نمايشگاه را خواهم داد. چند نفر در این خصوص می شناسم که...»

– متشکرم... مادر نیازی به این کار... نیست. من خودم قراره روز جمعه نمايشگاهی از تابلوهای خودم ترتیب بدم.

کیت باز او را نش را دور کمر او حلقه کرد و گفت: «خیلی خوبه ادر کدوم گالری؟»

– در گالری ژ... ژورژ.

– فکر نمی کنم که اسم اون جا روشنیده باشم.

– يك گالری کوچیکه... آخسه من هنوز برای نمايشگاه های بزرگ

آمادگی ندارم.

کیت به تصویر دومينيك در زیر درخت اشاره کرد و گفت: «تو اشتباه می کنی، تونی، من فکر می کنم...» در این هنگام صدای باز شدن در به گوش رسید. دومينيك به شتاب وارد اتاق شد و گفت: «تونی زود باش» ناگهان متوجه حضور کیت در اتاق شد و گفت: «معذرت می خوام. من نمی دونستم که میهمان داری تونی.»

برای چند لحظه سکوت سردی برقرار شد.

– تونی گفت: «دومينيك این خانوم مادر منه... ماما. ممکنه دومينيك

ماسون را به حضور شما معرفی کنم؟»

دوزن رو به روی یکدیگر ایستادند و به هم خیره شدند.

– حالتون چطوره خانم بلك ول؟

– من داشتم تصویری را که تونی از شما کشیده بود تحسین می کردم. و

در مورد بقیه نقاشی ها صحبتی نشد.

– باز سکوت سنگین دیگری بین آنها ایجاد گردید.

— خانم بلكول، تونی در مورد نمایشگاهی که قراره برگزار بشه چیزی به شما گفته؟

— بله، گفتم. خبر خوشحال کننده‌ای بود.

— مادر می‌تونی تا اون روز در پاریس بمونی؟

— خیلی دلم می‌خواست تونی، خیلی دلم می‌خواست؛ ولی جلسه مهمی در ژوهانسبورگ دارم که به هیچ وجه نمی‌تونم اون رو عقب بیاورم. ای کاش قبلاً مرا در جریان گذاشته بودی، در آن صورت جلسه را برای روز دیگر تنظیم می‌کردم.

تونی گفت: «اشکالی نداره؟»

تونی از این می‌ترسید که مادرش صحبت‌های بیشتری در حضور دومینیک در مورد شرکت پیش بکشد. ولی افکار کیت متوجه نقاشی‌ها بود.

— این خیلی مهمه که چه اشخاصی به دیدن نقاشی‌های تو بیایند.

— منظور تون چه کسانی هستند خانم بلكول.

— صاحب نظران، کارشناسان، کسانی مانند آندره دوسو هستند. او باید به آنجا بیاد.

آندره دوسو مهم‌ترین و معروف‌ترین کارشناس هنری در فرانسه بود. او همانند يك شير درنده از معبد هنری نگهداری می‌کرد. يك جمله از صحبت‌های اومی توانست يك شبه هنرمندی را به بالاترین درجه برساند و یا اینکه از رده خارج سازد. آندره دوسو برای افتتاح هر نمایشگاهی دعوت می‌شد، اما فقط در نمایشگاه‌های عمده حضور می‌یافت. اندام هنرمندان و صاحبان گالری در تمام مدت تا لحظه گشودن لبان او به لرزه می‌افتاد. او خدای بذله‌گوئی بود، و لطفه‌های اوزبانسزد تمام اهالی پاریس بود. آندره دوسو منقرض‌ترین و محترم‌ترین شخص حوزه‌های هنری پاریس بود، شوخی‌های نیش‌دار و انتقادات بی‌رحمانه او فقط به خاطر تخصصش مورد قبول واقع می‌شد.

— آندره دوسو به گالری‌های کوچک نمیاد.

— اوه، تونی، او باید بیاد. اومی تونه يك شبه تورا به اوج شهرت برسونه.

- و یا اینکه مرا نابود کند.
- مگر تو به خودت اطمینان نداری؟
- البته که داریم، خانم بلك ول. ولی امید به اینکه او دعوت ما را بپذیره نداریم.
- ممکنه من بتونم با یکی از دوستانم که با او ارتباط داشته باشد تماس حاصل کنم.
- خیلی عالی می‌شه، خانم بلك ول. بعد به طرف تونی برگشت و گفت: «اوه، تونی، می‌دونی، آمدن او به نمایشگاه توجه نتایج خواهد داشت؟»
- تباهی را؟
- جدی باش تونی. من به سلیقه او آشنائی دارم. اونقاشی‌های تورا تحسین خواهد کرد.
- تونی تا خود تو مایل نباشی من اقدام به چنین کاری نخواهم کرد.
- البته که او موافقه، خانم بلك ول!
- تونی نفس عمیقی کشید و گفت: «من ... نگرانم، ولی مانعی نداره.
- ه ... هر چه پیش آید، خوش آید.»
- ببینم چکار می‌تونم برایت بکنم. بعد مدت زیادی به نقاشی روی سه پایه خیره ماند، و به طرف تونی برگشت. چشمانش آن شادابی همیشگی را نداشت. من باید فردا پاریس را ترك كنم پسر. می‌تونیم امشب شام را به اتفاق بخوریم؟
- البته ... مادر، ما امشب کاری نداریم.
- کیت رو به دومینیک کرد و پرسید: «شما میل دارید شام را درما کسیم صرف کنید، یا ...؟»
- من و دومینیک يك كافه كوچك و خ... خیلی خوبی می‌شناسیم که زیاد از اینجا دور نیست.
- آنها به يك اغذیه فروشی واقع در پلاسی ویکتوار رفتند. غذائی خوشمزه و شرابی بی نظیر داشت. زنها ظاهراً خوب با هم کنار آمده بودند و تونی به

هردوی آنها افتخار می‌کرد. آن شب یکی از بهترین شبهای زندگی تونی محسوب می‌شد. زیرا در کنار مادر و همسر آینده‌اش نشسته بود.

صبح روز بعد کیت از فرودگاه به او تلفن کرد و گفت: «من با شش هفت نفر تماس گرفتم هیچکدام از آنها در مورد آندره دوسو جواب ناامیدکننده‌ای به من ندادند. به هر حال نظرا و هر چه که باشد، من به وجود تو افتخار می‌کنم، نقاشی‌های تو واقعاً زیبا هستند. دوست دارم، تونی.»

— من هم ... همینطور .. مادر.



بزرگی گالری ژورژ آنتور بود که قابل پذیرایی عده‌ای تماشاچی باشد. بیش از بیست قطعه از نقاشی‌های تونی به دیوار آویخته شده بود. کنار تابلوی مرمرین در ورودی یک میز گذاشته و در روی آن ساندویچ پنیر، بیسکویت و شیشه‌های نوشابه چیده بودند. در گالری فقط آنتوان ژورژ، تونی، دومینیک و معاون جوان گالری که مشغول آویختن آخرین تابلو بود حضور داشتند.

آنتوان ژورژ نگاهی به ساعت خود انداخت و گفت: «ساعت شروع نمایشگاه را در اعلامیه، هفت نوشته‌ایم، هر لحظه امکان دارد که خریداران برسند.»

تونی اصلاً انتظار نداشت که عصبی بشود و با خود می‌گفت: «من عصبی نیستم، فقط کمی دست‌پاچه شده‌ام!»

— اگر کسی نیاد چی؟ منظورم حتی یک نفره؟

دومینیک لبخندی زد و گفت: «در آن صورت تمام این پنیرها و نوشابه‌ها مال خودمان می‌شه. چی از این بهتر؟»

ابتدا مردم تک تک وارد آنجا شدند. بعد گروه گروه آمدند. آقای ژورژ کنار در ورودی ایستاده بود و خیلی مؤدبانه به آنها خوش آمد می‌گفت. به نظر تونی آنها هیچ شباهتی به خریداران آثار هنری نداشتند. آنها را در فکر خود به سه گروه تقسیم کرده بود: یکی هنرمندان و شاگردان آموزشگاههای هنری که برای کسب معلومات شخصی به آنجا آمده بودند. دسته دوم کسانی که به تمام نمایشگاههای هنری می‌رفتند تا خبرها و شایعات موجود را پخش کنند. و دسته

سوم کسانی که هیچ کاری نداشتند و ظاهراً فقط زندگی خود را در کوچه و خیابان می گذراندند. با خود گفت: «من حتی يك تابلو هم نخواهم فروخت.»
آقای ژورژ از عرض سالتن گذشت و خود را به تونی رسانید.

تونی در گوش دومینیک گفت: «هیچيك از این آدم ها رو نمی توانم در اینجا تحمل کنم. اینها فقط آمده اند مرا تباه کنند.»

— احمقانه است. این آدم ها فقط برای دیدن تو و نقاشی هات آمده اند.

تو هم سعی کن با آنها مهربان باشی.

بعد از این گفتگو تونی با حاضرین گرم گرفت و با يك يك آنها خوش و بش کرد، و از آنها به خاطر حضورشان در آنجا تشکر نمود. آنها نیز متقابلاً کلمات تحسین آمیزی ادا می کردند. اما تونی مطمئن نبود که تحسین های آنها حقیقی است یا تمسخر. بعد از سالها پیشرفت هنری و به نمایش گذاردن نقاشی های هنرمندان ناشناخته عصر جدید جملات تحسین آمیزشان در حالی که بسیار پر معنی بودند، تو خالی می نمودند.

— واقعا خیلی رنده ترسیم شده اند...

... تا به حال چنین سبکی در نقاشی دیگران ندیده ام...

— به این می گویند نقاشی!

— انگار تصاویر با آدم حرف می زنند...

— بهتر از این محال بود ترسیم شوند...

تماشاگران همه جای استودیو را پر کرده بودند. تونی نمی دانست که آیا این ساندویج پنیر و نوشابه است که آنها را جلب کرده یا نقاشی های او. تا آن لحظه حتی يك نقاشی هم به فروش نرسیده بود. اما مواد غذایی رو به اتمام بود.

آقای ژورژ زیر گوش تونی گفت: «حوصله داشته باش. آنها نقاشی های تو را پسندیده اند. اول باید خوب روی اونها دقت کنند. وقتی که به نقاشی مورد نظر خود برسند، قیمت اونهارو خواهند پرسید، و وقتی که جلب نقاشی بشن... بفرما! اولین مشتری!»

تونی به طرف دومینیک رفت و گفت: «حال يك ماهی رودارم که از آب

بیرون افتاده باشه.»

در این هنگام ژورژ به تونی مزده داد و گفت: «اولین تابلو به فروش رسید. نقاشی مزرعه سبز نودماندی^۱ به قیمت پانصد فرانک.»
این يك لحظه فراموش نشدنی برای تونی بسود. يك نفر نقاشی اورا خریده بودا يك نفر آنقدر نقاشی اورا پسندیده که حاضر شده آن را بخرد، تا در خانه یا دفتر کارش بیاویزد. این هم یکی از روش های جاودان ماندن بود. روشی که بیش از يك دوره زندگی، زنده باشی؛ و اینکه در يك زمان واحد در دو مکان متفاوت باشی. يك هنرمند موفق در صدها خانه دیگر، دفتر کار، موزه ها و در تمام نقاط گوناگون دنیا وجود دارد. و روح هزاران - و بعضی وقتها میلیونها نفر را زنده می سازد. تونی احساس می کرد که به دنیای دایمی^۲، میکلا^۳ و دامبراند^۴ قدم گزارده است. او دیگر يك نقاش مبتدی نبود. او يك حرفه ای شده بود، به طوری که دیگران برای نقاشی او ارزش قائل شده بودند.

دومینك در حالی که چشمانش از خوشحالی بسرق می زد گفت: «يك تابلوی دیگر به فروش رسید.»

- کدام یکی؟

- نقاشی طرح گلدار.

در گالری جای سوژن انداختن نبود. سروصدای زیادی برپا شده بود. همه با یکدیگر به صدای بلند صحبت می کردند و صدای بهم خوردن لیوان های نوشابه نیز مرتباً به گوش می رسید، يك مرتبه سکوت غیرمنتظره ای در آنجا حکم فرما شد. همه زیر لب به یکدیگر اشاره می کردند و تمام نگاهها به در دوخته شده بود.

بله. آندره دو سو بود که وارد گالری می شد. او حدود پنجاه سال داشت و قدش بلندتر از حد معمول يك مرد فرانسوی بود. قیافه ای مردانه و موقر داشت و موهای پر پشت آشفته و سفیدش از دور جلب توجه می کرد، او يك شغل

1- Normandy

2- Davinci

3- Michelangelo

4- Rembrandt

گشاد و بی قواره بدن و یسک کلاه مدل پودسالینو^۱ به سر داشت. پشت سر او کسانی که همیشه به همراه او بودند وارد شدند، همه حاضرین بی اختیار راه را برای او گشودند. در آنجا کسی نبود که او را نشناسد.

دومینیک برای تسلی بخشیدن به تونی، دست او را در دست خود می-فشرده، گفت: «بالاخره اومد. اوناهاش!»

هرگز چنین افتخاری قبلاً نصیب زورژ نشده بود. او همواره پیش پای آن مرد بزرگ خم و راست می شد و مقدم او را گرامی می داشت.

جناب دوسو، چه افتخار بزرگی نصیب ما شده است! چه قدر لطف کرده اید که تشریف آورده اید. اجازه می دهید کمی نوشابه وساندویچ بنیر تقدیم کنم؟ و در دل به خود لعنت می فرستاد که چرا نوشابه درجه یک نخریده است.

مرد بزرگ در جوابش گفت: «خیر، متشکرم. من فقط به ضیافت چشمانم آمده ام. ممکن است این هنرمند را ملاقات کنم.»
قدرت هرگونه حرکتی از تونی سلب شده بود. دومینیک او را آهسته به جلوراند.

زورژ در حالی که به تونی اشاره می کرد گفت: «ایشان اینجا هستند. جناب آندره دوسو این تونی بلکول است.»

حالتان چگونه قربان؟ از تشریف فرمائی شما سپاسگزارم.
آندره دوسو ابتدا به آرامی توضیح کرد و بعد به طرف نقاشی هائی که روی دیوار آویخته بودند رفت. آنچنان سکوتی برقرار شده بود که صدای بال مگس هم به گوش می رسید. او خیلی آرام و سنگین قدم برمی داشت. در مقابل هر نقاشی مدتی می ایستاد و آن را با دقت نظاره می کرد، و بعد به طرف تابلوی دیگری رفت. تونی سعی می کرد افکار او را از حالت صورتش بخواند ولی حالت او یکنواخت و غیر قابل نفوذ بود. نه لبخند روی لبانش دیده می شد و نه آثار ناراضائی. مدت زیادی در برابر تابلوهائی که تصویر دومینیک بود، ایستاد. بعد به سوی تابلوی دیگر رفت. گردش کاملی در سالن کرد. هیچ نکته ای

را ارقلم نینداخت.

وقتی که تمام نقاشی‌ها را دید به طرف تونی روت و گفت: «خوشحالم از اینکه به اینجا آمدم.»

به محض اینکه آندره دوسو آنجا را ترک کرد چیزی نگذشت که تمام نقاشی‌های موجود در یک چشم به هم زدن به فروش رسید. هنرمند جدیدی به دنیا پا گذاشته بود و هر کس می‌خواست اثری از او برای خود داشته باشد. ژورژ از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، گفت: «هرگز خود را اینقدر خوشبخت احساس نکرده بودم. آندره دوسو به گالری من آمده. به گالری من! تمام پاریس این خبر را در روزنامه فردا خواهند خوانند. او گفت از آمدن به اینجا خوشحاله. او کسی نیست که بیخودی صحبت کند. باید جشن بگیریم.»

آخر شب دومینیک و تونی جداگانه یک جشن دو نفری گرفتند. دومینیک گفت: «من قبلاً با نقاشان دیگر هم دوست بوده‌ام اما هیچک از آنها اینقدر مشهور نبودند که تو قراره در آینده بشی. فردا تمام اهالی پاریس تو و هنر تو رو خواهند شناخت.»
و حق با او بود.



ساعت پنج صبح روز بعد تونی و دومینیک از خواب بیدار شدن بلافاصله لباس‌هایشان را پوشیدند و رفتند که روزنامه آن روز را قبل از وقت بخزند. روزنامه‌ها تازه به باجه‌های فروش رسیده بودند. تونی به دنبال قسمت هنری روزنامه می‌گشت. موضوع او را با خط درشت در قسمت بالای روزنامه نوشته بودند. تونی آن را با صدای بلند خواند:

«نمایشگاه اخیر نقاشی، دیشب در گالری ژورژ توسط یک نقاش جوان امریکائی برگزار شد.

این درس خوبی برای منتقدین ما بود.

من قبلاً به خیلی از نمایشگاه‌ها رفته و آثار خیلی از نویسندگان را دیده بودم که حتی سبک نقاشی آنها را هم به یاد ندارم، ولی ناچارم دیشب را به

خاطر بسیارم...

صورت تونی از فشار هیجان سرخ شده بود.

— خواهش می‌کنم بقیه‌اش را نخوان. سعی کرد روزنامه را از دست

تونی بقاپد.

— ولم کن! و به خواندن بقیه متن ادامه داد:

«ابتدا فکر می‌کردم که يك شوخی است. اصلاً نمی‌توانستم باور کنم

کسی چنین نقاشی‌های بی‌اساس و مفتضحی را به دیوار آویخته و نام آن را

هنر گذاشته باشد. هر چه سعی کردم که نشانه کوچکی از تبوع یا استعداد در

آنها ببینم موفق نشدم. به نظر من اگر خود نقاش را به دیوار می‌آویختند

مناسب‌تر بود. تنها نصیحت من به این آقای بلكول که در مورد خود به اشمیاه

افتاد: این است که به همان تخصص سابقش یعنی نقاشی ساختمان برگردد.»

دومینیک با صدائی آهسته گفت: «اصلاً نمی‌توانم باور کنم که او نتوانسته

واقعیت را ببیند. آه چقدر او باید پست باشد!» و بی‌اختیار اشک از چشمانش

سرازیر شد.

آنقدر تنفس برای تونی سخت شده بود که احساس می‌کرد کوه عظیمی

روی قفسه سینه‌اش گذارده‌اند گفت: «او خوب می‌دوند که چی گفته، دومینیک

آره، خوب می‌دونه.» وضع صحبت تونی بی‌انگردد و رنج عمیقی بود که

روی قلبش سنگینی می‌کرد؛ گفت: «خدای من چقدر دردناکه... من چقدر

احمق بوده‌ام!» و از جایش بلند شد.

— کجا می‌خوای بری؟

— خودم هم نمی‌دانم.

در آن هوای سرد بدون هدف و بدون اینکه از وجود اشک‌های سیل

آسای روی گونه‌هایش خبر داشته باشد به راه افتاد. تا چند ساعت بعد تمام

اهالی پاریس خبر را خواهند خواند و او مورد استهزاء قرار خواهد گرفت.

اما چیزی که او را بیشتر می‌آزرد این بود که او خود را اغفال کرده بود. او

واصلاً فکر می‌کرد که در نقاشی استعداد دارد. حداقل آندره دو سوارا متوجه

اشتباهش کرده بود. در دل می‌گفت: «روزنامه‌آیندگان... روزنامه‌کثافت!»

او وارد اولین باری که باز بود شد و تصمیم گرفت تا مرز بیخبری و مستی شراب بنوشد. غافل از اینکه شراب خواری حالش را بدتر می‌کند و بهتر نمی‌کند.



وقتی که تونی بالاخره به آپارتمانش برگشت ساعت پنج صبح روز بعد بود.

دومینیک با دیدن گانهی نگران به انتظار او نشسته بود. پرسید: «کجا بودی تونی؟ مادرت شدیداً نگران تو است و از دیروز تا به حال بیش از ده بار تلفن کرده.»

– موضوع روزنامه رو برایش خوندی؟

– بله، البته دلیلش اصرار بیش از حد او بود. من...

صدای زنگک تلفن بلند شد. دومینیک نگاهی به تونی انداخت و گفت: «الو؟ بله، خانم بلكول همین الان از راه رسید.» و گوشی را به طرف تونی گرفت. در آن لحظه صحبت کردن برای تونی بسیار مشکل بود ولی حالش از روز گذشته بهتر بود. حالا دیگر شکست را باور کرده بود.

– سلام... مادر.

نگرانسی واضطراب کیت به خوبی در لحن صدایش مشاهده می‌شد؛ گفت: «تونی عزیزم، به حرفم گوش بده. من می‌تونم متن روزنامه را عوض کنم. من...»

– مادر. این با رابطه ت... تجارتمی فرق دارد. این ا... انتقاده، این يك بیانیه است. و معنی آن یعنی ا... اعدام من...

ع عزیزم، هیچ دلم نمی‌خواه تو رو ناراحت ببینم. فکر اینکه بتونم تحمل چنین... و دیگر قادر به ادامه صحبتش نبود.

– اشکالی نداره... مادر. من ش... شانس خودم را امتحان کردم. ولی موفق نشدم. آن ت... نبوغ لازم در من وجود نداره. موضوع به همین سادگی است. من از این دوسوی احمق متنفرم. اما او بهترین... منتقد هنری در دنیاست و من باید این حق را به او بدم. او مرا از گ... گمراهی بزرگی نجات داد...

... تونی، ای کاش چیزی برای گفتن داشتم.
 - هرچه شما بخواید بگوئید، دوسو قبلاً... گفته وجه بهتر که حالا
 ... متوجه شدم تا اینکه د... ده سال دیگر به آن پی ببرم. اینطور نیست؟ من
 باید از این شهر لعنی خ... خارج بشم.
 - منتظر باش، تا من پیام، عزیزم. من فردا از ژوهانسبورگ حرکت
 می‌کنم و بعد به اتفاق به طرف نیویورک پرواز خواهیم کرد.
 - خیلی خوب، بعد از تمام مکالمه تلفنی به طرف درمینگ برگشت و
 گفت: «مناسبت دومینگ از اینکه من اون نیستم که نمی‌خواستی.»
 دومینگ بدون اینکه سخنی بگوید با نگاهی که از یک دنیا غم و درد
 حکایت می‌کرد به او خیره شده بود.



بعد از ظهر روز بعد در دفتر شرکت واقع در خیابان مانینگون کیت چکی
 را امضاء کرد. مردی که در طرف دیگر میز نشسته بود نفس عمیقی کشید و گفت:
 «واقعاً دردناکه خانم بلكول، پر شما استعداد و نبوغ لازم را داره. او می-
 توانست در آیفده نقاش معروفی بشه.»
 کیت حالت فاتحانه به خود گرفت و گفت: «آقای دوسو. در دنیا دهها
 هزار نقاش دیگر هستند. پسر من به دنیا نیامده که یکی از اون دهها هزار باشد.»
 بعد در حالی که چک را به طرف او دراز می‌کرد افزود: «شما نیمه خود را به
 انجام رساندید، حالا نوبت نیمه من است. شرکت کروگر و برنت، از این به
 بعد حامی موزه هنری ژوهانسبورگ، لندن و نیویورک خواهد شد و شما
 مشول مستقیم انتخاب نقاشی‌های برگزیده خواهید بود، البته با دستمزدی
 قابل توجه.»

بعد از رفتن دوسو کیت همانطور پشت میزش نشسته بود و عمیقاً احساس
 تأسف می‌کرد. او دیوانه وار پسر خود را دوست داشت، با خود گفت: «وای
 اگر تونی یک روز به این حیطه پی بیره!» او از خطر ریسکی که کرده بود خبر
 داشت. اما به هر حال نمی‌توانست دست روی دست بگذارد و ببیند که تونی
 از راهی که باید برود کناره‌گیرد. برای او اهمیت نداشت که چقدر پردازد،

همینقدر می‌دانست که اگر بخواهد شرکت را نگه دارد تونی را هم باید برای یازگانی نگه دارد نه برای نقاشی، اومی توانست در این راه تونی را یاری دهد، او را در جایی که برایش متولد شده است بشناسد، یعنی در شرکت کرد و گر- برنت و گرداندن امور شرکت.

به مدت دو سال زندگی تونی بلكول در مسیری افتاده بود که آینده‌ای مجهول داشت و نمی‌دانست آخر خط کجاست. او وارث مسلم مجموعه‌ای بیکران بود. تشکیلات کروگر - برنت اکنون بسیار گسترش یافته و صاحب کارخانه‌های کاغذسازی، يك خط هوایی، بانک‌های متعدد و بیمارستان‌های زنجیره‌ای بود. تونی آموخته بود که می‌شود از يك اسم به عنوان کلید برای باز کردن درها استفاده کرد. کلوپ‌ها، سازمانها و مجامع عمومی زیادی بودند که فقط با داشتن نفوذ یا پول نمی‌شد به آنها راه یافت. حتماً باید يك اسم شناخته شده و معتبر هم داشته باشی. تونی به عضویت یونیون کلاب^۱ بروک^۲ و لینکس کلاب^۳ در آمده بود. به هر جا که پا می‌گذاشت او را می‌پذیرفتند. اما او این شخصیت را کاذب می‌دانست. زیرا برای بدست آوردن هیچک از این عنوانها زحمتی نکشیده بود که خود را محق بدانند. او از پرتو مشقاتی که پدر بزرگش متحمل شده به این عنوانها دست یافته بود، و احساس می‌کرد که دیگران همیشه او را به عنوان سمبلی از پدر بزرگش می‌دانند. این عادلانه نبود، زیرا دیگر معدن الماسی در کار نبود که مخفیانه وارد آنجا شود، نگهبانی وجود نداشت که به طرف او تیراندازی کند و کوسه‌ای نبود که به او حمله ور شود. آن داستان‌های عجیب و غریب هیچ ربطی به تونی نداشتند. آنها متعلق به قرن گذشته بودند، زمانی

دیگر و عملیات قهرمانانه يك بیگانه.

تونی با پدپای اشخاص دیگر در شرکت کار می کرد. او بدون هیچ گونه علاقه ای به مسیر خود ادامه می داد. فقط سعی می کرد با سرگرم نگاه داشتن خود خاطرات گذشته را فراموش کند. او برای دومینك نامه می نوشت اما نامه های بدون اینکه باز شوند بر می گشتند. او به استاد کانتال تلفن کرد اما دومینك دیگر در آنجا کار نمی کرد و ناپدید شده بود.

تونی کارش را طبق روال تعیین شده انجام می داد و مشکلی نداشت. با وجودی که حرفه نقاشی روح او را ربوده بود و در قلب خود احساس خلاء می کرد. در رفتارش چیزی مشاهده نمی شد و اطرافیان او را بسیار خونگرم و انعطاف پذیر یافته بودند. کیت هر هفته گزارش کارهای تونی را دریافت می کرد و از اوضاع راضی بود.

يك روز به براد راجرز گفت: «ظاهراً تونی خوب پیش می ره، می دونی براد؟... او عاشق نقاشی بود.»

وقتی که کیت فکرمی کرد چگونه تونی گذشته خسود را دور ریخته و به دنیای او پا گذاشته، به خود می بالید که چقدر استادانه او را از راه غلطی که انتخاب کرده بود باز داشته است.



در سال ۱۹۴۸ حزب ناسیونالیست در آفریقای جنوبی به اوج قدرت و شهرت خود رسیده بود. عبور و مرور مردم شدیداً تحت کنترل بود و خانواده ها برای آسودگی خاطر دولت به دو قسمت تقسیم شده بودند. هر فرد سیاه پوست باید يك بیوایشود با خود حمل می کرد که اعتبار آن از پاسپورت بیشتر بود و در واقع اثبات موجودیت او به حساب می آمد. هم شناسنامه اش بود، هم جواز کارش و هم برگه پرداخت عوارض مالیاتش. این برگه در حقیقت حتی برای نفس کشیدن هم لازم بود. هر روز به اغتشاشات داخلی آفریقای جنوبی افزوده می شد و پلیس هم آنها را بی رحمانه سرکوب می کرد. هر چند وقت یکبار کیت ماجراهای اغتشاشات و آشوبگران را در روزنامه می خواند و نام باندا خواهد

تأخواه در آن برده می‌شد. او با وجودی که پیر شده بود، هنوز رهبر گروه‌های زیرزمینی بود. و کیت همیشه او را تحسین می‌کرد و می‌گفت: «البته که او برای مردمش می‌جنگد. زیرا او باندا است.»



کیت پنجاه و ششمین سال تولدش را در خانه کاخ مسانند خود با پسرش جشن گرفت. در حالی که به تونی خیره شده بود با خود گفت: «این پسر خدای بیست و چهار ساله که آنطرف میز نشسته، نمی‌تونه پسر من باشه و من اصلاً احساس پیری نمی‌کنم.»

تونی لیوان نوشابه خریش را به کیت نشان داد و گفت: «ما... مادر...
تونی... نظیرم. تولدت مبارک!»

— بهتره بگی مادریم. و با خود گفت: «زودی من یازنشنه می‌شم و پسر من جای مرا خواهد گرفت.»

با اصرار او تونی به خانه روبائی و زیبای او نقل مکان کرده بود. مادر و پسر صبحانه را هر روز با یکدیگر صرف می‌کردند و همیشه موضوع مهم مورد بحث آنها شرکت کروگر — برنت بود. تونی تعجب می‌کرد از اینکه مادرش چگونه می‌تواند به موجودی که فاقد جسم و روح است اینقدر ارزش بدهد، یک مجموعه بیقواره متشکل از ساختمانها، ماشینها، اوراق و ارقام. دلیل این کارهای او چه بود؟ کشف کردن هزاران مورد اسرار آمیز دنیا؟ یا عشق به مادیات؟ چرا باید یک نفر تمام عمر خود را صرف پول جمع کردن و ازدیاد سرمایه‌اش بنماید و مرتباً قدرتی به قدرتش بیفزاید؟ تونی مادرش را درک نمی‌کرد. اما او را دوست می‌داشت و سعی می‌کرد به خواسته‌های او جسامه عمل بپوشاند.



پرواز ازم به نیویورک با هواپیمای پان امریکن به خوبی انجام شد. پان امریکن شرکت هوایی مورد علاقه تونی بود. از لحظه‌ای که هواپیما روی آسمان به پرواز درآمد تونی سرگرم بررسی اوراق بازرگانی شد. از خوردن شام امتناع ورزید و هیچ اعتنایی به مهمانداری که مرتباً برای او نوشیدنی یا

خوردنی می‌آوردند که بتوانند توجه میهمان خوش قیافه را به خود جلب کنند
نداشت:

– متشکرم خانم: من حالم خوبه!

– چیزی لازم ندارین آقای بلك ول؟

– نه متشکرم.

خانم میانسالی که کنار تونی نشسته سرگرم خواندن يك مجله مد بود؛
همینکه صفحه بعد را ورق زد تونی سرش را بلند کرد و بی اختیار نگاهش
روی تصویر آن صفحه خشک شد. يك مانکن با لباس رقص باله، آن مانکن
دومینيك بود و هیچ شکی در آن مورد وجود نداشت؛ همان گونه‌های برجسته
ظریف، همان چشمان عمیق سبزرنگ و همان موهای لطیف طلائی. حالت
عجیبی به تونی دست داده بود.

– ببخشید خانم، ممکن است این صفحه را از شما بگیرم و مطالعه کنم؟
صبح روز بعد تونی نشانی دفتر تبلیغات را از فروشگاه لباس مذکور
گرفت. و به منشی آنجا تلفنی گفت: «می‌خواستم در مورد یکی از مدل‌های شما
اطلاعاتی بگیرم، ممکنه؟»

– يك لحظه خواهش می‌کنم.

– صدای مردانه‌ای گفت: «امری داشتید؟»

– من يك تصویر در مجله وگن آدیده‌ام، منظورم مجله معروف مده. یکی
از مدل‌های شما برای لباس رقص باله فروشگاه دو قلمن^۲ تبلیغ کرده. آیا او
برای شما کار می‌کنه؟
– بله.

– می‌تونین نام دفتر نمایندگی خودتون روبه من بگین؟

– آژانس کارلتون بلسینگ^۳. و شماره تلفن آنجا را به تونی داد.

لحظه بعد تونی با خانمی از آژانس بلسینگ مشغول صحبت بود.
گفت: «من سعی دارم با یکی از مدل‌های شما به نام دومینيك ماسون تماس
حاصل کنم.»

— خبیلی متأسفم. بنا به قوانین حاکم در این اداره، اطلاعات خصوصی به هیچ کس داده نمی‌شود. و ارتباط قطع شد.
تونی همانطور به گوشی تلفن خیره شده بود با خود گفت: «باید راهی برای تماس با دومینیک وجود داشته باشد.» بعد از جایش برخاست و به دفتر براد راجرز رفت.

— صبح به‌خیر تونی، قهوه؟

— نه متشکرم، براد، توهیج اسم آژانس مدل کارتون بلسینگ را شنیده‌ای؟

— البته. از سری مؤسسات خودماست.

— چی؟

— آنجا تحت نظریکی از شرکت‌های فرعی این شرکت!

— از چه تاریخی افتتاح شده؟

— حدود دو سال پیش. درست از وقتی که تودر شرکت شروع به کار کردی. چه چیزش نظر تو را جلب کرده؟

— می‌خواستم با یکی از مدل‌های آنها که از دوستان قدیمی من تماس بگیرم. اشکالی نداره. من تلفن...

— متشکرم براد. خودم این کار می‌کنم.

درو وجود تونی طوفانی به پا شده بود.

عصر آن روز تونی شخصاً به آژانس مربوطه رفت و خودش را معرفی نمود. چند لحظه بعد در دفتر رئیس آژانس، آقای تیلتن^۱ نشسته بود.

حضور شما در اینجا افتخار بزرگی برای ماست آقای بلکول. امیدوارم که اشتباهی از ما سر نزده باشد. از دیاد سرمایه ما در چند ماه اخیر...

— اشکالی در کار شما نیست. من به دنبال یکی از مدل‌های شما آمده‌ام. دومینیک ماسون. گل از گل تیلتن شکفت. گفت: «او یکی از بهترین مدل‌های

اینجاست. در ضمن باید بگم که مادر شما سفارش او رو کرده!»

تونی فکر کرد شاید اشتباه شنیده، گفت: «منظور شما رو نمی‌فهمم!»

— مادر شما مشخصاً از ما درخواست پذیرفتن دومینیک را کرده‌اند. این یکی از مواد تراز داد ما با شرکت کرونگر — برنت است. یعنی از زمانی که مؤسسه ما تحت نظر شرکت شما درآمد. در پرونده هم قید شده. اگر شما مایل باشید...

— نه. احتیاجی نیست. تونی نمی‌توانست مسائل را با هم تطبیق دهد. چرا مادرش در این کار دخالت کرده پرسید: «ممکنه نشونی دومینیک رو به من بدین؟»

— با کمال میل، آقای بلکول. او امروز به ناحیهٔ دوماونت^۱ رفته، اما هر لحظه امکان داره که برگرده. بعد نگاهی به اوراق روی میز انداخت و گفت: «بفرمائید، اینجاست...»



تونی بیرون آپارتمان دخترک ایستاده بود که یک اتومبیل سیاه رنگ متقابل ساختمان توقف کرد و دومینیک از آن پیاده شد. مرد قد بلند و ورزیده‌ای به همراه او بود که چمدان‌هایش را در دست داشت. وقتی که دومینیک چشمش بسته تونی افتاد سر جایش میخ کوب شد. کلمات به سختی از گلوی او خارج می‌شدند.

— تونی! خدای من! اینجا، اینجا چکار میکنی؟

— من باید با تو صحبت کنم.

مرد انومندی که همراه او بود گفت: «باشه یه وقت دیگه، حضرت آقا. امر رو خیلی سرمون شلوغه!»

تونی بدون اینکه حتی نگاهی به او بیندازه گفت: «دوست رو بفرست بره...»

— هی! حضرت عالی کی باشن؟

— خواهش می‌کنم برو، جن؟ امشب بهت تلفن می‌کنم.

بن ابتدا کمی مکث کرد، بعد نگاهی به تونی انداخت و با ماشین خود از آنجا دور شد.

– بهتره بیائی نو

آنجا يك آپارتمان دو بلكس بزرگك با فرشها و پرده هائی به رنگ سفید و مبلمان شيك و مدرن بود. تونی در دل گفت: «باید خیلی خرج اینجا کرده باشند.» بعد رو به دومینیک کرد و گفت: «نظراً در آمد خوبی داری؟»

– بله، من واقعاً خیلی شانس آورده‌ام. با انگشتانی لرزان بلوزش را مرتب کرد و پرسید: «با يك لیوان نوشابه چطوری؟»

– نه متشکرم، من بعد از اینکه از پاریس آمدم خیلی سعی کردم با تو تماس بگیرم.

– من از اونجا رفته بودم.

– به امریکا.

– بله.

– چطور توستی در آژانس کارلتون بلسینگت کار پیدا کنی؟

– من، من به آگهی يك روزنامه جواب دادم.

– اولین باری که مادر من دیدی کی بود، دومینیک؟!

– در .. در آپارتمان نو، در پاریس. یادت هست؟ ما...

به به! بازی دیگه تموم شده. تونی احساس می کرد تمام ساختمان را روی سرش خراب کرده اند. با خشونت گفت: «من هرگز دهنم را به روی هیچ زنی بلند نکرده‌ام. اما اگر يك کلمه دیگر دروغ بگی، قسم می خورم يك جای سالم در صورتت باقی ننگذارم که بتونی دوباره عکس بگیری!»
دومینیک خواست چیزی بگوید اما آتش خشمی که در چشمان تونی دید او را از گفتن بازداشت.

– يك بار دیگرسؤالم را تکرار می کنم. اولین باری که مادرم را ملاقات کردی کی بود؟

– وقتی که تو در مدرسه هنرهای زیبای پاریس ثبت نام کردی. مادرت مرا در آنجا به عنوان مدل گماشت.

درد عمیقی در وجود تونی بیچید. اما سعی می کرد ادامه بدهد. گفت:
«در نتیجه، من و تو با هم آشنا شدیم.»

... بله، من...

— و او بد تو پول داد که معشوقه من بشی، و مرا اغفال کنی و دوستم بداری؟
 — بله، درست بعد از جنگ بود. خیلی دردناک بود. من کاملاً بی پول
 شده بودم. چرا متوجه نیستی؟ اما تونی باور کن احساس من نسبت به تو واقعی
 بود. من تو را واقعاً دوست داشتم...

— فقط به سؤالات من جواب بده.

تحکمی که در صدای او بود دومینیک را به وحشت انداخت. کسی که
 در مقابل او بود، یک بیگانه بود، کسی که قادر بود حتی آدم بکشد.

— دلیل اصلی اون کار چه بود؟

— مادرت میخواست که من مراقب تو باشم.

حرکات موزون و رفتار محبت آمیز دومینیک در خاطر تونی زنده شد.
 محبت های خریدنی، بهر هبری مادرش. از خود خجالت می کشید که در تمام
 آن مدت تحت کنترل مادرش بوده. تونی پسر مادرش نبود بلکه و لیبند و
 وارث تاج و تخت او بود. مهمترین چیز برای مادرش بقای شرکت بود. تونی
 برای آخرین بار نگاهی به دومینیک انداخت و از درخسار ج شد. چشمان اشک
 آلود دومینیک به در بسته دوخته شده بود و در دل فریاد می زد: «عشق من نسبت
 به تو دروغ نبرد، تونی، عشق من دروغی نبود.»



هنگامی که تونی به خانه آمد، کیت در کتابخانه نشسته بود.

— من با دو... دومینیک ص... صحبت کردم. ظاهراً هر دو... دوی شما در
 غیاب من اوقات خود... خوشی داشته اید و حسابی در دل به من... خندیده اید.

کیت فوراً متوجه موضوع شد و گفت: «تونی...!»

— از این لحظه به بعد... حق دخالت در زندگی خود... خصوصی مرا

نداری. فهمیدی؟ بعد با حالت خشم از درخسار ج شد.

تونی رفت و درد شدیدی سراسر وجود کیت را فرا گرفت.

روز بعد تونی يك آپارتمان در دهکده گریته بیج برای خود برگزید. جایی که دیگر از شام‌ها و شب‌نشینی‌های مادرش خبری نبود. روابط او با مادرش به صورت روابط خشک تجاری درآمد. بارها کیت حرف آشتی کردن را پیش کشید ولی تونی مطلقاً اهمیت نمی‌داد.

قلب کیت شکسته بود، اما خود را مقصر نمی‌شناخت. او جز حفظ فرزندش نظر دیگری نداشت. همانطور که روزی این کار را نسبت به دیوید انجام داده بود. تونی تنها موجود زنده روی زمین بود که کیت به او علاقه داشت و حالا ناظر فاصله‌ای بود که روز به روز بین او و پسرش بیشتر می‌شد، تونی عمیقاً در خودش فرورفته بود و به هیچ کس اطمینان نمی‌کرد و دوستی هیچکس را نمی‌پذیرفت. کسی که زمانی سرزنده و بشاش بود، حالا سرد و گوشه‌گیر شده و دیواری که به دور خود کشیده بود که غیر قابل نفوذ به نظر می‌رسید. به عقیده کیت تونی به همسری نیاز داشت که از او مراقبت کند و یک پسر که یار او باشد. با خود می‌گفت: «من باید کمکش کنم. باید کمکش کنم.»



براد راجر زوارد دفتر کیت شد و گفت: «می‌ترسم که توی درد سردیگری

افتاده باشیم.»

— چه اتفاقی افتاده؟

برنگ تلگرافی را روی میز کیت گذاشت و گفت: «پارلمان آفریقای جنوبی شورای نماینده بومیان را غیرقانونی شناخته و لایحه کمونیسم را به تصویب رسانده.»

کیت گفت: «خدای من!... آن لایحه هیچ ربطی به کمونیسم نداشت، به موجب آن هر فردی که با قوانین دولت مخالفت می کرد و به هر صورتی سعی در تغییر آن داشت، طبق قوانین کمونیستی مجرم شناخته می شد و به زندان می افتاد. کیت گفت: «این روش آنها برای درهم شکستن جنبش مقاومت سیاهپوستان است.» منشی او حرفش را قطع کرد و گفت: «یک تلفن راه دور برای شماست. آقای پیرس! آرزوهایس برنگ هستند.»

جانانان پیرس، مدیر شرکت در دفتر ژوهانسبورگ بود. کیت گوشی تلفن را برداشت و گفت: «سلام، جانی، حالت چطور؟»
 - خوبم، کیت. خبرهایی به دست من رسیده که فکر کردم بهتر است تو هم بدونی.

- خبرچی هست؟

- گزارشی به دست من رسیده که باندا را دستگیر کرده اند.
 کیت با پر از بعدی خود را به ژوهانسبورگ رسانید. او قبلاً آرزوکلای شرکت خواست که هر کاری می توانند برای باندا انجام دهند. حتی برجسته ترین و بهترین وکیل شرکت هم ممکن بود نتواند کاری از پیش ببرد. او دشمن درجه یک دولت شناخته شده بود و کیت در این فکر بود که او را به چه جرمی دستگیر کرده اند و چه مجازاتی برایش در نظر دارند. او باید باندا را می دید، با او صحبت می کرد و حداقل حمایتی که ممکن بود ابراز می داشت.

هنگامی که هواپیما در ژوهانسبورگ به زمین نشست مستقیماً به دفتر کارش رفت. و از آنجا توسط تلفن با رئیس زندان تماس گرفت.

- او در حال حاضر در سلول انفرادی است، خانم بلک ول و هیچ کس حق ملاقات با او را ندارد. به هر حال به خاطر شما باید ببینم چکار می توانم بکنم... صبح روز بعد کیت در زندان ژوهانسبورگ مقابل باندا نشسته بود.

اورا با دست و پای بسته و از پشت شیشه مشاهده می کرد. موهای باندا کاملاً سفید شده بودند. کیت نمی دانست که انتظار چه نوع حالتی را در باندا داشته باشد، حالت یأس یا حالت يك مبارز.

بهمحض دیدن کیت لبخند همیشگی و زیبایی بر روی لبان باندا نقش بست، گفت: «می دانستم که بدسراغم میائی. تو دقیقاً مثل پدرت هستی. تو نمی تونی خودت رو از درد سردورنگه داری، اینطور نیست؟»

بین چه زمانی داره؟ بجای این حرفها بگو چطور میشه تورو از اینجا نجات داد؟

– در يك جبهه. این تنها شکلی است که آنها آرزو دارن.

– من چندین وکیل خیره وز بردست دارم که...

– فراموش کن، کیت، آنها مرا خیلی عادلانه و با دلائل کافی به اینجا

آورده اند. حالا من هم باید عادلانه و با دلائل کافی از اینجا بیرون بیام.

– منظورت چیه؟

– من هیچ از نفس خوشم نمیاد. آنها هم هنوز نتوانسته اند قفسی بسازند

که منو در اون بگنجونن!

– باندا، اصلاً حتی فکرش را ازسرت بیرون کن. خواهش می کنم.

اونها تورو می کشند.

– هیچ چیز نمی تونه منو از پا در بیاره. توداری با مردی صحبت می-

کنی که با کوسه ها، سنگهای نگهبان و مینهای زیر زمین مبارزه کرده. برق

ملایمی در چشمانش ظاهر شد و گفت: «می دونی کیت؟ فکر می کنم شاید اون

بهترین لحظات عمر من بوده.»

روز بعد که کیت به دیدن باندا رفت، معاون کل زندان گفت: «متأسفم،

خانم، بلک ول، ما به دلائل امنیتی او را به جای دیگری منتقل کرده ایم.

– او کجاست؟

– من اجازه افشای محل او را ندارم.

صبح روز بعد وقتی که کیت از خواب بیدار شد با حروف درشت در

صفحه اول روزنامه نوشته بود: «رهبر شورشیان هنگام فرار از زندان با شلیک گلوله ای کشته شد.» يك ساعت بعد کیت در دفتر زندان مقابل معاون کل نشسته بود.

– تنها جوابی که برای شما داریم خانم بلك ول اینه که اودر حال فرار از زندان با شلیک گلوله کشته شده...

به نظر کیت آنها سخت در اشتباه بودند. خیلی هم اشتباه، باندا مرده بود ولی آیا اهداف و عقاید اوهم مرده بود؟ مسلماً نه!

کیت دوازده، پس از برگزاری مراسم کفن و دفن باندا و سوگواری، با هواپیما به نیویورک بازگشت. در آسمان آخرین نگاه را از پنجره هواپیما به افریقا، سرزمین مورد علاقه خود انداخت. زمین آنجا سرخ رنگ و غنی و بسیار حاصلخیز بود. در دل خاکش گنج‌هایی نهفته بود که میتوانست به خوابهای طلائی انسانها جامه عمل بپوشاند. آنجا سرزمین برگزیده خداوند بود و نعمت‌های فراوانی را در دل خود حفظ می‌کرد. اما با تمام این احوال خاک آنجا نفرین شده بود و کیت از آن لحظه به بعد با خود عهد بست هرگز به آن دیار بازنگردد.



از جمله وظائف عمده برادر راجر رسیدگی به عملکرد و بازدهی شرکت بود و در این مورد او استعداد عجیبی داشت.

یکی از روزهای اوایل ماه مه برادر به دفتر کیت رفت و گفت: «کیت، من به يك موضوع جالب برخورد کرده‌ام.» و دوتا پرونده روی میز کیت گذاشت و افزود: «اگر با یکی از این دو شرکت قرارداد ببندیم موفقیت چشمگیری نصیب ما خواهد شد.»

– متشکرم برادر. امشب آخر وقت نگاهی به آنها خواهم انداخت. آن شب کیت شام را به تنهایی صرف کرد و به مطالعه گزارش‌های محرمانه برادر درباره آن دو شرکت پرداخت که عبارت بودند از شرکت ویات اوپل اند تول او شرکت اینترناشنال تکنولوژی. گزارش هر دو شرکت طولانی بود

و در آخر هر پرونده حروف «م، ف، ن» گذاشته شده بود. این سه حرف در رمز شرکت به معنی «مایل به فروش نیستند» بود و بدان معنی بود که بدست آوردن آنها به بیش از یک ملاقات تجاری نیاز داشت. به نظر کیت هر یک از آنها به نحوی کاملاً مستقل که توسط تقسیمات و قوانین مستحکمی کنترل می شدند برنامه ریزی شده و از امکان هر نوع لغزشی جلوگیری می شد. این پروژه در حقیقت یک دعوت به مبارزه تلقی می شد. مدت ها بسود که کیت بسا هیچ گونه مبارزه ای مواجه نشده بود. هر چه بیشتر دور بر موضوع فکر می کرد بیشتر به خریداری آنها علاقمند می شد. مجدداً اوراق محرمانه تراز نامه شرکت ها را مطالعه کرد. شرکت ویات اوایل اندتول متعلق به یک تگراسی بنام چارلی ویات بود. دارائی شرکت شامل چاه های تولیدکننده و سودبخش نفت و دوازده قرارداد فروش مواد نفتی بود. در بساره جنبه های انتفاعی شرکت هیچ شکلی وجود نداشت. این شرکت می توانست یکی از شرکت های وابسته به شرکت محدود کروگر- برنت شود.

کیت توجه خود را به شرکت دوم معطوف داشت. اینترناشنال تکنولوژی متعلق به یک آقای آلمانی به نام کنت فردریک هوفمن^۱ بود. این شرکت از یک کارخانه کوچک فولاد در اس^۲ شروع شده و رفته رفته با پیشرفت و توسعه سریع تبدیل به مجتمعی بزرگ با تأسیساتی از قبیل کشتیرانی و تعمیرات کشتی، کارخانه های پتروشیمی، کشتی های نفتکش و قسمت کمپیوتر گردیده بود.

با وسعتی که شرکت کروگر- برنت داشت، قادر بود فقط با یکی از آنها هم گام شود. کیت به خوبی می دانست که کدام یک از شرکت ها را خواهد برگزید بالای اوراق نوشته بود «م، ف، ن». کیت با خود گفت: «در مورد آن هم فکری نخواهیم کرد.»



صبح روز بعد به دنبال برادر جرز فرستاد و گفت: «می خوام به فکر عقد قرارداد با شرکت های مذکور باشی.» و لبخندی بر روی لبانش نقش بست و ادامه داد: «حالا در مورد چارلی ویات و فردریک هوفمن برام بگو.»

براد اوراق را با دقت بررسی کرد و گفت: «چارلی ویات در دالاس به دنیا آمده؛ آدمی تند مزاج، برجسته، حاکم بر قلمرو خویش و تا بخواهی با هوش و زرنگه. او با دست خالی به کار پرداخته و در حفاری نفت موفقیت‌هایی کسب کرده، سپس به توسعه اکتشافات نفتی کوشیده و در حال حاضر صاحب بیش از نصف تکزاس است.

– او چند سال دارد؟

– چهل و سه سال.

– اولاد، چندتا؟

– يك دختر بیست و پنج ساله. بطوریکه من شنیده‌ام بسیار هم زیباست.

– ازدواج کرده؟

– طلاق گرفته.

– و فردريك هوفمن؟

– فردريك هوفمن دو سال من ترا چارلی است. او يك كنت است. در يك خانه متمول و مشهور آلمانی به دنیا آمده. همسرش فوت کرده. پدر بزرگش با يك كارخانه كوچك فولاد پایه شركت را گذاشته. فردريك آن را از پدرش به ارث برده و به مجموعه فعلی تبدیل نموده. او یکی از اولین بنیان‌گزاران کارهای کمپیوتری است. او امتیازهای زیادی در عملیات ذره‌بینی دارد. هر بار که ما اذيك کمپیوتر استفاده می‌کنیم به كنت هوفمن حق الامتیاز می‌دهیم.

– چند فرزند دارد؟

– يك دختر بیست و سه ساله دارد.

– در مورد او چه می‌دونی؟

– در این باره نتونستم اطلاعاتی کسب کنم. براد از این بسابت پوزش خواست و گفت: «چون اونها يك خانواده متعصب و اصیل هستند و ارتباطات خانوادگی در يك محدوده خاص صورت می‌گیره.» بعد آهی کشید و در ادامه حرفش گفت: «من فکر می‌کنم که ما در این مورد فقط وقتمون رو تلف می‌کنیم، کیت. من با چندتا از رؤسای شركت تماس گرفته‌ام، با آنها در مجالس شب نشینی شركت کرده‌ام ولی نه ویات و نه هوفمن كوچكترین اشتیاق و تمایلی

بفروش شرکت‌هایشان ندارند، حتی در مشارکت و فروش سهام. همانطور که از اوضاع مالی آنها پیداست. باید احمق باشند اگر حتی فکر چنین کاری را هم بدمغزشون راه بدن.

دوباره آن احساس مبارزه در وجود کیت جوشیدن گرفت.

ده روز بعد رئیس جمهوری ایالات متحده امریکا کیت را به کنفرانسی دعوت نمود که از مدیران پیشرو صنایع بین‌المللی برای مذاکره راجع به مساعدت به کشورهای درجانی توسعه تشکیل می‌شد. کیت با يك تماس تلفنی ترتیبی داد که چارلی ویات و کنت فردریک نیز کارت دعوت به کنفرانس را دریافت نمودند.

کیت هم آن نگرانی و هم آن آلمانی، هر دو را به همان نحو یافت که قبلاً در ذهن خود تصور می‌کرد. او هرگز يك مسرد خجولی نگرانی ندیده بود، و چارلی ویات هم از آنها مستثنی نبود. او مسردی بلندقد بود دو متر بلندی داشت با شانه‌های پهن و هیكل ورزیده يك فوتبالیست. در اثر بالا رفتن سن کمی هم چساق شده بود. صورتش حالت خشکی داشت و صدایش بلند و خشن بود.

چارلی ویات برای ایجاد امپراتوری بازرگانی خود مشقات بسیاری را متحمل شده بود. يك شخصیت برجسته و خبره تجاری به‌شمار می‌رفت. کیت در کمتر از ده دقیقه صحبت با او متوجه شد که این مرد به هیچ وجه حاضر به اقدام در کاری که او قصد انجام دادنش را نداشته باشد نخواهد شد. او مردی خود رأی، يك دنده و لجوج بود. هیچ کس قادر به خارج ساختن او از شرکت نبود. اما کیت نقطه ضعف او را پیدا کرده و همان کافی بود.

فردریک هوفمن نقطه مقابل ویات بود. او مردی خوش قیافه با صورتی جذاب و موهائی به رنگ قهوه‌ای که در ناحیه گیجگاه کمی سفید شده بودند، دقیق، منطقی، و در عین حال متعصب بود. روی هم رفته ظاهری آراسته و دلپذیر داشت. به چشم با تجربه کیت، او مردی نهیم با منزی آهنین و غیر قابل نفوذ بود.

مدت کنفرانس هاسه روز بطول انجامید و موفقیت آمیز بود. تشکیل جلسات

توسط معاون رئیس جمهور صورت می گرفت و حضور رئیس جمهور بسیار حساب شده بود. تمام حاضرین مجذوب کیت بلکول شده بودند. او با وجودی که زنی جذاب و زیبا بود، ریاست يك مجتمع بازرگانی بی نظیر را به عهده داشت که به همت او پابرجا و استوار مانده بود.

وقتی که کیت موفق شد که مدت کوتاهی چارلی ویات را تنها بباید خیلی معصومانه پرسید: «خانواده خود را همراه آورده اید، آقای ویات؟»
 - دخترم مرا همراهی کرده. او می خواست سری به فروشگاههای اینجا بزنه.

- اوها جدا؟ چه خوب!

هیچ کس نمی توانست حدم بزند که کیت نه تنها از وجود دختر او در آنجا خبر داشت بلکه حتی می دانست که چه نوع لباسی صبح آن روز از کدام فروشگاه خریده است. به ویات گفت: «من روز جمعه يك میهمانی شام در دارکهاربر دارم. خوشحال خواهم شد اگر شما و دخترتان تعطیلات آخر هفته را با ما باشید.»

ویات بدون اینکه مکث کند گفت: «من تعریف شرکت شما را زیاد شنیده ام خانم بلکول. مطمئناً دیدن آنها مایه خوشنودی من خواهد بود.»
 لبخند رضایبخشی بر روی لبان کیت نقش بست و گفت: «بسیار خوب من ترتیب انتقال شمارو طوری می دم که فردا شب آنجا باشید.»

ده دقیقه بعد از آن کیت با فردريك هوفمن صحبت می کرد. از او پرسید: «شما تنها به واشنگتن آمده اید آقای هوفمن، یا اینکه خانم را هم به همراه آورده اید؟»

- همر من چندسال پیش فوت کرده. من با دخترم به اینجا آمده ام.
 کیت می دانست که آنها در هتل هی آدامز^۱ و اتاق شماره ۴۱۸ اقامت گزیده اند، گفت: «من يك ضیافت كوچك شام در دارکهاربر دارم. خیلی خوشحال می شم اگر شما و دخترتان هم افتخار بدین فردا برای تعطیلات آخر هفته به ما ملحق بشین.»

— من باید به آلمان برگردم. بعد کمی مکث کرد و لبخند مؤدبانه‌ای بر روی لبانش نمایان شد و گفت: «فکر می‌کنم، يك یا دو روز دیرتر فرقی نداشته باشد.»

— عالی شد. من ترتیب سفر شما را خواهم داد.

کیت هر دو ماه يك بار ضیافتی در دارک‌هاوس بر می‌داد. در این میهمانیها معمولاً چند تن از جایزترین و مقتدرترین شخصیت‌های جهان شرکت می‌کردند و این گردهم‌آئیها همیشه موفقیت‌آمیز بود. کیت تصمیم گرفته بود که این بار نهایت لطف و دقت خود را به خرج دهد. تنها مشکل او تونی بود. نمی‌دانست او دعوتش را می‌پذیرد یا نه، ظرف يك سال گذشته به ندرت در مجالس عمومی شرکت کرده بود. وقتی هم که می‌آمد خیلی خشک و رسمی چند لحظه‌ای می‌ماند و بعد آنجا را ترک می‌کرد. این بار آمدن و ماندن او اجباری بود.

— حضور تو این بار ضروری است، زیرا چارلی ویات و فردريك هوفمن به آنجا می‌آیند و آنها...

— من می‌دانم آنها کی هستند. قبلاً در این مورد با براد راجرز صحبت کرده‌ام. ما برای به دست آوردن آن دوشرکت هیچ شانس نداریم. — امتحانش که ضرری نداشته.

— تو... که... کداميك از آنها را انتخاب کرده‌ای؟

— شرکت ویات اوپل اند تول را. این شرکت می‌تونه منافع ما را پانزده درصد، و شاید هم بیشتر بالا بیره. وقتی کشورهای عربی متوجه بشن گلوی کره زمین بین پنجه‌های آنها قرار داده، بدون شك تشکیل يك کارتل خواهند داد و قیمت نفت به طور سرسام‌آوری بالا خواهد رفت و ذخائر نفتی حکم طلای مایع را خواهد یافت.

— پس تکلیف اون تک ... تکنولوژی بین‌المللی چی میشه؟

— اون که شرکت خوبی است. اما شرکت ویات اوپل اند تول لقمه چرب‌تری است. من به وجود تودر آنجا نیاز دارم تونی. سفر کانادا را می‌تونی چند روزی به تعویق بیندازی.

تونی هیچ علاقه‌ای به این میهمانیها نداشت. از مذاکرات بی‌انتهای و خسته‌کننده متفرج بود، تحمل مردان شارلاتان و زنان متظاهر برایش کار دشواری بود. اما این یک رابطه تجاری بود، گفت: «خیلی خوب، باشه!»
دیگر همه مهره‌ها در خانه مخصوص جا گرفته بودند.

آقای ویات و دخترش با وسیله شرکت کروگر - برنت به‌زیالت مین پرواز کردند و از آنجا با ماشین لیموزین به‌خانه تبه سرو آزاد رفتند. کیت تا جلوی در به استقبال آنها شتافت.

نظر براد راجر زردمورد دختر ویات کاملاً درست بود. اوزیبائی خیره‌کننده‌ای داشت. یک دختر بلند قد با موهای مشکی و چشمان میخی اندامش هیچ نقصی نداشت و قابل تحسین بود و لباس گالانوس^۱ که پوشیده بود زیبائی او را دوچندان می‌کرد. براد راجر قبلاً گفته بود که او دو سال پیش از شوهر جوان ثروتمند و عیاش ایتالیائی خود طلاق گرفته است. کیت، لوسی^۲ را به تونی معرفی کرد و منتظر عکس‌العمل پسرش بود. هیچ واکنشی دیده نشد. او هم با آقای ویات و هم با دخترش یکسان برخورد کرد و آنها را به طرف بار دعوت نمود، متصدی بار برای پذیرائی آماده ایستاده بود.

لوسی با خوشحالی گفت: «چه سالتن زیبائی!» لطافت و نرمی صدایش به نوای موسیقی شباهت داشت و اصلاً لهجه تگزاسی در صحبتش دیده نمی‌شد. پرسید: «شما معمولاً در اینجا زندگی می‌کنید آقای بلک‌ول؟»

- خیر.

- پس حتماً در اینجا بزرگ شده‌اید؟

- تقریباً.

کیت با زیرکی خاصی از سکوت تونی استفاده کرد و وارد بحث شد و گفت: «بعضی از شیرین‌ترین خاطرات تونی در این خانه اتفاق افتاده‌اند. حالاً آنقدر سرش شلوغ که اصلاً فرصت نمی‌کنه به اینجا بیاد و کمی خوش بگذرونه، درست می‌گم، تونی؟»

تونی نگاه سردی به مادرش انداخت و گفت: «نه، درحقیقت من الآن باید در کانا دا...»

— اما به خاطر ورود شما در اینجا موند تا موفق به دیدار هر دوی شما بشه.
— چارلی ویات گفت: «از دیدن تن بسیار خوشوقتم آقا، من قبلاً تعریف شمارو زیاد شنیده ام، شما که قصد ندارید برای من کار کنید، دارید؟»

— فکر نمی کنم که این کار... کاملاً چیزی باشه که مادرم می خواست.
— می دونم. بعد در حالی که به کیت خیره شده بود گفت: «مادر شما يك خانم به تمام معنی است. شما بسايد آنجا بودید و می دیدید که در جلسه کاخ سفید چگونه حاضرین را جلب نظریات خود کرده بود. او...» و صحبتش با ورود فردريك هوفمن و دخترش ماریان^۱ قطع شد. او هم دارای همان قیافه اشرافی پدرش بود. با موهای بلند و بور، در لباس سفیدی از جنس شیقون. در مقابل لوسی ویات حساب او باک بود.

هوفمن گفت: «از اینکه کمی دیر رسیده ایم پوزش می خوام. هوا پیمادر لاگاردیا^۲ تاخیر داشت. ممکنه دخترم رو به حضورتون معرفی کنم؟»

— او! امان از دست این پروازهای نامنظم!
تونی می دانست که مادرش ترتیب تراخیر را داده است. و مخصوصاً ترتیب پرواز آنها را با دو هواپیمای مختلف طوری داده بود که ویات و دخترش زودتر برسند. گفت: «به هر حال خیلی خوش آمدید. باید خیلی خسته شده باشید. نوشیدنی میل دارید؟»

— يك اسكاج لطفأ.

— تو چگونه عزیزم؟

— خیره، متشکرم.

چند دقیقه بعد میهمانان دیگر هم از راه رسیدند و تونی به عنوان میزبان بین آنها قرار گرفته بود. هیچ کس به جز کیت نمی دانست که منظور از دادن چنین ضیافتی چیست؟ تونی خود را کاملاً از جریاناتی که در اطرافش می گذشت کنار کشیده بود و هیچ تمایلی به گردهم آئی با دیگران از خود نشان

نمی‌داد. این مسئله باعث نگرانی کیت شده بود. دومیز بزرگ در سالن غذا خوری چیده شده بود. کیت ماریان را سرمیز یک سنانور و نماینده دیوان عالی کشور نشانید و لوسی را درست راست تونی سرمیز دیگر جای داد. چشم تمام مردها اعم از مجرد و متأهل به لوسی و بات دوخته شده بود. کیت متوجه بود که لوسی سعی دارد تونی را به حرف بیاورد. ظاهراً بین آن‌همه مرد فقط تونی مورد توجه او قرار گرفته بود. کیت در دل خود خندید و گفت: «شروع خوبی است!»

صبح روز شنبه، هنگام صرف صبحانه چارلی و بات به کیت گفت: «قایق تفریحی زیبایی دارید، خانم بلکول، بزرگی آن چقدر است؟»
 — زیاد مطمئن نیستم، تونی طول قایق چقدره؟
 — مادرش دقیقاً می‌دانست. اما تونی با لحنی مؤدبانه گفت: «هشتاد .. فوت.»

— ما در تگزاس زیاد از قایق استفاده نمی‌کنیم برای سرعت عمل در کارها معمولاً با هواپیما سفر می‌کنیم. بعد خنده بلندی سرداد و گفت: «فکرش را بکنید که من سوار قایق بشم و باهام روخیس کنم.»
 — امیدوار بودم که فردا اطراف جزیره را به شما نشان بدم. البته با قایق.

— این نهایت لطف شماست، خانم بلکول.
 تونی بسدون اینکه وارد بحث آن دو شود به آنها نگاه می‌کرد. کیت اولین قدم مثبت را برداشته بود. و تونی مردد بود که آیا چارلی و بات از نقشه کیت با خبر است یا نه. احتمالاً نبود. او ممکن بود که مرد زیرکی در تجارت باشد، اما هرگز با کسی به ذکاوت و تیزهوشی کیت بلکول روبرو نشده بود.

کیت روبه‌سوی تونی و لوسی کرد و گفت: «روز خوبی است چرا شما دو تا نمی‌روید قایق سواری؟»
 پیش از اینکه تونی بتواند ممانعت کند، لوسی گفت: «اوه من عاشق قایق سواری هستم.»

تونی با بی تفاوتی گفت: «.. متأسفم، من منتظریه .. یسک تلفن از راه دور هستم.» و نگاه ملامت بار مادرش را روی خود احساس کرد.

کیت به ماریان گفت: «پدرتان را امروز صبح ندیدم.»

– برای گردش به اطراف جزیره رفته اند. پدرم معمولاً خیلی زود از خواب بیدار می‌شه.

– شنیده‌ام شما اسب سواری را دوست دارید. ما یسک اصطبل خیلی خوب در اینجا داریم.

– متشکرم خانم بلكول. بهتره کمی قدم بزنم. البته اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشه.

– اوه، البته که نه، عزیزم. بعد با لحنی تحکم آمیز به تونی گفت: «مطمئنم که نظرت در مورد قایق سواری با دوشیزه ویات عوض نشده؟»
– بله، مطمئنم.

پیروزی کوچکی برای تونی بود ولی به هر حال یسک پیروزی بود. مبارزه ادامه داشت و تونی قصد باختن در این دوئل را نداشت. این دفعه نه، مادرش دیگر نقش چندانی در تصمیمات او نداشت. او بلك بار قبلاً آلت دست مادرش قرار گرفته بود، ولی این بار کاملاً از نقشه کیت آگاه بود. در اینجا برد با تونی بود. کیت برای بهره برداری از شرکت ویات اوایل اندتول دندان تیز کرده بود، اما ویات به هیچ وجه قصد فروش آن را نداشت. ولی هر مردی دارای نقطه ضعفی است و کیت نقطه ضعف او را یافته بود: «دخترش». اگر لوسی با خانواده بلكول وصلت می‌کرد، کیت بدون هیچ زحمتی به منظور خود می‌رسید. او از تله دوام بیزار بود. لوسی نه تنها زیبایی چشم گیری داشت، بلکه خیلی هم باهوش و جذاب بود. اما در این بازی مسخره او هم به اندازه تونی آلت دست قرار گرفته بود. ولی هیچ قدرتی نمی‌توانست تونی را وادار به ازدواج با لوسی کند. این يك مبارزه بین او و مادرش بود. وقتی که صبحانه به پایان رسید، کیت از جایش برخاست و گفت: «تونی تا موقعی که تلفن بزنی چرا نمی‌ری باغ را به دوشیزه ویات نشان بدی؟»

این بار هیچ راهی برای مخالفت وجود نداشت، گفت: «باشه، مادرا»

تونى دردل گفت: «بك گردش کوتاه مدت و بعد فرار»
 كيت به طرف چارلى برگشت و پرسيد: «آيسا شما به كتابهاى نفيس
 علاقه داريد؟»

— من به هر چيزى كه شما معرف آن باشيد علاقمندم.
 كيت، بعد مثل اينكه يکبارۀ فکری به خاطرش آمده باشد، رو به ماريان
 كرد و گفت: «تو چيزى لازم ندازى عزيزم.»
 — نه متشکرم، خانم بلك-ول. من از خودم پذيرائى مى کنم. شما نگران
 من نباشيد.

— او، ايداً عزيزم. چرا بايد نگران باشم.
 و تونى مى دانست كه مادرش آن جمله را جدى گفت. دوشيزه هوفمن
 به كار كيت نمى آمد. براى همين او را رها کرده و به يك لبخند و تواضع كوچك
 اکتفا نمود. گذشته از تمام اين مسائل يك حربۀ ظالمانه در اعماق افكار كيت
 بود كه تونى از آن تنفر داشت.

لوسى نگاهش را به تونى دوخته بود. گفت: «تو حاضرى تونى؟»
 — بله.

تونى و لوسى به طرف باغ تشرىفاتى كيت به راه افتاده اند. قايق در کنار
 رودخانه پارک شده بود.

— اينجا مثل بهشته و واقعاً زيباست.
 — بله.

— ما از اين نوع گلها درنگزاس نداريم.
 — نداريد؟

— سكوت اينجا واقعاً دلنشينه و براى گذراندن تعطيلات جاى بسيار
 مناسبى است.

— بله.

لوسى لحظه اى ايستاد و روبروى تونى قرار گرفت.
 تونى خشم را در صورت او مشاهده کرد. پرسيد: «من چيزى گفتم كه
 باعث رنجش شما شده؟»

نه، چیزی نگفته‌اید! و همین موضوع منو رنج میده. ظاهراً شما شیوه مصاحبت با یک خانم را نمی‌دانید. رفتار شما طوریه که انگار - انگار من به دنبال شما هستم.

- راستی؟ واقماً هستی؟

لوسی به‌خنده افتاد و گفت: «بله. در صورتی که اول بتوانم حرف زدن را به‌شما یاد بدم. در آن صورت فکرمی‌کنم به نتیجه‌ای برسیم.

آن لبخند زیبایی همیشگی روی لبان تونی ظاهر شد و دندانهای سفید صدفی او را نمایان ساخت. لوسی پرسید: «به‌جی فکرمی‌کنید؟»

- هیچی!

او به فکر مادرش بود و اینکه دشوارترین کار در زندگی کیت تقبل شکست است.

کیت داشت کتابخانه بزرگ خود را که قفسه‌های آن از چوب بلوط ساخته شد، بودند به‌چارنی و بات نشان می‌داد. در قفسه‌ها نخستین چاپهای آثار نویسندگانی مانند اولیور گلد اسمیت^۱، لودنس اشترین^۲، تویباز اسمولیت^۳ و جان دان^۴ یا نخستین یادداشت‌های بن جانسون^۵، کتاب‌هایی نیز از ساموئل باتلر^۶ و جان بانیان^۷ و همچنین در آنجا کتاب بسیار کمیابی دیده می‌شد آنهم چاپ خصوصی کتاب ملکه ماب^۸ که در سال ۱۸۱۳ به رشته تحریر درآمده بود. ویات مقابل قفسه‌ها قدم می‌زد و کتاب‌هایی که هر کدام گنجی به حساب می‌آمدند از مدنظر می‌گذرانید. در برابر کتاب اندیمیون^۹ اثر جان کیتس^{۱۰} که به طرز زیبایی صحنه‌ای شده بود، درنگ کرد.

- هیچ می‌دانید که این نسخه روز بزرگ ۱۱ است؟

-
- | | | |
|---------------------|--------------------|----------------|
| 1- Oliver Goldsmith | 2- Laurence Sterne | |
| 3- Tobias Smollett | 4- John Donne | |
| 5- Ben Jonson | 6- Butler | 7- John Bunyan |
| 8- Queen Mab | 9- Endymion | 10- Keats |
| 11- Roseberg | | |

کیت با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «بله، او را از کجا می‌شناسید؟
زیرا فقط دو نسخه از این کتاب در دنیا وجود دارد؟»

– بله، نسخه دیگر آن در کتابخانه اختصاصی منه.

– باید حدس می‌زدیم. آقای زرننگ تگزاسی مرا دست انداخته‌اید؟

ویات لبخندی زد و گفت: «درست گفتم؟ کتاب بسیار باارزشی است.»

– شما دوران مدرسه را در کجا گذرانیده‌اید؟

– در کلرادو، مدرسه معدن‌کاری، بعد در آکسفورد، با بورس تحصیلی

رودس. به من گفته‌اند که در اصل شما باعث دعوت من به آن جلسه‌کاخ سفید

شده‌اید.

– من فقط نام شما را ذکر کرده‌ام، ولی خودشان علاقمند به حضور شما

در آنجا بودند.

– این نهایت لطف شماست. حالا که فقط خود ما دوتا هستیم راستش

را بگو توی اون مغز زیبا وزیرك توجه می‌گذره!

تونی در محل کار خصوصی خود سرگرم مطالعه بود. محل کار او اطاق

کوچکی بود که به‌راهِرو اصلی ورودی ساختمان راه داشت. او در صندلی

راحتی خود فرو رفته بود که صدای باز شدن در و ورود شخصی را به آنجا

شنید. وقتی برگشت متوجه شد که ماریان هوفمن است. رفتار مایم ماریان

تونی را به سکوت واداشت. در نتیجه او اعتراضی ننمود.

ماریان محو‌تماشای نقاشیهای تونی شده بود. تونی هنگام بازگشت

چندتا از تابلوهایی که برایش باقی مانده بود به نیویورک آورد و تمام آنها را

در آن اطاق کوچک جای داد. همانطور که ماریان از يك تابلو به تابلوی دیگر

می‌رفت، نگاه تونی او را دنبال می‌کرد. برای اعتراض کردن خیلی دیر شده بود.

ماریان زیر لب گفت: «باور نمی‌کنم.»

تونی هنوز در اعماق وجودش احساس می‌کرد که نقاش قابل‌ی است.

همینکه روی صندلی خود جایجا شد صدای جیر جیر چرم صندلی، ماریان را

به‌خود آورد.

— او، خیلی معذرت می‌خوام، نمی‌دونستم شما اینجا هستید.
تونی از جای خود برخاست و گفت: «اشکالی نداره.» لحن صحبتش خشک و رسمی بود. از زمانی که از فرانسه بازگشته بود دلش نمی‌خواست کسی نقاشی‌هایش را ببیند پرسید: «دنبال چیزی می‌گشتید؟»
— نه. من... من فقط داشتم در اطراف ساختمان قدم می‌زدم و این نوع نقاشی را فقط در موزه‌ها می‌شود دید.
— البته نه اینجا را.

اواز لحن ناامیدانه تونی متعجب شد. بعد نگاه دیگری به نقاشی‌ها انداخت. امضای پای نقاشی را که دید پرسید: «اینها را شما کشیده‌اید؟»
— از اینکه مورد پسند شما نیستند، می‌بخشید.
— اینها واقعا بی‌نظیرند و به طرف او آمد و گفت: «هیچ سردر نمی‌آورم وقتی به این خوبی نقاشی می‌کنین، پس چرا کار دیگری انتخاب کرده این؟ شما فوق‌العاده هستید. باور کنید که کارهای شما خوب نیست، بالاتر از خوبه... خیلی بالاتر... فوق‌العاده است.»

تونی دیگر حرف نمی‌زد. فقط منتظر ایستاده بود که ماریان آنجا را ترک کند.

ماریان گفت: «زمانی دلم می‌خواست نقاش بشم. يك سال هم با اسکارا کوکوشکا تحصیل کرده‌ام ولی بالاخره از این کار دست کشیدم، زیرا فهمیدم که هرگز آن چیزی که انتظار دارم، نخواهم شد. اما شما!» دوباره به طرف نقاشی‌ها برگشت و پرسید: «شما در پاریس درس خوانده‌اید. آنوقت به همین سادگی نقاشی را کنار گذاشتید؟»

— بله. و آرزوی کرد که او هر چه زودتر آنجا را ترک کند.

— راستی که حیفه... شما... چطور...؟

— همینطور که می‌بینید!

در این هنگام هر دو صدائی شنیدند و به طرف صدا برگشتند. کیت دم در ایستاده بود. ابتدا نگاهی به هر دوی آنها انداخت، بعد به طرف ماریان رفت

و گفت: «همه ساختمان را به دنبالت گشتم، ماریان. پدرت می گفت که گل ار کیده را خیلی دوست داری، پس حتماً باید گل خانه ما را ببینی.»
 - متشکرم. من واقعاً...

- کیت رو به تونی کرد و بالحن ناخوشانیدی گفت: «تو باید از سایر میهمانان پذیرائی کنی و بهتره که پیش اونها بری.»
 بعد بازوی ماریان را به نرمی گرفت و از آنجا خارج شدند.

تونی هیچ علاقه‌ای به دیدن دوستان مادرش نداشت. همه چیز آنقدر حساب شده بود که هیچ حرکتی بیهوده انجام نمی یافت. کیت حرکات يك آنها را با مهارت خاصی کنترل می کرد. لوسی به هنگام غذا خوردن کنار تونی قرار می گرفت. کنفرانس‌های محرمانه‌ای با چارلی ویات داده شد. همه چیز خیلی خوب پیش می رفت و تونی میدانست که تمام این موفقیتها به خاطر وجود اوست. زیرا کلید معما در دست او بود. او با طرز فکر مادرش کاملاً آشنائی داشت. لوسی ویات دختر زیبائی بود. اومی توانست همسری نظیری باشد، اما نه برای تونی. نه با وجود کیت بلک ول. به عنوان حامی او. مادر او زنی قدرتمند و حسابگر بود و تا زمانی که تونی این مسئله را به خاطر داشت از شر او در امان می ماند. تونی خیلی مایل بود که قدم بعدی کیت را حدس بزند و انتظار او زیاد بطول نمی انجامید.

زمانی که دسر صرف می کردند، کیت به تونی گفت: «آقا ویات لطف کرده و ما را برای تعطیلات آخر هفته به مزرعه خود دعوت فرموده اند. خیلی عالیه، مگه نه؟» صورت او از خوشحالی برق می زد و ادامه داد: «من هرگز در يك مزرعه تگزاسی نبوده‌ام.»

شرکت کروگر - برنت، مزرعه‌ای که احتمالاً دو برابر مستغلات آقای ویات بود در تگزاس داشت.

- تو که با ما میائی، تونی!

لوسی به دنبال حرف پدرش گفت: «خواهش می کنم بیائید.»
 همگی او را احاطه کرده بودند. این يك مبارزه بود، به همین منظور تصمیم گرفت دعوت را بپذیرد و گفت: «با... ک... کمال میل.»

— عالی شد. لوسی واقعاً خوشحال بود. همچنین کیت.
تونی با خود گفت: «اگر لوسی قصد جلب نظر مرا دارد، باید بگم
بیخود وقتش را تلف می‌کنه.
ضربه روحی که از طرف دومینیک و مادرش به تونی وارد شده بود او
را شدیداً نسبت به جنس مخالف بدبین کرده بود.
لوسی ویات تصمیم داشت تونی را غافلگیر کند.

صبح روزیکشنبه تونی برای شنا به استخر رفته بود. بر حسب تصادف
ماریان هوفمن هم در آنجا حضور داشت و یک لباس شنای سفید به تن کرده
بود. اندام بسیار زیبایی داشت: قد بلند، پاهای کشیده و متناسب.
— صبح بخیر.

— صبح بخیر. خیلی خوب شنا می‌کنی.
— من عاشق ورزش هستم. اینواز پدرم به ارث بردم. واز پله‌های استخر
بیرون آمد.

تونی حوله‌ای به ماریان داد و به تماشای او ایستاد که با حالت خاصی
موهای خود را خشک می‌کرد.

— صبحانه خورده‌ای؟
— نه مطمئن نبودم که آشپزخانه صبح به این زودی از خواب بیدار شده باشه؟
— اینجا یک هتل هست و سرویس آن بیست و چهار ساعته است.
— چه خوب! و لبخند دوستانه‌ای زد.
— خانه شما کجاست؟

— معمولاً در مونیخ... در یک کاخ قدیمی که خارج از شهره.
— در کجا بزرگ شده‌ای؟

ماریان نفس عمیقی کشید و گفت: «داستان درازی داره. زمان جنگ
من رو به یک مدرسه در سوئیس فرستادن. بعد به آکسفورد رفتم و وارد دانشگاه
شدم، مدت چند سال هم در لندن زندگی کردم، بعد...» به چشمان تونی خیره
شده و ادامه داد: «من اینجاها زندگی کرده‌ام، شما کجا بوده‌اید؟»

– زادگاه اصلی من نیویورک... مدتی هم درس‌نویس و آفریقای جنوبی به سر برده‌ام، چند سال هم در جنوب اقیانوس آرام موقعی که جنگ بود زندگی کردم و بالاخره در پاریس...» یکباره حرف خود را برید. احساس کرد که بیش از حد صحبت کرده است.

– می‌بخشید که فضولی می‌کنم. اما هنوز نتوانستم بفهمم که چرا نقاشی را کنار گذاشتین؟

– زیاد مهم نیست. بیا با هم صبحانه بخوریم. صبحانه را دوتایی در تراس صرف کردند. از آنجایی توانستند رقص نور خورشید را بر روی امواج آرام آب تماشا کنند. صحبت کردن با ماریان اصلاً دشوار نبود. او از شخصیت خاصی برخوردار بود. شخصیتی که برازنده یک خانم بود و تونی را مجذوب می‌کرد. هیچ حرکت سبکی در او دیده نمی‌شد. پر حرف و وراج نبود و ظاهر آبه تونی علاقمند شده بود. تونی نمی‌توانست از این فکر صرف نظر کند که کشانده شدن وی به طرف ماریان بیشتر به خاطر رفتار مادرش بود.

– تو کی به آلمان برمی‌گردی؟

– هفته آینده. قرار است ازدواج کنم.

این حرف مانند کاردی در قلب تونی رفت و با ناامیدی گفت: «اوه! چه خوب! با کی؟»

– او یک دکتره. من از روزی که متولد شده‌ام او را می‌شناسم.

تونی در دل گفت: «چرا او این جمله را اضافه کرد؟ آیا مقصود خاصی از بیان این موضوع داشت؟»

– دوست داری شام را با من در نیویورک بخوری؟

ماریان بعد از مکث کوتاهی گفت: «با کمال میل.»

– پس تا شام...

شام را در یک رستوران کوچک ساحلی در لانگک آیلند خوردند. تونی ماریان را در کنار خود و دور از چشم مادرش می‌خواست. شب دلپذیری بود.

اما تونی می‌دانست که اگر مادرش از تماس آن دو آگاه شود. حتماً ترتیبی برای زهر آلود کردن روابطشان خواهد داد. این يك مسئله کاملاً خصوصی بین او و ماریان بود و تونی به هیچ قیمتی دلش نمی‌خواست که شکافی بین آنها به وجود بیاید. تونی بیش از آنچه انتظار داشت از مصاحبت ماریان لذت می‌برد. او خیلی زود مسائل را درک می‌کرد و تونی متوجه شد از وقتی که از پاریس آمده، هرگز اینقدر احساس آرامش نکرده؛ ماریان به تونی قوت قلب داده و زندگی دوباره‌ای به او بخشیده بود.

در طول آن هفته، تونی تقریباً هر روز ماریان را می‌دید. سفرکانادایش را به دست فراموشی سپرد، و دقیقاً نمی‌دانست چرا؟ شاید برای این بود که می‌خواست با نقشه مادرش مغایرت داشته باشد. اما اگر این موضوع در ابتدا حقیقت داشت، حالا به يك احساس واقعی تبدیل شده بود. او کاملاً مجذوب ماریان شده بود. مجذوب صداقت او. ماریان درست همان چیزی بود که در رویا به دنبالش می‌گشت.

تا روزی که ماریان در نیویورک بود تونی اکثر اوقات خود را با او گذرانید، تمام دیدنی‌های نیویورک را زیر پا گذاشتند. از مجسمه ملکه آزادی بالا رفتند، با قایق از عرض رودخانه گذشتند و به جزیره استاتن رفتند. از آسمان خراش امپایر استیت بیلدینگ^۱ و محله چینی‌ها دیدن کردند. يك روز کامل را در موزه هنری متروپولیتن^۲ و بسک بعد از ظهرها در فیک کالکشن^۳ گذراندند. آنها سلیقه مشترکی داشتند و به همین جهت شدیداً بهم علاقمند شده بودند. بالاخره روز خدا حافظی فرا رسید. روزی که تونی باید به مزرعه و بات می‌رفت.

— کی به آلمان برمی‌گردی؟

ماریان حالا دیگر اصلاً دلش نمی‌خواست برود. با این حال گفت:

«دوشنبه صبح.»

- 1- Staten 2- Empire State Building
3- Metropolitan 4- Friek Collection

بعد از ظهر آن روز تونی به طرف هوستون^۱ حرکت کرد. اومی توانست با همان هواپیمائی که مادرش رفته بود به آنجا برود، ولی ترجیح می داد که تنها باشد. روابط او با مادرش فقط به يك رابطه شغلی محدود شده بود. مادرش زنی قدرتمند و بی نظیر و در عین حال زیانبار و خطرناک بود.

در هوستون يك روز لوزویس آخرین مدل در فرودگاه ویلیام، پ. هابی^۲ منظر تونی ایستاده بود و راننده آن يك لباس مدل له ویس^۳ با يك پیراهن رنگارنگ و ورزشی به تن داشت. راننده به تونی گفت: «بیشتر اشخاص دوست دارند که مستقیماً به مزرعه پرواز کنند. ارباب ویات يك باند اختصاصی در مستغلات خود دارند. از اینجا تا دم دروازه بزرگ با ماشین يك ساعت طول می کشد و از آنجا تا ساختمان اصلی نیم ساعت.»

تونی در ابتدا فکرمی کرده که راننده غلو کرده است. اما مستغلات آقای ویات بیشتر يك شهر بود تا يك مزرعه به دروازه بزرگ که رسیدند و ارديك جاده اختصاصی شدند. بعد از نیم ساعت از مقابل موتورخانه ها، انبارها، اصطبل، اتاق های مخصوص میهمان و خانه های مستخدمین گذشتند. ساختمان اصلی يك خانه بسیار بزرگ و يك طبقه بود. اما به نظر تونی اصلاً ظرافت و زیبایی در آن وجود نداشت.

کیت قبلاً رسیده بود. او چارلی ویات روی تراس نشسته بودند و از آنجا به استخری که بزرگی آن به اندازه يك دریاچه کوچک بود نگاه می کردند وقتی که تونی وارد شد آنها راجع به موضوع مهمی سرگرم صحبت بودند. تونی احساس کرد که موضوع مورد بحث خود او بوده است.

— و این هم از پسرها! سفر خوبی داشتی تونی؟

— بله، .. متشکرم.

— لوسی امیدوار بود که تو بتونی با پرواز مستقیم به اینجا برسی.

— ج.. چطو؟

چارلی ویات دستش را به آرامی به پشت تونی زد و گفت: «ما يك

1- Houston 2- William P. Hobby

3- Levi's

میهمانی کباب به افتخار ورود شما و کیت برپا کرده ایم. همه رفقا آرزوی شرکت در این جشن را دارن.»

– این نهایت لطف شماست. اگر آنها برای يك گوساله چاق و چله دندان نیز کرده اند، باید بگم که گرسنه خواهند ماند.

در همین لحظه لوسی از راه رسید. يك بلوز سفید و يك شلوار جین تنگ و چسبان به تن داشت. تونی پیش خود اقرار کرد که زیبایی او واقعاً نفس آدم را بند می آورد.

او بطرف تونی رفت، بازویش را گرفت و گفت: «تونی! ديگه داشتم از آمدنت ناامید می شدم.»

– برای تأخیرم ... معذرت می خواهم. يك کار مهم ... تجاری داشتم که باید قبل از آمدن به اینجا انجام می دادم.

– حالا که آمدی ديگه مهم نیست. و لبخند گرمی روی لبان زیباییش نمایان شد و پرسید: «تصمیم داری امروز بعد از ظهر چکار کنی؟»

– پیشنهاد تو چیست؟

– هر چه که میل تو باشد و نگاهش روی چشمان تونی ثابت مانده بود.

کیت بلكول و چارلی ویات با علامت سراساس رضایت خود را ابراز داشتند.



میهمانی کباب حتی از آنچه که در نگزاس مرسوم بود بزرگ ترمی - نمود. حدود دو بیست نفر میهمان با هواپیمای شخصی و ماشین های بنز و رولز- رویس به آنجا آمدند. دو گروه نوازنده در دو نقطه مختلف موزيك می نواختند. شش تن از مستخدمین فقط نوشیدنی به میهمانان می دادند و چهار نفر آن طرف تر در نحوه طبخ غذا روی آتش هایی که مقابل ساختمان برپا بود نظارت می - کردند. همه جور کباب اعم از گوشت گاو، بره، استیک، مرغ و اردك درست کرده بود. ظرف هایی پر از فلفل با سیب زمینی کباب شد و نخود تازه نیز دیده می شد. همینطور غذای خرچنگ دراز دریائی و خرچنگ گرد با ذرت کباب شده که همگی در حال پختن روی اجاقها بودند. شش نوع سالاد ویسکویت

وشیرینی خانگی ونان ذرت با مریا و عمل روی میزها گذاشته بودند. چهار میز در یک گوشه قرار داشت که فقط دسر روی آن چیده شده بود. دسر شامل، یک تازۀ پای سیب، یک ساده، پودینگ و دوازده نوع بستنی مختلف بود. به نظر تونی این پرخرج‌ترین میهمانی بود که تا به حال رفته بود. و به عقیده او این تفاوت سرمایه‌داری جدید با سرمایه‌داری قدیمی بود. سرمایه‌داری قدیمی می‌گوید، اگر داری پنهانش کن، در حالی که سرمایه‌داری نوین می‌گوید، اگر داری آن را نشان بده.

این نوعی خودنمایی به طریقه‌ای باور نکردنی بود. زن‌ها همه در لباس‌های فاخر با جواهرات نفیس ظاهر شده بودند تونی احساس می‌کرد در محلی پز از تظاهر و ریا حضور دارد. هر بار که به طرف دیگر بروی گشت پیشخدمت‌ها به او نواشاه، یک میوه‌ای و یا خاویار تعارف می‌کردند. به نظر تونی تعداد پیشخدمت‌ها کمتر از میهمان‌ها نبود. او به مکالمه دیگران گوش می‌داد.

— اواز نیویورک تا اینجا آمده که به من جنس بفروشه، و من به او گفتم حضرت آقا، شما دارید وقتتان را تلف می‌کنید. جنس نفت موجود در شرق هوستون اصلاً خوب نیست.

— آدم نباید به حرف‌های بی‌اساس توجه کند، چهل تا چاقو می‌سازند که یکیش دسته نداره.

لوسی خود را به تونی رسانید. او در تمام مدت مراقب تونی بود. از او پرسید: «چرا هیچی نخوردی؟ حالت خوب نیست؟»

— خیلی خوبم. واقعاً یک میهمانی تموم عیاره.

— هنوز هیچی ندیدی، بگذار آتش بازیها شروع بشه.

— اینکه فشفشه هوا می‌کنند؟

— آه — هاه؛ بعد در حالیکه بازوی تونی را به آرامی فشرده گفت: «از

اینکه بعضی‌ها لباس نامتناسب پوشیده‌اند معذرت می‌خوام. البته همیشه اینطور نیست. پدرم فقط می‌خواست مادر تو را به هیجان بیاره. تا فردا صبح همه آنها از اینجا خواهند رفت.

— همینطور من:

به نظرتونی اصلاً آمدن او به آنجا غلط بسوده است. با خود می گفت: «اگر مادرش خیلی به شرکت ویات اوایل اندتول علاقمنده، بهتره راه دیگری انتخاب کنه.» در آن شلوغی دنبال مادرش می گشت، او را در بین اشخاص برجسته ای دید. او واقعاً زیبا بود. تقریباً شصت سال داشت در صورتی که ده سال جوان تر از من اصلی خود می نمود. در صورتش چروکی دیده نمی شد و اندامش به لطف ورزش و ماساژ روزانه همانطور خوش فرم باقی مانده بود. او در زندگی خود به همان اندازه مقررات را رعایت می کرد که از دیگران انتظار داشت. از بعضی لحاظ تونی مادرش را واقعاً تحسین می کرد. ظاهراً به کیت خیلی داشت خوش می گذشت. او با میهمانها صحبت می کرد، به آنها تواضع می نمود و لبخند می زد. به نظرتونی او زهر لحظه آن میهمانی استفاده می کرد. او هیچ چیزی را بدون زحمت به دست نیاورده بود. تونی به ماریان می اندیشید و اینکه او چقدر از این نوع اجتماع های بی معنی متنفر بود. با سه خاطر آوردن او یک مرتبه احساس ضعف کرد و این حرف او را به یاد آورد: «قرار است من با یک دکتر ازدواج کنم. از روزی که متولد شده ام او را می شناسم.»

نیم ساعت بعد وقتی لوسی برگشت و سراغ تونی را گرفت. او در راه بازگشت به نیویورک بود.

به محض فرود آمدن هواپیما به ماریان تلفن کرد و گفت: «می خوام

تورو ببینم.»

— باشه.

به هیچ وجه قادر به خارج ساختن ماریان از فکر خود نبود. او بارها طعم تنهایی را چشیده، اما هرگز به این شدت احساس تنهایی نکرده بود و در حالیکه حالا دور بودن از ماریان برای او تنهایی محسوب می شد، انگار قسمتی از وجود خود را گم کرده بود و با بودن او احساس آرامش و زنده بودن می کرد. ماریان یک محرک برای فرار از آن سایه سیاه و زشتی بود که او را تعقیب

می‌کرد. احساس می‌کرد که اگر بگذارد ماریان برود، نابود می‌شود. او هرگز خود را به هیچ‌کس تا این حد نیازمند احساس نکرده بود. ماریان برای دیدن تونی به آپارتمان او آمد و همینکه در آستانه در ظاهر شد، احساس محبتی که تونی فکرمی‌کرد برای ابد در او مرده بار دیگر به‌وی دست داد. و با نگاه کردن به او دریافت که این احساس دو جانبه است و هیچ کلمه‌ای قادر به توصیف آن لحظه خیال‌انگیز نبود. آن دو با وجود فاصله‌ای که از هم داشتند، چنان خود را به یکدیگر نزدیک حس می‌کردند که انگار یک نفر هستند. نه گذشت زمان را احساس می‌کردند و نه چیز دیگری برایشان اهمیت داشت.

بالاخره تونی گفت: «من با تو ازدواج می‌کنم، ماریان.»

ماریان به چشمان تونی خیره شد و با ملایمت پرسید: «در این مورد

مطمئنی تونی؟ ولی ما یک مشکل داریم، عزیزم.»

– نامزدی تو؟

– نه، به هم زدن آن مشکل نیست. منظور من مادر تو است.

– او هیچ ربطی به...

– نه، تونی. بگذار حرفم را تمام کنم. خواسته او ازدواج تو با لوسی

ویات است.

– این، خواسته اوست. ولی خواسته من درست همین است. همین

جاست.

– او از من متنفر خواهد شد و من نمی‌خوام اینطور باشم.

– می‌دونی، من چی می‌خوام؟

و دوباره آن احساس شگفت‌انگیز به هر دوی آنها دست داد.

چهل و هشت ساعت بعد کیت فهمیده بود که تونی مزرعه ویات را بدون اینکه خدا حافظی کند به مقصد نیویورک ترک گفته است. چارلی ویات متعجب بود و لوسی خشمگین. کیت بعد از اینکه از آنها به خاطر آن عمل تونی عذرخواهی کرد با هواپیمای اختصاصی همان شب به نیویورک بازگشت.

همینکه به خانه رسید به آبا و اجداد تونی تلفن کرد. هیچ کس گوشی را برنداشت. همینطور روز بعد.

کیت در دفتر کارش بود که تلفن اختصاصیش به صدا درآمد. او قبل از اینکه گوشی را بردارد، می‌دانست که چه کسی خواهد بود.

– تونی، حالت خوبه؟

– من خوب... خوبم مادر.

– الان کجا هستی؟

– در ماه... ماه عمل به سر می‌برم. من و ماریان هوفمن دیروز با هم ازدواج کردیم. یک سکوت طولانی در تلفن ایجاد شد. تونی پرسید: «تو آنجایی، ما... مادر؟»

– بله من اینجا هستم.

– شما باید به من تبریک بگویید و برام آرزوی خوب... خوشبختی کنید.

– بله، بله، البته که برات آرزوی خوشبختی می‌کنم پسر.

– متشکرم مادر و ارتباط قطع شد.

کیت گوشی تلفن را به زمین گذاشت و زنگ اخبار را به صدا درآورد. و پرسید: «ممکنه لطفاً بیانی اینجا، براد؟»

وقتی که براد وارد دفتر شد، کیت گفت: «همین الان تونی تلفن زد.»

براد کمی به صورت کیت دقیق شد و گفت: «خدای من! می‌خواهی

بگویی که موفق شدی!»

– من، نه. تونی موفق شد. مستقلات هوفمن به مجتمع ما پیوست.

براد راجرز خود را روی یک صندلی انداخت و گفت: «نمی‌تونم

باور کنم! می‌دونم که تونی چقدر کله شق است. جطور توستی اورا راضی به ازدواج با ماریان هوفمن بکنی؟»

– درحقیقت کار خیلی ساده‌ای بود. من اورا به جهت مخالف روندم.

اما می‌دانست که آن واقعاً جهت اصلی بود. ماریان همسری نظیری

برای تونی می‌شد و اورا به زندگی بازمی‌گرداند لوسی رحمش را جراحی کرده بود و صاحب بچه نمی‌شد ولی ماریان برای او پسری به دنیا می‌آورد.

شش ماه بعد از ازدواج تونی و ماریان شرکت هوفمن در شرکت محدود کروگر - برنت جذب شد. پیمان رسمی در مونیخ به اعضاء رسید و قرار شد فردرینگ هوفمن آن شرکت فرعی را در آلمان اداره کند. تونی از اینکه مادرش ازدواج او را به راحتی پذیرفته بود، تعجب می کرد. از او بعید بود که شکست را به این راحتی بپذیرد، و تازه وقتی که تونی و ماریان از سفر ماه عسل که به باهاما رفته بودند برگشتند، کیت استقبال گرمی از آن دو به عمل آورد و به آنها گفت که چقدر از ازدواج آن دو خوشحال است. چیزی که تونی را به حیرت انداخته بود، رفتار مشتاقانه مادرش بود. این کیت، بلك ولى نبود که اومی شناخت. بالاخره تونی متقاعد شد که شاید آنطور که فکر می کرده مادرش را شناخته است.

ازدواج آنها در ابتدا بسیار موفقیت آمیز بود. ماریان تمام کمبودهای تونی را جبران کرده و همه اطرافیان متوجه تغییرات حاصله در تونی شده بودند، مخصوصاً کیت.

وقتی که تونی به سفر تجاری می رفت ماریان او را همراهی می کرد. آنها با هم بازی می کردند، با هم می خندیدند و از وجود یکدیگر لذت می بردند. وقتی که کیت به آنها نگاه می کرد با خوشحالی به خود می گفت: «من جداکاری که می توانستم برای پسرم انجام داده ام.»

این ماریان بود که رابطه بین تونی و مادرش را حفظ می کرد. وقتی که از ماه عسل برگشتند، ماریان گفت: «من می خواهم مادرت را برای شام دعوت کنم.»

— نه، ماریان تو او را نمی شناسی. او...

— من می خواهم او را بشناسم. خواهش می کنم، تونی.

او با این عقیده کاملاً مخالف بود، ولی بالاخره تسلیم شد. تونی خود را برای یک شب خسته کننده آماده کرده بود، ولی با کمال تعجب متوجه شد که کیت در جمع آنها خیلی خوشحال است^۱ هفته بعد کیت آنها را به شام دعوت کرد و از آن به بعد میهمانی ها به صورت برنامه هفتگی درآمد.

کیت و ماریان با هم دوست شده بودند. چند بار در هفته با هم تماس تلفنی می گرفتند و حداقل هفته ای یک بار با هم نهار می خوردند.

آنها برای نهار یکدیگر را در لوتس^۱ ملاقات می کردند، آن روز، همینکه ماریان وارد شد، کیت فهمید که اتفاقی افتاده است.

— چی شده، ماریان؟

— من به دیدن دکتر هارلی رفته بودم.

کیت یکبارہ احساس خطر کرد، گفت: «تو که مریض نیستی، هستی؟»

— نه، من حال خوبه. فقط...

و تمام ماجرا را برای کیت بازگفت. مساجرا از چند روز پیش شروع

شده بود. ماریان احساس کسالت کرده و از دکتر جان هارلی وقت گرفته بود...

— شما از سلامت کامل برخوردار هستید. چند سال دارید، خانم بلکول؟

— بیست و سه سال.

— هیچ سابقه بیماری قلبی در فامیل داشته اید؟

— خیر.

— سرطان؟ هر چه ماریان می گفت یادداشت می شد.

— خیر.

- والدین شما در قید حیات هستند؟
- پدرم، بله. ولی مادرم در یک حادثه جان سپرد.
- هرگز ندانم هایتان را به یکدیگر فرستاده‌اید؟
- خیر.
- سرخک؟
- بله وقتی ده سالم بود.
- سیاه سرفه، یا خروسک؟
- خیر.
- تا بحال عمل جراحی کرده‌اید؟
- لوزه‌هایم را، وقتی که نه ساله بودم.
- بجز آن هرگز در بیمارستان بستری نشده‌اید؟
- نه، بله، یک بار. اما چیز مهمی نبوده است.
- به چه دلیل؟
- در یه تیم هاکی دخترانه مدرسه بازی می‌کردم که یک مرتبه بی - هوش شدم. وقتی که چشمم را باز کردم در بیمارستان بودم. فقط دو روز.
- واقعاً چیزی نبود.
- در بازی زخمی هم برداشتی؟
- نه من فقط به پشت افتادم.
- در آن زمان چند سال داشتی؟
- شانزده سال.
- شاید به دلیل بلوغ بوده باشد.
- جان‌هارلی در صندلی روبروی او جای گرفت پرسید: «وقتی که به هوش آمدی، جائی از بدنت درد نمی‌کرد؟»
- ماریان کسی به فکر فرورفت و گفت: «در حقیقت، چرا. درست راست بدنم ولی در عرض دو یا سه روز برطرف شد و تا بحال دیگر به چنین مسئله‌ای برخورد نکرده‌ام.»
- سردرد نداشتی؟ اینکه چشمت سیاهی بره یا سرت، گیج بره؟

– چرا. اما آنها هم موقتی بودند.

کم کم داشت نگران می‌شد، پرسید: «فکرمی کنید من بیمار باشم؟»
مطمئن نیستم، می‌خوام چند آزمایش از شما بکنم، فقط محض اطمینان.»
– چه نوع آزمایشی؟

– نمونه برداری از نخاع. کار زیاد دشواری نیست. همین الان هم می‌شود این آزمایش را انجام داد.

سه روز بعد منشی دکترهارلی به ماریان تلفن کرد و از او خواست که به دیدن دکتر برود. دکترهارلی در دفترش به انتظار ماریان نشسته بود. گفت:
«خوب، ما به نتیجه نهائی رسیدیم.»

– چیز بدی که مشاهده نکردید؟

– نه، دقیقاً. آزمایش‌ها نشان دادند که به شما يك ضربه جزئی وارد شده، خانم بلکول. در اصطلاح پزشکی به آن لخته شدن خون می‌گویند که میون خانمها خیلی رایج، مخصوصاً خانم‌های جوان. یکی از مویرگهای مغز شما پاره شده و مقدار کمی خون از آن به بیرون تراوش کرده و لخته شده، همین باعث سردرد و سرگیجه شما بوده. خوشبختانه این موارد خود به خود ترمیم می‌شود.

ماریان به کلی گیج شده بود. پرسید: «معنی این حرفها چیست؟ آیا ممکنه که دوباره تکرار بشه؟»

– این خیلی نادره. تا زمانی که تصمیم به بازی هاکی نداشته باشین، می‌تونین به زندگی عادی خود ادامه بدین.

– من و تونی به اسب سواری و بازی تنیس علاقمند هستیم. آیا...

– به شرطی که در آن افراط نکنید هیچ اشکالی پیش نخواهد آمد، از بازی تنیس گرفته تا روابط زناشویی.

– اوه، خدا را شکر.

همینکه ماریان از جایش بلند شد، دکتر گفت: «فقط يك مسئله هست، خانم بلکول. اگر شما و تونی قصد دارید بچه دار بشین، توصیه می‌کنم که این کار را نکنید و به جای آن بچه‌ای را به فرزندی پذیرین.»

یکمربه ماریان خشکش زد و گفت: «شما که گفتید، من کاملاً سالم هستم.»
- هستید. ولی مناسفانه، حاملگی قطررگهای بدن را زیاد می کند و در
شش تا هشت هفته آخر دوران بارداری فشارخون، خودبخود بالا میره. با
حالت خاصی که در شما هست این يك ريسك است. بارداری برای شما نه تنها
خطرناك، بلکه مرگ آورده. این روزها پذیرفتن فرزندخوانده خیلی متداول
و آسان است. من می توئم بچه ای رو...
اما ماریان دیگر چیزی نمی شنید. صدای تونی در مغز او پیچیده بود که
می گفت: «دل من می خواهد، صاحب يك دختر بشم، درست مثل خودت.»



- ... دیگر تحمل شنیدن بقیه حرفهایش را نداشتم. از دفتر اوتا اینجا را
دویده ام.

کیت سعی کرد خود را کنترل کند و احساسات درونیش را بروز ندهد.
این مشکل بزرگی بود. اما بساید يك راهی باشد. همیشه يك راهی وجود
داشته است.

بالاخره موفق شد لبخندی به ماریان بزند گفت: «خوب! می توئیم از
اینکه مبادا چیزی بدتر از اینها باشد!»

- اما، کیت! من و تونی خیلی دوست داریم بچه دار بشیم.
- ماریان، دکتر هارلی عادت داره که زیاده از حد احتیاط کند. تو قبلاً
يك بیماری جزئی داشتی، و هارلی سعی داره آن را بزرگ جلوه بده. تو که
می دونی دکترها چطور هستن.

بعد دست ماریان را گرفت و گفت: «الان که حالت خوبه، عزیزم اینطور
نیست؟»

- من حال عالی بود، تا وقتی که...
- خوب، پس دیگر جای نگرانی نیست. تو که از آن بعد بیهوش نشدی؟
- نه.

- پس دیگه مشکلی نداری، مگر نه این که او گفته خود بخود بو طرف
می شه؟

— او گفت، ریسک آن...

— ماریان، ماریان، به هر حال بارداری برای تمام زنهای جورریسکه زندگی پراز ریسکه و مسئله مهم زندگی اینته که در کدوم ریسک موفق بشی، باین حرف موافق نیستی؟

ماریان همانطور که نشسته بود و فکر می کرد، تصمیم خود را گرفت و گفت: «حق با شماست. اما این مسئله را به تونی نمی گیم. گفتن آن فقط باعث نگرانی بیشتر او خواهد شد. این راز بین ما خواهد ماند. کیت با خود گفت: «دکتر هارلی را می کشم که تا این حد او را ترسانده!» بعد گفت: «بله عزیزم، این راز پیش ما خواهد ماند.»

سه ماه بعد، ماریان باردار شد. تونی هیجان زده بود، کیت احساس پیروزی می کرد ولی دکتر جان هارلی نگران بود.

— هر چه زودتر باید بیچه را کورتاژ کنی.

— نه دکتر هارلی. من سالم خوبه و تصمیم دارم بیچه دار بشم.

وقتی که ماریان حرف دکتر را برای کیت تعریف کرد، کیت شتابان به دفتر دکتر هارلی رفت و گفت: «چطور تونیستی به عروس من پیشنهاد کورتاژ بدی؟! — کیت، من به او گفته ام که حامله شدن برایش خطرناکه و ممکنه منجر به مرگ او بشه.

— تو که مطمئن نیستی. او حالش خوبه. پس دیگه او رو نگران نکن.

هشت ماه بعد ساعت چهار صبح، درد زایمان شروع شد. صدای ناله های او تونی را از خواب بیدار کرد. او فوراً لباسش را پوشید و گفت: «نگران نباش عزیزم. همین الان تورا به بیمارستان می رسانم.»

درد ماریان خیلی شدید بود. گفت: «خواهش می کنم عجله کن.»

نمی دانست که آیا جا دارد تونی را در جریان احتمال خطر بگذارد یا نه؟ با خود گفت: «حق با کیت بود.» باردار شدن هم تصمیمی بود که خودش گرفته بود. پیش خود می گفت: «رحمت خداوند بی انتهاست و اتفاق بدی

پیش نخواهد آمد.

وقتی که به بیمارستان رسیدند همه چیز آماده بود، تونی را به اتاق انتظار هدایت کردند و ماریان را به اتاق زایمان بردند. پزشک مسؤل، دکتر مانون فشارخون ماریان را امتحان کرد. شدیداً نگران شد و دوباره امتحان کرد و به پرستار گفت: «فوراً او را به اتاق عمل ببر!»

تونی پشت سر هم سیگاری می کشید. در این گیرودار ناگهان صدائی از پشت سرش گفت: «به به. این همان رامبراند، نقاش عاشق پیشه معروف مانیتست؟» تونی به طرف صدا برگشت. او را فوراً شناخت، همان مردی بود که قبلاً مقابل آپارتمان دومینیک دیده بود. اسمش چه بود؟ بن بود. او همانطور به تونی زل زده بود. حالت تمسخر آمیزی در صورتش دیده می شد.

در همان لحظه دومینیک از راه رسید. به بن گفت: «پرستار میگه که پیشلین تحت مراقبت کامله...» و با دیدن تونی جمله اش ناتمام ماند.

– تونی! تو اینجا چکاری کنی؟

– منتظر زایمان همسر هستم.

بن پرسید: «مادرت برات زن گرفت؟»

– دومینیک گفت: «منظورت از این حرف چیست؟»

بن در میان حرف آنها دوید و گفت: «آخه همه میگن مادرش واسه پر

کو چولوش تصمیم می گیره.»

– بن! بس کن!

– واسه چی؟ مگه این حقیقت نداره؟ مگه تو نگفتی؟

– اورا جمع به چی حرف می زنه، دومینیک؟

– هیچی. بن، بیا بریم.

اما بن ازدست انداختن تونی لذت می برد. گفت: «ای کاش من هم یک

مادر مثل تو داشتم؛ آقا پرس، اگر یک مدل خوشگل هم بخوای واسه من خوره.

اگر بخوای نمایشگاه در پاریس داشته باشی، برات ترتیب میده.»

– تو دیوونه ای، بن.

– چی می گی؟ مگه نمی دونه؟

چی رو نمی‌دونم؟

- هیچی تونی.

- اون نمایشگاه رو که مادرم ترتیب نداده بود. دومینیک بگو، بگو که همه این حرفها دروغه. بگو که مادرم نقشی در این جریان نداشته.

- نه!

- پس حقیقت داره؟ یعنی مادرم برای تشکیل نمایشگاه به ژورژ پول داده بود که - که نقاشی‌های منو به تماشا بگذاره؟

- تونی، او واقعا نقاشی‌های تورو تأیید کرده بود.

- راجع به آن انتقاد هنری بر اش بگو.

- کافی است، بن!

دومینیک برگشت که اونجا رو ترک کند، اما تونی بازویش رو گرفت و گفت: «صبر کن! موضوع انتقاد هنری چیه؟ اون هم به سفارش مادرم بوده که آندره دوسو به نمایشگاه من بیاد؟

- بله.

- اما او از نقاشی‌های من متنفر بود.

- نه تونی، نه آندره دوسو به مادرت گفته بود که آینه درخشانی داری

و به زودی هنرمند بزرگی خواهی شد.

- یعنی مادرم برای تباه کردن من به دوسو پول داده بود؟

نمی‌توانست باور کند.

- نه، برای اینکه تورا تباه کند بلکه فکرمی کرد برای تو بهتره که به

تجارت بچسبی نه به نقاشی.

نمی‌توانست کارهای مادرش را بیش از این تحمل کند. او در تمام این مدت به او دروغ گفته بود تونی هرگز به خودش تعلق نداشته. اما آندره دوسو چگونه توانسته بود. در قبال چنین عملی پول قبول کند. البته کیت می‌دانست که هر کسی را چطور و از چه طریقی بخرد. اسکار وایلد، نویسنده معروف انگلیسی، وقتی صحبت می‌کرد که از کسی که قیمت همه چیز را می‌دانست ولی ارزش هیچ چیز را نمی‌دانست، می‌توانست در این مورد کیت را مثال بزند

که همه کس را می‌خرید و همه چیز فدائی شرکت اومی شد و شرکت به معنی کیت بلکول بود. تونی برگشت و با چشمان پرازاشک به انتهای راه رفت. در اطاق عمل پزشکان می‌کوشیدند تا ماریان را از مرگ نجات دهند. فشارخونش خیلی پایین آمده و ضربان قلبش به صفر رسیده بود. به او تنفس مصنوعی می‌دادند و خون تزریق می‌کردند، ولی فایده‌ای نداشت. ماریان اولین بجه‌اش که به دنیا آمد بی‌هوش شد و سه دقیقه بعد از تولد دو مین بجه چشم از جهان فرو بست. او دو قلوزائیده بود.

کسی تونی را صدا می‌کرد، وقتی برگشت دکتر مانسون را در کنار خود دید.

— آقای بلکول، شما صاحب دو دختر دو قلوی سالم و زیبا شده‌اید.
— ماریان چی؟ او حالش خوبه؟
نگاه دکتر از اتفاق بدی گفتگومی کرد.
— متأسفم. و نفس عمیقی کشید و گفت: «او موقوف زایمان جان سپرد.
ما هر کاری که توانستیم...»

— تو اورا کشتی. تو ماریان مرا کشتی! آدم کش!
و به طرف دکتر حمله ور شد. دو نفر از کارکنان بیمارستان بازوان تونی را از پشت گرفتند.
— آرام باشید آقای بلکول.

تونی حالت جنون پیدا کرده بود. می‌گفت: «من می‌خوام همسرم را ببینم!»

دکترهارلی با عجله خود را به تونی رسانید و به همه گفت: «ما را تنها بگذارید.»

دکتر مانسون و دیگران رفتند. تونی که مانند ابر بهار می‌گریست، گفت:
«جان، آنها ماریان مرا ک... کشتند، آنها دکتر نیستند، قا.. قاتلند.»

— او مرد، تونی، و من واقعاً متأسفم. اما کسی اورا نکشته. من یک ماه پیش به او گفته بودم که اگر بخواد این بجه‌هارو به دنیا بیاره، خواهد مرد.
چند لحظه طول کشید تا اینکه تونی به مفهوم آن جمله بی‌ببرد. پرسید:

«شما دربارهٔ چی صحبت می‌کنید؟»

– ماریان مگه چیزی به تو نگفته...؟ مادرت از این جریان خبرداره.

تونی همانطور هاج و واج به دکتر نگاه می‌کرد. گفت: «مادرم؟»

– او فکر می‌کرد که من بیش از حد موضوع را بزرگ می‌کنم و ماریان

را تشویق کرد که کورتاژ نکند و بارداری خودش رو تحمل کند. متأسفم تونی.

من دوقلوها را دیده‌ام. آنها خیلی زیبا هستند. دلت نمی‌خواد...؟

دیگر تونی آنجا را ترک کرده بود.

مستخدم کیت در را به روی تونی گشود.

– صبح بخیر آقای بلكول.

– صبح بخیر لستر.

لستر کمی نگران شد و پرسید: «اتفاقی افتاده، قربان؟»

– بله، ممکنه يك فنجان قهوه برای من درست کنی، لستر؟

– البته قربان.

هنگامی که مستخدم به آشپزخانه می‌رفت. صدایی در مغز تونی می‌پیچید

که می‌گفت: «حالا تونی، حالا وقتشه، بله حالا.»

او به سالن سلاح‌های یادگاری رفت. به قفسه‌ای که در آن تفنگ‌ها

ردیف قرار گرفته بودند، خیره شد. صدایی که در مغزش پیچیده بود، گفت:

«در قفسه را باز کن. معطل چی هستی؟»

او يك تفنگ انتخاب کرد. لوله آن را امتحان نمود و مطمئن شد که

پر است.

– «او در طبقهٔ بالاست تونی.»

او حالا می‌دانست که این کارها به دست مادرش نبود، بلکه روح شیطان

در او حلول کرده و حالا تونی می‌خواست مادرش را از دست آن روح پلید

نجات دهد. شرکت تمام روح او را تسخیر کرده بود، و کیت به تنهایی وجود

نداشت. مادرش و شرکت تبدیل به يك نفر شده بودند همینکه مادرش را

بکشد، شرکت هم خواهد مرد.

اوپشت در اتاق خواب کیت ایستاده بود.

– «دررا باز کن تونی.»

کیت مشغول تعویض لباس در برابر آینه بود که در باز شد.

– تونی! چکار داری؟

او خیلی آرام تنگک را بالا برد و او را هدف قرارداد.

حق ارشیدیت یا نخست زادگی - یعنی ادعای کسی که نخست در خانواده ای به دنیا آمده و حق دارد که صاحب لقب یا ملکی شود، در تاریخ ریشه های عمیق دارد. میان خانواده های سلطنتی اروپا يك صاحب منصب بلند پایه در هنگام تولد وارث احتمالی يك ملکه یا شاهزاده خانم حضور می یابد تا چنانچه توأمان به دنیا آمدند، حق تقدم نوزادی که نخست به دنیا آمده معلوم باشد و بعد مورد بحث قرار نگیرد.

دکتر ماتسون نیز به دقت به یادداشت که کدامیک ازدو بچه اول به دنیا آمد. همه معتقد بودند که دوقلوهای بلك ول زیباترین دوقلویی هستند که تا بحال دیده اند. آنها خیلی تندرست و فعال بودند و پرستار بیمارستان، ملاقات مستقیم مردم را با دوقلوها ممنوع کرده بود. یکی از چیزهایی که نظر مردم را جلب می کرد داستانهائی بود که در مورد خانواده دوقلوها شایع شده بود. ولی هیچ يك از پرستارها توجهی به این مسئله نشان نمی دادند. مادر آنها به هنگام زایمان مرده، پدرشان ناپدید شده و شایع بود که او مادرش را به قتل رسانیده است. اما هیچ کس از اصل ماجرا خبر نداشت. هیچ خبری در این مورد در روزنامه ها ننوشته بودند. فقط کما بیش اطلاع حاصل کرده بودند که تونی بلك ول در اثر مرگ همسرش دچار اختلالات مغزی شده است. وقتی که خبرنگاران به نزد دکتر هارلی می آمدند او با عصبانیت فریاد می زد

که هیچ توضیحی ندارد.

این چند روز اخیر برای دکتر هارلی تبدیل به جهنم شده بود و تا آخر عمرش صحنه‌ای را که بعد از تلفن مستخدم کیت در اتاق خواب او دیده بود فراموش نمی کرد. کیت بیهوش روی زمین افتاده بود، در اثر اصابت گلوله گردن و قفسه سینه او مجروح شده و خون زیادی از او رفته بود. تمام فرش سفید زیر پایش از خون اورنگین شده بود. تونی بعد از خالی کردن دوتیر به طرف قفسه لباس مادرش رفته و تمام لباسها را با قیچی تکه تکه پاره کرده بود.

دکتر هارلی ابتدا نگاه سریعی به وضعیت کیت انداخت بعد فوراً با تلفن آمبولانس خواست. او کنار کیت زانو زده بود و قوای بدنی او را بررسی می کرد. خیلی ضعیف و بی حال شده بود، رنگ صورتش رو به کبودی می رفت. او بلافاصله یک آمبول آدرنالین و سدیم بی کربنات به کیت تزریق کرد. دکتر از مستخدم پرسید: «چطور این اتفاق برایش افتاد؟»

مستخدم در جوابش گفت: «من - نمی دونم. آقای بلك ول از من خواستند که يك قهوه برایشون درست کنم. من در آشپزخانه بودم که صدای شلیک چند گلوله را شنیدم. فوراً خودم را به طبقه بالا رساندم و خانم بلك ول را در این حالت دیدم. آقای بلك ول آنجا ایستاده بود و به مادرش می گفت: «مادر، من او را کشتم او دیگر نمی تواند تورا اذیت کند. بعد به طرف قفسه لباسها رفت و شروع به تکه پاره کردن آنها کرد.»

دکتر هارلی به طرف تونی برگشت و پرسید: «چکار داری می کنی، تونی.»

تونی به تندى جواب داد: «من دارم به مادرم کمک می کنم. من دارم شرکت را نابود می کنم. باعث مرگ ماریان شرکت بود...»
و همانطور که لباسهای کیت را تکه تکه و پاره می کرد صحبتهای نامفهوم خود را ادامه داد.

کیت را فوراً به یکی از بیمارستانهای خصوصی که متعلق به شرکت کروکر - برنت بود، انتقال دادند. هنگام عمل جراحی برای بیرون آوردن گلوله‌ها، چهار شیشه خون به او تزریق شد.

برای چپاندن تونی به داخل آمبولانس، سه پرستار مرد را خبر کردند و بالاخره بعد از تزییق داروی بیهوشی توسط دکتر هارلی توانستند او را آرام کنند. یک واحد پلیس همراه آمبولانس بود که دکتر هارلی رسیدگی به کارشان را به براد راجرز سپرد. نکته‌ای که برای دکتر هارلی اهمیت داشت این بود که گلوله‌ها هیچ صدمه‌ای به شریانها وارد نیاورده بودند.

دکتر هارلی برای دیدن کیت که تحت مراقبت خاص قرار داشت و ملاقات او ممنوع بود رفت. نخستین کلماتی که از دهان کیت خارج شد، این بود. «پسرم کجاست؟»

– او تحت مراقبت است. کیت، حالش خوب می‌شه.

تونی را به یک آسایشگاه اختصاصی در کانکتیکوت برده بودند.

– جان، چرا اومی خواست مرا بکشد؟ چرا؟

تأسف و نگرانی که در لحن صدای او وجود داشت غیر قابل توصیف بود.

– در مورد مرگ ماریان او تو را مقصر می‌دانست.

– این حماقت محضه.

جان هارلی همانطور سکوت کرده بود.

– او تو را برای مرگ ماریان مقصر می‌داند.

تا ساعتها بعد از رفتن دکتر هارلی، کیت همانجا دراز کشیده بود و حاضر نبود واقعیت آن کلمات را بپذیرد. او ماریان را دوست داشت، برای اینکه تونی را خوشحال می‌کرد. درد گفت: «هرکاری که من کردم به خاطر تو بود، پسرم. تمام آرزوهای من در تو خلاصه می‌شد. تو چطور نتوانستی این رو درک کنی؟»

آری، تونی به اندازه‌ای از مادر خود متنفر شده بود که می‌خواست او را بکشد. کیت بقدری ناراحت بود که آرزوی مرگ می‌کرد. اما او نباید می‌مرد. او کار اشتباهی انجام نداده بود. اشتباه از دیگران بود تونی ضعف درونی داشت. آنها همه دارای یک ضعف درونی بودند. پدرش ضعیف‌تر از آن بود که بتواند مرگ پسر خود را تحمل کند. مادر تونی هم از این امر مستثنی نبود و نتوانسته بود تنهایی را بپذیرد. کیت با خود گفت: «اما من

ضعیف نیستم. من قادر به مقابله با این مشکل هستم. من توانایی مقابله با هر گونه مشکلی را دارم. زنده خواهم ماند، و زندگی خواهم کرد. شرکت هم زنده خواهد ماند.»

کتاب پنجم

ایوا و الکساندرا^۲

۱۹۵۰-۱۹۷۵

کیت برای تجدید قوا به داركهار بر رفت تا از هوا و آفتاب سالم آنجا استفاده کند.

تونسی در يك آسایشگاه خصوصی تحت مراقبت خاص بود. کیت روانشناس های خبره و سرشناسی از پاریس، وین و برلن آورده بود، وقتی که نتیجه تمام آزمایش ها را با هم مقایسه کردند و شورای پزشکی تشکیل دادند همگی به يك نتیجه واحد رسیده بودند: او بر اثر اختلال روانی مبتلا به نوعی جنون جنایت آمیز شده که در نتیجه احساس فریب خوردگی و آزار دیدگی تولید می شود.

— بدن او هیچ واکنشی نسبت به داروهای مصرفی نشان نداده و خیلی مقاوم، باید تحت درمان درازمدت قرار بگیرد!

— چه نوع درمانی؟

— او در حال حاضر در زندان انفرادی است و ما اکثر اوقات مجبور می شیم او را در ژاکت تنگ نگه داریم که نشونه حرکات وحشیانه بکنه.

— فکرمی کنید که این کار لازم باشد؟

— بله، چون در غیر این صورت هر کس که به او نزدیک بشه مورد حمله اش

قرار می گیره.

کیت از فشار درد چشمان خود را برهم گذاشت. این موجود شباهتی

به تونی جذاب و باوقار او نداشت. این يك بیگانه بود که آنها در موردش حرف می زدند. بعد چشمانش را گشود و پرسید: «یعنی هیچ کاری از شما ساخته نیست که برایش انجام بدین؟»

— نه، نا لحظه ای که به افکار او مسلط نشویم. ما مرتباً به او دارو میدیم ولی بدن او خیلی زود دارو را جواب می کند و دوباره حالت جنون به او دست میدهد و ما نمی توانیم این کار را ادامه بدیم.

کیت با لحنی آمرانه پرسید: «پیشنهاد شما در این مورد چیست، دکتر؟»
— در مواردی شبیه به این، با برداشتن قسمتی از مغز به نتیجه رضایت بخشی رسیده ایم.

کیت آب دهانش را فروداد و پرسید: «یعنی جراحی مغز؟»
— بله، و بعد از عمل قادر به انجام هر کاری خواهد بود بجز کارهای غیر عادی.

او روی صندلی نشست. تمام بدنش یخ کرده بود. دکتر موریس که پزشکی جوان بود، سکوت را شکست و گفت: «من می دونم که چقدر تحمل این موضوع برای شما مشکله. اگه بخواید به اون فکر...»
— اگر این تنها راه برای جلوگیری از جنون اوست، خوب، پس منتظر چی هستین؟



فردريك هوفمن که برای بردن نوه هایش آمده بود، گفت: «من اونهارو با خودم به آلمان می برم.»

از روزی که ماریان مرده بود به نظر کیت بیست سال گذشته بود. کیت شدیداً برای فردريك احساس تأسف می کرد، اما به هیچ قیمتی نمی خواست بچه های تونی را از خود جدا کند. گفت: «فردريك، آنها به مراقبت يك زن نیازمند هستند و ماریان هم می خواست که بچه هاش در همین جا بزرگ بشن. البته هر بار که بخوای، می تونی برای دیدن اونها به اینجا بیایی.»
و بالاخره او را متقاعد ساخت.



دوقلوها را به خانه کیت انتقال دادند و محل مخصوصی برای آنها درست کردند. کیت با مؤسسه نگهداری کودکان تماس گرفت. پس از کوشش و دقت کافی یک پرستار جوان فرانسوی به نام سولانژ دونا^۱ استخدام کرد. کیت نام نوزاد نخستین را ایو^۲ و نام دیگری را الکساندرا^۳ گذاشت. آنها آنقدر به هم شباهت داشتند که تمیز دادنشان از یکدیگر محال بود. وقتی که به هر دوی آنها در یک زمان نگاه می کردی، انگار که در آینه نگاه می کنی و کیت از این دو موجود اعجاب آوری که تونی و ماریان درست کرده بودند در حیرت بود. آنها هر دو بچه های باهوشی بودند، خیلی سریع بودند و مطالب را زود می فهمیدند، اما حتی در همان چند هفته اول مشخص شد که ایو در تمام کارها سریع تر و باهوش تر است. ایو اول به دنیا آمده بود و صحبت کردن و راه رفتن را هم زودتر یاد گرفت. الکساندرا در تقلید بسیار سریع بود. اما از همان ابتدا ایو بود که در همه جا پیش قدم می شد. الکساندرا خواهرش را خیلی دوست داشت. و همیشه کارهای او را تقلید می کرد. کیت تا آنجا که می توانست وقتش را بانوه هایش صرف می کرد. آنها باعث می شدند که او احساس جوانی بکند. و کیت دوباره به خیال بافی پرداخت و گفت: «یک روز وقتی که من پیر شدم و خود را برای باز نشستگی آماده کردم...»



بعد از گذشت یک سال کیت برای دونه خود جشن تولد گرفت. هر یک جدا گانه یک کیک بزرگ و سفارشی داشتند و چندین هدیه که از طرف دوستان، کارمندان شرکت و کارخانه اسباب بازی اهداء شده بود. سال دوم زندگی آنها خیلی زود سپری شد و تا چشم برهم زدند دومین جشن تولد برپا شد. کیت نمی توانست گذشت زمان را باور کند. دوقلوها چقدر زود بزرگ می شدند. حالا خیلی بهتر می توانست تفاوت شخصیتی آنها را تشخیص بدهد؛ ایو قوی تر و با شهامت تر ولی الکساندرا، نرم تر و سازگارتر بود. و او امر خواهرش را اطاعت می کرد. کیت خوشنود بود و همیشه به خود می گفت: «این واقعا لطف خداوند است که آنها با نداشتن پدر و مادر همدیگر را دوست دارند و به

یکدیگر علاقمند هستند.

يك شب پس از پنجمین سالروز تولدشان ایومی خواست خواهرش را بکشد.



در تورات، سفر پیدایش، باب بیست و پنجم چنین آمده است:
 اسحق برای زوجه خود، چونکه نازا بود، نزد خداوند
 دعا کرد و خداوند دعای او را مستجاب فرمود و زوجه اش «رفقه» حامله
 شد. و ده طفل در رحم او منازعت می کردند. او گفت: اگر چنین باشد،
 من چرا چنین همتم، پس، رفت تا از خداوند پرسد.
 خداوند به وی گفت: دوامت در بطن تو هستند و دو قوم از
 رحم تو جدا شوند و قومی بر قومی تسلط خواهد یافت و بزرگ،
 کوچک را بندگی خواهد نمود.
 در مورد ایو و الکساندرا، ایوهیچ قصد خدمت به خواهر
 کوچکتر خود را نداشت.

ایو از روزی که به یاد داشت از خواهرش متنفر بود. اگر کسی الکساندرا
 را در آغوش می گرفت، نوازش می کرد، یا اینکه هدیه ای به او می داد، ایو
 سکوت می کرد و در خود فرو می رفت. احساس می کرد که حقش پایمال شده
 است. او همه چیز را برای خود می خواست - تمام محبتها و چیزهای دیگری
 که در اطراف آنها وجود داشت. او حتی نمی توانست يك روز تولد اختصاصی
 برای خود داشته باشد. او از الکساندرا متنفر بود برای اینکه شبیه خودش
 بود، مثل او لباس می پوشید و قسمتی از محبت های مادر بزرگش را که متعلق
 به او بود تصاحب کرده بود. الکساندرا از ایو اطاعت می کرد و ایو به همین جهت
 او را تحقیر می نمود. الکس از بخشیدن عروسکها و اسباب بازیهایش لذت
 می برد و این موضوع ایو را عصبانی ترمی کرد. ایوهیچ چیزش را به اشتراك
 نمی گذاشت هر چه که مال او بود، فقط مال او بود؛ ولی بازم راضی نبود.
 او تمام چیزهایی را هم که به الکساندرا تعلق داشت می خواست. آنها هر شب
 باید پیش چشم سولانژ و ناس، دعای قبل از خواب را با صدای بلند می خواندند،

ایودعایش را آهسته و باللب‌های بسته می‌خواند و همیشه بعد از دعا از خدا می‌خواست که الکساندرا را بکشد. وقتی که دید خداوند به دعاهای او ترتیب اثر نمی‌دهد، تصمیم گرفت که خودش در این مورد اقدام کند و دست به کار شود. چند روز بیشتر به پنجمین سالروز تولد آنها نمانده بود. و ایونمی توانست تحمل کند که يك جشن تولد دیگر را با الکساندرا به اشتراك بگذارد. آنها دوستان و هدیه‌های او بودند که الکساندرا از او به سرقت برده بود. او باید هرچه زودتر الکساندرا را می‌کشت.



شب قبل از جشن تولد، ایو در تختخواب خود دراز کشیده و کاملاً بیدار بود. وقتی مطمئن شد که اهل‌خانه در خواب هستند، به طرف تختخواب الکساندرا رفت و او را بیدار کرد. «الکس، بیا با هم بریم پایین و نگاهی به کیکهای جشن تولد بندازیم.»

— آخه همه خوابیدن.

— کسی بیدار نمی‌شه.

— مادموازل دوناس هیچ از این کار خوشش نمیاد. چرا صبر نمی‌کنی

که فردا صبح به کیکها نگاه کنیم؟

— برای اینکه، من حالا هوس کرده‌ام. باشه، اگه تو نمی‌خسوی، نیا،

خودم تنها می‌رم.

الکساندرا چشمان خواب‌آلود خود را با دستان کوچکش مالید. او

هیچ اشتیاقی به دیدن کیکها نداشت، اما از طرفی دلش نمی‌خواست خواهرش

را از خود برنجاند. گفت: «باشه، میام.»

و از تختخوابش پایین آمد و دم‌پایی‌هایش را پوشید. هر دو لباس خواب

صورتی از جنس نایلون به تن داشتند.

— دنبال می‌یا. اما سروصدا نکن.

— باشه.

پاورچین، پاورچین از اتاق بیرون رفتند. از راهروی بزرگ خانه

گذشتند، از مقابل دربسته اتاق خواب مادموازل دوناس که پایین پله‌ها بود،

عبور کردند و از پله‌ها به طرف آشپزخانه که درست پشت پله‌ها واقع شده بود پایین رفتند. آشپزخانه بزرگی بود، بسا دواجاق گاز خیلی بزرگ شش عدد فر، سه یخچال و یک فریزر خیلی بزرگ که به اندازه يك انبار بود.

ایو کیکهایی که خانم تیلر، آشپز درست کرده بود در یخچال پیدا کرد. روی یکی از کیکها نوشته بود: «تولدت مبارک الکساندرا» و روی دیگری نوشته بود: «تولدت مبارک ایو».

ایو با خوشحالی به خود گفت: «سال بعد فقط يك کیک درست خواهند کرد.»

ایو کیک الکساندرا را برداشت و روی تخته چوبی که روی کف آشپزخانه قرار داشت، گذاشت. بعد از داخل یکی از کتوهای يك بسته شمع رنگی، مخصوص تولد بیرون آورد.

– چیکارداری می‌کنی؟

– می‌خوام ببینم اگه تمام شمع‌ها رو روشن کنیم چه شکلی می‌شه.

و شمع‌ها را داخل کیک قرار داد.

– فکر نمی‌کنم این کار درستی باشه ایو. تو کیک را خراب می‌کنی و خانم تایلر از این کار ناراحت خواهد شد.
– نه، ناراحت نمی‌شه.

و از کشوی دیگر دو قوطی بزرگ کبریت برداشت و گفت: «بیا کمک کن.»

– من می‌خوام برگردم به تخت‌خواب.

– باشه، برو، ترسو. من خودم تنها این کار را می‌کنم.

– می‌خواهی من چکار کنم.

ایو یک بسته کبریت به او داد و گفت: «زود باش، شروع کن. شمع‌ها رو روشن کن.»

الکساندرا شدیداً از آتش می‌ترسید. بارها به هر دوی آنها اخطار شده بود که با کبریت بازی نکنند. و دامستان‌های زیادی راجع به سرنوشت بچه‌هایی که با آتش بازی کرده‌اند، شنیده بودند. اما الکساندرا چون نمی‌خواست

ایورا ناراحت کند و با بی میلی شروع به روشن کردن شمع‌ها نمود.
ایونگاهی به او انداخت و گفت: «احمق، شمع‌های آن طرف را که روشن
نکردی!»

الکساندرا برگشت که شمع‌های طرف دیگر کیک را روشن کند و
پشتش به ایو شد. ایویکی از کبریتها را روشن کرد و زیر قوطی کبریتی که در
دستش بود گرفت. همینکه تمام کبریتها مشعل شدند، آن را به پیش پای
الکساندرا پرت کرد، در نتیجه پایین لباس خواب الکساندرا آتش گرفت.
لحظه‌ای بعد الکساندرا سوزشی پشت پای خود احساس کرد. همینکه از
موضوع آگاه شد بنای فریاد کشیدن را گذاشت: «کمک، کمک کنید!»
ایو چند لحظه ایستاد. به لباس الکساندرا که آتش از دامنش شعله می -
کشید خیره شد و از پیروزی خود لذت برد. الکساندرا چیزی نمانده بود که
از ترس قالب تهی کند.

— حرکت نکن! الآن يك سطل آب میارم.

و با عجله درحالی که ترسی همراه با خوشحالی در دلش بود به طرف
آبدارخانه رفت.



در آن شب خانم تایلر (آشپز) همراه دوست پسرش که يك گروهبان
پلیس بود و گاهگاهی با یکدیگر بیرون می رفتند، به سینما رفته بود. فیلم
خیلی افتضاح بود، آنقدر کشت و کشتار و زدو خورد داشت که خانم تایلر
نقوانست تا آخر فیلم بنشیند و بعد از نیم پسرده اول به دوستش گفت: «ریچارد
ممکنه برای تو این زدو خوردها که جزئی از برنامه روزانه، خیلی معمولی و
طبیعی باشد ولی من تحمل دیدنش رو ندارم.»

گروهبان ریچارد از او پیروی کرد و بسا هم از سینما بیرون آمدند. در
نتیجه آنها يك ساعت زودتر به منزل برگشتند. همینکه در را گشودند، صدای
داد و فریاد الکساندرا را از داخل آشپزخانه شنیدند. خانم تایلر و گروهبان
ریچارد با عجله به طرف صدا رفتند، و بلافاصله دست به کار شدند. اولین
کاری که ریچارد کرد، این بود که لباس خواب الکساندرا را از هم درید.

پشت پا قسمتی از پشت ران او سوخته بود، اما آتش بالاتر نرفته و به سرو گیسوی او نرسیده بود. الکساندرا از ترس بی هوش شد و روی زمین افتاد. خانم تایلر هم يك سطل پراز آب بروی آتشفانی که روی زمین پراکنده بود ریخت.

– يك آمبولانس خبر کن، خانم بلکول منزل هستند؟

– او باید در طبقه بالا خوابیده باشد.

– بیدارش کن.

– همینکه تلفن خانم تایلر تمام شد. ایو با يك ظرف آب در حالی که

اشك از چشمانش سرازیر بود وارد شد.

ایو با صدای بلند فریاد زد: «الکساندرا مرده؟ اون مرده؟»

خانم تایلر ایورا بین بازوانش گرفت و در حالی که او را نوازش می -

کرد، گفت: «نه عزیزم، او حالش خوبه، او خوب می‌شه.»

ایو بین حق، حق‌گریه گفت: «همه‌اش تقصیر من بود. من نباید می‌گذاشتم

او چنین کاری بکند. اومی خواست شمع‌های تولدش را روشن کند.»

– اشکالی نداده عزیزم. تو نباید خودت رورزش کنی.

– جعبه ک... کبریت از دست من افتاد و باعث شد الکس آتش بگیرد.

خیلی و.. وحشتناک بود.

– گروهبان چازلی نگاه دلسوزانه‌ای به ایو انداخت و گفت: «بچه

بیچاره خیلی ترسیده»



دکتر هارلی به کیت گفت: «سوختگی الکساندرا از نوع درجه دوم

است، ولی او حالش خوب می‌شه. امروز ما خیلی در مورد معالجه سوختگی

پیشرفت کرده‌ایم. و گرنه این می‌توانست فاجعه دردناکی باشه!

– می‌دونم.

او زخم‌های الکساندرا را دیده بود و با دیدن آنها دلش آب شد.

– جان فکرمی‌کنم باید بیشتر مراقب ایو باشم.

– ایو هم صدمه دیده؟

— نه صدمه جسمی، بلکه روحی. بچه بیچاره خود را مقصر این حادثه می‌دونه. او خوابهای وحشتناکی می‌بینه. سه شب است که من قبل از خواب حتماً باید اورا در آغوش بگیرم تا خوابش بیره. می‌ترسم این برای او به صورت يك مسئله جدی در بیاد. ایو خیلی حساسه.

— کیت بچه‌ها خیلی زود تر فراموش می‌کنن. اگر مشکلی بود خبرم کن تا اورا به يك روانپزشک مخصوص کودکان نشون بدم.
— خیلی ازت متشکرم، جان.

ایو شدیداً ناراحت شده بود. جشن تولد به‌هم خورده بود. ایو پیش خود می‌گفت: «الکساندرا مرا گول زده است.»

الکساندرا بدون اینکه اثری از سوختگی‌ها باقی بماند بهبود یافت. ایو با شنیدن این خبر دیگر احساس گناه نمی‌کرد. و کیت به‌او اطمینان داده بود که چنین اتفاقاتی برای همه می‌افتد و او نباید خود را اینقدر سرزنش کند. در صورتی که ایو اصلاً احساس تأسف نمی‌کرد. او در اصل خانم تاپلر را سرزنش می‌کرد. باخود می‌گفت: «چرا او باید سر بزنگاه برسد و همه چیز را خراب کند؟ واقعاً نقشه خوبی بود.»



آسایشگاه تونی در يك منطقه سرسبز و آرام قرار داشت و کیت ماهی يك بار به دیدن او می‌رفت. عمل جراحی مغز در مورد او مؤثر بود و با موفقیت انجام شد. دیگر اثری از جنون در تونی دیده نمی‌شد. او توانسته بود کیت را بشناسد و همیشه خیلی مؤدبانه احوال ایو و الکساندرا را می‌پرسید، اما هیچ علاقه‌ای به دیدن آنها نشان نمی‌داد. نسبت به اطرافیانش بی تفاوت شده بود و به نظر خوشحال می‌آمد. بعد کیت باخود گفت: «نه، خوشحال نه، راضی. اما راضی از چی؟»

کیت از مدیر آسایشگاه پرسید: «بسر من در طول روز هیچ کاری انجام نمیده؟»

— اوه، البته خانم بلكول، او ساعتها می‌نشیند و نقاشی می‌کنند...
پسراو، کسی بود که می‌توانست دنیا را تصاحب کند. اما در گوشه‌ای

نشسته بود و تمام روز را به نقاشی کردن می گذراند. کیت سعی کرد به گذشته فکر نکند، آرزوهای طلائی او برای همیشه به دست فراموشی سپرده شده بودند. پرسید: «خوب چه چیزهایی نقاشی می کند؟»
مدیر آسایشگاه جواب داد: «هیچ کس نتوانسته دقیقاً این رو بفهمه.»

در دو سال بعدی کیت شدیداً مراقب الکساندرا بود. این بیجه امکان داشت که در معرض هر نوع حادثه‌ای قرار گیرد. در طول تعطیلات تابستان که در املاک بلك ول واقع در باهاما زندگی می‌کردند، الکساندرا يك بار موقع بازی کردن در استخر، نزدیک بود غرق شود. ولی خوشبختانه باغبان به موقع رسید و او را از مرگ حتمی نجات داد. و سال بعد موقعی که برای گردش در کوه رفته بودند. از لبه پرتگاه تصادفاً پایش لیز خورده و این بار خودش با آویزان شدن به شاخه يك درخت نجات یافته بود.

کیت به ایو گفت: «امیدوارم که تو بیش تر مواظب خواهرت باشی. ظاهراً اونمی تونه به خوبی تواز خودش مواظبت کنه.»

— می‌دانم، مامان بزرگ، خیلی هم سعی می‌کنم. اما او خیلی بی‌بندوباره.

کیت هر دوی آنها را دوست داشت اما به دلایل متفاوت. آنها حالا هفت ساله شده و خیلی هم زیبا بودند، به اندازه‌ای که توجه هر کسی را به خود جلب می‌کردند. با موهائی بلند و نرم به رنگ طلائی، اندامی متناسب و همان چشمان اجدادی مك گریگور. آنها کاملاً به هم شبیه بودند ولی با دو شخصیت مجزا و متفاوت. متانت و وقار الکساندرا کیت را به یاد تونی می‌انداخت، در حالی که ایو اخلاقاً شبیه به خود او بود، همانطور خود رأی و متکی

به نفس

راننده هر روز آنها را در روزرویس خانوادگی به مدرسه می برد. الکساندرا از اینکه همکلاسیهایش موقع ورود به مدرسه ماشین او راننده اش را می دیدند به خود می بالید، و این خوشحال بود. کیت اول هر هفته به هر یک از دخترها مقدار معینی پول توجیبی می داد و از آنها خواسته بود که لیستی از مخارج خود و اینکه در طول هفته آن پول را به چه مصارفی رسانیده اند تهیه کنند. این خیلی زود قبل از اینکه هفته به آخر برسد پولش تمام می شد و به ناچار از الکساندرا قرض می کرد. ولی طوری لیست برای کیت تهیه می کرد که او متوجه موضوع نشود، در صورتیکه کیت از موضوع خبر داشت و به سختی می توانست جلوی خنده خود را بگیرد. می گفت: «قط هفت سال داره و از حالا يك حسابدار حرفه ای از کار درآمده!»

در آغاز کیت هنوز امید کمی به خوب شدن تونی و بازگشت او به شرکت داشت. اما به مرور زمان این امید به دست فراموشی سپرده شد. غیر مستقیم فهمیده بود تا زمانی که تونی برای ملاقات های کوتاه به همراه يك پرستار مرد از آسایشگاه بیرون می رود، بادیای خارج نمی تواند ارتباطی برقرار کند. سال ۱۹۶۲ بود. با گذشت زمان شرکت کروگر - برنت هم گسترده تر و بزرگ تر می شد. و مقاضیان برای عقد قرارداد سرعت بیشتری به خرج می دادند. در این ایام موهای کیت کاملاً سفید شده بودند. او سونه بازی از يك زن کامل بود. قسوی، سالم و استوار، با قامتی راست و بدون خمیدگی. او می دانست که گذشت زمان سایه مرگ را برای او هر لحظه تیره تر می گرداند. او باید برای چنین روزی آماده شود و شرکت باید برای بقای خانواده به دست يك حامی مطمئن سپرده شود. براد راجر زمدیر خوبی برای شرکت بود. اما او يك بلک ول نبود. کیت با خود می گفت: «من باید تا زمانی که دوقلوها بتوانند اوضاع را به دست بگیرند زنده بمانم. بعد به یاد گفته سیمیل دوس»^۱ افتاد: «راه بس دراز و پیموده بسیار اندک است.»

به فرموده حافظ:

پای مالنگک است و منزل بس دراز

دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

دوقلوها دوازده ساله گردیده و بهمرز جوانی نزدیک شده بودند. کیت تا آنجا که برایش مقدور بود وقتش را با آنها می گذرانید، اما در این اوقات توجه بیشتری به آنها نشان می داد و با دیده دقیق تری به آنها می نگریست. دیگر وقت آن شده بود که تصمیم نهائی را بگیرد.

برای تعطیلات عید او و دوقلوها با هواپیمای اختصاصی کروگر - برنت به دارک هار بر رفتند. دخترها ایالت هائی که شرکت کروگر - برنت مستغلاتی در آنها داشت دیده بودند، بجز ژوهانسبورگ. از بین تمام آنها، دخترها دارک هار بر را خیلی دوست داشتند. دخترها در جزیره با آزادی مطلق بدون هیچگونه حد و مرزی لذت می بردند. آنها عاشق قایق سواری، شنا و اسکی روی آب بودند، و در دارک هار بر هم وسیله هر سه تفریح موجود بود. ایوهر باریکی از همشاگردی هایش را با خود به همراه می آورد. اما این بار مادر - بزرگش چنین اجازهای به او نداد. مادر بزرگ که دارای قدرت و اختیار تام در امور داخلی و خارجی بود، از طرفی به آنان هدیه می داد و از طرفی بوسه محبت آمیز بر گونه آنها می زد و گاهی در مورد اینکه رفتار یک خانم جوان باید چگونه باشد توضیحاتی می داد. این بار کیت می خواست با آنها تنها باشد و دخترها احساس کردند که با دفعات قبلی فرق دارد. چون مادر بزرگشان، هر روز شام و ناهار و صبحانه را با آنها صرف می کرد. آنها را به قایق سواری و شنا و حتی اسب سواری می برد. کیت با اعتماد به نفس و اطمینانی خاص بر روی اسب می نشست.

دخترها هنوز هم عجیب شبیه به یکدیگر بودند، مانند دو گاوهر بسیار زیبا، اما آنقدر که تفاوت بین آنها توجه کیت را به خود جلب می کرد، تشابهشان اثر چندانی نداشت. وقتی روی تراس می نشست و بازی تنیس آنها را تماشا می کرد شخصیت آن دورا با یکدیگر مقایسه می نمود. ایور تیس بود و الکساندرا مرئوس. ایو مرسخت بود، الکساندرا انعطاف پذیر. ایو حال عادی داشت، در حالی که برای الکساندرا هنوز حوادثی پیش آمد می کرد.

همین چند روز پیش بود که دخترها سوار یک قایق بادی کوچک بودند. سکان قایق در دست ایو بود، باد شدیدی وزیدن گرفت و باعث شد که قایق به یک طرف متمایل شود. الکساندرا کنترل خود را از دست داد و در آب افتاد. قایقی از نزدیکی آنها می گذشت، به محض دیدن حادثه به کمک آمد و الکساندرا را از داخل آب بیرون آورد. کیت نمی دانست علت این همه تفاوت چیست. شاید این مربوط به آن سه دقیقه دیرتر به دنیا آمدن الکساندرا می شد، اما دلیلش چندان اهمیتی نداشت. کیت تصمیم خود را گرفته بود و بدون شک روی ایو سرمایه گذاری می کرد. پای ده میلیارد دلار در میان بود. باید یک همسر عالی رتبه برای ایو پیدا کند زیرا وقتی او باز نشسته شود، ایو تمام کارهای شرکت را عهده دار خواهد بود. ولی برای الکساندرا فقط یک زندگی مرفه ایجاد می کرد. او احتمالاً می توانست به مؤسسه های خیریه ای که کیت بنا کرده بود، رسیدگی کند، با خود می گفت: «بله، الکساندرا برای این جور کارها ساخته شده. او بچه خیلی مهربان و حساسی است.»



اولین قدمی که کیت برداشت، انتخاب مدرسه ای مناسب برای تعلیم و تربیت آنها بود، او بچادکومت را برگزید. یک مدرسه در کارولینای جنوبی کیت آنها را به مدیر مدرسه خانم چاندلر آچنین معرفی کرد: «هر دو نونه های من با هوش هستند. اما بعد متوجه خواهید شد که ایو با هوش تراست. او یک دختر فوق العاده است، و من مطمئن هستم که شما بعدها می بینید که او از هر نظر ممتاز است.»

— تمام دختران ما در اینجا از هر نظر ممتاز هستند، خانم بلك ول. خوب شما همه اش راجع به ایو گفتید، خواهرش چی؟
— الکساندرا؟ او دختر شیرینی است.
بعد از جایش برخواست، گفت: «من باید مرتباً از اوضاع و احوال آنها باخبر باشم.»

مدیر مدرسه از شنیدن این حرف خوشحال نبود چون احساس می کرد

باودستور داده شده است.

ایو و الکساندرا از مدرسه تازه‌شان راضی بودند، مخصوصاً ایو با وجودی که مقررات خشک و سختی که در مدرسه برقرار گشته، اجرا می‌شد، ایو از آزادی جدیدی که به دست آورده بود، احساس خرسندی می‌کرد چون دیگر از خانه دور شده و مجبور نبود به کسی حساب پس بدهد. مخصوصاً مادر بزرگ، از این بابت بسیار خوشحال بود. تنها چیزی که برای او ایجاد مزاحمت می‌کرد، وجود الکساندرا بود. وقتی که ایو اسم مدرسه برقرار گشته را شنید، ملتسانه از مادر بزرگش خواست که تنها به آنجا برود.

— نه عزیزم. من فکرمی‌کنم که بهتره الکساندرا هم با تو باشه.
ایو برای چاپلوسی بیشتر به مادر بزرگش گفت: «هرچه شما بفرمائید، مامان بزرگ.»

ایو همیشه در مقابل مادر بزرگش مؤدب و خوش رفتار بود. او می‌دانست که منشأ قدرت در کجا نهفته است. پدرشان بیمار روانی بود و در آسایشگاه به سر می‌برد. مادرشان هم مرده و تمام پولها تحت کنترل مادر بزرگشان بود. ایو از موقعیت مالیشان آگاه بود. نمی‌دانست دقیقاً سرمایه آنها چقدر است، اما هر چه بود، خیلی زیاد بود. آنقدر که می‌توانست تمام چیزهای زیبایی که آرزوی داشتن آنها را می‌کند بخرد. ایو عاشق چیزهای زیبا بود. فقط یک مشکل در سر راه او قرار داشت. آنها هم وجود الکساندرا بود.



یکی از فعالیت‌های مورد علاقه دو قلوها در مدرسه برقرار گشته، استفاده از کلاس سوارکاری صبح‌ها بود. بیشتر دخترها یک اسب اختصاصی داشتند، کیت هم به هر یک از نوه‌هایش به عنوان هدیه دوازدهمین سالروز تولدشان، یک اسب داده بود. جروم دیویس^۱، مربی اسب‌سواری مراقب ورود شاگردان خود به دایره تمرین بود که پرش از موانع را تمرین کنند. اول ازمانی که یک فوت بلندی داشت، بعد از موانع دوفوتی و بالاخره با اسب از موانع چهار فوتی بپرند. دیویس از بهترین مربیان سوارکاری شمرده می‌شد. چندتن از شاگردان او تا

مرحله نهانی پیش‌رفته و برنده‌مدال طلا شده بودند. او عقیده داشت که سوار-کاری استعداد مادرزادی است. و ایوب‌کول هم به نظر او یکی از آنها بود که چنان استعدادی داشت. او نیازی به تمرکز حواس روی عملیات خود نداشت. که چطور دهنه را بگیرد یا چگونه روی زین بنشیند. او هنگامی که روی اسب قرار می‌گرفت، گویی او واسب به یک فرد واحد تبدیل می‌شدند و همچنان که از روی موانع می‌پرید موهای طلائیش با وزش باد در اطراف او به پرواز در-می‌آمدند. واقعاً منظره زیبا و تماشائی به وجود می‌آمد. به نظر آقای دیویس، هیچ چیز نمی‌توانست مانع پیشرفت او بشود.

تامی^۱، مهتر جوان. به الکساندر کمک می‌کرد. آقای دیویس مراقب حرکات الکساندر بود که اسب خود را آماده می‌کرد تا برای دور بعدی که نوبت وی بود سوار شود. الکساندر و ایوب روبان‌هایی به رنگ‌های مختلف بر آستین‌های خود می‌بستند که آنها را به آسانی از یکدیگر تشخیص دهند. یک روز که تامی سرگرم رسیدگی به کاریکی از شاگردان بود، ایوب به الکساندر در بستن زین اسبش کمک کرد. در همین هنگام دیویس را به دفتر مدرسه پای تلفن خواستند. آنچه بعد از آن اتفاق افتاد باعث در دسر بزرگی شد. مطابق آنچه جروم دیویس بعدتوانسته بود بفهمد الکساندر را سوار اسب شده و دایره را دور زده و شروع به پریدن از روی مانعی کوتاه کرد. در این هنگام اسب او سرکشی و جفتک پرانی آغاز کرد و الکساندر را محکم به دیوار کوفت و چنان به سوی او جفتک پراند که صورت الکساندر با سم اسب فاصله کمی داشت. او بلافاصله بی‌هوش شد. تامی فوراً او را به دکتر مدرسه رسانید.

– خوشبختانه زخم عمیقی بر نداشته و هیچ‌جای او نشکسته، او تا فردا کاملاً^۲ حالش خوب خواهد شد و دوباره می‌تونه سوار اسبش بشه.

– ایوب فریاد زد: «اما او نزدیک بود بمیره!»

او به هیچ‌وجه حاضر نشد که لحظه‌ای از کنار الکساندر دور شود. به نظر خانم جاندر هرگز خواهری مهربان‌تر از او پیدا نمی‌شد. ایوب واقعاً قابل تحسین بود. وقتی که آقای دیویس موفق شد اسب الکساندر را مهار کند و زین اسب

را از روی او برداشت. متوجه شد نمود زین خون آلود است. يك تیکه فلزی قوطی نوشابه که هنوز هم در پشت اسب بود زیرا آن دید که با فشار آمدن به زین، تیزی آن در بدن حیوان فرو رفته بود. هنگامی که او گزارش این عمل را به خانم چاندلر داد، او معتقد شد که کسی قصد کشتن الکساندرا را داشته؛ از تمام دخترهایی که در اصطبل بودند بازجوئی کرد.

— من مطمئن هر کسی این کار را کرده، از عواقب آن بسی اطلاع بوده، اما این می توانست فاجعه سنگینی را به بار بیاورد. من اسم دختری را که این کار را کرده می خواهم.

هنگامی که خانم چاندلر از تک تک آنها به طور خصوصی بازجوئی کرد؛ تمام آنها نسبت به جریان اظهار بی اطلاعی کردند. وقتی که نوبت به ایورسید اوظاهراً از شنیدن واقعه حیرت زده شد.

— می تونی حدس بزنی که چه کسی چنین کاری با خواهر تو بکنند؟

— بهتره که نگم.

— پس معلوم میشه که تو چیزی دیده ای؟

— خواهش می کنم، خانم چاندلر...

— ایو، اینجا ممکن بود این حادثه باعث مرگ الکساندرا بشه. دختری

که این کار را انجام داده باید مجازات بشه تا دیگه این کار رو نکنه!

— از دخترها نبوده!

— منظورت چیه؟

— نامی بود.

— متصدی تیمار اسب ها؟

— بله، خانم. من او را دیدم. اما من در آن لحظه فکر کردم که او دارد

بند زین رو محکم می کند. حالا مطمئن هستم که فقط کار اوست. چون الکساندرا خیلی به او دستور می داد. و من فکر می کنم به این ترتیب خواسته تلافی کرده باشد. او، خانم چاندلر، ای کاش از من نمی پرسیدید. من نمی خواهم برای کسی درد سردست کنم. طفلك بیچاره خیلی ترسید!

خانم چاندلر از پشت میزش برخاست و به طرف ایور رفت. دستش را دور

شانه او حلقه کرد و گفت: «اشکالی نداره ایو. تو کار خوبی کردی که به من گفتی. حالا سعی کن همه چیز را فراموش کنی، من خودم کارها را درست می‌کنم.»
صبح روز بعد وقتی که دخترها برای اسب سواری به اصطبل رفتند، مهتر جدیدی استخدام شده بود.



چندماه بعد حادثه ناگوار دیگری در مدرسه اتفاق افتاد. چندتن از دخترها به هنگام کشیدن سیگارماری جوانا دیده شده بودند و یکی از آنها اعتراف کرده بود که ایو آنها را بین افراد پخش می‌کند. ایو با خشم این مطلب را انکار کرده بود. بعد از اینکه خانم چاندلر از همه جا پنهانی جستجو کرد، در کمند الکساندرا چندتا از آن سیگارها را یافت.
ایو گفت: «من فکر نمی‌کنم کار او باشد. یک نفر بساید اینهارو در کمند او گذاشته باشد.

یک رفته گزارش‌های روزانه از طرف مدیر مدرسه برای کیت رسید. او کارهای ایو را تحسین کرده و معتقد شده بود که ایو یک مک‌گریگور است.



در پانزدهمین سالروز تولد دخترها، کیت آنها را به کارولینای جنوبی برد. که در آنجا یک میهمانی بزرگ برپا داشتند، دیگر وقتش شده بود که ایو برای خود جوان برگزیده‌ای انتخاب کند. تمام جوانهایی که لیاقت شرکت در میهمانی دخترها را داشتند، به ضیافت آن روز دعوت شده بودند، پسرها در سنی بودند که هنوز توجه چندانی به جنس مخالف نداشتند، اما کیت این را وظیفه خود می‌دانست که ملاقات‌های ترتیب دهد تا دوستی‌هایی پدید آید و میان آن جوانها، یک نفر همسر آینده ایو و مدیر شرکت کروگر-برنت گردد.
الکساندرا هیچ علاقه‌ای به این گونه میهمانیها نداشت اما برای خاطر مادر بزرگش خود را راضی و سرگرم نشان می‌داد. ایو عاشق این قبیل ضیافتها بود. او دوست داشت لباس‌های زیبا بپوشد و مورد ستایش همگان واقع شود. و الکساندرا ترجیح می‌داد که در یک گوشه به مطالعه کتاب یا نقاشی بپردازد. او ساعت‌ها به تماشای نقاشی‌های پدرش در داروهار بر می‌نست و همیشه آرزو

می کرد که ای کاش او را قبل از مریض شدنش دیده بود. او برای تعطیلات به همراه پرستار خود به خانه می آمد. اما الکساندرا متوجه شده بود که برقراری تماس با پدرش غیرممکن است. او یک فرد بیگانه محترم و دوست داشتنی بود که می خواست مایه خوشنودی دیگران باشد. ولی چیزی برای گفتن نداشت. پدر بزرگشان فردریک هوفمن در آلمان می زیست، اما او هم بیمار بسود و دو قلوبا خیلی به ندرت او را می دیدند.



کیت که یک فرد نمونه از سرمایه داران بزرگ امریکا به شمار می رفت با ثروت سرشار روز افزون که حاصل نقشه کشی های فریبکارانه وی و استثمار کارگران بدبخت بود، هم خود را چنان به زحمت می انداخت که دقیقه ای آسایش نداشت و هم عزیزان خود را چنان لوس و نازپرورده بارمی آورد که در منجلا ب فساد می افتادند. گویی خداوند می خواست بدین وسیله بیدادهای او را در همین جهان کیفر دهد.

ایو که نور چشم و مایه امید کیت بود، در دو مین سال تحصیلی باردار شد. برای چند هفته رنگش پریده بود و بیمار به نظر می رسید و چندتا از کلاسهای درسی را از دست داد و چون گاه و بیگاه به احوالت تهوع دست می داد، او را به نزد پزشک مدرسه فرستادند. خانم چاندلر خیلی نگران بود.

— ایو باردار است، خانم چاندلر!

— اما — این غیرممکن است! چطور برای او چنین اتفاقی افتاده؟

— این را من نمی گم، علم پزشکی میگه. و خیلی هم دکتر ناراحت شده بود که حرف او را باور نمی کند.

— اما او خیلی کوچکه؟

— خوب این بچه به زودی مادر خواهد شد.

ایو بدون اینکه بترسد از حرف زدن خودداری می کرد و مرتباً می گفت:

«من نمی خوام کسی را توی در دسر بیندازم.»

— ایو عزیزم، تو باید بمن بگی که چطور این اتفاق افتاد.

و بالاخره ایو لب به سخن گشود و گفت: «بمن تجاوز شده.»

و بنای گریه کردن را گذاشت.

خانم چاندلر وحشت زده شده بود. او وجود لرزان ایسورا بین بازوان خود گرفت و پرسید: «کی بود، کی؟»

– آقای پارکینسون!

معلم زبان انگلیسی را می گفت.

اگر کس دیگری بجز ایو این حرف را می زد، خانم چاندلر باور نمی کرد ژوزف پارکینسون، مردی موقر و ساکت دارای همسر و سه فرزند بود. او هشت سال بود که در مدرسه بریار کرس تدریس می کرد، و بیش از دیگران مورد اعتماد خانم چاندلر بود. او آقای پارکینسون را به دفتر احضار کرد و مطمئن بود که ایو حقیقت را گفته است. او مقابل خانم چاندلر نشسته بود و از رنگ صورتش معلوم بود که دستپاچه شده است.

– می دونید چرا شمارو احضار کرده ام، آقای پارکینسون؟

– بله فکر می کنم.

– موضوع راجع به ایو.

– بله حدس می زدم.

– او می گه که شما به او تجاوز کرده اید.

پارکینسون با ناباوری به او نگریست و گفت: «تجاوز کرده ام؟ خدای من

اگر به کسی تجاوز شده، این من هستم!» و از فشار خشم به لکنت افتاده بود.

– می دونین چی میگین، آقای پارکینسون؟ این بچه...

– او بچه نیست. او یک هیولاست. یک ابلیسه...

و با دستش موهای ابرویش را صاف کرد و گفت: «در تمام مدت این

دوره اودر صندلی جلونشسته بود و مرتباً دامن خود را بالا میزد. بعد از اتمام

کلاس معمولاً به دفتر من می آمد و با عشوہ گری و لودگی سؤالات بی ربطی

می کرد. او ایل من کارهای او را جلدی نگرفته بودم و بالاخره یک روز بعد از ظهر

حدود شش هفته پیش، وقتی که هیچ یک از افراد خانواده من در خانه نبودند،

به خانه من آمد. او، خدای من! اصلاً دیگر نمی توانستم خودم را کنترل کنم.

و مرد بیچاره بنای گریستن را گذاشت.

ایو را به دفتر احضار کردند. اورفناحق به جانی داشت و به چشمان آقای پارکینسون خیره شده بود. و این او بود که اول صورتش را به طرف دیگر گرفت. درد دفتر مدرسه، مدیر، ناظم و مأمور پلیس محلی حضور داشتند. مأمور پلیس خیلی محترمانه پرسید: «میل داری که واقعه رو همانطور که اتفاق افتاده برای ما شرح بدی، ایو؟

— بله، قربان.

صدای ایو آرام بود، گفت: «آقای پارکینسون به من گفت چرن تو در درس انگلیسی ضعیف هستی روزیکشنبه بعد از ظهر بمنزل ما میا تا در مورد درس های عقب افتاده بتو کمک کنم. منم خوشحال اونجا رفتم. متأسفانه ایو با برنامه ریزی قبلی در خانه تنها بود و به بهانه های مختلف مرا به طبقه بالا برد و...

آقای پارکینسون با عصبانیت فریاد زد: «اودروغ میگه، اصلاً اینطور نبوده. اصلاً اینطور نبوده خانم چاندلر. قبل از تشکیل پرونده و تصمیم گیری خواهش می کنم...»

کیت را خواستند، و او را از جریان آگاه کردند. همگی به توافق رسیدند که این مسئله مکتوم بماند. آقای پارکینسون را از مدرسه بیرون کردند و به او چهل و هشت ساعت فرصت داده شد که شهر را ترک کند و قرار شد بچه ایو را هم کورتاژ کنند.

کیت بی سروصدا مدرسه را خرید و در آن را بست. وقتی که این خبر به گوش ایو رسید گفت: «واقعاً متأسفم مادر بزرگ، من واقعاً آن مدرسه را دوست داشتم!»



چند هفته بعد وقتی که ایو دوران نقاهت بعد از عمل جراحیش به پایان رسید به همراه الکاندرا به انستیتوی فرن وودا، یک مدرسه سوئسی در نزدیکی لوزان رفتند.

آتشی در درون ایو شعله ور شده بود که نمی توانست آن را نمایان کند. موضوع فقط روابط جنسی نبود. این فقط قسمتی از ماجرا را تشکیل می داد. او يك جنون برای زندگی کردن داشت، يك احتیاج که دست به هر کاری بزند. و هر چیزی را مورد آزمایش قرار دهد. زندگی برای او يك معشوق بود و او يك از جان گذشته که برای رسیدن به آن. وجود خود را بر باد می داد. او نسبت به همه حسادت می ورزید. او به کنسرت های بساله می رفت و از بالرین ها به خاطر این که خود را جای آنها نمی دید که مورد تشویق تماشاچیان قرار بگیرد و به او جایزه بدهند متنفر بود، او می خواست يك دانشمند باشد، يك محقق باشد، يك خواننده، يك جراح، يك خلبان یا يك هنرپیشه باشد. او می خواست قادر به انجام هر کاری باشد و در هر کاری بهترین فرد شود. می - خواست تمام آن کارها را انجام بدهد و طاقت انتظار کشیدن را هم نداشت. در آن سوی دره و مقابل استیتوی فرن وود، دبیرستان نظام قرار داشت. تا زمانی که ایو هفده ساله شد، تقریباً تمام دانش آموزان دبیرستان نظام و نیمی از کارکنان آنجا با ایو آشنا شده بودند.

او از اینکه مردها را در مقابل خود ضعیف می دید و از اینکه همه آنها آرزوی آشنائی با او را داشتند غرق در لذت می شد. او از وعده های دروغی که مردها برای جلب توجه او می دادند. خشنود می شد. اما بیش از هر چیز

دیگر ایواز در دست داشتن قدرت و تحکم به مردان احساس وجد می‌کرد. او می‌توانست بایک کلمه حرف اهانت آمیز شخصیت آنها را خرد کند. او به آنها هیچ نیازی نداشت، ولی آنها به او محتاج بودند. ایو کاملاً آنها را تحت کنترل خود داشت و با این عمل یک احساس برتری به او دست می‌داد. او می‌توانست ظرف چند دقیقه قدرت و ضعف یک مرد را تشخیص بدهد و معتقد بود که تمام مردها احمق هستند.

ایوزیبا، باهوش و وارث یکی از بزرگ‌ترین سرمایه‌های دنیا بود. بیش از دوازده نفر به ازدواج با او علاقمند بودند. ولی او به هیچیک از آنان توجهی نداشت. او فقط در پی مردانی می‌رفت که الکساندرا به آنها علاقه داشت.

در یک ضیافت رقص مدرسه، شنبه شب، الکساندرا با یک دانش‌آموز فرانسوی به نام رنه مالوت آشنا شد. او خوش قیافه نبود، اما هم باهوش بود و هم فهمیده. و به نظر الکساندرا جالب بود. و آنها برای شنبه دیگر باهم قرار ملاقات گذاشتند.

— ساعت هفت.

— منتظرت خواهم بود.

آن شب وقتی که به اتاقشان باز گشتند، الکساندرا در مورد دوستش به ایو گفت: «او مثل پسرهای دیگر نیست. او خیلی خجالتی و با مزه است. ما قرار است شنبه دیگر باهم به سینما برویم.»

— خیلی دوستش داری، مگه نه، خواهر کوچولو؟

— خوب، ما تازه باهم آشنا شده‌ایم. اما به نظر او پسر خوبی باشد.

ایو به پشت خود را روی تخت خوابش انداخت و گفت: «نه، نمی‌دونم، برام تعریف کن. او به تو نظر بدی نداشت؟»

— ایو! او از اون جور پسرها نیست. بهت که گفتم، او پسر خوبی، پسر

پاکیه...

— خوب، خوب، که خواهر کوچولو من عاشق شده!

— البته که نیستم! ای کاش اصلاً برای تو نگفته بودم.

— خوشحالم که به من گفتی.

— وقتی که الکساندرا به مقابل سینما رسید، رنه در آنجا نبود. پیش از یک ساعت در گوشه خیابان منتظر ایستاد. حتی بدرهگذرانی که از کنارش می‌گذشتند توجه نداشت. احساس احمقانه‌ای به او دست داده بود. بالاخره شام بی‌مزه‌ای در یک کافه کوچک به تنهایی صرف کرد و با قلبی شکسته به مدرسه بازگشت. ایو در مدرسه نبود. الکساندرا تا ساعت مجاز مطالعه کرد و بعد چراغ را خاموش نمود. حدود دو نیمه شب بود که الکساندرا متوجه ورود دزدکی ایو شد.

— دیگه داشتم برات نگران می‌شدم.

— رفته بودم پیش یکی از دوستان قدیمی. راستی خوش گذشت؟

— خیلی بد بود. او حتی به آنجا نیامد.

— واقعاً که! اما تو باید یادگیری که هرگز به هیچ مردی اطمینان نکنی.

— فکر نمی‌کنی اتفاقی برایش افتاده باشه؟

— نه الکی، من فکر می‌کنم او احتمالاً به یک مصاحب بهتری برخورد

کرده!

الکساندرا این حرف‌ها را باور کرد و هیچ تعجیبی هم نکرد. او نمی‌دانست تا چه حد زیبا و دوست داشتنی است. چون در تمام مدت زندگی‌اش زیر سایه خواهر دوقلویش پنهان شده بود. او ایورا تحسین می‌کرد و به تمام کسانی که جلب او می‌شدند حق می‌داد. در مقابل ایوا احساس حقارت می‌کرد. چون از وقتی که خیلی کوچک بودند، ایو خیلی ماهرانه این احساس را در او تقویت کرده بود.



قرآز بعدی او نیز به هم خورد. پسرهایی که به الکساندرا برمی‌خوردند به همان سرعت که با وی آشنا می‌شدند به همان سرعت نیز وی را ترک می‌کردند. یک روز آخر هفته، رنه او را در خیابان دید و به طرفش آمد و پرسید: «چی شد؟ تو قرار بود به من تلفن بزنی.»

— به توتلفن بز نم. تودرمورد چی حرف می زنی؟
 رنه يك مرتبه نگران شد و قدمی به عقب برداشت و پرسید: «ایو...؟»
 — نه، الکساندرا
 رنگت از رخسار پسرک پرید و گفت: «ب.. ببخشید. من باید برم.»
 و الکساندرا را مات و مبهوت در آن جا باقی گذاشت.
 عصر آن روز وقتی که ماجرا را برای ایو توضیح داد. او شانه‌هایش را
 بالا انداخت و گفت: «اصلاً این پسره گبجه. به نظر من به درد تو بیشتر بخوره تا
 به درد من!»

ایو با غرور خاص خودش خیال می کرد که مردها را خوب شناخته ولی
 يك ضعف در مردها وجود داشت که ایوا از آن آگاه نبود و آن هم تشنه نگه داشتن
 آنها بود. تمام مردها در ابتدا احساس می کنند که پیروز هستند ولی نظردانش
 آموزان دبیرستان نظام چیز دیگری بود. آنها ایوا را موجودی تحسین انگیز و
 وحشتناک می دانستند.

— وقتی که او با من بود، قدرت هر نوع حرکتی از من سلب می شد.
 — من هرگز فکر نمی کردم که او چنین موجود عجیبی باشد.
 او مثل گر بهاست ظاهر زیبایی داره ولی امان از وقتی که به آدم پنجول بزنه
 — خدای من، او به بیرماده شباهت داره!

رفته رفته همه ازدست ایو به ستوه آمدند. یکی از مربیان دبیرستان نظام
 موضوع را با یکی از معلم های انستیتو در میان گذاشت و او هم جریان را به
 خانم کلین، مدیر مدرسه باز گفت. انقلابی در درون مدرسه برپا شد و سرانجام
 ایوا به دفتر احضار کردند.

— من فکرمی کنم برای جلوگیری از فساد اخلاقی دانش آموزان، بهتر
 است که شما هر چه زودتر این جا را ترک کنید.

ایو طوری به مدیر مدرسه نگاه می کرد که انگار به کلی از جریان بی -
 اطلاع است، پرسید: «شما راجع به چی صحبت می کنید؟»
 — خودت خوب می دونی که در اینجا هیچ کس از رفتار ت راضی

نیست.

— یعنی چه؟ من هرگز دروغی به این بزرگی در زندگی من نشنیده بودم. ایوکه قیافه حق به جانی به خود گرفته بود، ادامه داد: «فکر می‌کنید من گزارش این حرف شما را به مادر بزرگم نخواهم داد؟ اگر او بشنوه...»
— من در این مورد زحمت تو رو کم کرده‌ام. هیچ دلم نمی‌خواهد که این خبر در سراسر مدرسه پخش بشه. اما اگر به میل خود این مدرسه را بدون سروصدا ترک نکنی، من لیست اسامی کسانی را که از دست شکایت کرده‌اند برای مادر بزرگت خواهم فرستاد.

— ممکنه این لیست را ببینم؟

خانم کلین بدون اینکه چیزی بگوید برگه را به او داد. لیست بلند بالائی بود. او خیلی آرام نشست و در فکر فرو رفت. بعد از جای خود برخاست و گفت: «این احتمالاً یک توطئه چینی بر علیه خانواده من است. یک نفر قصد دارد که مادر بزرگ مرا بر علیه من بشوراند. قبل از اینکه چنین اتفاقی بیفتد، من اینجا را ترک خواهم کرد.»

— خیلی تصمیم عاقلانه‌ای گرفته‌ای. فردا صبح یک ماشین تورا به فرودگاه خواهد برد. من قبلاً ورود تورا به مادر بزرگت اطلاع خواهم داد: دیگه مرخصی.

ایو موقعی که می‌خواست از در خارج شود فکری به نظرش رسید و پرسید: «خواهرم چی؟»

— الکساندرا می‌تونه اینجا بمونه.



وقتی که الکساندرا بعد از آخرین کلاسش به خوابگاه برگشت ایو را مشغول پیچیدن چمدانش دید. پرسید: «چکار داری می‌کنی؟»
ایو رو به روی خواهرش قرار گرفت و گفت: «الکس، فکر نمی‌کنی که این مدرسه واقماً بدرد نمی‌خوره؟ ما در اینجا چیزی یاد نمی‌گیریم فقط وقتمون رو تلف کرده‌ایم.»

الکساندرا با تعجب به حرف‌های او گوش داد و گفت: «من هیچ فکر نمی‌کردم که تو چنین احساسی داشته باشی.»

– من در طول سال روزهای سخت و کسالت آوری را گذرانیدم. و این جارا فقط به خاطر تو تحمل کردم، چون حس می‌کنم، تو اینجا را دوست داری. – البته، اما...

– مقامم ال‌کس. دیگه نمیتونم بیش از این تحمل کنم. تصمیم دارم به نیویورک برگردم. به‌خانه برگردم، به‌جایی که تعلق داریم.

– این موضوع را به‌خانم کلین گفته‌ای؟

– آره چند لحظه پیش.

– نظر اوچی بود؟

– انتظارداشتی چی باشه؟

او خیلی ناراحت بود و می‌ترسید که به‌شونات مدرسه‌اش لطمه وارد یسه و التماس می‌کرد که بمونم!

ال‌کساندرا روی لبه تخت‌خوابش نشست و گفت: «من نمی‌دونم چی بگم؟»

– مجبور نیستی که چیزی بگی. این موضوع هیچ ربطی به‌تو نداره.

– البته که ربط داره. اگر تو واقعاً تا این حد در اینجا احساس ناراحتی

می‌کنی. پس از قدری درنگ باز ادامه داد و گفت: «شاید حق باتو باشد. در

اینجا ماندن، فقط وقت تلف کردنه. کی میاد این همه لغت لاین را حفظ

کنه؟ اصلاً به‌چه درد ما می‌خوره؟»

– درسته، کی میاد به‌این هاینبال و اون برادر لعنتیش هاسدروبال

اهمیت بده؟

ال‌کساندرا به‌طوف کمد لباس‌های خود رفت. جامعه‌دانش را برداشت

و روی تخت خواب انداخت. ایوب‌بخندی زد و گفت: «من هرگز توقع ندارم

که تو هم این جارو ترک کنی. ولی از اینکه به‌اتفاق از این جا میریم. واقعاً

خوشحالم.»

ال‌کساندرا دست خواهر خود را فشرد و گفت: «من هم همینطور.»

– راستی یک چیزی. تا من چمدانهارومی بندم، تو به‌مادر بزرگ تلفن

بزن و بگو که ما داریم می‌آئیم. بگو که نمی‌تونیم اینجا رو تحمل کنیم. ممکنه

این کار رو بکنی؟

— بله... اما فکر نمی‌کنم او از شنیدنش خوشحال بشه.

— نگران اون پیرزن نباش. راضی کردنش با من.

دلیلی برای شك داشتن الکساندرا وجود نداشت. ایومی توانست مادر بزرگش را بهر کاری وادار کند. چطور ممکن بود کسی بتواند با خواسته ایو مخالفت کند؟

و به قصد تلفن آنجا را ترک کرد.



کیت بلك ول در محل های مهم دوست‌ها و دشمن‌هایی در سازمان‌های تجاری داشت، و در چند ماه اخیر شایعات ناپستی به گوش او رسیده بود. در ابتدا آنها را ندیده و کم اهمیت شمرد. اما کم‌کم موضوع جدی شده بود. ایو پیش از حد شیظنت کرده و در دس‌راه انداخته و آبروریزی و رسوائی به بار آورده بود. با این حال کیت از اینکه نوه‌هایش راهی خانه شده بودند، احساس خرسندی می‌کرد و می‌خواست هر طور شده از عمق جریان سردر بیاورد. روزی که دخترها رسیدند، کیت در خانه به انتظار آنها نشسته بود. به محض ورود او ایو را به اطاق نشیمن برد و گفت: «من ماجرای تأسف آوری راجع به توشنیده‌ام. می‌خواهم بدانم که چرا تو را از مدرسه اخراج کرده‌اند. او نگاهش را مستقیماً به نگاه نوه‌اش دوخته بود.

— ما اخراج نشده‌ایم. من و الکس تصمیم گرفتیم آنجا را ترک کنیم.

— به خاطر چند بر خورد با پسرها؟

— خواهش می‌کنم، مادر بزرگ. به‌تره که در این باره چیزی نگم.

— فکرمی‌کنم که این بار مجبوری صحبت کنی. تو در آنجا چه کار

می‌کردی؟

— من کاری نکردم. این الکس بود که...

— الکس بود که چی؟

— خواهش می‌کنم او را سرزنش نکنید. من مطمئنم که او تقصیری نداشته. او این اخلاق بی‌جگانه‌رو داره که همیشه سعی می‌کنه از من تقلید کنه. و خودش را جای من جا بزنه. من هیچی از جریان خبر نداشتم تا اینکه دیدم دخترها

بج بیج می‌کنن. ظاهراً او خیلی با... با پسرها... بیرون می‌رفت. حتی کار-
های ناشایست...

- اومی خواست خودش رو جای توجا بزنه؟ چرا تو سعی نکردی
جلوش رو بگیری؟

- سعی کردم. او تصمیم گرفت خودکشی کنه اوه مادر بزرگ، من فکر
می‌کنم الکساندرا...

خیلی به خود فشار آورد که لغتی را به زبان بیاورد و آخر گفت:
«بی‌ثباته... اگر شما حتی يك کلمه از این حرف‌ها رو با او در میان بگذارین،
از عاقبت کار می‌ترسم.»

در چشمان اشک‌آلود دخترک صداقت موج می‌زد.

قلب کیت از دیدن اشک‌های او بدر آمد و گفت: «ایو، گریه نکن، گریه
نکن، عزیزم. من چیزی به الکساندرا نمی‌گم. این راز میون ما خواهد موند.»
- من... من نمی‌خواستم شما چیزی از این موضوع بدونین. اوه مادر
بزرگ، می‌دونستم که شما خیلی از شنیدنش ناراحت میشین.

بعداً، هنگام صرف چای کیت الکساندرا را زیر نظر گرفت. سه‌گمان
وی، او از بیرون زیبا و زردرون زشت بود. این برای او خیلی بد بود. او با
افراد او باش سروکار داشت. اما در اینکه سعی داشت تقصیرها را به‌گردن
خواهرش بیندازد، کیت تردید داشت.

در طی دو سال بعد که ایو و الکساندرا تحصیل خود را در مدرسه خانم
پودتوا به پایان رسانیدند، ایو بسیار با احتیاط رفتار می‌کرد چون از تلفن‌های
نزدیک‌وا همه داشت و نمی‌خواست هیچ چیزی روابط بین او و مادر بزرگش را به
مخاطره اندازد. چیزی به آخر عمر پیرزن باقی نمانده بود. او هفتاد و نه سال
داشت! و ایو می‌خواست مطمئن شود که وارث حتمی مادر بزرگش خواهد بود.

در بیست و یکمین سال تولد دخترها، کیت آنها را به پاریس برد و برای
هر کدام يك جالباسی از کوکوشانلی^۲ خرید.

طی ضیافت شامی که در سالن لوپتی بودون^۱ برگزار گردید، دخترها با کنت آلفرد موریه^۲ و همسرش کنتس ویویان^۳ آشنا شدند. کنت مردی خوش-قیافه، ورزشکار و حدوداً پنجاه ساله به نظر می‌رسید. با موهائی خاکستری و موج. همسرش زنی جذاب بود که لقب مهماندار بین‌المللی به او داده بودند. ابو هیچ توجهی به حرفهای آنها نشان نمی‌داد جز به جمله‌ای که شخص دیگری به کنتس گفت و آن این بود: «باید بگم که شما و آلفرد خوشبخت‌ترین زوجی هستید که من در طول عمرم دیده‌ام. چند ساله که با یکدیگر ازدواج کرده‌اید؟ بیست و پنج سال؟»

— يك ماه دیگر بیست و شش سال میشه.

آلفرد بجای او جواب داد: «من ممکنه تنها مرد فرانسوی باشم که هرگز به زنش خیانت نکرده‌ام!»

همه از این حرف به‌خنده افتادند، جز ابو. و تا آخرین لحظه‌ای که سر-میز شام بودند او چشم از کنت موریه و همسرش برنگرفت. ایو نمی‌توانست تصور کند که کنت در آن زن میانسال با آن گردن چروک خورده چه دیده است. پیش خود گفت: «شاید کنت موریه هرگز معنی عشق بازی واقعی را نفهمیده باشد. این فکر او واقعاً احمقانه است. با این کنت باید مبارزه کرد.»
روز بعد ابو به دفتر موریه تلفن زد و گفت: «ابو بلك اول صحبت می‌کند. شاید شما منو به خاطر نیارین.»

— چطور می‌تونم تو رو فراموش کرده باشم، دخترم؟ تویکی از نوه‌های زیبای دوست من کیت هستی.

— واقعاً مایه افتخار منه که فراموشم نکرده‌اید، کنت. می‌بخشید که مزاحمتون شدم. اما به من گفته‌اند که شما در انتخاب نواشابه همنا ندارین. من می‌خواوم برای مادر بزرگم يك سورپریز بدم. و بعد خنده بلندی سرداد که صدایش در گوشی تلفن پیچید. آنگاه ادامه داد و گفت: «من در مورد غذا اطلاع دارم. اما از نواشابه چیزی نمی‌دونم. گفتم شاید شما بتونین لطف کنین

1— Le Petit Bedouin 2— Alfred Maurier

3— Vivien

و در این مورد کمکم کنین...»

- با کمال میل. البته این بستگی به غذایی دارد که شما در نظر گرفته اید.
- اگر با ماهی شروع کنید، يك شابلی است...
- اوه می ترسم نتونم تمام این اسامی را به خاطر بسپارم. ممکنه شمارو حضوراً ملاقات کنم؟ اگر کار مهمی نداشته باشید ناهار امروز...؟
- برای يك دوست قدیمی، این کار رو خواهم کرد.
- اوه عالیها و گوشه تلفن را خیلی آهسته روی دوشاخه قرارداد و با خود گفت: «این ناهار را کنت تا آخر عمرش به یاد خواهد داشت.»



آنهارا لامرا یکدیگر را ملاقات کردند. ایوبا اشتیاق به سخنرانی خسته کننده کنت گوش می داد و بعد در بین حرفهای او گفت: «من عاشق توشده ام آلفرد.»

کنت یکبار به مثل کسی که شوک الکتریکی به او وارد کرده باشند حرفش را برید. چی شد؟

- گفتم، من عاشق شما شده ام.

او جرعه ای از شرابش را نوشید. و دست ایوبا به آرامی فشرده و گفت:

«تمام دوستان خوب باید یکدیگر را دوست داشته باشند، دخترم.»

- من منظورم آن طور دوست داشتن نیست آلفرد.

کنت به چشمان ایونگه کرد و منظور او را دقیقاً از نوع دوست داشتنی که می گفت فهمید. نگاه ایوبدن او را به لرزه انداخت. ابن دختر بیست و یک سال داشت. در حالی که اونیمه اول عمر را به پایان رسانیده بود. مردی میانسال و خوشبخت. اونمی توانست بهممد که چوا دختران امروزی چنین رفتاری دارند، متوجه نبود که ثروت زیاد چقدر باعث فسادویی عفتی می شود. احساس بدی داشت و دیگر حرفهای ایوبا نمی شنید. بیشتر از این رنج می برد که می دید خسانم بدان جوانی و زیبائی آنطور در معرض سقوط واقع شده است. ایوبك دامن چین دار کسوتاه و يك ذاکت سبز رنگ پوشیده بود که یقه بسیار بازی

داشت، کنت درحالیکه به صورت جوان ابوخیره شده بود گفت: «تو... تو حتی مرا نمی شناسی.»

— من از زمانی که یک بچه بودم خواب تورومی دیدم. من همیشه یک مرد بلند قد جذاب را دریک زره طلائی می دیدم و...

— فکر نمی کنی زره من دیگه فرسوده شده باشه؟

— خواهش می کنم منو مسخره نکن. وقتی که دیشب توروسر میز شام دیدم، نتونستم حتی یک لحظه چشم رو از تو بردارم. اصلاً نمی تونستم به چیز دیگری بیندیشم. تمام شب رو نخوابیدم و لحظه ای نمی تونستم تورواز جلو چشمانم دور کنم. این حرفش تقریباً درست بود.

— من... من نمی دونم به توجی بگم، ایو. من یک مرد متاهل خوشبخت هستم. من...

— اوه نمی تونم بگم که چقدر نسبت به زن تو احساس حسادت می کردم! او خوشبخت ترین زن روی زمین، آلفرد، راستی او خبرداره که چقدر خوشبخته؟ — البته که خبرداره! من همیشه این رو به او متذکر می شم. بعد با دستپاچگی لبخندی به لبان خود آورد. نمی دانست چطور موضوع صحبت را عوض کند.

— آیا او واقعاً قدر تورومی دونه؟ آیا او می دونه که چقدر تو حماس هستی؟
آیا او به خوشحالی تو اهمیت میده؟ من خواهم داد.

کیت که لحظه به لحظه به ناراحتیش افزوده می شد، گفت: «نویک زن جوان و زیبا هستی. روزی مرد رؤیاهای خود را در زره طلائی خواهی یافت، وبعد...»

— من او را یافته ام و می خوام با او عشق رو تجربه کنم.

او با دستپاچگی نگاهی به اطراف خود انداخت که مبادا کسی حرف آنها را بشنود. گفت: «ایو! خواهش می کنم...»

ایو به جلو خم شد و گفت: «این تنها خواهش من از توست. خاطره آن تا آخر عمرم برام خواهد ماند.»

— این غیرممکنه! توداری مرا تحریک می کنی و در محظور قرار میدی.

خانم‌های جوان نباید به بیگانه‌ها اطمینان کنند.

کم کم اشک در چشمان ابو حلقه زد. برای او مسئله‌ای نبود که چه موقع و در کجا اشک بریزد گفت: «تو در مورد من اینطور فکری کنی؟ که من با بیگانگان... من فقط در تمام زندگی‌م با یک مرد آشنا شدم. ما با هم نامزد شدیم که بعد ازدواج کنیم. او مردی مهربان، موقر و دوست داشتنی بود. او در یک حادثه کسوه نوردی جان سپرد. و من ناظر جریان بودم. چقدر دردناک بود...»
 کنت موریه دستش را روی دست او قرارداد و گفت: «واقعاً متأسفم...»
 - تو واقعاً مرا بیاد اومی اندازی. وقتی که تو رو دیدم. درست مثل اینکه بیل برگشته بود. اگر تو فقط یک ساعت از وقتت را به من بیدی، دیگر هرگز مزاحم تو نخواهم شد. حتی دیگر مرا نخواهی دید. خواهش می‌کنم، آن فردا کنت به ایوبخیره شده بود و با خود فکری کرد. بالاخره هر چه باشد، او یک فرانسوی بود.



آنها آن روز بعد از ظهر را در یک هتل کوچک واقع در خیابان سنت-آن گذراندند.

آلیسیا و ندرلیک^۲ که در یک جلسه تجاری سال گذشته با کیت بلكول سخنرانی کردند، آنها را به هنگام خارج شدن از هتل دیده بود. خانم و ندرلیک آدم جاه طلبی بود و این برای او یک موقعیت طلائی به حساب می‌رفت. او عکس کنت موریه و همسرش را در روزنامه دیده بود. مطمئن نبود دختری که دیده کدامیک از دو قولوها است. ولی فرقی هم نمی‌کرد. خانم و ندرلیک می‌دانست وظیفه‌اش چیست. او به دفتر تلفن خصوصی خود رجوع کرد و شماره کیت را گرفت.

تلفنچی گوشی را برداشت و گفت: «روز بخیر!»

- می‌خواستم با خانم بلكول صحبت کنم، لطفاً...

- بگم، چه کسی با ایشون کاردارن؟

- خانم و ندرلیک. یک کار خصوصی دارم.

يك لحظه بعد صدای کیت در گوشی تلفن شنیده شد که گفت: «روز به خیر خانم و ندرلیک.»

— من آلیس و ندرلیک هستم، خانم بلکول. می‌دونم که مرا به خاطر دارید. سال گذشته دریک کنفرانس به اتفاق سخنرانی کردیم و...
— اگر برای اعانه است، لطفاً با...

— نه، نه، دربارهٔ يك کار خصوصی است. راجع به نوه شماست.
کیت بلکول می‌توانست او را دعوت کند و ضمن صرف چای در آن مورد صحبت کنند و این می‌توانست آغاز یک دوستی صمیمانه باشد.
— دربارهٔ نوه‌ام؟

خانم و ندرلیک نمی‌خواست در تلفن چیزی بگوید. ولی لحن خشک کیت راه دیگری برای او باقی نگذاشته بود. گفت: «خوب» فکسر کردم این وظیفه منه که به شما بگم چند دقیقه پیش من در را دیدم که با آقای کنت آلفرد موریه از هتل خارج شد. وضع به نظر غیر عادی می‌نمود.

— باور کردن چنین چیزی مشکله... کدامیک از اوها بود؟
صدای کیت انگار که از ته چاه بیرون می‌آمد. خانم و ندرلیک خنده‌ای از روی تردید کرد و گفت: «من، من نمی‌دونم. تشخیص آنها از یکدیگر ساخته. فکر می‌کنم شما هم با نظر من موافق هستید، من...
— از اطلاعاتی که دادین متشکرم.

گوشی را گذاشت، از جای خود برخاست و موضوع را در مغز خود بررسی کرد. همان شب گذشته بود که با هم غذا خوردند. پانزده سال بود که کیت آلفرد موریه را می‌شناخت. چیزی که او چند لحظه پیش شنیده بود، در شأن او نبود، و حتی تصور چنین چیزی مشکل می‌نمود. اما در هر حال، مردها همیشه در مقابل زن ضعیف بوده‌اند. اگر این کارا الکیانند را باشد...
کیت به تلفن چپ گفت که می‌خواهد با آموزشگاه فرنوود در لوزان در سوئیس صحبت کند.



وقتی که ایو عصر آن روز به خانه برگشت کاملاً راضی بود. نه برای

اینکه از مصاحبت کنت لذت برده بود و او را شکست داده بود. با خود می گفت: «اگه من بتونم اورو به این سادگی به دست بیارم، پس هر کسی رو خواهم توانست.»

وقتی که وارد کتابخانه شد، کیت را در آنجا دید.

— سلام، ماما بزرگه. روز خوشی داشتید؟

کیت ایستاده بود و به نوه جوان و زیبایش نگاه می کرد. گفت: «نه چندان. تو چطور؟»

— من کمی خرید کردم. چیز زیادی برای خریدن ندیدم. شما برای من همه چیز خریدیده اید. شما همیشه...

— دررا ببند، ایو.

چیزی در صدای کیت اعلان خطر می کرد. ایو در بزرگ را بست.

— بنشین

— اتفاقی افتاده؟

— این چیزی است که تو باید برای من تعریف کنی. من تصمیم داشتم موریه رو به اینجا دعوت کنم، اما ترسیدم که در مقابل او احساس حقارت کنم. شقیقه های ایو یک مرتبه درد گرفت. این غیرممکن بود! محال بود کسی او را با آلت فرد دیده باشد. هنوز یک ساعت نبود که از هم جدا شده بودند. گفت: «من منظور شما را نمی فهمم.»

— پس بگذار منظورم را واضح تر بیان کنم. تو امروز بعد از ظهر با کنت موریه بودی.

اشک از چشمان ایو سرازیر شد. گفت: «من امیدوار بودم که شما هرگز این موضوع را نفهمید که او با من چکار کرده، نمی خواستم به روابط دوستانه شما لطمه ای وارد بشه!»

سعی می کرد صدایش حقیقی باشه. «خیلی دردناک بود. او تلفن زد و مرا به ناهار دعوت کرد. بعد از ناها رست کرد...»

— خفه شو!

صدای کیت مانند ضربه تازیانه بود. چشمانش از فشار خشم سرخ شده

بود. گفت: «تو دختر پست و کثیفی هستی.»

کیت دردناکترین ساعات زندگی خود را می‌گذراند. صدای مدیر مدرسه هنوز در گوشش بود که می‌گفت: (خانم بلک ول، البته دخترها جوان هستند و اگر یکی از آنها محتاط نباشد و کار اخلاقی انجام بدهد به من مربوط نمی‌شود. ولی ایو آنقدر در شیطنت بی‌پروائی نشان می‌داد که برای مدرسه از نظر اخلاقی خطرناک بود.)

و ایو تمام کثافت‌کاری‌های خود را به گردن الکساندرا انداخته بود. کیت به یاد حوادثی که قبلاً پیش آمده بود افتاد. ابتدا آن شبی که ایو الکساندرا را به قصد کشتن آتش زده بود. افتادن الکساندرا از دره، پرت شدن او از قایق و داستانی که در مورد تجاوز آقای پارکینسون از خودش ساخته بود، و بالاخره و لگ‌زدی‌های شبانه‌اش که همه آنها را به الکساندرا نسبت داده بود، همگی همچون پرده سینما در برابر چشمان کیت رژه می‌رفتند. بسدین ترتیب کیت چهره درونی ایو را روشن‌تر می‌دید و بهتر می‌شناخت.

کیت ماجرای سیگارماری جوانا را به خاطر آورد که به ایو نسبت داده شده بود و بعد آنها را در کمند لباس‌های الکساندرا پیدا کرده بودند. او الکساندرا را سرزنش نکرد بلکه از اودفاع نمود. این تکنیک ایو بود که پست باشد و دل قهرمان را بازی کند. او واقعاً زرننگ بود.

حالا کیت به قیافه فرشته‌گونه او نگاه می‌کرد. گفت: «من تمام امیدم به تو بود و تو قرار بود روزی گرداننده شرکت کروگرورنت بشی من تو رو دوست داشتم و به تو محبت می‌کردم. اما حالا دلم می‌خواد هر چه زودترین جارو ترک کنی. دیگه نمی‌خوام تو رو ببینم.»

رننگ از رخسار ایو پیرید.

– تو یک دختر هرزه هستی. من فکر می‌کردم میتونم این رو تحمل کنم. اما تو علاوه بر این‌ها، حيله سازی، مکاری، رذلی و یک بیمار روانی دروغگو هستی. اینهارو دیگه نمیتونم تحمل کنم.

– همه چیز خیلی به سرعت اتفاق می‌افتاد؛ مادر یزدگ. لابد الکساندرا دوباره من به شما دروغ گفته.

– الکساندرا هیچ اطلاعی از این موضوع ندارد. من فقط با خانم کلین يك مکالمه تلفنی داشتم.

– همین؟

ایو خاطرش آسوده شد و گفت: «خانم کلین از من متنفره، چون...»
– دیگه فایده نداره، ایو. همه چیز تمام شده. من به دنبال وکیل
فرستادم و تورا از ارث محروم خواهم کرد. دیگه دروغ‌ها و سرهم‌بندی‌های
تو در من اثر نداره.

انگاردنیا دورسرایومی چرخید. گفت: «شما نمیتونید. من... من چطور
زندگی کنم؟»

– کمی پول بابت مخارجت خواهم پرداخت. از حالا به بعد آزادی که
هرکاری می‌خواهی با زندگی خودت بکنی. هرکاری که دلت می‌خواد.
کیت با صدای خشک و رسمی ادامه داد: «اسا اگر يك کلمه بشنوم یا
بخونم که رسوائی به بار آورده‌ای یا این که اسم بلكول رولکه دار کرده‌ای اون
مقدار پول هم برای همیشه قطع میشه. امیدوارم موضوع رو خوب فهمیده باشی.»
ایو به چشمان مادر بزرگش خیره شده بود و می‌دانست که این بار هیچ
جائی برای بخشش یا رل بازی کردن نمانده. هزاران دلیل دروغی و قانع
کننده روی لبانش بود، اما همان جا خشک شدند.
کیت ایستاد و با لحنی استوار گفت: «من فکر نمی‌کنم این برای تو
مفهومی داشته باشه، اما برای من... برای من این سخت‌ترین تصمیمی بوده
که در زندگیم گرفتم.»
بعد برگشت و با قامتی استوار از آنجا خارج شد.



کیت در تاریکی اتاق خواب خود نشسته بود و نمی‌دانست چرا همه
چیز برعکس از آب درآمده است.

اگر دیوید نمرده بود و تونی می‌توانست پدر خود را ببیند...

اگر تونی تصمیم نمی‌گرفت يك کفرمند بشود...

اگر ماریان زنده می‌ماند...

اگر بیهودگی مفهومی پیدا می کرد واگر...

آینده اش از خاک رس ساخته شده بود، که روز به روز فرسوده تر می گشت. اما گذشته بر تخت خوابی سنگی آرمیده بود. کیت، با خود گفت: «هر کسی را که دوست داشتم برضد من برخاست، تونی، ماریان، ایو... ژان پل سارتر این موضوع را بسیار زیبا توصیف کرده که گفته: دوزخ چیزی است که دیگران برای شخص می سازند. همه برخلاف من از آب در آمدند.

وجود کیت پر از درد و وجود ایو لبریز از خشم بود. ایو فکر می کرد، چرا باید برای چند لحظه خوش گذرانی بهائی به این سنگینی پردازد. او که جنایت نکرده بود. پیش خود به کیت ناسزا می گفت: «پیرسگ، امل! امل نه، خرفت. بله، پیرسگ خرفت! یک وکیل خوب پیدا می کنم و به ریش همه شون درد داد گاه می خندم.» پدرش روانی بود و مادر بزرگش، پیر و امل.

هیچ کس حق نداشت او را ازارت محروم کند. بارها مادر بزرگش به او گفته بود که بالاخره روزی کروگر و برنت به او تعلق خواهد یافت. کروگر و برنت شرکت او بود و حالا تماماً در اختیار الکساندرا قرار می گرفت. خدا می داند که بعد از این او چه چیزهایی زیر گوش مادر بزرگش خواهد خواند. الکساندرا شرکت را برای شخص خود می خواست و بدتر از همه با موقعیتی که به دست آورده بود احتمالاً صاحب آن هم می شد، اتفاقی که آن روز عصر افتاده بود به اندازه کافی اسفناک می نمود. اما فکراین که الکساندرا صاحب شرکت بشود، غیر قابل تحمل بود. ایو با خود زمزمه می کرد: «بالاخره راهی برای سرکوب او پیدا خواهم کرد. من نمیتونم بگذارم که چنین اتفاقی بیفته.» او در چمدانش رابست و رفت که خواهرش را بباید. الکساندرا در باغ مشغول مطالعه بود. و به محض شنیدن صدای پای ایو سرش را از روی کتاب برداشت.

— الکس من تصمیم دارم به نیویورک برگردم.

او نگاهی با تعجب به خواهرش انداخت و گفت: «حالا؟ هفته دیگه قراره با مادر بزرگ از راه دریا به ساحل دالماتین بریم. تو...»

... کی به ساحل دالماشین اهمیت میده...؟ من خیلی در این باره فکر کرده‌ام. دیگه وقتش رسیده که خودم يك آپارتمان شخصی و مستقل داشته باشم. بعد لبخندی زد و ادامه داد: «من دیگه دختر بزرگی شده‌ام. همیشه در افکارم آرزوی يك آپارتمان زیبا و کوچک رو داشته‌ام. و تو آگه دختر خوبی باشی اجازه میدم که به آپارتمان من بیای.

به نظر ایو این بهترین روش برای ارتباط بود. دوستانه، اما نه صمیمی. آن هم تا حدی که طرف مقابل از درون شخص با خبر نشود. الکساندرا چند لحظه‌ای او را بر انداز کرد و گفت: «مادر بزرگ اینو میدونه؟»

... من امروز بعد از ظهر به او گفتم. البته او با این ایده شدیداً مخالفه. اما موضوع را درک می‌کنه من دلم میخواد که مشغول به کاری بشم و خودم پول پیدا کنم. ولی او تصمیم داره مقرری هفتگی به من بده.

... دوست داری من هم با تو بیام؟

ایو پیش خود گفت: «مادر بزرگم عجب پیرزن دورویی است! اول سعی می‌کنه که منو از اینجا بیرون بندازه، حالا میخواد منو با خودش به ساحل دالماشین ببره... خوب البته اونها نمی‌تونن ایو کوچولو رو به این سادگی دک کنند. من به همه آنها ثابت می‌کنم.»

ایو به خیال خود می‌توانست يك آپارتمان شخصی داشته باشه - يك دکوراتور خبره استخدام کند و کاملاً آزاد باشد که کجا برود و کی برگردد و برای نخستین بار در زندگی واقعا طعم آزادی را بچشد - پس از این اندیشه‌های شیرین به الکساندرا گفت: «تو خیلی خوبی، الکس، ولی من دوست دارم مدتی تنها باشم.»

الکساندرا عمیقاً احساس دل‌تنگی می‌کرد. این اولین بار بود که آنها از یکدیگر جدا می‌شدند. گفت: «البته ما که می‌تونیم هر وقت اراده کنیم همدیگر را ببینیم، مگه نه؟»

... البته که می‌تونیم.

وقتی ایو به نیویورک بازگشت، در یکی از هتل‌های درجه دوم شهر اقامت گزید. به محض این که وارد اتاق خود شد، برادر اجرز به او تلفن کرد. — ایو، مادر بزرگت از پاریس به من تلفن کرد. ظاهراً بین شما اختلافی پیش آمده.

— نه کاملاً فقط يك بر خورد كوچك خانوادگیه.

ایو تصمیم داشت برای نهار به يك رستوران درجه يك برود كه يك مرتبه زنگ خطر در گوشش به صدا درآمد. او دیگر نمی توانست مثل سابق خرج کند. او هرگز راجع به مشکلات مادی فکر نکرده بود. همیشه، هر مقدار که لازم داشت در اختیارش بود. حالا خرج برایش به صورت يك مسئله عمده درآمد بود. او نمی دانست که هفتگی او چقدر خواهد بود، برای اولین بار در زندگی نگران شد.

— به تو گفته که يك وصیتنامه جدید نوشته؟

— بله، چیزی در این باره گفته...

ایو تصمیم داشت خود را خون سرد نشان دهد.

— فکرمی کنم بهتره این موضوع رو حضوراً مورد بحث قرار بدیم.

دو شنبه ساعت سه بعد از ظهر چطوره؟

— موافقم، براد.

— درد فتر من. خوبه؟

— باشه، پس تا دوشنبه.

ایوب پنج دقیقه پیش از ساعت سه وارد شرکت کروگر برنت شد. برخورد افراد با او فرق کرده بود. در بیان شرکت، متصدی آسانسور، حتی کنترلچی آسانسور، همه با چشم دیگر به او می‌نگریستند. ایوبا خود گفت: «مگه اینا نمیدونن من يك بلكول هستم؟»

ایوبا آسانسور به طبقه تجاری رفت و چند لحظه بعد درد فتر برادر اجرز، مقابل اونشسته بود. براد وقتی که از تصمیم کیت آگاه شد، خیلی به تعجب افتاده بود چون می‌دانست که کیت چقدر به این نوه‌اش علاقمند و چقدر به او امیدوار بوده است. براد نمی‌توانست تصور کند که چه اتفاقی بین آنها افتاده است. البته هیچ ربطی به اونهاشست، اگر کیت مایل بود خودش توضیح می‌داد. وظیفه او فقط اطاعت و انجام دستورات کیت بوده است. او برای دختر جوانی که مقابلش نشسته بود شدیداً اظهار تأسف می‌کرد. اولین باری که براد کیت را دید، درست همین سن را داشت. همینطور ا وحالا او يك مرد سالخورده ساده لوح با موهای خاکستری بود که هنوز امید داشت روزی کیت به عشق و علاقه صمیمانه و صادقانه اون نسبت به خودش پی ببرد.

— من چند برگ کاغذ برایت آماده کرده‌ام که اونها رو بخونی و امضاء

کنی...

— نیازی به خونندن نیست.

— اما ایو، این مهمه که تو بدونی. به موجب وصیت نامه مادریز رگت از بهره سرمایه و دیعه‌ای غیر قابل برداشت که تا پنج میلیون دلار می‌رسه، تحت نظارت مادریز رگت، استفاده خواهی کرد. بهره این پول بنا به اظهار او، از سن بیست و يك سالگی تا سی و پنج سالگی به تو پرداخت خواهد شد، اصل پول را هم وقتی که به سن سی و پنج سالگی رسیدی به تو می‌دهند.

این حرف‌ها درست مثل يك سیلی به صورت ایو بود.

— از امروز هفته‌ای دوست و پنجاه دلار به تو پرداخت می‌شه...

این غیرممکن بودا قیمت يك دست لباس مد روز از آن بیشتر بود. برای او غیرممکن بود که بتواند با هفته‌ای دوپست و پنجاه دلار سر کند. با این کار به او اهانت شده بود. احتمالاً این براد لعنتی در طرح چنین برنامه‌ای با مادر بزرگش همدست بوده است. او پشت میز خود نشسته بود، خوش می‌گذراند و می‌خندید. ایو دلش می‌خواست که آن قطعه سنگین بلوری کاغذگیر را بلند کند و بر فرق سرابو بکوبد. او شدیداً به‌خشم آمده بود و هرگز فکر نمی‌کرد مادر بزرگش تا این حد جدی گفته باشد.

براد به توضیحات خود ادامه داد و گفت: «تو اجازه نداری در هیچ جا حساب بانکی، خصوصی یا غیره داشته باشی و در هیچ فروشگاه‌های حق‌استفاده از اسم بلکول را نداری. هر چه که می‌خری و از هر کجا که باشی باید پول آن را شخصاً پردازی.»

این خواب وحشتناک لحظه به لحظه ترس آورتر می‌شد.

— در ضمن اگر در روزنامه یا مجله‌ای اسم تو را به منظور بدی چاپ کنند، مقرری توقیع خواهد شد. همه چیز روشن شد...؟
— بله.

صدایش انگار از ته چاه درمی‌آمد.

— مادر بزرگ شما بیمه عمره و با مرگ او به هر يك از شما خواهرها پنج میلیون دلار حق بیمه می‌رسد. از امروز به بعد تو دیگر سهمی در آن نخواهی داشت. و آخرین مطلب، اگر مادر بزرگت از رفتار تو راضی باشد، حقوق هفتگی تو دو برابر خواهد شد. بعد گفت: «يك اخطار مهم و آخرین اخطار...»
— حتماً می‌خواهی مرا با شصت پا در حضور عامه مردم آویزان کنند.
بله؟

براد اجزیه نظر ناراحت می‌آمد. گفت: «ایو، مادر بزرگت دیگر هرگز نمی‌خواهد تو رو ببیند.»

ایو، خشمگین، در دل گفت: «اما پیرزن، من دلم می‌خواهد به دفعه دیگر تو رو ببینم که در بستر مرگ افتادی و داری جون می‌کنی!»
صدای براد رشته افکار ایورا از هم پاره کرد: «اگر کاری داشتی، می-

تونی بدمن تلفن بزنی. اودوست نداره که تو با هیچ يك از افراد خانواده تماس بگیری، یا این که دوباره با به این ساختمان بگذاری.»

براد خیلی کوشیده بود تا کیت را از این تصمیم منصرف کند، به او گفته بود: «آخه کیت، اونوه تست، از خون تست. تومی خوای با او مثل يك جذامی رفتار کنی؟»

– او از جذامی هم خطر ناکتره!

و بحث پایان یافته بود.

براد با ناراضی گفت: «فکرمی کنم همه چیز را گفته ام ایو. سؤالی هست؟»

– نه.

او کاملاً وحشت زده شده بود.

– خوب اگر فقط این کاغذها را امضاء کنی...

ده دقیقه بعد ایو دوباره در خیابان بود و يك چك دو بیست و پنجاه دلاری در کیف خود داشت.

صبح روز بعد ایو به دفتر يك معاملات ملکی تلفن کرد و به دنبال آپارتمان می گشت. با اندیشه های رؤیائی خود انتظار داشت يك خانه ییلاتی واقع در سنترال پارک که اتاق های آن با مبلمان سفید و مد روز تزئین شده باشد، و يك تراس که در آنجا از میهمانان خود پذیرائی کند، داشته باشد. بعد از جستجوی فراوان به این نتیجه رسید که با هفتاد و بیست و پنجاه دلار نمی تواند يك خانه در ناحیه پارک اونیوا اجاره کند. فقط می توانست اتاقی بگیرد در منطقه لیفل ایتالی^۲ با يك نیمکت که به تخت خواب تبدیل می شد، يك قفسه کوچک که نماینده معاملات ملکی آن را کتابخانه معرفی کرد، يك آشپزخانه نقلی و يك حمام خیلی کوچک هم داشت.

– این... این بهترین آپارتمان پیشنهادی شماست؟

– نه، خانم. يك ساختمان بیست اتاق خوابه سراغ دارم که در ناحیه

ساقون پلیس^۳ است، اجاره آن نیم میلیون دلار و پیش پرداخت هم می خواهند.

1– Park Avenue 2– Little Italy

3– Satton Pisce

ایودردل گفت: «واقماً که خیلی بی چشم و رو هستید.»
 ایوهنوز عمق جریان را تا بعد از ظهر روز بعد که به خانه جدیدش نقل مکان کرد، احساس نکرده بود. آنجا بیشتر به یک زندان شبیه بود. «رخانه قبلی فقط اتاق تعویض لباسش به بزرگی تمام این آپارتمان بود. بعد به یاد الکساندر افتاد که در آن خانه کاخ مانندش چقدر لذت می برد. پیش خود گفت: «ای خدایا، چرا الکساندر آن روز در آتش نسوخت؟ واقماً چیزی نمانده بودا اگر او مرده بود و ایوتنها فرزند خانواده می شد و حال همه چیز فرق می کرد. مادر بزرگش هم هرگز او را از ارث محروم نمی کرد.»

اما اگر کیت بلکول فکر می کرد که ایوه این سادگی دست از سرمایه او بر خواهد داشت پس هنوز نوه اش را نشناخته است. ایوتصمیم نداشت با دوست و پنجاه دلار هفتگی خود زندگی کند. پنج میلیون دلار در بانک موجود بود که به او تعلق داشت. و آن پیرزن بد ذات آنرا از دسترس وی دور نگه داشته بود. ایوبا خود گفت: «برای دست یافتن به آن پول باید راهی وجود داشته باشد و من آنرا پیدا می کنم.» صبح روز بعد اقدامات ایوشروع شد.

— امری داشتید، دوشیزه بلکول؟

این صدای «آلوین سیگرام»^۱ نماینده بانک نشنال یونیون بود. او برای انجام هر کاری آمادگی داشت. چه چیزی این زن جوان را به طرف او کشانده بود؟ اگر اومی توانست سرمایه شرکت کروگر و برنت و یا قسمتی از آنرا تحت حفاظت خود در آورد حقوق او به طرز شگفت انگیزی افزوده می شد.

— مقداری پول به نام من در بانک شما گذاشته شده، فکر می کنم پنج میلیون دلار گسویا به موجب مقررات من تا سن سی و پنج سالگی نمینونم این پول رو بگیرم. از حال اتا سی و پنج سالگی مدت درازیه، اینطور نیست؟

و لبخند اغوا کننده ای روی لبان ایوظاهر شد.

— بله، همین طوره. مخصوصاً برای شما که تازه نوزده سال دارین.

— بیست و یک سال.

– و بسیار زیبا، البته اگر ادای این کلمه حمل بر بی ادبی من نباشد.
دوشیزه بلك ول.

– اوه متشکرم آقای سیگرام.

خیلی ساده تر از آن بود که ایو تصویری کرد. پیش خود گفت: «این، از
اون مردهای احمق! حتماً برای من دهنش آب افتاده...»

– از چه راهی میتونم به شما کمک کنم؟

– خوب، نمیدونم که آیا میتونم تا آن زمان مقداری پول از بانک وام
بگیرم، یا نه؟ چون در حال حاضر خیلی بیشتر به آن پول نیاز دارم تا بعداً. من
قراره به زودی با نامزدم ازدواج کنم. نامزد من يك مهندس ساختمانه و در
اسرائیل کار می کنه، تا سه سال دیگه هم به اینجا بر نمی گرده.

آلویس سیگرام که تحت تأثیر احساسات قرار گرفته بود، گفت: «البته،
درک می کنم.»

قلبش به شدت می تپید. او می توانست درخواست ایو را عملی کند و
گفت: «همیشه با داشتن پس انداز سپرده ثابت میشه وام گرفت.»

اگر او کارایو را انجام می داد افراد دیگر خانواده بلك ول نیز به وسیله
ایو پیش او می رفتند و کارهای خانواده بلك ول به او محول می شد. و خلاصه
ناش توی روغن می افتاد! آنوقت هیچ چیزی نمی توانست مانع پیشرفت او بشود
و او ترقی می کرد. شاید هم يك روز به مقام ریاست آنجا برگزیده می شد. و تمام
این نعمت ها را مدیون این زیبای موبور بود که در آن طرف میز نشسته بود.

– اصلاً مسئله ای نیست دوشیزه بلك ول. این کار خیلی ساده است. البته
باید بدونیم که ما نمیتونیم تمام آن مقدار را به شما پردازیم. شاید در حال
حاضر به حدود يك میلیون دلار آونو به عنوان وام به شما بدیم. فکر می کنین
کافی باشه؟

– اوه، البته.

– خوب، اگه شما لطف کنین و خلاصه ای از موضوع را برام بگین...
ویک قلم برداشت.

– شما می تونین با برادر راجرز در شرکت گروگر و برنت تماس بگیرین،

اوتام اطلاعاتی را که نیاز داشته باشین، بهتون میده.

— الان به ایشون زنگ می‌زنم.

ایواز جایش برخاست و پرسید: «چقدر طول می‌کشه؟»

— فکر نمی‌کنم بیشتر از یک یا دو روز باشه. من شخصاً در این مورد اقدام

می‌کنم و در اسرع وقت...

ایودستش را با ظرافت خاصی پیش برد و گفت: «شما خیلی لطف

دارین.»

همین که ایو از دفتر او خارج شد آلوین سیگرام گوشی تلفن را برداشت

و گفت: «شماره براد راجرز در شرکت کروگر و برنت را برایم بگیر.»

چقدر او به مکالمه با براد راجرز امیدوار بود این اسمی بود که لرزه بر

اندام او می‌انداخت.

— دو روز بعد ایو به بانک آمد و مستقیماً به اتاق آلوین سیگرام رفت. او بدون

مقدمه گفت: «متأسفانه فکر نمی‌کنم کاری از دست من ساخته باشه.»

ایو نمی‌توانست آنچه را که می‌شنود بساور کند، گفت: «من نمی‌فهمم.

شما گفتین خیلی کار آسونیه. شما گفتین...»

— متأسفم من از تمام شرائط مربوط به این ودیعه اطلاع نداشتم. بعد

از مکث کوتاهی افزود: «بله، پنج میلیون دلار سپرده ثابت به نام ایو بلك ول

در موجودی ما هست. بانک شما کاملاً مجاز است هر مقدار که نیاز دارین بهتون

وام بده ولی خیلی صادقانه بگم، کیت بلك ول این کار روطوری ترتیب داده

که شما نمی‌تونین رومش وام بگیرین.»

احتیاجی نبود که براد راجرز دلائل اصلی را توضیح دهد. شرکت

کروگر و برنت در همه جا از دست اندرکاران قدرتمندی برخوردار بود و

اگر آن دوستان موجودی خود را از بانک خارج می‌کردند، آلوین سیگرام

نمی‌توانست حدس بزند که چه عواقبی را در پیش خواهد داشت.

— من واقعاً متأسفم. خیلی دلم می‌خواست کاری برای شما انجام بدم.

ایو با ناامیدی به او نگاه می‌کرد اما نمی‌گذاشت آن مرد به انقلابی که

در وجود او برپا بود پی‌برد. گفت: «از زحماتی که متقبل شده‌اید متشکرم.

بانک‌های دیگری هم در نیویورک هستند. روز به‌خیر.»
 — دوشیزه بنگ ول، هیچ بانکی در دنیا نیست که به‌خاطر این پول به
 شما وام بده.

الکساندر اکاملاً گیج شده بود. قبلاً مادر بزرگش به‌طریق مختلف به
 ابوصحبت می‌کرد و باعث خرسندی خاطر او می‌شد حالا يك شبه همه چیز
 عوض شده بود. او می‌دانست که اتفاق بسیار بدی بین او و مادر بزرگش افتاده
 اما نمی‌توانست آنرا حدس بزند. هر بار که الکساندر را خواسته بود در اطراف
 موضوع صحبت کند، مادر بزرگش می‌گفت: «چیزی برای گفتن وجود ندارد.
 ایو خودش سر نوشتش رو تعیین کرده...»
 از زبان ایو هم چیزی بروز نمی‌کرد.

کیت اکثر اوقات خود را با الکساندر می‌گذراند و او را تعلیم می‌-
 داد. الکساندر را نه تنها مصاحب و قسمتی از زندگی او شده بود بلکه انگار
 اولین بار بود که مادر بزرگش او را می‌دید. الکساندر از این‌که او را ارزیابی
 می‌کردند ناراحت بود.

کیت نخستین باری بود که به‌معنی واقعی نوه‌اش را می‌دید و برای
 این که يك بار به‌طور دردناکی شکست خورده بود در مورد همزاد ایو دقت
 به‌خرج می‌داد. اوسمی می‌کرد تمام لحظات ممکن را با الکساندر بگذراند.
 روی مسائل تعمق به‌خرج می‌داد، سؤال می‌کرد و گوش می‌داد و در آخر از
 نتیجه کار راضی بود. شناخت الکساندر آسان نبود، زیوا يك فرد تودار،
 مستقل و محافظه‌کارتر از ایو بود. الکساندر از هوش و فراست سرشاری
 برخوردار بود و آن معصومیتی که با زیباییش در آمیخته بود به‌محبوبیت او
 می‌افزود. دعوتهای بی‌شماری برای مهمانی، شام و سینما از او به‌عمل می‌-
 آمد اما حالا دیگر این کیت بود که باید تصمیم می‌گرفت که او کدامیک از
 دعوت‌ها را بپذیرد و کدامیک را رد کند. در حقیقت متقاضیان مجاز معمولاً
 انگشت شمار بودند. چیزی که کیت به‌دنبالش می‌گشت مردی بود که لیاقت
 الکساندر را داشته باشد و بتواند در اداره شرکت به‌او کمک کند. البته عجله‌ای

هم نشان نمی‌داد، چون فکرمی‌کرد برای حل این موضوع فرصت زیادی دارد. بعضی وقت‌ها صبح خیلی زود بیدار می‌شد و ساعت‌ها به‌تنهایی ایستاد فکرمی‌کرد.



ایو خیلی خوب پیش می‌رفت. درگیری او با مادر بزرگش چنان به‌غرور وی آسیب رسانده بود که مسئله مهمی را از یادش برده بود. فراموش کرده بود که تا چه اندازه در نظر مردان جذاب جلوه می‌کند. در اولین مهمانی که پس از نقل مکانش دعوت شده بود به‌شش نفر شماره تلفن داد - چهار نفر آنها متأهل بودند - و هر شش نفر آنها ظرف بیست و چهار ساعت با او تماس حاصل کردند. از آن روز به بعد ایو فهمید که دیگر نیازی ندارد راجع به پول نگران باشد. هدایای فراوانی بر سر او می‌ریختند: جواهرات گران قیمت، نقاشی و اکثر اوقات پول.

ایو فقط می‌گفت: «همین الان به‌من اطلاع دادند که چک هفتگیم نرسیده اگر اشکالی نداره عزیزم؟»
و هرگز برای آنها اشکالی نداشت.

ایو وقتی که در خیابان راه می‌رفت، مواظب بود که توجه مردهای تنها را به‌خود جلب نکند مردهای متأهل را بعد از ظهرها در آپارتمان خودش ملاقات می‌کرد. ایو خیلی با احتیاط رفتار می‌کرد و مواظب بود که اسمش بر سر زبان‌ها نیفتد، البته نه به‌خاطر این‌که مقرر می‌شود، بلکه امیدوار بود که روزی مادر بزرگش او را مورد عفو قرار دهد و به‌سوی او بازگردد. کیت بلكول به‌کسی نیاز داشت که شرکت کروگر و برنت را اداره کند و ایو با خود فکرمی‌کرد: «الکساندرا فرد بی‌لیاقتی است و حداکثر میتونه یک خانم خانه‌دار احق باشد.»

یک روز بعد از ظهر در مجله‌ای که جدیداً چاپ شده بود، عکس الکساندرا را با یک جوان بلندبالا و خوش‌قیافه در حال رقص دید. ایو به‌الکساندرا نگاه نمی‌کرد بلکه به‌پسرک خیره شده بود و آنجا بود که نگران شد. اگر الکساندرا ازدواج می‌کرد و صاحب پسری می‌شد، در آن صورت ایو نقشه‌هایش هردو

به دست فراموشی سپرده می شدند. اومدت زیادی به آن عکس خیره شد.
به مدت یکسال. هر بار که الکساندرا به ایوتلفن می زد و او را برای شام
یا ناهار دعوت می کرد، ایو دعوتش را رد می کرد. حالا ایوا احساس می کرد
که وقتش است که با خواهرش صحبت کند. او الکساندرا را به آپارتمان خود
دعوت کرد.

الکساندرا قبلاً محل زندگی او را ندیده بود. ایوا انتظار داشت که او
اظهار دلسوزی کند. اما تنها چیزی که الکساندرا به زبان آورد این بود که:
«اینجا چه جای قشنگه! محیطش به نظر خیلی دلچسب و دوستانه است، مگه نه؟»
ایو لبخندی زد و گفت: «من اینجا را دوست دارم. درست همان چیزی
است که آرزوی داشتنش را می کردم.» او آنقدر جواهرات و نقاشیهای گران-
قیمت جمع آوری کرده بود که بتواند در یک آپارتمان مجهز زندگی کند، ولی
بعداً مورد بازخواست کیت قرار می گرفت که آن پولها را از کجا آورده است
در آن لحظه ایو کلمه رمز را خیلی محتاطانه به زبان آورد.

مادر بزرگ چگونه؟

– او حالش خوبه؟ بعد مکنی کرد و گفت: «ایو من نمی دونم چه اتفاقی
بین تو و مادر بزرگ افتاده، ولی اگر کاری از دست من ساخته باشه. من...
– او به تو چیزی نگفته...؟»

– نه، او اصلاً حاضر نیست در این باره صحبت کنه.

– من اونو سرزنش نمی کنم. اون بیچاره حتماً خیلی احساس گناه می کنه
من بایک نفر دوست شده بودم و می خواستم با او ازدواج کنم. البته به مادر بزرگ
خبر نداده بودم. او که از جریان مطلع شده به خشم آمد و از من خواست که منزلش رو
ترک کنم، و دیگه مایل به دیدن دوباره من نیست. من از این ناراحتم که مادر
بزرگ خیلی قدیمی فکرمی کنه.

الکساندرا با نگاهی تأسف بار به ایو نگریست و گفت: «به نظر من این
خیلی دردناکه. هر دو تون باید نزد مادر بزرگ بروید. من مطمئنم که او... او
ایوا چرا قبلاً چیزی در این باره به من نگفته بودی؟»

– من آنقدر سرخورده شده بودم که نمی توانستم این را با کسی در میان

بگذارم، حتی تو، بعد دست خواهرش را به گرمی فشرد و گفت: «سو خوب می‌دونی که من همه چیز رو برای خواهرم تعریف می‌کنم.»

– بگذار من با مادر بزرگ صحبت کنم. من همه چیز رو...

– نه! به غرور من لطمه می‌خوره. قول بده که هیچ وقت در این مورد با

او حرف نزنی هرگز!

– اما من مطمئنم که اون...

– قول بده!..

– خیلی خوب، قول میدم.

– باور کن، من در اینجا خیلی خوشحالم. هر جا که بخوام میرم و هر

کاری که بخوام بکنم در اینجا مجازم. و این خیلی خوبه! چون آزادی کامل

دارم و خودم تصمیم می‌گیرم.

الکساندرا نگاهش به خواهرش انداخت و احساس کرد که چقدر دلش

برای او تنگ شده بود.

ایو دستهایش را دور او حلقه کرد و با لحن دوستانه‌ای گفت: «خوب

صحبت دربارۀ من کافیه. حالا کمی در مورد زندگی خودت برام

بگو. ببینم آن شاهزاده خوشبخت و هونو ملاقات نکردی؟ شرط می‌بندم که

که این طوره!»

– نه.

ایو به خواهرش نگاه می‌کرد. نمی‌توانست آن تصویر را از ذهن خودش

دور کند، و تصمیم داشت همه چیز را در هم بریزد، گفت: «حتماً پیدا می‌کنی

عزیزم.»

– من هیچ عجله‌ای ندارم. تصمیم گرفتم ام قدری زندگی را تجربه

کنم. و با مادر بزرگ در این مورد صحبت می‌کنیم. هفته آینده قراره برای

گرفتن کار به یک دفتر تبلیغاتی برم و با رئیس اونجا صحبت کنم.

آنها ناهار را به اتفاق در یک رستوران کوچک در نزدیکی خانه ایو

صرف کردند. ایو اصرار داشت که پول غذا را پردازد. اونمی‌خواست از

الکساندرا پول بگیرد و منت او را بکشد.

موقع خدا حافظی، الکساندر گفت: «ایو آگه به پول نیاز داشتی...»
 - فکرهای احمقانه نکن. من بیش از حد نیازم پول دارم.
 - با این حال آگه به پول احتیاج داشتی، هر چه که من دارم می‌تونی
 متعلق به خودت بدونی.

ایو به چشمان او خیره شد و گفت: «از لطف تو ممنونم و حتماً روی این
 حرفت حساب می‌کنم. اما من واقعاً به چیزی نیاز ندارم، الکس.»
 ایو به خرده نان احتیاجی نداشت، بلکه تمام کیک را می‌خواست. حالا
 چطور و از چه طریق این دیگر دست سرنوشت بود.



يك میهمانی آخر هفته در ناسوا برپا بود.
 - ایو بدون تو این مهمونی لطفی نداره. تموم دوستان هستن.
 کسی که ایورا به این میهمانی دعوت می‌کرد، نیتالودیک^۲ بود که ایو
 را از زمان تحصیلی درسویس می‌شناخت. ایودلش می‌خواست با مردان
 جدیدی آشنا شود. از گروه قدیمی خسته شده بود.

- به نظرم میهمانی خوبی خواهد بود. حتماً خواهم آمد.
 یکی از کارگران بیمه که زن و سه فرزند داشت، شیفته ایوشده و
 گردنبند زمردی به‌وی هدیه داده بود. آن روز بعد از ظهر ایو گردنبند را گرو
 گذاشت و چند دست لباس تابستانی از فروشگاه لرداندتیلور^۳ خرید يك بلیط
 دوسره برای ناسوتیه کرد. صبح روز بعد ایو با هواپیما راهی ناسو شد.
 مستغلات لودویگك يك ناحیه بزرگ با پلازا اختصاصی بود. ساختمان اصلی
 دارای سی اتاق بود که کوچکترین آن از کل آپارتمان ایو بزرگتر بود.
 ایو توسط يك مستخدم زن که او نیز فرم به تن داشت همراهی شد و تا
 زمانی که ایوبسته‌های خود را باز کرد و بعد از حمام لباسش را پوشید در
 اختیار او بود. بعد به طبقه پائین رفت که به بقیه میهمانها ملحق شود.

شانزده نفر در سالن پذیرائی بودند که از يك نظر به هم شباهت داشتند:

- 1- Nassau
- 2- Nita Ludwig
- 3- Lord and Taylor

همه آنها متمول بودند، نینالودویگ معتقد به فلسفه: «برندگان متعلق به یک پروبال هستند» بود. این گونه اشخاص احساسی مشابه نسبت به چیزهای مشابه داشتند، آنها از مصاحبت یکدیگر لذت می بردند زیرا به یک زبان صحبت می کردند. در بهترین مدارس و دانشگاه درس خوانده و در بهترین تفریحگاهها خوش می گذرانیدند، از بهترین لوازم ورزشی استفاده می کردند؛ هواپیماهای اختصاصی داشتند و بیمه عمر بودند. با در نظر گرفتن پیشرفت های سریع آنان در کارها.

یک روزنامه نویس به ایشان «دسته جت» لقب داده بود. آنان این لقب را در ظاهر مسخره می کردند، ولی در باطن از آن لذت می بردند و اختلاف آنها با دیگران آنقدر زیاد بود که انگار به کرة دیگری تعلق دارند. بگذارید دیگران فکر کنند که همه چیز را نمی شود با پول خرید. این آدمها بهتر می دانستند. پول برای آنها عشق زیبایی، رساه، شادی و یک نقطه از بهشت دنیائی را خریده بود. و ایوب با کوناه فکری مادر بزرگش از تمامی آن نعمت ها محروم شده بود. ایوب با خود گفت: «اما این وضع مدت زیادی طول نخواهد کشید.» ایسوارد سالن شد و به محض ورود او گفتگوی همه قطع گردید. در اتاقی که پراز خانم های زیبا بود، اوزیباترین آنها به شمار می رفت. نینا ایورا به اطراف سالن برد و به اشخاصی که او را نمی شناختند معرفی کرد. ایسوزیبا، دلقریب و دوست داشتنی بود، بایک نگاه می توانست مردها را شناسائی و با مهارت خاصی فرد مورد علاقه اش را انتخاب کند. بیشتر مردهای مسن و ازدواج کرده بودند، اما آنها کار او را ساده ترمی کردند. یک آقائی که بلوز و شلوار ورزشی به تن داشت و سرش طامس بود به طرف ایوب آمد و گفت: «یقین دارم از شنیدن این جمله مکرر که کسی به شما بگه چقدر زیبایی عزیزم، دیگه خسته شده اید.

ایوب بخند دوستانه ای زد و گفت: «من هرگز از این حرف خسته نمی شوم،

آقای...؟»

— پیترسون می توینید دن؟ صدا کنید. تو باید ستاره هالیوود بشی.

— اما می‌ترسم هنرمند خوبی از آب درنیام!
 — شرط می‌بندم که علاوه بر این درخیلی چیزهای دیگر هم با استعداد
 و با هوش باشید.

لبخند مؤذیان‌های روی لبان ابوظاهر شد. گفت: «خوب، تو که نمی‌تونی
 قبل از چشیدن، مزه غذا را حدس بزنی. اینطور نیست، دن؟»
 — اول هایش را با زبانش خیس کرد و پرسید: «تو اینجا تنهایی؟ من
 یک کلبه ساحلی در این نزدیکی دارم، شاید بشه فردا من و تو به آنجا بریم.»
 — چه فکر جالبی!
 — نمی‌دونم چرا قبلاً یکدیگر رو ملاقات نکردیم؟ من سالهاست که
 مادر بزرگت کیت رومی شناسم.

لبخند روی لبان ابو محوشد، ولی چیزی از خود بروز نداد و گفت:
 «مادر بزرگم، اوه، بله، او واقعاً بی‌نظیره. ببخشید، من الان برمی‌گردم!»
 — البته عزیزم، بعد چشمتی زد و گفت: «فردا بادت نره.»
 از آن لحظه به بعد نمی‌توانست حتی یک لحظه چشم از او بردارد. ابو
 دعوت آن مرد را نپذیرفت و بعد از ناهار با یکی از ماشین‌هایی که برای استفاده
 شخصی در گاراژ گذاشته بودند، آنجا را ترک کرد. او از کنار برج بلك بیبردا
 و باغ زیبای آد استرا^۱ که فلامینگوهای رنگارنگ در اطراف آن گردش
 می‌کردند گذشت و کنار بارانداز ایستاد و سرگرم تماشای قایق‌های ماهی‌گیری
 شده لاک پشت‌ها، خرچنگ‌ها، ماهیهای گرمسیری و صدفهای رنگارنگ
 و سایر چیزهایی که صید کرده بودند، خالی می‌کردند

آسمان صاف بود و دریا مانند الماس می‌درخشید. از این طرف ایسو
 می‌توانست قسمت‌هایی را که معروف به کرانه جزیره بیشت^۲ بود ببیند. یک
 قایق موتوری از ساحل دور شد. و همینکه نزدیک تر آمد ناگهان اندام مردی بر
 روی آب نمایان گردید. او یک میله فلزی را گرفته بود که به بادبانی آبی رنگ
 اتصال داشت به نظر می‌رسید که با اندام زیبا و کشیده خود روی هوا پرواز

- 1- Black Beard's Tower 2- Adastr
 3- Paradise Island Beach

می‌کند. ابوشیفته آن منظره شده بود. ومدتی به تماشای قایق موتوری ایستاد که غرش کنان به سوی ساحل می‌آمد. مردی که به دنبال قایق روی نخته چوب اسکی بود از نزدیک خیلی جذاب تر و برازنده تر می‌نمود.

در یک فرصت کوتاه نگاه ابو با نگاه آن مسرد سیاه چرده خوش سیمای تلافی کرد. چیزی نگذشت که قایق دوباره از ساحل دور شد و از نظر ناپدید گردید.

پنج ساعت بعد آن مسرد در سالن پذیرائی نیتا نمایان شد، برای یک لحظه ابوحاساس کرد که وجود ابواعث کشاندن آن مرد به آنجا شده است. ابودرهمان یک نظر احساس کرده بود که آن مرد را دوباره می‌بیند. از فاصله نزدیک زیبایی او صد چندان بود. مردی بلند قد، با اندامی کاملاً متناسب، چشمانی به رنگ سیاه عضلاتی هوس انگیز بود. وقتی که لبخندی می‌زد دندان‌های صدفی زیبایش نمایان می‌شد. همینکه نیتا او را به او معرفی کرد لبخند گرم و صمیمانه‌ای بر لبانش نقش بست.

... ایشان آقای جورج ملیس هستند. ابوبلک ول.

جرج ملیس به ابویو گفت: «خدای من، تورا از موزه لوور آورده‌اند؟» صدای او عمیق و دلنشین بود، با لهجه‌ای نا آشنا. در این هنگام نیتا به جرج گفت: «بیا عزیزم، تا تو رو به میهمانهای دیگر نیز معرفی کنم.»

جرج نیتا را پس زد و گفت: «متشکرم نیتا. همین یکی برابر با همه آنهاست.»

نیتا نگاهی به هر دوی آنها انداخت و گفت: «اوه، که اینطور! اگر کاری از دست من ساخته بود لطفاً مرا صدا کنید.» سپس آن دو را تنها گذاشت.

ابویو به جرج گفت: «فکر نمی‌کنی با نیتا کمی تند حرف زدی؟»

... مهم نیست. نمی‌دونم به عشق در یک نگاه معتقد هستی، یا نه؟ احساس می‌کنم که فرشته رو یا هایم را یافته‌ام.

ابو خندید.

- جدی می‌گم، نوزیباترین زنی هستی که تا به امروز دیده‌ام.
- من هم همین نظر را نسبت به تو داشتم.
- برای ایوا همیتی نداشت که این مرد پولدار است یا نه. او مجذوب جرج شده بود. موضوع فقط نگاه او نبود. یک قدرت جذب کننده در او اثر گذاشته بود. احساسی که او را به وجد می‌آورد. هرگز هیچ مردی تا کنون اینقدر روی او اثر نگذاشته بود. از او پرسید: «شما کی هستید؟»
- طبق گفته نیتا، جرج ملیس.
- پرسیدم، کی هستید؟
- آه منظور شما معنی فلسفی آن، یعنی «من» واقعی است. می‌ترسم آنقدرها تعریفی نباشد، من یونانی هستم. خانواده من تولیدکننده زیتون و چیزهای دیگر هستند.
- معلوم شد که کدام ملیس است. همان ملیس که تولیدکننده مواد غذایی است و تولیدات کارخانه‌هایش در تمام فروشگاه‌های آمریکا به فروش می‌رسد.
- ایوا از او پرسید: «تو ازدواج کردی؟»
- تو همیشه اینقدر بی‌پرده حرف می‌زنی؟
- نه، نه همیشه.
- من مجرد هستم.
- از جواب اولدت غیرمنتظره‌ای در خود احساس کرد. نگاه نافذ او تا اعماق وجود ایور سوخ کرده بود و خود را در دام خیال انگیز او می‌دید.
- ایو پرسید: «چرا برای شام دیشب نیامدی؟»
- واقعیت آنرا می‌خواهی؟
- بله.
- موضوع خیلی خصوصی است.
- ایو منتظر شد.
- گرفتار زنی شدم که می‌خواست خودکشی کند و تمام وقتم صرف این شد که او را از آن کار بازدارم.
- بالاخره موفق شدی؟

... فعلاً، بله... امیدوارم نودینگه از اون دسته زنها نباشی!

— امیدوارم که توهم از آن نوع مردها نباشی!

جرج با صدای بلند خندید و به ایو گفت: «واقعاً دوست داشتنی هستی!»
او تمام آن شب را از کنار ایو دور نشد. به نظر همه حاضرین او تنها زوج
برازنده برای ایو در آن مجلس بود. جرج دستهای بلند و ظریفی داشت و در
تمام مدت دستهایش از ایو پذیرایی می کردند. برایش نوشابه می آورد، سیگار
را روشن می کرد، هم صحبتی او آنچنان در ایو تأثیر گذاشته بود که نفس را
در سینه اش حبس می کرد. نیمه شب که میهمانها کم کم مجلس را ترک می گفتند،
جرج تصمیم گرفت برای رعایت نزاکت ایو را تا اتاقش همراهی کند. پرسید:
«اتاق کجاست؟»

— انتهای راهروی شمالی.



صبح روز بعد جرج ملیس وارد تراسی شد که ایو به تنهایی در آنجا
نشسته بود. یک صندلی پیش کشید و به امواج درخشان و آرام دریا خیره شد.
پرسید: «تا به حال منظره ای به این جالبی دیده ای؟...»

— راستی من امشب باید به نیویورک برگردم. چطور می توانم با تو تماس
بگیرم؟

— من منزلم رو تازه تغییر داده ام و تلفن هم ندارم. خودم با تو تماس می گیرم.



ایو همینکه به خانه بازگشت با دوردنی هالیسترا تماس گرفت. در
نیویورک همیشه شایعات فراوان و اخبار جدید و بی انتهای وجود داشت،
دوروتی سردبیر مجله بود. او با یک جامعه شناس ازدواج کرده بود. بعد از
مدتی شوهرش عاشق منشی خوشگل خودش شده و با وی متارکه کرده بود.
دوروتی هم ناچار به دنبال شغلی رفته و کاری را که انتخاب کرده بود با استعدادش
کاملاً تناسب داشت. او روزنامه نگار موفقی بود. زیرا با تمام افراد آن ناحیه
آشنائی داشت. آنقدر به او اطمینان داشتند که چندتن از افراد حتی مخفیانه ترین

رازهای خود را با او در میان می گذاشتند. اگر يك نفر وجود داشت که بتواند راجع به جرج ملیس خبری به ایو بدهد، حتماً دوروتی هالیستر بود.

ایو او را برای ناهار به لاپیرامید دعوت کرده هالیستر زنی چاق با صورتی سرخ رنگ بود، موهای رنگ شده و صدائی بم و کلفت داشت. بلند می - خندید. زیور آلات بدلی زیادی به خود می آویخت ایو به او گفت: «هفته گذشته منزل نیتالودویک میهمانان زیادی دعوت شده بودند. خیلی جای خالی بود، واقعاً خوش گذشت.»

— خبردارم، من حتی صورت میهمانان نیتالودویک را دارم. میهمانی خوبی بود.

ایو به خود لرزید و گفت: «خیلی از دوستان را در آنجا دیدم. با يك مرد جالب هم برخورد کردم به اسم... کمی مکث کرد و چینی بین دوا بروی خود افکند و گفت: «جرج... چی؟ چی؟ فکرمی کنم میلر. يك اسم یونانی است.» — دوروتی خنده بلندی سرداد که توجه تمام اطرافیان به طرف او جمع شد و گفت: «ملیس، عزیزم. جرج ملیس.»

— درسته، ملیس. مگه تو اونومی شناسی؟
— من دضه اول که اونو دیدم نزدیک بود غش کنم. واقعاً که خیلی جذابه.
— گذشته او چگونه دوروتی؟

او ابتدا نگاهی به اطراف خود انداخت، بعد به طرف جلو خم شد و آهسته گفت: «هیچ کس از این موضوع خبر ندارد. اما تو که چیزی به کسی نمیگی، درسته؟ جرج در خانواده اش مانند بره سیاه در گله سفیده. خانواده اش تجارت مواد غذایی می کنند، ثروت آنها بیش تر از اینه که بشه نام برد، عزیزم؛ جرج به عنوان پسر بزرگ خانواده قرار بود دنباله تجارت رو به عهده بگیرد، اما او آنقدر به عیاشی و بلهوسی و تن پروری ادامه داد که تمام خانواده به ستوه آمدند و بالاخره او را برای حفظ آبرویشان از کشور بیرون انداختند.

ایو تمام حرفهای او را لفت به لفت در مغز خود می نشاند.
— اونها پسر بیچاره را بدون يك پول سیاه دست به سر کردند، و او

مجبور شد برای امرار معاشش کار کند.

البته جرج نیازی ندارد که نگران باشه، چون به زودی با دختر ثروت‌مندی ازدواج می‌کنه. بعد نگاه دقیقه‌ش را در چشمان ایوانداخت و پرسید: «تو هم به او علاقه‌مند شده‌ای.»

— نه کاملاً

ایوبیش از حد علاقه‌مند بود. شاید جرج ملیس همان کلید رمزی بود که ایوب به دنبالش می‌گشت. کلیدی برای گشودن دروازه‌های خوشبختی آینده.

صبح روز بعد ایوب به یک مؤسسهٔ دلالی معاملات که جرج در آنجا کار می‌کرد تلفن زد. او فوراً صدای ایورا شناخت.

— دیگر داشتم برای تلفن تود یوانه می‌شدم، ایوب. امشب شام را با هم می‌خوریم.

— نه، فردا ناهار.

جرج از این جواب متحیر شد و گفت: «باشه، من فرار بودم. یا یکی از مشتریها ناهار بخورم، ولی قرارم رو بهم می‌زنم.»

ایونمی توانست باور کند که این جرج است. گفت: «بیا به آپارتمان من و آدرس خود را به او داد و گفت: «ساعت دوازده ونیم منتظرت هستم.»

— حتماً.

احساس رضایت و خوشنودی را می‌شد از لحن صدای او فهمید.

جرج نیم ساعت تأخیر داشت. و ایوب متوجه شد که این شگرد او است. او همیشه کاری می‌کرد که دیگران به انتظارش بنشینند. خواسته‌های او همیشه همانطور که آرزو می‌کرد برآورده می‌شد. با نگاه‌های نافذ و حرکات دلنشین، دنیا همیشه از هر نظر به کام او بود. بجز یک مورد: «در مورد پول». این نکته اساسی در زندگی او بود و ضعف او محسوب می‌شد.

جرج نگاهی به اطراف ساختمان انداخت و با دیدن آن همه لوازم

گران قیمت به وجود آمده بود. بعد به طرف ابورفت و گفت: «تمام مدت به تو فکرمی کردم.»

– صبر کن باید چیزی را برایت بگویم.

درحالی که نگاه نافذش را به چشمان ابودوخته بود گفت: «بعدا صحبت

می کنیم.»

– نه، حال صحبت می کنیم... اگر بخوای در مقابل من دست از پا خطا

کنی بدون شك تو رومی کشم.

لبخند مسخره‌ای روی لبان جرج ظاهر شد و گفت: «این دیگه چه جور

شوخیه؟»

– من شوخی نمی کنم. خیلی هم جدی هستم. من میخوام با تویک

معامله کنم.

– جرج به کلی گیج شده بود و پرسید: «تو مرا برای معامله به اینجا

دعوت کرده‌ای؟»

– بله. من نمی دانم که تو تا چه حد در خانم‌های احمق پیراثر می گذاری

و اونهارو وادار به خرید اجناس بی مصرف می کنی. ولی می دانم که این درآمد

برای تو کافی نیست.

صورت جرج از فشار خشم سیاه شده بود. گفت: «تو دیوانه‌ای. خانواده

من...»

– خانواده تو ثروتمند هستند، اما نه تو. همانطور که خانواده من دارا

هستند و من نیستم. ما هر دو بريك اسب سوار هستیم، عزیزم. من راهی بلدم که

می تو نیم این وضع رو کاملاً تغییر بدیم. بعد رو به روی او ایستاد و خشم او کم کم

فرو نشست، و جای خود را به کنجکاوی داد.

– بهتره که جریان رو واضح تر برام توضیح بدی...

– موضوع خیلی ساده است. من را از وراثت يك سرمایه بی کسران

محروم کرده اند. و تمام آن یکجا به خواهرم می رسه.

– این چه ربطی به من داره؟

– اگر تو با او ازدواج کنی، اون سرمایه مال تو میشه... یعنی مال ما.

کتاب پنجم / ۴۴۲

– این جای کار، دیگه من نیستم. من هرگز حتی تصور اینکه با بیند کسی
بشم نکرده‌ام و نخواهم کرد.
– همینکه ما به مقصود خود برسیم، دیگه مشکلی نداریم چون خواهر
من همیشه حادثه آفرین بوده.

شرکت تبلیغاتی برکلی و ماتیسون^۱ درست وسط شرکت‌های دیگر در خیابان مادیسون^۲ واقع شده بود. بنای آن از دیگر بناها مجهز تر و زیباتر بود، شرکت کروگر برنت حامی و مشتری آن بود. فقط هفتاد و پنج نفر هیئت مدیره، نویسنده تبلیغات، حسابدار، عکاس، هنرمند و کارشناس و متخصص برای شرکت کروگر برنت در آنجا کار می‌کردند، و هیچ تعجیبی نداشت وقتی که کیت بلكول به آرون برکلی تلفن کرد که آیا برای الکساندرا جانی وجود دارد که او کار کند، فوراً جای مناسبی به او داده شد و مشغول به کار گردید. اگر کیت پیشنهاد می‌داد بدون شك الکساندرا را به سمت ریاست هم برمی‌گزیدند.

فکر می‌کنم نوعی من مایله که شغل نویسندگی تبلیغات رو برای خود انتخاب کنه.

برکلی به کیت اطمینان داد که يك جای خالی برای نویسندگی تبلیغات وجود دارد و الکساندرا هر زمان که بخواهد می‌تواند کارش را شروع کند.

الکساندرا ازدوشنبه بعد مشغول به کار شد.

چندتا از شرکت‌های خیابان مادیسون سرشناس و موفق بودند ولی برکلی و ماتیسون چیز دیگری بودند. این شرکت دارای ساختمانی مدرن،

دو برو سر کوچه پنجاه و هفتم واقع شده بود. ساختمان آن يك بناي مرتفع بود که فقط هشت طبقه آن به این شرکت اختصاص داشت. به منظور ایجاد پست حقوقی، الکساندرا را به جای دختر جوانی که مدت شش ماه از استخدام او می گذشت به کار گماردند. این خبر به سرعت در بین کارمندان دیگر بخش شد. وقتی که آنها متوجه شدند، دختری که برکنار شده به خاطر نوه سرمایه دار بزرگ شرکت بوده، يك عداوت غیر ارادی در آنها به وجود آمد. بدون اینکه حتی الکساندرا را دیده باشند معتقد بودند که او هم یکی از ضایعات جامعه است که برای خود نمائی و وقت گذرانی به آنجا می آید.

وقتی که الکساندرا خود را به اطلاعات شرکت معرفی نمود، او را مستقیماً به دفتر شرکت راهنمائی کردند آقای برکلی بلند قد و لاغر با موهائی پر پشت و سفید، و ماتیوس چاق و قد کوتاه با سری کاملاً طاس بود. آنها در دو چیز وجه اشتراك داشتند. هر دو آنها در کار تبلیغات و شایعه پراکنی بی نظیر بودند، و بی نهایت ظالم. آنها از کارکنان خود به عنوان اسباب و اثاث استفاده می کردند، و تنها دلیلی که باعث ماندن آنها شده بود، اینکه هر کسی در آژانس تبلیغاتی برکلی و ماتیوس کار می کرد، بعداً می توانست در تمام آژانسهای تبلیغاتی دنیا کار کند. واقعاً در این مورد يك مرکز تعليماتی محسوب می شد.

وقتی که الکساندرا وارد شد لوکاس پینکرتون هم آنجا بود. او مدیر عامل شرکت بود. مردی چابک و مودت طلب که همیشه نیشش تا بنا گوش باز بود و نگاهی سرد و بی روح داشت. پینکرتون از آن دو نفر دیگر جوانتر بود. اما زیاد بودن سنش باعث شده بود نسبت به زنهای و مردهائی که زیر دست او کار می کردند کینه بورزد.

آرون برکلی يك مبل راحت به الکساندرا تعارف کرد و پرسید: «چه خدمتی از من ساخته است دوشیزه بلكول؟ چائی میل دارید یا قهوه؟»
- هیچی متشکرم.

- که شما می خواهید شغل نویسنده تبلیغات را به عهده بگیرید؟
- من واقعاً از اینکه شما چنین لطفی در حق من کرده اید سپاسگزارم.

می‌دونم که خیلی چیزها باید یاد بگیرم. من هم قول میدم نهایت سعی خودم رو بکنم.

– احتیاج به سعی بیش از حد نیست. نورمن ماتیسوم این حرف را بی‌پروا ادا کرد ولی یک مرتبه حرف خود را برگرداند و گفت: «منظورم اینه که ما هیچ عجله‌ای نداریم، شما می‌تونین کارهایتان رو سرفرصت انجام بدین.»
– من مطمئن هستم که در اینجا هیچ مشکلی نخواهید داشت. آرون برکلی به دنبال آن گفت: «شما با بهترین افراد تبلیغاتی همکار شده‌اید.»

یک ساعت بعد که الکساندر آنها را دید، با خود گفت: «اینها ممکن است بهترین باشند ولی مهربانترین نیستند.» لوکاس پینکرتون الکساندر را به نقاط مختلف اداره برد که با دیگر کارمندان شرکت آشنا کند، برخورد تمامی آنها سرد بود. همه آنها پس از توضیح رسمی بلافاصله سرگرم کار خود می‌شدند الکساندر احساس کرده بود که آنها از دیدن او خوشنود نیستند، اما دلپش رانعی دانست. پینکرتون او را به اتاق کنفرانس که ازدود سیگار پر شده بود هدایت کرد. در کنار دیوار آنجا یک بوفه قرار داشت که پراز جوایز کارکنان و هنرنمایی تهیه کنندگان شرکت بود. دور میز یک زن و دو مرد نشسته بودند که بی‌دربی سیگاری کشیدند. آن زن قدی کوتاه لاغر و خمیده داشت، به موهایش رنگ تمام‌نوسی زده بود، مردها حدود سی سال داشتند، که رنگ پریده و رنجور به نظر می‌رسیدند.

– این گروه خلاقه‌ای هستند که تو با آنها کار خواهی کرد. آلیس کاپل^۱ وینس بارنس^۲ و هارتی برگک هایمر^۳. ایشان دوشیزه بلکول هستند.
هر سه آنها به الکساندر خیره شدند.

– خوب، من شماروتنها می‌گذارم که با هم بیشتر آشنا شوید. من گزارش جدید را فردا صبح روی میز آماده می‌خواهم. هرچه که دوشیزه بلکول لازم داشتند در اختیارشون بگذارید. و از آنجا رفت.

وینس بارنس پرسید: «شما به چه چیزی نیاز دارید؟»

1- Alice Koppel 2- Vince Barnes

3- Marty Bergheimer

الکساندرا در پاسخ او گفت: «...فکرمی کنم...فکرمی کنم فقط احتیاج به آموختن کارهای تبلیغاتی داشته باشم.»
 آلیس کابل با لحن ملایم و نیش داری گفت: «به جای درستی آمده اید، ما هم شدیداً برای تدریس آمادگی داریم.»
 مارتی بر گک‌هایمر گفت: «بنشین.»
 الکساندرا گیج شده بود. گفت: «بینم. من کاری کرده‌ام که باعث رنجش شما شد؟»

مارتی گفت: «نه خانم بلک‌ول، علت گرفتگی ما اینه که در اینجا تحت فشار زیادی هستیم. ما در کار تنظیم گزارش‌ها هستیم و فعلاً سبیل‌های آقای برکلی و ماتیوس روی کاری وقفه ما می‌چرخد!»
 - من سعی می‌کنم که برای شما ایجاد هیچ گونه مزاحمتی نکنم.
 آلیس کابل گفت: «این دیگه تعارفه.»

بقیه روزتغییری در اوضاع حاصل نشد. هیچ لب‌خندی بر لب هیچ‌یک از آنها دیده نشد. یکی از همکاران آنها به خاطر این دردانه‌تر و تمند از کار برکنار شده بود، و آنها قصد داشتند با او تلافی کنند. عصر آن روز آقایان برکلی و ماتیوس برای بازرسی به دفتر کوچکی که الکساندرا در آنجا کار می‌کرد گرد آمدند. هیچ تغییری در رفتار همکاران الکساندرا حاصل نشده بود.
 در این اداره اشخاص را به اسم کوچکش صدا می‌کردند، بجز الکساندرا که دوشیزه بلک‌ول خطاب می‌شد. یک بار الکساندرا گفت: «اسم کسوچک من الکساندرا است.»

- بله.

ولی از آن به بعد باز هم او را دوشیزه بلک‌ول خطاب کردند.
 الکساندرا با جدیت تمام سعی می‌کرد یاد بگیرد و در تهیه گزارش‌های خبری روزنامه شرکت کند. او در تمام جلساتی که خبرنگاران زبردست شرکت داشتند حضور می‌یافت. و هنگامی که روزنامه‌نگاران هنری مشغول ترسیم مدل‌های پیشنهادی خود بودند به تماشای استاد او موقعی که لوکاس پینکرتون گزارش تهیه شده توسط گروه خبری را که به او دادند پاره می‌کرد در آنجا

حضور داشت. پینکرتون مردی، بدجنس، خبیث و ظالم بود، و الکساندر را برای خبرنگارانی که زیر دست او کار می کردند احساس تأسف می نمود، الکساندر از طبقه های پائین به بالا و از بالا به پائین می رفت، با تمام مدیرهای شرکت ملاقات می کرد و در جلسات آنها شرکت می نمود. در جلسات قسمت های دیگر نیز حضور می یافت در قسمت های عکس برداری و همچنین در جلسات انتقادات بدون اینکه هیچ گونه اظهار نظری بکند با دقت گوش می داد و یاد می گرفت. بعد از گذشت يك هفته احساس کرد که يك ماه در آنجا بوده. وقتی که عصرها به خانه بازمی گشت، احساس کسالت می کرد. البته به دلیل کار کردن نبود، بلکه از جوی که به خاطر وجود او در آنجا ایجاد شده بود، رنج می برد.

وقتی که کیت پرسید اوضاع چطور پیش می رود، او در جواب گفت: «خیلی خوبه، مادر بزرگ واقعاً جالبه.»

— مطمئن هستم که تو در آنجا موفق خواهی بود. اگر به مشکلی برخورد کردی می تونی با آقای برکلی یا ماتیوس در میان بگذاری.
الکساندر ابداً چنین قصدی نداشت.

دوشنبه بعد وقتی که الکساندر ابراهامس کار بر گشت تصمیم گرفت که راهی برای حل مشکل خود پیدا کنه. در روز دوبار برای خوردن قهوه، وقت آزادی داشت و می توانستند به هنگام تنفس در موارد متفرقه صحبت کنند.
— خبر جدید را در مورد بانک مرکزی شنیده ای؟ یکی از کارمندان آنجا قصد جلب توجه دیگران را نسبت به اوضاع اقتصادی سال اخیرشان داشت و به همین منظور این خبر را با خط قرمز در روزنامه «نیویورک تایمز» به نگارش در آورده اند!

— تبلیغات جدید خطوط هوایی را به خاطر داری؟ «همسران خود را با بلیط رایگان به سفر ببرند»، چه غوغائی به پا شد پس. اکثر همسران مسافری آنها برای دفاتر هواپیمائی نامه فرستادند که شوهرهای آنها با چه کسانی همسفر بوده اند، آنها...

در همین لحظه الکساندر را وارد شد و همه گفتگوها قطع گردید.

— قهوه میل دارید دوشیزه بلکول؟

— متشکرم خردم میارم.

تا زمانی که الکساندرا قهوه خود را از ماشین قهوه جوش گرفت و آنجا را ترک کرد سکوت همچنان حکمفرما بود. اما همینکه او از در خارج شد، دوباره گپ زدن را از سر گرفتند.

— راستی تبلیغات جدید صابون خالص را خواندی؟ حالا بجای فرم مستطیل، مدل ستاره ای اون رو ساختن.

الکساندرا حدود ظهر به آلیس کاپل گفت: «اگر برای نهار وقت داری گفتم شاید بتونیم...»

— ببخشید قبلاً به کس دیگری قول دادم.

الکساندرا نگاه پرسشگرانه ای به وینس بارنس کرد، او گفت: «من هم همینطور.»

و بعد نوبت مارتی برگه هایمر بود که گفت: «من برای تمام روز کار

دارم.»

الکساندرا آنقدر ناراحت بود که اصلاً شنهائی برای غذا خوردن نداشت نحوه رفتار آنها طوری بود که انگار او وجود خارجی ندارد. کم کم داشت عصبی می شد. اما تصمیم نداشت به این سهولت جا خالی کنه می خواست هر طور شده جائی برای خود نزد آنها باز کند. و به آنها ثابت کند که با داشتن عنوانی به نام بلکول، یکی از آنهاست. او در جلسات خبرگزاری شرکت می کرد و به صحبت های آرون برکلی، نورمن ماتیسوس و لوکاس پینکرتسون و نحوه بیان آنها گوش می داد که همگی نهایت سعی خود را در به انجام رسانیدن کارشان به بهترین وجه می کردند. الکساندرا حسرت های آنها را تأیید می کرد ولی آنها نه توجهی به نظر او داشتند و نه به خود او.

سه روز بعد مجدداً به آلیس کاپل گفت: «من شنیدم که در این نزدیکی

هک رستوران ایتالیائی خیلی خوب هست.»

— من غذای ایتالیائی دوست ندارم.

او روبرو وینس بارنس کرد. او هم گفت: «من امروز رژیم غذایی دارم.»

و بلافاصله مارتی برگه هایم را گفت: «من می خواهم امروز غذای چینی بخورم.»

صورت الکساندرا از فشار خشم سرخ شده بود. آنها نمی خواستند با او دیده شوند. پیش خود گفت: «بروند به جهنم!» همه آنها را به اندازه کافی تحمل کرده بودند. بالاخره تصمیم گرفت با کسان دیگری پیمان دوستی ببندد، و هر بار ناکام شده بود کار کردن در آنجا يك اشتباه بود. او باید يك کار دیگر در يك جای دیگر که مادر بزرگش هیچ نقشی در آن نداشته باشد انتخاب کند. قصد داشت تا آخر آن هفته کارش را رها کند. ولی با خود عهد بست که تا نلافی این رفتار را با همه آنها نکند، دست از کار نکشد.



ساعت يك بعد از ظهر همه کارمندان بجز مأمور اطلاعات برای نهار خارج می شدند. الکساندرا در جایی پشت سر او پنهان شده بود. او به اتاق پشت سرش که دستگاه کنترل تلفن در آنجا قرار داشت رفته بود. تنها کاری که کنترلچی داشت این بود که هر تلفنی به شرکت می شد. ارتباط را به تلفن شخص مذکور وصل کند. روی هر فیشی يك کارت كوچك قرار داشت که روی آن نام شخصی نوشته شده بود. و به محض زنگ تلفن فیش مخصوص طبق کارهای شخص مذکور به خط ارتباطی وصل می شد. الکساندرا در طول مدت نهار به دفترهای خالی بر کلی، ماتیس و پینکرتون رفت. و بعد از آن به اتاق کنترل آمد و جای بسیاری از کارت ها را با یکدیگر عوض کرد. چیزی از ظهر نگذشته بود که پینکرتون با عصبانیت به مدیر قسمت خبر گزارها دستور داد که خودش را هر چه زودتر به او برساند.

نورمن ماتیس ابتدا با ناهاوری مکشی کرد و بعد گفت: «چی گفتی؟»

پینکرتون با لکنت گفت: «آ... آ... آقای ماتیس، ش... شما هستید؟»

— پس انتظار داشتی کی باشه؟ فوراً بیا اینجا!

چند دقیقه بعد یکی از خبر نگاران زنگ زد و گفت: می خواستم يك

گزارش را بر اویم به طبقه پایین ببری.

آرون بر کلی برآشفته و گفت: «تو چی گفتی؟»

این تازه شروع اغتشاشات بود. چهار ساعت به طول انجامید تا هرج و مرجی را که الکساندرا باعث شده بود، فروکش کنند. و ایسن چهار ساعت بهترین ساعات کار کارمندان شرکت تبلیغاتی بود. هر بار که اشتباه دیگری رخ می داد صدای خنده از هر طرف بلند می شد. مجریان اداره تبلیغات همگی از کاردست کشیده و مشغول تعمیر توالیت شکسته ای در بخش خود شده بودند. بر کلی، ماتئوس و پینکرتون از بالا تا پائین اداره را بررسی کردند و تمامی کارمندان را مورد بازخواست قرار دادند. ولی همه آنها از موضوع اظهار بی اطلاعی نمودند.

تنها کسی که الکساندرا را هنگام ورود به اتاق کنترل دیده بود فرن بود که کنترل تلفن ها را به عهده داشت. ولی او بیش از آنکه از الکساندرا بدش بیاید از رؤسایش بیزار بود. برای همین می گفت که حتی هیچ جنی را در آنجا ندیده است.

شب، هنگامی که فرن به خانه آقای بر کلی بسرای شب نشینی رفته بود ماجرا را به او گفت.

آقای بر کلی دندان قروچه ای کرده و گفت: «بس این دختره بلکول این کار را کرده... خدمتش خواهم رسید.»

صبح روز بعد وقتی که الکساندرا وارد دفتر کارش شد. آلیس، وینس و مارتی منتظر او بودند. آنها بدون اینکه چیزی بگویند به او نگاه می کردند. الکساندرا پرسید: «اتفاقی افتاده؟»

نه، چیز زیاد مهمی نیست. من و بچه ها می خواستیم از تو دعوت کنیم که امروز ناهار را با ما بخوری. شنیده ایم یک رستوران خوب ایتالیائی در این نزدیکی هست که...

از زمانی که ایوبك ول دختر کوچکی بسود، از قدرت خود آگاهی داشت که می‌تواند مردان را روی دست خود بگرداند تا چندی پیش این برایش حکم يك بازی را داشت. ولی اکنون به صورتی جدی در آمده بود چون با او بد رفتاری کرده و او را از ثروتی سرشار محروم ساخته بودند. حالا دیگر زندگی‌اش کاملاً به خودش تعلق داشت. بدون توطئه چینی‌های خواهرش و دخالت‌های مادر بزرگ پیرو کینه تمیز از آنها باید برای کارهایی که با او کرده بودند مجازات می‌شدند، این افکار به آیدر آیدر در ذهنش نفوذ می‌داد که در پوست خود نمی‌گنجید. حالا زندگی آنها در دست او بود.

ایوبخیلی با دقت و محتاطانه روی نقشه خود کار می‌کرد. در ابتدا جرج قصد همکاری نداشت و بساها می‌گفت: «خدای من این خیلمی باز خطرناک‌تر است. من نمی‌خواهم با چنین مسائلی دست بگریبان بشم. من هر وقت اراده کنم، هر چقدر پول لازم داشته باشم به دست می‌آیم.»

ایوب با تمسخر گفت: «چطوری؟ بادروغ بافی و دلا بازی...؟ این نقشه‌ای است که تو برای بقیه عمر خود کشیده‌ای؟ وقتی که دیگر پیر شدی و از کار افتادی. و چند کیلو هم وزنت بالا رفت چکار می‌کنی؟ نه جرج ممکن نیست که بتونی چنین فرصتی رو دوباره به دست بیاری. اگه به حرف من گوش کنی یکی از بزدگترین سرمایه‌های دنیا از آن من و تو خواهد شد، می‌شنوی چسی می‌گم؟

صاحب آن خواهی بود.»

— از کجا مطمئن می‌کنی که نقشه‌ات بگیره؟

— برای اینکه من بزرگترین موجود مسکون در زندگی مادربزرگت و خواهرم هستم، باور کن که این نقشه عملی خواهد بود. ایو ظاهراً راضی بود ولی جرج هنوز دودل بود. ایو در مورد دل خودش مطمئن بود که اشتباهی رخ نخواهد داد. ولی جرج اطمینان نداشت. او در کارهایش پایه وثیقاتی نداشت. با یک اشتباه تمام نقشه‌هایش نقش بر آب می‌شدند.

— تصمیم خودت رو بگیر. اهلش هستی یا نیستی؟

جرج مدتی در فکر فرو رفت و بالاخره گفت: «باشه. هستم، حالا بریم سراصل مطلب.»

— بسیار خوب، اما به روشی که من می‌گم...



جرج وحشی‌ترین و خطرناک‌ترین حیوانی به‌شمار می‌رفت که ایو تا آن زمان دیده بود. اما این موضوع به هیجانانگیزترین اومی افزود. زیرا فعلاً تازیانہ برای رام کردن حیوان در دست او بود. ایو در حالی که لبخند رضایت بر روی لبانش نشسته بود او را نگاه می‌کرد: «چون پسر خوبی بسودی، برای اولین جایزه، الکانندرا را به‌تو هدیه می‌کنم.»



یک شبه موقعیت الکانندرا عوض شده بود. روزی که قرار بود روز آخر او در شرکت برکلی و ماتیوس باشد، به‌روز پیروزی او تبدیل شده بود. خبر شاهکار او در سراسر خیمایان مادیسون پیچیده بود. وینس بارس با لبخند صمیمانه‌ای به او گفت: «تو قهرمان داستان عصر خود شده‌ای.» حالا او واقعاً یکی از آنها شده بود. الکانندرا از کار خود راضی بود. مخصوصاً از وقتی که رفتار دوستانه اطرافیان‌ش را صبحها به‌هنگام ورود می‌دید. الکانندرا می‌دانست که این شغل ابدی او نخواهد بود. ولی نمی-

دانست که بعد چکار خواهد کرد. چندین درخواست ازدواج برای او آمده بود، و دونفر از آنها مورد پسند او واقع شده بودند. اما هنوز هم دودل بود و کسی که واقفانه نظر او را جلب کند پیدا نشده بود.

صبح جمعه، ایونلفن کرد و از الکساندرا برای ناهار دعوت نمود و به او گفت: «اخیراً يك رستوران فرانسوی باز شده که شنیده‌ام غذاهای بی نهایت خوش مزه‌ای درست می‌کنند. الکساندرا از اینکه از حال خواهرش با خبر شده باشد احساس خوشحالی می‌کرد. او خیلی به فکر ایو بود و هفته‌ای دو یا سه بار تلفنی با او تماس می‌گرفت، اما معمولاً یا در خانه نبود و یا اینکه بیش از حد سرش شلوغ بود و وقتی نداشت، به همین دلیل الکساندرا با وجودی که با کس دیگری قرار ناهار داشت دعوت ایو را قبول کرد.



رستوران زیبا و گرانی بود و قسمت بارپر از پیشخدمت‌هایی بود که منتظر دستور مشتریهای خود ایستاده بودند. ایو برای سفارش میز ناچار بود که از اسم مادر بزرگش استفاده کند. و این موضوع در او کینه‌ای به وجود آورده بود. دردل می‌گفت: «صبر کنید، روزی برسد که برای آمدن من به اینجا روی دست و پایم بیفتید و التماس کنید.» ایو قبلاً در آنجا نرفته بود. و ناظر توأضعی بود که مدیر رستوران به الکساندرا کرد و او را با تشریفات خاص به طرف میز ایورا هنمائی نمود. ایو در آن لحظه خودش را به جای او تصور می‌کرد. ایو گونه خواهرش را بسوسید و گفت: «امروز خیلی خوشگل شدی آلکس. به نظر من خیلی سرحال هستی. باید خیلی در محیط کار به تو خوش گذشته باشد. آنها سفارش غذا را دادند و با یکدیگر به صحبت نشستند.

— کارت چطور پیش میره؟

الکساندرا تمام اتفاقاتی را که برایش افتاده بود به او بازگفت و ایو اطلاعات مختصر و سانسور شده‌ای از زندگی او را برای او توضیح داد، موقعی که گرم حرف بودند ایونا گه‌ها سر خود را بلند کرد و جرج را دید که آنجا ایستاده است. او با حالتی بهت زده به آنها نگاه می‌کرد. ایو با خود گفت: «او، خدای من، اونمی‌دونه که کدامیک از ما دونفر...»

— جرج!

— ایوا وخیالش آسوده شد.

— چه اتفاق جالبی! او الکساندرا را به جرج نشان داد و گفت: «فکر نمی‌کنم خواهر مرا دیده باشی، الکس، ایشان آقای جرج ملیس هستند.» الکساندرا لبخندی زد و گفت: «از ملاقات شما خوشوقتم.»

ایوبه جرج گفته بود که با خواهرش دوقلو هستند ولی باور نمی‌کرد که تا این حد مشابه باشند. الکساندرا از دیدن او جا خورده بود.

— چرا نمی‌بینی؟

— ای کاش می‌تونستم. اما می‌ترسم قراری رو که داشتم از دست بدم. شاید در فرصت دیگری خدمت برسم. بعد نگاهی به الکساندرا انداخت و گفت: «وامیدوارم که به همین زودی‌ها باشه!»

وقتی که جرج از نظر دور شد، الکساندرا پرسید: «خدای من! اون کی بود؟»

— اون ازدوستان نیتالودویک است. من با او در میهمانی نیتا آشنا شدم.

— نمی‌دونم من اشتباه دیدم یا اینکه او واقعاً دوست داشتنی است.

— من تمایلی نسبت به او ندارم. ولی زنها برایش سرودست می‌شکنند.

— فکرش را می‌کردم! ازدواج کرده؟

— نه، چون تا بحال هیچ زنی مورد پسندش واقع نشده! این جرج همون طوره که حدس می‌زنی واقعاً ازهر نظر جذابه!... خوش‌تیپ، ثروتمند، و دارای موقعیت برجسته اجتماعی است. وقتی که ایو صورت حساب را خواست پیشخدمت گفت: «آقای جرج ملیس آن را قبلاً پرداخته‌اند.»

الکساندرا نمی‌توانست از فکر او بیرون بیاید.

دوشنبه بعد از ظهر ایوبه الکساندرا تلفن کرد و گفت: «فکر می‌کنم قلابت این بار شکار رو به دام انداخته. جرج ملیس تلفن کرد و از من شماره تلفن تو رو خواست. اشکالی نداره شماره تو رو به او بدم؟»

الکساندرا متعجب بود که چطور او خودش برای این طعمه دندان تیز

نکرده گفت: «البته آنگه خودت به او علاقه نداشته باشی...»

— من که قبلاً نظر م رو گفتم.

— پس از نظر من اشکالی نداره. می تونی شماره تلفن منو به او بدی، بعد

کمی هم درموارد دپراکنده صحبت کردند و ایوار تباط را قطع کرد. و درحالی که لبخند پیروزمندانه ای به لب داشت به طرف جرج رفت و گفت: «خانم جواب مثبت دادن.»

— برای کی؟

— هر وقت که من بگویم.

آنقدر جرج دیر به او تلفن کرد که تصمیم گرفت او را فراموش کند. ولی هر چه بیشتر سعی می کرد، بیشتر شیفته اومی شد. او تا به حال دلپسته هیچ مردی خوش تیبی نشده بود. هیچ مردی نظرش را جلب نمی کرد. ولی جرج ملیس، ظاهراً با بقیه فرق داشت. يك قدرت خارق العاده در او وجود داشت. الکساندرا با خود گفت: «تو دیوانه شده ای دختر، توفقط اونو ده دقیقه دیده ای!»

هیچ تلفنی از جرج در آن هفته نشد. تا حدی که بی حوصلگی الکساندرا به یأس و یأسش به خشم تبدیل شده بود. پیش خود گفت: «به جهنم. حتماً کس دیگری رو پیدا کرده... بهتر!»

در پایان هفته بعد زنگ تلفن الکساندرا به صدا درآمد و صدای دهنشین جرج در گوشی تلفن پیچید. او انگار سحر شده بود. تمام آن خشم و عصبانیت يك جا فرونشست.

— جرج ملیس هستم. من و شما مدت خیلی کوتاهی یکدیگر رو دیده ایم. منظورم همان روزی است که با خواهرتون برای ناهار به رستوران آمده بودید. من شماره شمارو از ایو گرفتم.

— بله ایو به من گفته بود که احتمال داره شما تلفن کنید. راستی برای ناهار آن روز متشکرم.

— برای شما يك ضیافت بزرگ هم کمه. اون که قابل نداشت.

الکساندرا خندید. حرفهای جرج او را به آسمانها می برد.

— میل دارید يك شب شام رو به اتفاق بخوریم؟
 — بله... من.. البته فكر خوبی است.
 — خیلی عالی شد. اگه قبول نمی کردید من خودم رو می کشتم.
 — خواهش می کنم این کار رو نکنید. من از تنها غذا خوردن خوشم نمیاد.
 — من هم همین طور. يك رستوران در خیابان هالیبری می شناسم. رستوران
 ماتونس آرو عرض می کنم. محیطش خیلی رؤیایی است، اما غذایش...
 — ماتونس! من عاشق اونجا هستم! اونجا رستوران مورد علاقه منه.
 — شما اونجا رو بلدین.
 — اوه. بله! البته!

در این هنگام جرج گوشی را گذاشت و نگاهی به ایوانداخت و لبهایش
 به خنده باز شد. واقعاً حس روانشناسی ایسوقابل تحسین بود. ایو جرج را
 از تمام چیزهایی که الکساندرا دوست داشت و دوست نداشت آگاه کرده بود.
 و جرج ملیس حالا تمام چیزهایی که لازم بود در مورد خواهر او بداند،
 می دانست.



آن شب فراموش نشدنی ترین لحظه عمر الکساندرا بود. او از این می-
 رسید که مبدا تصورات رؤیایی او باعث خرابی کارشود، اما همین که جرج
 ملیس را دوباره دید، تمام شك هایش بر طرف شد و باز دیگر جذب نیروی
 خارق العاده او شد.

ابتدا يك نوشابه نوشیدند و بعد به اتفاق به رستوران رفتند.
 جرج پرسید: «دوست دارید نگاهی به صورت غذاها بیندازید؟ یا اینکه
 هر دو غذا را من سفارش بدهم؟»

الکساندرا غذای مورد علاقه خود را در آن رستوران می دانست ولی
 برای اینکه جرج را خشنود کند گفت: «بهرتره هر دو رو توانشخاب کنی.»
 جرج غذای مورد علاقه او را برگزید. الکساندرا احساس می کرد جرج
 قادر است حتی افکارش را بخواند. آنها مقداری خوراك کنگر فرنگی، استیک

گوشت گوساله، يك غذای خانگی و سوپ شیرین رشته فرنگی برای بیش غذا سفارش دادند و يك سالاد مخصوص. جرج شخصاً آن را مخلوط کرد.

او از جرج پرسید: «تو آشپزی بلدی؟!»

— آه، این از کارهای مورد علاقه منه، آشپزی رو از مادرم یاد گرفته ام او

واقعا آشپزی نظیری بود.»

— تو خیلی به خانواده وابسته هستی جرج؟

جرج لبخند دوستانه ای زد و به نظر الکساندرا آن قشنگ ترین لبخندی

بود که تا آن زمان روی لبان يك مرد دیده بود.

— من یونانی هستم. ما سه برادر و دو خواهر هستیم که من بزرگترین آنها

هستم اگر انگشت یکی از ما بهره همه ما احساس درد می کنیم. در این هنگام

مکت کوتاهی کرد بعد حالت افسرده ای در چشمان وی ظاهر شد، ادامه داد:

«ترک کردن آنها مشکل ترین کار زندگیم بود. پدر و برادرهایم به من التماس می-

کردن که پیششون بمونم. اونها شدیداً به وجود من احتیاج داشتند. ما تجارت

گسترده ای را اداره می کنیم.»

— چرا پیش اونها نموندی؟!»

— شاید به نظر تو من يك احمق باشم اما ترجیح می دم که مستقل باشم

تقبل هدیه همیشه برایم مشکل بود و تجارت يك شغل موروئی است که از طرف

اجدادم به من هدیه شده، نه من هرگز چیزی از پدرم نخواهم گفت: بگذار

برادرهایم سهم منو صاحب بشن.

الکساندرا بلند همتی او را تحسین می کرد!

— به علاوه اگر من در یونان می موندم هرگز موفق به دیدن تو نمی شدم.

گونه های الکساندرا از شوق گلگون شده بود. گفت: «تو هرگز ازدواج

نکرده ای؟!»

— نه. من معمولاً هر صبح که از خواب بیدار می شم قصد نامزدی و

ازدواج با يك دختر رودارم و آخر شب می فهمم که يك جای کار عیب داره. بعد

به جلو خم شد و به طوری که صدای دلنشین او تا اعماق قلب الکساندرا رسوخ

می کرد گفت: «الکساندرا زیبا، تو افکار مرا به گذشته برگردانده ای اما مطمئن

باش که این بار اگر تصمیم به ازدواج بگیری، تصمیم نهائی من خواهد بود. مردی وفادار به عهد هستم. يك زن تا آخر عمر برای من کافی است ولی اون زن باید خیلی استثنائی باشه.

... چه افکار پسندیده‌ای داری.

— تو چطور؟ تو تا بحال عاشق شده‌ای؟!

— نه.

— برای خیلی از مردها از این بابت متأسفم اما خوش به حال تو. در همان لحظه پیشخدمت یا ظرف دسر ظاهر شد. الکساندر را شدیداً مایل بود که جرج جمله‌اش را به پایان برساند ولی از طرفی هم می‌ترسید که انتهای آن خارج از انتظار او باشد.

او هرگز خود را با هیچ کس دیگر تا این حد راحت احساس نکرده بود. جرج ملیس آنقدر خود را مشتاق نشان داده که او حتی از دوران کودکی خود برایش تعریف می‌کرد در مورد زندگی و تجربیاتی که در طول مدت عمرش کسب کرده بود شرحی داد.

جرج از تسلطی که روی زنها داشت به خود می‌بالید. او از جامعه فاسد اشراف بخوبی آگاهی داشت و می‌دانست که بیشتر زنان زیبای این طبقه عاشق پیشه هستند و مغزهایی تو خالی دارند مردانی که به چنین زیبارویانی علاقمند می‌شدند از آنها بیشتر به عنوان يك وسیله تفریح استفاده می‌کردند. تا به عنوان يك انسان، وقتی که جرج با يك زن زیبا به صحبت می‌نشست هرگز سخنان او را تکذیب نمی‌کرد و خود را موافق افکار او نشان می‌داد. ظاهراً اظهار می‌کرد که آنها يك روح در دو جسم هستند و از همان شاهزاده‌ای است که او در رویاهایش سوار بر اسب سپید دیده است؛ و تجربه جدیدی برای الکساندر بود.

— خواهرت با تو و مادر بزرگت زندگی نمی‌کنه؟

— نه او يك آپارتمان جدا برای خودش می‌خواست.

الکساندر نمی‌دانست دلیل اینکه جرج به خواهرش علاقمند نشده چیست دلیل آن هرچه بود برای الکساندر خوشنود کننده بود. هنگام صرف شام الکساندر متوجه شد که نگاه تمام زنهای حاضر در رستوران متوجه

جرج است اما جرج حتی يك بار هم نگاه خود را از الکساندرا برنگرفت. بعد از نوشیدن قهوه جرج گفت: «نمی‌دونم تو موسیقی جاز را دوست داری یا نه؟ اما يك کلوپ درسنت مارکس پلیس - به نام فایو اسپات هست...»
- اونجا که سسیل تیلور^۲ بیانومی زنه؟...
اوبا چشمانی گشاد به الکساندرا خیره شده بود پرسید: «تو قبلاً به آنجا رفته‌ای؟»

- خیلی زیاد من صدای او را خیلی دوست دارم! خیلی عجیبه که عقاید ما تا این حد بهم شبیهند!...
- بیشتر به معجزه شباهت داره.

آنها به آهنگ روح افزای پیانوی سسیل تیلور که گرمی خاصی به فضای آنجا بخشیده بود گوش دادند و از آنجا به يك سار واقع در خیابان «پلیکر^۳» رفتند جایی که مشربها با نوشابه ذرت می‌خوردند و تمرین نشانده روی می‌کردند و همزمان به آهنگ ملایم پیانو گوش می‌دادند. الکساندرا شاهد هنرنمایی جرج در نشانه‌گیری بود اوبا بهترین بسازی کن دائمی آنجا سابقه گذاشته بود بازی او خیلی خوب بود ولی در مقابل جرج کوچکترین شانس نداشت.

جرج جذبی در بازی از خود نشان می‌داد که انگار بر سر مرگ یا زندگي بود بنظر الکساندرا او مردی نبود که شکست را بپذیرد.
ساعت دو نیمه شب بود که بار را ترك گفتند ولی الکساندرا اصلاً دلش نمی‌خواست آن شب به پایان برسد.

آنها در کنار هم در روزروسی که جرج با راننده کرایه کرده بود سوار شدند جرج اصلاً صحبت نمی‌کرد فقط به الکساندرا چشم دوخته بود و به این فکرمی کرد که آیا تشابه اخلاق این دو خواهر به اندازه صورتشان است.
- به چی فکرمی کنی؟

جرج صورتش را به طرف دیگر کرد و گفت: «اگر بگم به من خواهی

1- St. Mark's Place 2- Five Spot

3- Cecil Taylor 4- Bleecker

خندید.

— قول میدم این کار را نکنم.

— اگر هم بخندی تو را سرزنش نمی‌کنم. داشتم به‌تو فکر می‌کردم. اینک زبانی نوحی فرشته‌های آسمانی.
— بله...؟

بعد چشمان سیاه و نافذ خود را به آلكساندرا دوخت و گفت: «نه فکر می‌کنم تو همون زنی هستی که یکنواختی زندگی مرا تغییر خواهد داد.»
تمام سلولهای بدن آلكساندرا به‌وجود آمده بود گفت: «من... من نمی-
دونم چی بگم.»

— «خواهش می‌کنم چیزی نگو» لبهای او به لبهای آلكساندرا خیلی نزدیک بود ولی در همان لحظه صدای «ایو» در گوشش پیچید: «به هیچ وجه به او نزدیک نشو.»

و با وجودی که آلكساندرا کاملاً آماده عکس‌العمل جورج بود هیچ‌گونه حرکتی نکرد و همانجا متوقف شده بود. «نه در ملاقات اول، وگرنه همانند روشودر آرزوی هدف جان می‌سپاری بدون اینکه نتیجه‌ای گرفته باشی. باید اولین کشش از طرف او باشد.»

به همین منظور جورج فقط دستهای او را تا لحظه‌ای که به درب محل اقامت بلك و لها رسیدند در دست داشت چون نزاکت ایجاب می‌کرد که جورج آلكساندرا را تا منزلش برساند.

همینکه به‌خانه نزدیک شدند به طرف جورج برگشت و گفت: «نمی‌دونی چقدر امشب به‌من خوش گذشته!»

— من اصلاً نمی‌تونم باور کنم امشب حقیقت داشته.

لبخند زیبایی روی لبان آلكساندرا مانند ستاره‌ای در آسمان می‌درخشید.
— شب به‌خیر جورج. و درسیاهی شب ناپدید شد.



پانزده دقیقه بعد تلفن آلكساندرا به‌صدا درآمد جورج بود که گفت:
«می‌دونی من چکار کردم؟ همین الان به‌خانواده‌ام تلفن زدم و براشون تعریف

کردم که امشب چه زن نازنینی را ملاقات کرده‌ام امیدوارم که خوب بخوابی
الکساندرای زیبای من.»

جرج وقتی که ارتباط را قطع کرد با خودش اندیشید: «بعد از اینکه
ازدواج کردیم به‌خاطر نواده‌ام تلفن خواهم کرد تا بروند و خود را حلق آویز کنند.»

تا يك هفته بعد هيچ خبری از جرج نشد. نه تلفن زد و نه پيغامی فرستاد. هر بار كه زنگ تلفن بد صدا در می آمد او با تمامی وجودش به طرف تلفن می رفت و ناامید بازمی گشت نمی دانست چه اشتباهی از او سرزده است و مرتباً کلماتی را كه بين آنها رد و بدل شده بود در خاطر خود تکرار می کرد.

جرج به وی گفته بود: «من فکرمی کنم تو همان زنی هستی كه يك نواختی زندگی مرا تغییر خواهد داد. من به خانوادهم تلفن کردم و به آنها گفته ام كه چه زن نازنینی را ملاقات کرده ام» الكساندرا به دنبال دلیلی می گشت كه چرا او تلفن نزده است.

شاید ناآگاهانه او را از خود رنجانیده است.

شاید آنقدر به او علاقمند شده كه از ترس افتادن در دام عشق تصمیم به ترك او گرفته.

شاید او را همپایه خود نمی داند.

يا اینکه اتفاق ناگواری برایش رخ داده و يا شاید بیمار شده و بدون هيچ يار و يوری در گوشه بیمارستان افتاده.
ويا شاید مرده.

وقتی كه تحمل اين موضوع برای الكساندرا دشوار شد به او تلفن کرد.

خیلی به خود فشار آورد تا از او پرسید: «تو هيچ خبری از جرج ملبس نداری؟»

— نه، مگر تو را برای شام دعوت نکرده؟

— ما هفته گذشته با هم شام خوردیم.

— و از آن به بعد هیچ خبری از او نداری؟

— نه.

— شاید سرگرم کارش باشد.

به نظر الکساندرا هیچ کس آنقدر سرش شلوغ نخواهد بود با این حال

گفت: «ممکنه...»

— جرج ملیس را فراموش کن عزیزم یک مرد خوش تیپ کانادایی هست

که خیلی دلم میخواست او را ببینی اوصاحب یک خط هوایی و...

وقتی که ایو گوشی تلفن را زمین گذاشت لبخند پیروزمندانه‌ای روی

لبانش نقش بسته بود و آرزومی کرد که ای کاش مادر بزرگش بود و از نزدیک

می‌دید که او چطور تمام امور را تحت کنترل خود دارد.

آلیس کاپل از الکساندرا پرسید: «هی، تو این روزها حواست کجاست؟»

— اوه مرا ببخشید. دو هفته بود که او هیچ خبری از ملیس نداشت، و

الکساندرا عصبی بود. البته بیشتر از خودش شاکی بود که چرا نمی‌تواند او

را فراموش کند. جرج هیچ دینی نسبت به او نداشت. اما او منتظر بود جرج

برگردد و با او ازدواج کند. در حالی که آنها فقط یک بعد از ظهر را با هم گذرانیده

بودند. جرج ملیس می‌توانست به هر زن دیگری قول زناشوئی بدهد. چسرا

باید خود را پایبند او بکند؟

حتی کیت هم متوجه تغییر حالات او شد. پرسید: «چی شده عزیزم؟ کارت

در اداره خیلی سنگینه؟»

— نه، مادر بزرگت. من فقط چند شبه که خوب نمی‌خوابم.

وقتی که به خواب فرومی‌رفت، خواب‌های متفاوتی راجع به جرج می‌

دید. بعد به خود لعنت می‌فرستاد. و آرزومی کرد که ای کاش ایو هرگز جرج

را به او معرفی نکرده بود.

بعد از ظهر روز بعد تلفن زد: «الکس؟ جورج ملیس هستم.» انگار که تمام آن لحظات انتظار یکجا فراموش شدند.

— الکس، صدام می شنوی؟

— بله، می شنوم. در حالتی بود که نمی دانست بخندد یا گریه کند. او یک آدم خودخواه، مفرور از خود راضی بود. و دیگر دوباره دیدن او تفاوت چندانی برای الکساندرا نداشت.

— من می خواستم خیلی زودتر از این به تو تلفن بزنم، ولی چند دقیقه بیشتر نیست که از آتن برگشته ام.

قلب الکساندرا فروریخت. گفت: «تو در آتن بودی؟»

— بله، شبی را که به اتفاق شام خوردیم به یاد داری؟

چطور امکان داشت که چنان شبی را فراموش کند؟

صبح روز بعد برادرش استیوا از آتن تلفن کرد و گفت که یک حمله قلبی به پدرش داده.

— اوه جورج! او برای آنها مانی که در ذهن خود به جورج نسبت داده بود احساس گناه می کرد. پرسید: «حالش چطور؟»

— به لطف خدا رو به بهبود است. اما من احساس می کردم که بدنم را تکه تکه کرده اند. او به من التماس می کرد که در آنجا بمانم و کارهای بازرگانی رو به دست بگیرم.

— حالایم خورای بری؟ نفس الکساندرا در سینه اش گرفته بود.

— نه.

با شنیدن این «نه» انگار روح تازه ای در وجود او دیده شد.

— حالایم دونم که جای من همینجاست. در این مدت هیچ روز و هیچ لحظه ای نبود که در فکر تو نباشم. کی می تونم تو رو ببینم؟

الکساندرا در دلش گفت: «همین الان!» اما با این حال جواب داد: «من امشب شام آزاد هستم» خیلی دلش می خواست که جورج یکی از جاهای مورد علاقه او را نام ببرد. اما پرسید: «دوست داری کجا شام بخوریم؟»

— هر جا باشه برای من فرق نمی کنه. دلت میخواد در خانه غذا بخوریم؟

— نه.

او هنوز برای روبه‌رو شدن با کیت آمادگی نداشت. ایوبه او گفته بود تا آنجا که ممکن است به کیت بلك‌ول نزدیک نشو. او بزرگترین مشکل تو است، بدین جهت گفت: «من ساعت هشت به دنبال تومی آمی.»

الکساندرا با خوشحالی گوشی تلفن را گذاشت و به آلیس، وینس و مارتی گفت: «من می‌خوام به آرایشگاه برم، فردا شمارومی بینم.»
آنها با چشمانی گشاده او را دنبال کردند.

آلیس گفت: «بدون شك به ملاقات بلك‌مرد میره.. مردی که شاید همسر آینده اش باشه!»

آنها شام را در رستوران ماکسول پلام خوردند. بنا به سفارش جرج قبلاً میزی برایشان در طبقه دوم آماده شده بود. آنها را به سر میز راهنمایی کردند به محض اینکه نشستند سفارش شام داده شد.

— تو در این مدت هیچ به فکر من بودی الکس؟

— بله. او احساس می‌کرد که باید با جرج روراست باشه. جرج که آنقدر

بی‌پرده حریف می‌زده از این رو به سخن خود ادامه داد و گفت: «وقتی هیچ خبری از تو نرسید، فکر کردم که اتفاق ناگواری برات افتاده. من... من خیلی نگران تو بودم. فکر نمی‌کنم بلك‌روز دیگر هم می‌توانستم این دلهره واضطراب را تحمل کنم.»

جرج در دل خود بلك‌نمره صد به ایوداد که به‌وی توصیه کرده و گفته بود: «توصیر کن، من می‌دونم که چه موقع باید دوباره تلفن بزنی.» برای اولین بار جرج احساس کرد که این نقشه عملی خواهد شد، تا آن روز امید چندانی به این نقشه نداشت فقط آرزوی دردست گرفتن و بازی کردن با سرمایه بلك‌ول را در سزمی پروراند، نمی‌توانست در واقعیت به آن دلخوش باشه، و آن را تنها بلك‌بازی که مشترکاً با ایو طرح ریزی کرده بودند تلقی می‌کرد. با نگاه کردن به الکساندرا که با چشمان زیبایش عاشقانه به او می‌نگریست شك او به یقین

تبدیل شده بود و می دانست که دیگر این يك بازی نیست. الکساندرا به او تعلق خواهد یافت. این اولین قدم مقدماتی آنها محسوب می شد. قدم های بعدی شاید مشکلتر بود، ولی با کمک ایو خطری او را تهدید نمی کرد. ایو به وی وعده داده بود که: «تا آخرین راه را با هم خواهیم رفت، و همه چیز را بدنسبت مساوی تقسیم می کنیم.»

جرج ملیس با شراکت موافق نبود. با خود گفت: «وقتی که به مقصود خود رسیدم اول خودم پرواز شر الکساندرا خلاص می کنم، بعد هم کلک ایورو می کنم.» از این فکر لبخند بیروزمندانهای روی لباسش نقش بست.

الکساندرا پرسید: «به چی می خندی؟»

جرج در پاسخ او گفت: «به این فکرمی کردم که چقدر از بودن با تودر اینجا خوشحالم، و اینکه چه خوبه در همه جا با تو باشم. بعد دست به جیب خود برد و يك جعبه کوچک جواهر بیرون آورد و گفت: «برایت از یونان يك هدیه کوچک آورده ام.»

— او، جرج...!

— بازش کن، الکس!

داخل جعبه يك گردنبند الماس بود.

— خیلی قشنگه!

این همان گردنبند گرانقیمت ایو بود که جرج از جلو میز آرایش برداشته بود. ایو به او گفته بود که ایرادی ندارد اگر آن را به الکس بدهد زیرا او قبلاً آن را ندیده است.

— این برای من خیلی زیاده.

— این واقعاً کافی نیست. دلم میخواد اونودور گردن تو ببینم.

— من متشکرم. بدن الکساندرا به لرزه در آمده بود.

جرج نگاهی به بشقاب او انداخت و گفت: «تو که هیچی نخوردی!»

— گرسندام نیست.

او به چشمان الکساندرا خیره شد و همان نگاه دلپاخته ای که بارها در دیدگان زنهای مختلف دیگر اعم از زیبا، زشت، ثروتمند و فقیر دیده بود مشاهده

کرده بود، درست است که همه آنها به نحوی برای او سودمند بوده اند، اما این یکی قرار بود بیشتر از همه آنها به او پول بربساند. جرج بالحنی که بیشتر دعوت بود تا یک سوال پرسید: «تو چکار میخوای بکنی؟»

الکساندرا با سادگی و صراحت گفت: «من میخوام با تو باشم و در کنار تو.»



جرج ملیس حق داشت که به آپارتمان خود افتخار کند؛ زیرا آپارتمان زیبایی در محله‌ای بسیار خوب که در واقع چشم و چراغ شهر بود داشت، و وسائل آن از طرف دوستانش به وی هدیه شده بود. کسانی که سعی کرده بودند با اشیاء لوکس و گران قیمت نظر او را به خود جلب کنند.

— چه آپارتمان زیبایی!

صورت زیبای الکساندرا و گردن بند ناسی که به گردنش آویخته بود هماهنگی خاصی در زیر نور ماه ایجاد کرده بودند. زیبایی او واقعاً تحسین آمیز و افسانه‌ای بود. و آن شب نیز زیباتر از همیشه می نمود.

آپارتمان جرج با مبلمان آبی و دکور سفید تزئین شده بود. وجود الکساندرا در آن آپارتمان انسان را به یاد نقاشی مینیاتور می انداخت.

— اینجا مال تو خواهد شد، عزیزم.

الکساندرا آنقدر ذوق زده بود که قدرت تکلم از او سلب شده بود. جرج هر بار که به او نگاه می کرد به یاد حرفهای ایومی افتاد که به او سفارش کرده بود: «مواظب باش خوردت را کنترل کنی و دست از پا خطا نکنی، اگر کوچکترین صدمه‌ای به او بزنی و او به همدمک تو چه حیوان کثیفی هستی. در آن صورت باید قید همه چیز را بزنی.»



با رهبری استادانه ایو، جرج می توانست تمام حرکات و رفتار الکساندرا را تحت کنترل خود داشته باشد. جرج تمام مسائلی را که الکساندرا از آن می ترسید، یا به آن علاقه داشت، یا به خاطر آن متأثر واقع می شد و یا اینکه متنفر می گردید اطلاع داشت، هر وقت که الکساندرا به چیزی نیازمند بود

برایش فراهم می‌کرد، خرج می‌دانست که چه چیزی او را می‌خانداند و چه چیز می‌گریزند. الکساندرا بیچاره مصاحبت دائمی جرج را آورد و می‌کرد، در صورتی که خرج فقط تصاحب ثروت او را می‌خواست.

برخی خوش‌گذرانی و عیاشی جاهلان زیادی بود که جرج می‌توانست برود و بر احساسهای بلید خود فائق آید، ولی می‌دانست تا زمانی که به هدف نهائی دست نیافته، باید محتاط باشد. او از خلف وعده، پیمان شکنی، منتظر گذاشتن اشخاص کلاهبرداری و هر عملی که موجب آزار رساندن به اشخاص می‌شد لذت می‌برد. و این نهائی بود که پدرش از کودکی در مزرعه ذهن وی کاشته بود. نهال‌هایی که همه مسموم بودند. پدرش او را برای کوچکترین خلافی آنقدر کتک می‌زد که بیهوش می‌شد. يك بار جرج هشت ساله بود پدرش او را به خاطر جرم کوچکی آنقدر کتک زد که خون از گوش و بینی وی راه افتاد، و برای اینکه مطمئن شود، دیگر آن کار تکرار نمی‌شود پشت او را با آتش سبگار سوزانده جای زخم التیام یافت ولی اثر عمیق روحی برای همیشه باقی ماند. به هر حال درنده‌خوئی و آزاررسانی خصلتی بود که جرج از دوران کودکی خود به ارث برده بود. او نمی‌توانست از کسی دستور بپذیرد. را اگر به او امر ایو گوش می‌داد فقط به خاطر نیازی بود که به او داشت. فقط منتظر بود سرمایه بلك ول را تحت کنترل خود بگیرد، آنوقت بلائی بر سر او می‌آورد که آرزوی مرگ کند. آشنائی با ایو. بهترین اتفاقی بود که در زندگی او افتاده بود. يك خوش‌شانسی بود. خوش‌شانسی برای جرج و بدشانسی برای ایو. البته این نظر جرج بود.



الکساندرا روز به روز بیشتر به قدرت تشخیص جرج ایمان می‌آورد. از اینکه می‌دید جرج می‌داند چه نوع دسته‌گلی را به او هدیه بدهد، چه کتابی برایش انتخاب کند و او را چگونه خوشحال نماید. بسیار خودشود می‌شد. وقتی که با هم به موزه می‌رفتند، او هم همان تا بلوئی را می‌پسندید که الکساندرا دوست داشت. و این برای الکساندرا شگفت‌انگیز بود. هر چه به دنبال يك نکته منفی در جرج می‌گشت، چیزی نمی‌یافت. او مردی کامل و خالی از عیب بود.

و هر روز که می گذشت الکساندرا بیشتر مایل می شد که او را به مادر بزرگ خود معرفی کند. اما جرج همیشه بهانه‌ای می یافت و از دیدن کیت خودداری می نمود. - چرا عزیزم؟ اگر او را ببینی حتماً دوستش خواهی داشت. به علاوه من می خوام اون تورو ببینه.

- مطمئنم که او زن فوق العاده‌ای است. می ترسم که منو لایق تو ندونه. - کاملاً در اشتباهی، او حتماً تورو خواهد پسندید.

سرانجام يك شب این موضوع را با ایدور میان گذاشت. ایدو بعد از اینکه کمی در موردش فکر کرد گفت: «باشه. دیر یا زود باید اونو ببینی. اما باید تمام مدت حواست جمع رفتار باشه. او يك پیرزن لعنتی است، ولی يك لعنتی زیرک. حتی يك لحظه هم از او غافل نشو. اگر حتی يك ذره احساس کنه که تو چشم طمع می به دارائی او داری قلبت را از قفسه سینه کنده و خوراک سگ هایش خواهد کرد.» - اصلاً ما چه نیازی به او داریم؟ - برای اینکه تمام قدرت دردست اوست، حتی کنترل الکساندرا.

الکساندرا هرگز تا این حد دستپاچه نشده بود. آن روز قرار بود، برای اولین بار به اتفاق شام بخورند، و خدا خدا می کرده که اتفاق ناگواری نیفتد. بیش از هر چیزی درد دنیا آرزو داشت که آندو یعنی جرج و کیت، یکدیگر را پذیرند. اینکه کیت بفهمد جرج چه مرد بی نظیری است و جرج کیت را تأیید کند.

کیت هرگز نوع خود را تا این حد خوشحال ندیده بود. الکساندرا تا بحال چندتن از برگزیده ترین جوان های دنیا را ملاقات کرده بود. ولی هیچ يك از آنها نظر او را به خود جلب نکرده بودند. کیت تصمیم داشت کسی را که دل از نوه اش ریوده به دقت مورد مطالعه قرار دهد. بارها در طول زندگی خود اشخاصی را دیده بود که به شکار سرمایه دیگران می رفتند و اونمی خواست الکساندرا اسیر دست یکی از آنها بشود.

کیت تصمیم داشت با چشمانی کاملاً باز او را مورد مطالعه قرار دهد، واحساس کرده بود که جرج اشیاقی به دیدن او ندارد. اما نمی دانست دلیل آن چیست.

صدای زنگ در به گوش رسید. چند لحظه بعد الکماندرا و یک مرد قد بلند و بسیار جذاب وارد سائن پذیرائی شدند.

— مادر بزرگ، این جرج ملیس است.

— کیت بعد از مکث کوتاهی گفت: «کم کم داشتم فکر می کردم که»

علاقه‌ای به دیدن من ندارید آقای ملیس.»

درست برعکس خانم بلك ول. شما نمی‌دونید که من چقدر برای این لحظه ثانیه شماری کرده‌ام. و نزدیک بود بگویم: «به نظر من شما حتی از الکس هم زیبا تر هستید.» که جمله خود را فروخورد. و به یاد توصیه ایو افتاد که به وی گفته بود: «مواظب باش جرج. هر گونه چسپا بلوسی در نظراون پیرزن به معنی پرچم قرمز».

— لطفاً بنشینید آقای ملیس

— متشکرم.

الکماندرا هم روی نیمکت کنار او و روبه روی مادر بزرگش نشست. در این لحظه یک پیشخدمت وارد شد و گیلانوشابه‌ای در جلوی هر یک از آنان گذاشت و در حالی که تواضع می کرد از در خارج شد.

— می‌دونم که شما کاملاً با نوه من آشنا شده‌اید.

— بله. این واقعاً یک افتخاره که نصیب من شده.

کیت با چشمان خاکستری و نفاق خود او را زیر نظر گرفت. گفت: «الکس به من گفته که شما در یک شرکت معاملاتی کار می‌کنین.»

بله.

— صادقانه بگم آقای ملیس، من تعجب می‌کنم از اینکه شما با داشتن یک خانواده تجاری موفق و متمول چنین شغلی را برگزیده‌اید.

الکماندرا گفت: «مادر بزرگ، من به شما گفته بودم که...»

— می‌خوام جواب این پرسش‌رو از دهان خود آقای ملیس بشنوم. در

این هنگام جرج دوباره به یاد نصیحت ایواناد که گفته بود: «سعی کن مؤدب باشی. برای خاطر خدا گزافه‌گوئی رو کنفار بگذار. چون حتی با مشاهده يك لغزش کوچک، پیرزن تو را به‌دو نیم خواهد کرد.»

— خانم بلك ول، من معمولاً عادت ندارم در مورد مسائل خصوصی مربوط به خودم حرف بزنم. بعد مکتبی کرد و در حالی که مستقیماً به چشمان کیت می‌نگریست گفت: «ولی به‌دلایل موجود باید عرض کنم که من يك آدم کاملاً مستقل هستم. و از کسی صدقه نمی‌پذیرم، اگر شرکت ملیس ساخته و پرداخته دست خودم بود. بدون شك الان همان کار را در دست داشتم. اما این شرکت توسط پدر بزرگم پایه‌گذاری شده و به‌وسیله پدرم توسعه یافته. هیچ نیازی به وجود من در آنجا نیست. من دو برادر دیگر دارم که به‌خوبی از عهده انجام کارها برمی‌آیند. ترجیح می‌دهم در جای دیگری کار کنم و حقوق بگیرم، تا زمانی که فرصتی پیدا کنم و بتوانم شرکتی تأسیس کنم.»

کیت سرش را به آرامی تکان داد. این مرد شیخ شباهتی به آن چیزی که کیت در تصورات خود پرورانده بود نداشت. کیت خود را آماده کرده بود که با يك پسر ولگرد، يك کلاه بردار، و کسی که مدت‌ها برای به‌دست آوردن سرمایه او به دنبال نوه‌اش بود، روبرو شود. اما هنوز شك کیت کاملاً بر طرف نشده بود. از این روبرو به پرسش خود ادامه داد: «من می‌دانم که خانواده شما خیلی ثروتمند هستند.»

ایو به جرج گفته بود: «تنها چیزی که مادر بزرگم باید احساس کنه اینکه که تو خیلی ثروتمند هستی، و شدیداً به‌الکس علاقمندی و سعی کن رفتارت را کنترل کنی و مؤدب باشی، بدون شك موفق خواهی شد.»

— البته، پول یکی از ملزومات زندگی است، خانم بلك ول، اما صدها چیز دیگر هم هست که مورد علاقه‌منه!

کیت قبلاً اطلاعات کاملی راجع به شرکت ملیس کسب کرده بود. سرمایه اصلی ملیس چیزی در حدود سی میلیون دلار بود.

— آیا شما به خانواده خود وابسته هستید آقای ملیس؟

برق خوشنودی در صورت جرج نمایان گشت و گفت: «شاید بیش از

حد به یکدیگر وابسته هستیم.» ولیخند کمرنگی روی لبان او نقش بست. «ما در خانواده يك مثل داریم خانم بلك ول، اگر انگشت یکی از ما بیره، درد را همه ما احساس می‌کنیم. ما همگی مرتباً با یکدیگر در تماس هستیم.» او درست سه سال بود که با هیچک از افراد خانواده‌اش صحبت نکرده بود.

... من خانواده‌های من‌عصب را تایید می‌کنم.

کیت نگاهی بدو نه خورد انداخت. حالت رضایقبخشی در نگاه او دیده می‌شد. برای يك لحظه گذشته در نظرش زنده شد رابطه خودش را با دیوید به خاطر آورد. گذشت این همه سال نتوانسته بود آن خاطرات شیرین را از حافظه کیت پاک کند.

در این لحظه لستر وارد اتاق شد و گفت: «شام حاضره، خانوم.»

مکالمات سر میز شام خیلی جزئی بود. اما سؤالاتی که کیت می‌کرد و به‌رحال اساسی بودند. جرج برای بیشتر این سؤا‌له‌ها خود را آماده کرده بود.

... شما بچه‌ها را دوست دارید، آقای ملیس؟

جرج می‌دانست که کیت مایل به داشتن يك نوه زادهٔ پسر است... و این را بیش از هر چیزی در دنیا می‌خواهد. از این رو با تعجب به‌طرف کیت نگاه کرد و پرسید: بچه‌ها را دوست دارم؟ مفهوم يك مرد بدون بچه پسر و دختر چیست؟ همیشه می‌ترسیدم بعد از ازدواج زن بیچاره من خیلی سرش شلوغ باشد. در یونان افتخار يك مرد را به نسبت تعداد هر چه بیشتر فرزندانش می‌سنجند.

کیت با خود اندیشید: «او خیلی خود ساخته و پسندیده به نظر می‌آید. اما فکر نمی‌کنم اگر در وجودش ناخالصی باشد بتواند در مقابل پول خودداری کند. فردا می‌گم که براد يك چك به حساب او واریز کند.»

شب قبل الکساندرا به ایوتلفن کرده بود و جریان قرارشام با جرج را به او گفته بود.

... من نمی‌تونم تا روز بعد صبر کنم: عزیزم. به محض اینکه اورفت همه

- چیز را برایم تلفنی بگو. من يك گزارش کامل لازم دارم.
- و حالا الکساندرا داشت گزارش میهمانی را به اومی داد.
- همه چیز به نظر خوش آیند می آمد. خوب نظر مادر بزرگ چه بود؟
- او صدها سؤال خصوصی از جرح کرد. و جرح از عهدۀ تمام آنها به خوبی بر آمد. پیدا بود که جرح موفق شده است.
- من... او هنوز تقاضائی نکرده... ایو. ولی فکرمی کنم که چنین تصمیمی داشته باشد.
- خوشنودی و رضایت از صدای الکساندرا احساس می شد. ایو پرسید:
- «مادر بزرگ موافقت می کند؟»
- او البته که موافقت می کند. او میخواد در مورد درآمد شخصی جرح تحقیقانی بکند ولی مطمئناً مشکلی در این مورد نخواهیم داشت.
- يك مرنبه قلب ایو فروریخت.
- می دونی که مادر بزرگ چقدر شکا که؟
- بله... می دونم.
- من رودر جریان کار بگذار الکس.
- حتماً. شب بخیر.
- ایو بعد از اینکه گوشی تلفن را گذاشت بلافاصله شماره جرح را گرفت. او هنوز به خانه نرسیده بود. ایو ده دقیقه بعد دوباره شماره او را می گرفت. تا بالاخره او از راه رسید و گوشی تلفن را برداشت.
- ایو پرسید: می تونی سریعاً برای مدت کوتاهی يك میلیون دلار تهیه کنی؟
- در مورد چی صحبت می کنی؟
- کیت میخواد در مورد حساب بانکی تو تحقیق کند.
- اون می دونه که خانواده من چقدر متمول هستند، اون...
- من خانواده تورو نمی گم. خودتورومی گم. قبلاً گفته بودم که همیشه سراو کلاه گذاشت.
- من از کجا می تونم يك میلیون دلار پول تهیه کنم؟
- من يك نقشه دارم.

صبح روز بعد وقتی که کیت به دفترش رسید، از معاون خود خواست که با برادر ارجز تماس بگیرد و از او بخواهد که تحقیقات کاملی راجع به امور مالی جرج ملیس که در شرکت معاملاتی هنسن و هنسن کار می‌کند به عمل بیاورد. - آقای راجرز در نیویورک نیستند و تا فردا هم بر نمی‌گردد. همیشه این کار رو به فردا موکول کرد یا خیر؟ - اشکالی ندارد.

در قسمت پائین مانهاتان، در وال استریت، جرج ملیس پشت میز خود نشسته بود. قسمت تبدیلات ارزی باز بود، و در آن اداره وسیع سیل جمعیت موج می‌زد. در این اداره دو بیست و بیست و پنج عضو اصلی و فرعی کار می‌کردند. اعم از: دلالها، متخصصین، حسابدارها، مدیرهای قسمت‌های مختلف، و مشاورین ادبای رجوع همگی با سرعت سرسام‌آوری کار می‌کردند. بجز جرج ملیس که مات و مبهوت پشت میز کارش نشسته بود. کاری که تصمیم داشت انجام بدهد خیلی حساس بود و اگر موفق نمی‌شد، کارش به زندان می‌کشید. و اگر موفق می‌شد دنیا را فتح می‌کرد. - نمی‌خوای به تلفن جواب بدی؟

یکی از همکارانش کنار میز او ایستاده بود. و جرج متوجه شد که تلفنش مدتی است زنگ می‌زند، و او حتی صدای آن را نشنیده است. باید رفتارش کاملاً عادی جلوه کند تا کسی متوجه نقشه او نشود. از این رو لبخندی مصلحتی به همکار خود زد و گوشی تلفن را برداشت.

جرج تمام صبح را به فروش و مسائل معاملاتی گذراند ولی در تمام مدت فکر نقشه ایووکش رفتن يك میلیون دلار را می‌کرد. ایو به او گفته بود: «این خیلی ساده است، جرج، فقط کافی است که يك سفته یا چك بانکی را به مدت يك شب قرض بگیری. و صبح روز بعد بدون اینکه کسی متوجه شود آن را به جای اصلی خود برگردانی.»

هر دلایی در آنجا چند میلیون دلار برای انجام معاملات در دست داشت، بعضی از سفته‌ها به نام خود صاحب کالا بود، ولی بیشتر آنها را با شماره‌های رمز در قسمت بایگانی نگه می‌داشتند. و نگهبانان ویژه‌ای نیز از آنها محافظت می‌کردند. فقط کارمندانی که دارای کارت مخصوص بودند اجازه ورود به آنجا را داشتند. این سفته‌ها فقط شماره رمز داشتند و به نام کسی نوشته نشده بودند. جرج قصد نداشت آنها را به پول نقد تبدیل کند. این سفته‌ها در طبقه هفتم شرکت نگهداری می‌شدند و نگهبانانی که از آنجا حفاظت می‌کردند همگی مسلح بودند. بدون داشتن کارت مخصوص بایگانی به هیچ کس اجازه عبور نمی‌دادند. جرج مایس چنین کارتی در اختیار نداشت. ولی کسی را می‌شناخت که این کارت را داشت.

هلن تاچرا يك بيوه میانسال بود. اوقیافه‌ای جذاب و اندامی متناسب داشت. بیست و سه سال پیش ازدواج کرده و مرگ شوهرش فاجعه‌ آسف - انگیزی در زندگی او بود. و نیاز به مردی داشت که از او حمایت کند. تنها مشکل او این بود که اکثر زنهای همکارش در آن شرکت از او جوان‌تر بودند. هیچ کس او را به ناهار یا شام دعوت نمی‌کرد. او در بخش حسابداری يك طبقه بسالتر از جرج مایس کار می‌کرد. از همان روزی که او جرج را دیده بود، احساس می‌کرد که زوج مناسبی برایش خواهد بود، چند بار از جرج برای شام یا عصرانه دعوت کرده و هر بار جرج بهانه‌ای آورده و طفره می‌رفت. آن روز صبح وقتی که زنگ تلفن هلن به صدا درآمد، گوشی را برداشت و گفت: «خانم تاچرا از بخش حسابداری، صدای جرج در گوشی شنیده شد. که می‌گفت: «هلن؟ جرج هستم.» صدای او گرم و دلنشین بود.

- او، سلام جرج؟

- من يك سورپریز كوچك براي دارم. ممكن است به دفتر من بیایی؟

- حالا؟

- بله.

- آخه الآن مشغول...

— او، اگه خیلی کارداری اشکالی نداره. خوب مسئلای نیست!

— نه، نه. همین.. همین الآن میام پائین!

زنگ تلفن جرج باردیگر به صدا درآمد. او بدون اینکه به زنگ تلفن توجهی بکند، یک دسته از اوراق روی میزش را برداشت و به طرف آسانسور به راه افتاد. بعد در حالی که مواظب بود کسی او را نبیند، از پله های پشت آسانسور بالا رفت و خود را به طبقه بعدی رساند. وقتی که به دفتر هُلن رسید ابتدا مطمئن شد که او در دفترش نباشد، بعد وارد اتاق او شد. به طوری که اگر کسی او را ببیند، تصور کند او کارداری دارد. رفتارش کاملاً عادی بود. کشوی وسطی میز هُلن را گشود و کارت مخصوص بایگانی را برداشت و در جیب خود نهاد، بعد با عجله به طبقه پائین رفت. هُلن کنار میزش بود و به دنبالش اومی گشت.

— می بخشید از بیرون برای چند لحظه مرا احضار کردند.

— او، مسئله ای نیست. حالا بگوسور پرزنت چیه؟

— یک پرندۀ کوچولو به من خبر داد که امروز سالروز تولد تو است و من تصمیم دارم تو را برای ناهار دعوت کنم.

جرج به تغییر حالت صورت او چشم دوخته بود. او هیچ دلش نمی خواست شانس یک ناهار را با فرد مورد علاقش از دست بدهد.

— تو خیلی بلائی جرج. درسته که امروز سالروز تولد من نیست ولی دعوت را برای ناهار قبول می کنم.

— باشه. سر ساعت یک در سنوران تونی منتظرت هستم. برای چنین دعوتی کافی بود که فقط تلفن بزنه. ولی هُلن آنقدر هیجان زده بود که حتی در این مورد کنجکاو نشد. و جرج را با نگاهی متعجب باقی گذاشت.

همینکه هُلن از نظر دور شد، جرج دست به کار گردید. او تا قبل از برگردانیدن کارت خیلی کارها داشت، که باید انجام می داد. با آسانسور به طبقه هفتم رفت و به سوی دایرة بایگانی به راه افتاد. جرج به ننگه بانانی که در آنجا ایستاده بودند، کارت بازرگانی را نشان داد. همینکه خواست وارد شود، ننگه بان گفت: «فکر نمی کنم که شما را قبلاً دیده باشم.»

قلب جرج با شنیدن این حرف ایزجاکنده شد. با این حال لبخند گرمی زد و گفت: «نه این کار دائمی من نیست، یکی از مشتریها خواسته که فوراً سفته‌های او را برایش ببرم. امیدوارم که مجبور نشم که تمام بعدازظهر را به دنبال سفته‌ها بگردم.»

— موفق باشی. و جرج را تا انتهای راهرو با نگاه دنبال کرد.
بر رنگی اتاق ده متر در پنج متر بود. جرج به طرف قفسه‌های ضد آتش برگشت و کشوی پولادین را که حاوی مدارك مذکور بود باز کرد، داخل آن صدها برگه و سفته که متعلق به تمام شرکت‌های نیویورک و ارزهای خارجی آمریکا بود وجود داشت. تعداد سهام‌های موجود در هر پرونده از يك سهم تا یکصد هزار سهم روی جلد آن نوشته بود. با ذکر اسامی و مشخصات. جرج خیلی دقیق و با احتیاط به لیست نگاه می‌کرد و پرونده‌ای را که مربوط به شرکت‌های برجسته و مهم که ارزش آن حدود يك میلیون دلار بود برگزید. او یکی از آن پرونده‌ها را برداشت و بعد از بستن کشو به طرف در ورودی به راه افتاد

— خیلی سریع برگشتید.
— اوه، شماره کامپیوتری آن اشتباه بود. باید فردا صبح دوباره دنبالش بگردم.

— امان از این کامپیوترهای لعنتی! مثل اینکه همه اونها مارو ریشخند می‌کنند.

وقتی که جرج به طرف میز کارش برگشت، پیراهنش کاملاً از عرق خیس شده بود. تا بحال به‌خیر گذشته بود. گوشی تلفن را برداشت و با الکساندرا تماس گرفت.

— عزیزم، می‌خوام امشب تو و مادربزرگت رو ببینم.
— فکرمی کردم که امشب جلسه اداری داری.
— داشتم اما اون رو به بعد موکول کردم. مطلب مهمی رو باید به تو بگم.
درست در سه ساعت يك هلن تاچر در رستوران منتظر او بود، جرج به دفتر کار او رفت و کارت را سر جایش گذاشت. او هنوز به آن کارت احتیاج

داشت. ولی اگر کارتها شب به شب تحویل داده نمی شد. صبح روز بعد آن را در کامپیوتر از سری کارتهای معتبر حذف می کردند. ده دقیقه بعد از ساعت يك، جرج درستوران با هلن تاجر نشسته بود و ناهار می خورد.

به هلن رو کرد و گفت: «دلم میخواد؛ که این تماسها تکرار بشه.» بعد نگاه ناغذ نمود را در چشمان او دوخت و در ادامه حرفش گفت: «فردا نهار آزاد هستی؟»

– اوه البته جرج.

عصر آن روز وقتی که جرج ملیس از دفتر کارش خارج شد، مدارکی بمادل يك میلیون دلار با خود داشت.

حدود ساعت هفت وارد منزل خانواده بلكول شد، او را به کتابخانه ای که کیت و الکساندرا منتظرش بودند، راهنمایی کردند.

– عصر بخیر، امیدوارم که مزاحم نشده باشم، اما ناچار شدم که با هر دوی شما صحبت کنم، بعد رو به کیت کرد و گفت: «خانم بلكول هر چند که این يك رسم کهنه و قدیمی است ولی میخوام از نوه شما خواستگاری کنم. و از شما اجازه می خوام. چون الکساندرا رودوست دارم و فکر می کنم که او هم به من علاقمند باشد... هر دوی ما خوشحال می شیم اگر دعای خیر شما پشت سر ما باشد، بعد دست در جیب خود برد و اسنادی را که از قسمت بایگانی برداشته بود روی میز گذاشت و گفت: «به عنوان هدیه عروسی، يك میلیون دلار به ارتقا میم می کنم. بدین ترتیب او دیگر به پول شما نیازی نخواهد داشت، ولی دعای خیر شما برای هر دوی ما ضروری است.»

کیت نگاهی به او راقی که جرج با بی احتیاطی روی میز گذاشته بود، انداخت. تمام شرکت هائی را که اسم آنها روی لیست نوشته شده بود به خوبی می شناخت. الکساندرا با چشمانی که از فرط خوشحالی برق می زد به طرف جرج رفت و گفت: «اوه عزیزم!» بعد به طرف مادر بزرگش برگشت و گفت: «مادر بزرگ؟»

کیت نگاهی به هر دوی آنها که رو به رویش ایستاده بودند انداخت و می دانست که به هیچ وجه نمی تواند جلوی احساسات آن دونفر را بگیرد.

برای مدتی طولانی به آن دو خیره شد و بعد گفت: «برایتان آرزوی موفقیت می‌کنم.»

جرج لیخندی زد و به طرف کیت رفت گفت: «اجازه می‌دهید که دست مادرزن آینده خود را ببوسم؟»

دو ساعت بعد آنها نشسته بودند و با شور و هیجان در مورد برنامه‌های عروسی صحبت می‌کردند. الکساندرا گفت: «مادر بزرگ، من یک عروسی مفصل نمی‌خواهم، مگر آنکه مجبور نیستیم، هستیم؟»

— من هم موافقم، عشق یک مسئله خصوصی است.
در آخر به توافق رسیدند و تصمیم گرفتند یک جشن کوچک بگیرند و جریان را خاتمه دهند.

— پدرتان هم در جشن عروسی حضور خواهند داشت؟
جرج خندید و در پاسخ گفت: «این منتهای آرزوی اوست. سه برادر و دو خواهرم هم خواهند آمد.»

— در انتظار تشریف فرمائی آنها هستم.
— مطمئن هستم که آنها را می‌پسندید و نگاهش را به طرف الکساندرا برگردانید.

کیت از اینکه نوه‌اش را خوشحال می‌دید، به وجد آمده بود و تمام آن شب را به این موضوع فکر می‌کرد.

مردی که با او ازدواج می‌کرد او را دوست داشت و همین برای کیت کافی بود. با خود گفت: «باید به یادم بماند که به برادر بگم دیگر لازم نیست راجع به امور مالی جرج تحقیق کنه.»

جرج قبل از رفتنش وقتی که با الکساندرا تنها شد به او گفت: «صلاح نیست این برهه‌های بهادر که یک میلیون دلار ارزش دارد، همین طور در خانه باشد. از امروز من اونهارو تو گاو صندوق خودم می‌گذارم.»

— از نظر من اشکالی نداره.
و جرج آن اوراق را داخل جیب کت خود قرارداد.

صبح روز بعد جرج همان برنامه را با هلن تاجر تکرار کرد، به او گفته بود که برایش هدیه ناقابلی دارد، و در زمانی که او به انتظارش ایستاده بود، جرج رفت تا کارت بایگانی را از اتاق او بردارد.

او یک اشارپ شیک به هلن کادو داد و گفت: «می‌دونم که دیر شده. ولی تولدت مبارک.» و قرارناهار را با او گذاشت. این بار ورود به محوطه بایگانی آسان‌تر بود. برگه‌های بهادر را به جای نخستین خود بازگردانید. کارت بایگانی را هم دوباره در کشوی میز هلن گذاشت و به ملاقات او در ستوران رفت.

هلن به جرج گفت: «چطوره که امشب یک غذای مفصل تهیه کنم و شام رو در خانه من صرف کنیم؟»

— می‌ترسم چنین سعادتی قسمتم نشه چون من به زودی ازدواج می‌کنم.

جرج سه روز پیش از ازدواج خود با قیافه‌ای گرفته به خانه بلك ول‌ها رفت و گفت: «همین الان خبر بسیار بدی به من دادند. حمله قلبی دیگری به پدرم دست داده.»

— او واقعا متأسفم. امیدوارم که خطر مرگ وجود نداشته باشد.

— من دیشب تمام مدت پای تلفن بودم و با خانواده‌ام صحبت می‌کردم. بنا به گفته آنها حالش خوب خواهد شد. ولی فکر نمی‌کنم بتوانند برای عروسی به اینجا بیایند.

— چطوره که برای ماه عسل به نزد خانواده‌ات در آتن بریم؟

جرج گفت: «من برای ماه عسل نقشه دیگری دارم، عزیزدلم. ماه عسل متعلق به ما دو نفره و هیچ کس دیگر.»

حدود بیست نفر در جشن عروسی دعوت داشتند. به اضافه، وینس، آلیس و مارتی. الکساندرا خیلی اصرار کرد که ایوهم آن شب حضور داشته باشد، ولی کیت به هیچ وجه نپذیرفت. و در جواب گفت: که «ایوهر گزروی خوش از این خانه را نخواهد دید.»

الکساندرا به گریه افتاد و گفت: «مادر بزرگ، شما اخیراً خیلی بی رحم شده‌اید. من هر دوی شما را دوست دارم. چرا او را نمی‌بخشی؟»
چیزی نمانده بود که تمام ماجرا را برای او باز گویند، اما جلو دهان خود را گرفت و حرفش را فرود داد و گفت: «تصمیماتی که من می‌گیرم به صلاح همگی ماست.»

جرج از عکاسی که از عروسی آنها عکس می‌گرفت درخواست کرد که یک سری اضافه چاپ کنند. برای خانواده‌اش بفرستد. این حرف به گوش کیت رسید. با خود گفت: «حسب مرد فهمیده‌ای است»
بعد از مراسم بریدن کیک، جرج در گوش الکساندرا گفت: «عزیزم، من باید یک یا دو ساعتی تو را تنها بگذارم.»

— اتفاقی افتاده؟

— او البته که نه تنها راهی که می‌تونستم برای ماه عمل آزادانه مراخصی بگیرم این بود که کارتجاری یکی از مشتریهای منفذ شرکت رو به نامم برسانم. زیاد طول نمی‌کشد. هواپیمای ما تا قبل از ساعت پنج صبح حرکت نخواهد کرد.

الکساندرا لبخندی زد و گفت: «زود برنگرد. هیچ دلم نمی‌خواود تنهایی به ماه عمل برم.»

وقتی که جرج به خانه ایورسید لباس بلندی که براننده اندام او بود به تن داشت. پرسید: «عروسی خوش گذشت عزیزم؟»
— بله متشکرم. هر چند که کوچک بود ولی با شکوه بود. و هیچ مشکلی پیش نیامد.

— می‌دونی چرا، جرج؟ به خاطر وجود من هرگز این را فراموش نکن.
جرج نگاهی به او انداخت و به آرامی گفت: «نه فراموش نمی‌کنم.»
— ما تا آخر کار شریک هستیم.
— البته، البته.

— ایوخنیدو گفت: «خوب، که تو با خواهر کوچولوی من ازدواج کردی»
— جرج نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «بله، و باید بروم.»

نقشه ماه عسل را ایو کشیده بود. خیلی سفر پرخرجی بود. ولی ایوبه جرج اطمینان داده بود که تمام مخارج را خواهد پرداخت. اوسه قطعه از جواهراتی را که توسط یکی از عشاق متمولش به او هدیه شده بود فروخت و پول آن را به جرج داد.

– واقماً متشکرم ایو. من...
– نگران نباش بعداً آن را صاحب خواهم شد.

ماه عسل خیلی خوش گذشت. جرج و الکساندرا به اتفاق به مونته گوی بی^۱ واقع در شمال جامائیکا رفتند و در هتل داوند هیل^۲ اقامت گزیدند. این هتل سالن انتظار کوچکی داشت و تمام ساختمان یک پارچه سفید رنگ بود. حدود دوازده آپارتمان مجزا و زیبا داشت که همه آنها در پائین دره به دریای آبی منتهی می شدند، خانواده ملیس دارای پلاژ اختصاصی بودند که یک استخر برای شنا داشت و یک مستخدم زن هم صبحانه آنها را آماده می کرد. آنها معمولاً غذا را در بهار خواب اتاق پذیرایی در فضای آزاد صرف می کردند. جرج یک قایق کوچک کرایه کرد که روزها با آن به قایق رانی و ماهی گیری می رفتند. با هم به شنا می رفتند، مطالعه می کردند، آلکساندرا از هر نظر مطیع

جرج بود و همیشه سعی داشت او را خوشحال کند.

روز پنجم جرج گفت: «الکس من باید برای يك کار تجاری به کینگزتن^۱ برم یکی از شعبه‌های شرکت ما در اونجاست. از من خواسته‌اند که سری هم به اونجا بزنم.

– باشه. من هم با تو میام.

این برای جرج غیرمنتظره بود. گفت: «خیلی دلم می‌خواست که تورو با خودم ببرم، عزیزم. ولی قراره که برای من تلفن هائی بشه. دلم می‌خواه که تو اینجا باشی و بی‌قامها رو برام بگیری.»

الکس اندرا ناامید شد و گفت: «متصدی اطلاعات نمی‌تونه این کارها رو بکنه؟»

– موضوع خیلی مهمی است. نمی‌تونم به اونها اطمینان کنم.

– باشه، در این صورت من همینجا می‌مونم.

جرج يك ماشین کرایه کرد و به کینگزتن رفت. حدود عصر بود که به آنجا رسید. عده زیادی از مسافران خارجی کشتی‌های تفریحی که در سواحل آنجا لنگر انداخته بودند. در گوشه و کنار شهر در فروشگاههای بازار کالاهاى حصیری و بازار کوچک، به چشم می‌خوردند، و با لباس‌های رنگارنگی که بر تن داشتند منظره جالبی به وجود آورده بودند. کینگزتن بسا داشتن چند پالایشگاه، مراکز تولید و شعب ماهی‌گیری، يك شهر بازرگانی به‌شمار می‌رفت. ولی بسا داشتن قدمت تاریخی، ساختمانهای قدیمی، مسوزه‌های بی‌نظیر و کتابخانه‌های متعدد به يك شهر زیبا و دیدنی تبدیل شده بود.

جرج به هیچ يك از این چیزها علاقه نداشت. او به چیزی نیاز داشت که در چند هفته اخیر از آنها دوری بسته بود. چیزی که جسماً او را خوشنود می‌ساخت. او به نخستین رستوران باری که دید وارد شد و بسا متصدی بار صحبت کرد. پنج دقیقه بعد با يك دختر بانزده ساله سیاه‌پوست به طبقه بالای يك هتل ارزان قیمت و پست رفت. دو ساعت بعد جرج به تنهایی از اطاسی خارج شد. مستقیماً به طرف ماشین خود رفت و بلافاصله به‌سوی مونتنگوی

به راه افتاد، وقتی رسید الکساندرا گفت: «تلفنی که انتظارش را داشتی نشد.»
صبح روز بعد در صفحه اول روزنامه کینگزتن با تیتر درشت نوشته
بودند که یکی از توریست‌ها دختری را تا سرحد مرگ مجروح کرده است.

در شرکت هنسن و هنسن در مورد جرج مایس شورائی تشکیل داده
بودند. چند تن از سرمایه‌گذاران شکایت کرده و از طرف کار جرج ایرادهائی
گرفته بودند. در نتیجه عدم رضایت می‌خواستند او را از اداره اخراج کنند.
ولی با شرایط تازه‌ای که به وجود آمده بود تصمیم گرفتند که در مورد او
تجدید نظر کنند.

— او با یکی از نوه‌های کیت بلك ول ازدواج کرده و این خیلی موقعیت
اجتماعی او را تغییر می‌دهد. و عضو دیگری از افراد شورا گفت: «بدون شك
اگر ما بنویم سرمایه بلك ول رو در این شرکت به کار بگیریم، جرج هم تغییر
رویه خواهد داد.»

و بالاخره تصمیم بر این شد که فرصت دیگری به جرج داده شود.

وقتی که الکساندرا با جرج از سفر برگشتند کیت به آنها پیشنهاد کرد
که پیش خود او زندگی کنند. گفت: «این خانه خیلی بزرگه و ما می‌تونیم
يك خانواده واحد بشیم. شما...»

— البته این نهایت لطف شماست. اما من فکرمی‌کنم که بهتره من و
الكس زندگی مستقلی داشته باشیم.

او هیچ دلش نمی‌خواست با پیرزنی که تمام حرکات او را تحت نظر
داشت زیر يك سقف زندگی کند.

— کاملاً احساس شما را درک می‌کنم. پس من به عنوان هدیه عروسی
يك خانه برایتان می‌خرم.

جرج کیت را در آغوش گرفت و گفت: «اوه، واقعا که شما خیلی مهربان
هستید. من و الكس خیلی مدیون شما هستیم و شمار دوست داریم.»

— خیلی متشکرم، مادر بزرگ. سعی می‌کنیم خانه‌ای که می‌خریم زیاد

از اینجا دور نباشه.

— درسته. خانه ما آنقدر به شما نزدیک باشه که از هر نظر مواظب شما باشیم. آخر شما گذشته از مهر بانی. بانوی بسیار زیبا و جذابی هستید.

در عرض يك هفته خانه‌ای زیبا و قدیمی با نمایی سنگی به رنگ قهوه‌ای در منطقه‌ای که دوازده ساختمان با منزل کیت فاصله داشت خریدند. آنجا يك خانه سه طبقه و زیبا بود. با يك اتاق خواب اختصاصی، دو اتاق خواب برای میهمان، واحد مستخدمین، يك آشپزخانه بزرگ قدیمی، يك ناهارخوری که با درچوبی از قسمت دیگر ساختمان مجزا شده بود، يك اتاق نشیمن رؤیائی و يك کتابخانه.

— عزیزم، چون من خیلی در داده کار دارم، تمام تزیینات خانه را خودت به تنهایی انجام بده.

اما واقعیت این بود که او خیلی کم وقت خود را صرف کارهای اداری می‌کرد، اوقات او بیشتر صرف کارهای جالب‌تری می‌شد. پلیس مرتباً شکایاتی از زنها و مردهای مختلف که به بارهای دور افتاده می‌رفتند دریافت می‌کرد. قربانیان همگی ضارب خود را مردی خوش تیپ، خوش ترکیب، بالهجه‌ای خارجی شبیه به لاتین معرفی کرده بودند. آنهایی که خود با پلیس درگیری داشتند از ترس شناخته شدن چیزی نمی‌گفتند.

ایو و جرج دریکی از ستورانهای پائین شهر مشغول صرف ناهار بودند. چایی که آنها را نمی‌شناختند.

— تو باید الکس را وادار کنی که يك حساب پس‌انداز بدون اطلاع کیت باز کنه

— آخر چطور این کار را بکنم؟

— الان برایت توضیح می‌دهم، کوچولو...

عصر روز بعد جرج والکساندرا برای شام به رستوران لوپلزیوا یکی از بهترین رستورانهای فرانسه در نیویورک بود رفتند. جرج نزدیک به نیم ساعت دیرتر از الکساندرا به آنجا رسید. پی یو جودن آملیر رستوران او را به میز می که الکساندرا نشسته بود هدایت کرد. جرج در حالی که نفس، نفس می زد گفت: «خیلی باید ببخشی کوچولوی من. امروز سرم خیلی شلوغ بود. آنها از هر مسئله کوچکی مشکل بزرگی می سازند.»

– مشکلی پیش آمده جرج؟

– نه، من امروز حساب پس اندازم رو تغییر دادم و از این به بعد هر بلائی که بر سر من بیاد وارث من تو خواهی بود.

– عزیزم، من به چیزی نیاز...

– اوه در مقابل سرمایه بلك ول که چیزی نیست، اما این فقط می تونه زندگی تو رو بعد از من تأمین کنه.

– هیچ بلائی به سر تو نخواهد آمد. هرگز...

– البته که نیاید، الکس. اما بعضی اوقات سرنوشت با آدم بازی هائی می کنه که معمولاً چیزهای خوش آیندی نیستند، و بهتره که آدم قبل از وقوع حادثه خودش رو آماده کنه. تو اینطور فکر نمی کنی؟

الکس قدری فکر کرد و گفت: «پس من هم باید حساب پس اندازم رو

تغییر بدم...»

– دیگه چرا؟

– آخر تو شوهر منی و هر چه که من دارم تو هم در آن سهیم هستی.

– می دونم. اما حق با تو است و بهتره که انسان آماده باشد. چشم های او پراز اشک شده بود. می دونم که من خیلی احمق هستم ولی آنقدر احساس خوشبختی می کنم که حتی فکر کردن به این موضوع خارج از تحمل من است. نباید اتفاقی برای ما پیش بیاد. دلم میخواد تا ابد کنار هم باشیم.

– البته که خواهیم بود.

– من فردا در مورد انتقال شماره حسابم به برادر راجرز سفارش می کنم.

جرج شانه‌هایش را بسالا انداخت و گفت: «اگر این خواست تست، پس بیا به عنوان يك مسئله جدی روی آن فکر کنیم، عزیزم. شاید بهتر باشه که وکیل من این کار رو به عهده بگیره. او کارهای شخصی مرا انجام می‌ده و به‌همه چیز تسلط دارد.

— هر طور میل تو باشه به‌مادر بزرگ میگه...

او گونه الکساندرا را نوازش کرد و گفت: «نمی‌خوام مادر بزرگ چیزی در این مورد بدونه. البته اون برای من خیلی محترمه ولی فکر نمی‌کنی بهتر باشه اگه مسائل شخصی رو فقط بین خودمون حل کنیم؟

— حق با توست عزیزم، من در این مورد چیزی به مادر بزرگ نمی‌گم می‌تونی ترتیبی بدی که من فردا وکیل تو رو ببینم؟
— فردا یادم بیار که به او تلفن کنم. خوب، دیگه خیلی گرسنه‌ام شده. چطوره که باخوراک خرجتنگ شروع کنیم...؟

يك هفته بعد جرج برای دیدن ایو به آپارتمان‌ش رفت.

— الکس حساب جدید باز نکرده؟

— چرا، امروز صبح. او هفته آینده به‌مناسبت سالروز تولدش سهمیه خود را از شرکت تحویل می‌گیرد.

هفته بعد چهل ونه درصد از سرمایه شرکت کروگر و برنت به الکساندرا انتقال یافت. جرج به ایو تلفن کرد که خبر را به او بدهد. ایو گفت: «عالی شد! امشب بیا اینجا تا با هم جشن بگیریم.»

— نمی‌تونم، کیت برای الکس جشن تولد می‌گیره.

برای چند لحظه سکوت برقرار شد. ایو پرسید: «شام چی دارن؟»

— من از کجا بدونم.

— خوب، پیرس. وار تباط قطع شد.

پانزده دقیقه بعد جرج به ایو تلفن کرد و گفت: «نمی‌دونم که چرا تو اینقدر به لیست غذاها علاقمند هستی، در حالی که حتی به آن جشن دعوت هم

نشدی. به هر حال صورت غذاهائی رو که می‌خواستی یادداشت کن، جرج صورت کامل غذاهائی را که در جشن سالروز تولد الکساندرا در منزل کیت می‌دادند، از پیش‌غذائی و سوپ گرفته تا انواع دسرها همه را با تلفن برای ابوخواند. و گفت: «حالا راضی شدی؟»

— بله، جرج. امشب می‌بینمت.

— نه، ایو. هیچ راهی برای فرار از این میهمانی ندارم...

— خودت يك راهی پیدا می‌کنی.

جرج گوشی تلفن را گذاشت و نگاهی به ساعت خود انداخت، و دردل گفت: «لعنت بر این زندگی!» او با یکی از مشتریهای خیلی عمده قرارداد داشت. تا به حال دوبار تصمیم به اخراج وی گرفته و این تصمیم را عملی نکرده بودند. او خوب می‌دانست که تنها دلیل اخراج نشدن او وصلت وی با خانواده بلك ول است و دیگری نمی‌توانست با ارتکاب خطائی موقعیت خود را به خطر بیندازد. او تصویر دروغینی از خود به کیت و الکساندرا نشان داده بود، و نمی‌خواست چیزی اتفاق بیفتد که تمام آرزوهایش بر باد رود. به زودی کاملاً به آنها بی‌نیاز می‌شد.

جرج کارت دعوت عروسی را برای پدرش فرستاده بود. او نه جواب آن را داده و نه حتی يك تبریک مختصر گفته بود. آخرین باری که او پدر خود را می‌دید این جمله را از او شنیده بود: «دیگر هرگز نمی‌خوام فیافهٔ تورو ببینم. تو برای من مرده‌ای، فهمیدی مرده‌ای.» حالا پدرش متعجب شده بود پس از یاد رفته‌اش بار دیگر به زندگی بازمی‌گشت.



جشن تولد بیست و سه سالگی الکساندرا خیلی مفصل برگزار شد. چهل نفر به میهمانی دعوت شده بودند. او از جرج تقاضا کرد که چند تن از دوستانش را دعوت کند. ولی جرج گفت: «چون مهمانی مال تو است، بهتره فقط دوستان خودت رو دعوت کنی.»

حقیقت این بود که جرج هیچ دوستی نداشت. او معتقد بود که اشخاصی که به دیگران وابسته هستند، انسان‌های ضعیفی می‌باشند. وقتی که الکساندرا

شمعهای روی کیکش را خاموش کرد، با چشمان بسته زیر لب آرزوئی زمزمه می کرد، جرج می دانست که آن آرزو حتماً به او مربوط می شود، و با خود گفت: «بهبتر بود برای طولانی شدن عمرت آرزومی کردی، عزیزم. او اقرار کرد که الکساندر آن شب خیلی زیبا شده، با به تن کردن لباس بلند سفید از جنس شیفت و یک جفت کفش نقره ای با گردن بند زیبای الماسی که از طرف کیت هدیه شده بود. دو قطعه الماس شفاف به شکل گلابی که در قاب پلاتین خود درخشش خیره کننده ای داشتند. و نور شمعهای روی کیک تلالو خاصی به آنها بخشیده بودند.

کیت به دو مرغ عشق خیره شده بود و سه یاد اولین سالگرد ازدواج خود افتاد که دیوید آن گردن بند را به او هدیه کرده، و علاقه بیش از حد خود را به وی ابراز داشته بود.

جرج در فکر خود مشغول نرخ گذاری گردن بند بود که باید حدود یکصد و پنجاه هزار دلار قیمت داشته باشد. توجه چند تن از دوستان الکساندر را به او جلب شده بود. زیرا به او لبخند می زدند و طوری با او صحبت می کردند که می خواستند وی را به خود جلب کنند. جرج همیشه در میهمانی های مجلل دلش می خواست شانس خود را امتحان کند، اما نه در آنجا و با دوستان الکساندر، در آنجا لازم بود که جانب احتیاط را داشته باشد.

یک دقیقه قبل از ساعت ده جرج بدون اینکه شتابی به خرج دهد خود را به تلفن رسانید. وقتی که یک دقیقه بعد زنگ تلفن به صدا درآمد، خود او گوشی را برداشت: الو؟

— آقای ملیس؟

— بله، خودم هستم.

— بنا به سفارش خودتان، من به شما تلفن کرده ام. درست در ساعت ده. الکساندر اکنار او ایستاده بود. جرج خود را متعجب نشان داد و پرسید:

«چه ساعتی ایشان تلفن کردند؟»

— شما آقای ملیس هستید؟

— بله.

- شما پیغامی برای تلفن ساعت ده گذاشته‌اید.
- بسیار خوب، بگوئید که من در راه هستم، در باشگاه پان ام گلیپرا
ایشان را ملاقات می‌کنم و با خشم گوشی را گذاشت.

- چی شده عزیزم؟

- یکی از همکاران احمدی من عازم سنگاپور. و چند تا از اوزاقی رو
که باید همراه داشته باشه تودفترجا گذاشته، من باید به اداره برم و قبل از
اینکه هوا بمانش پرواز کنه، اونهارو به او برسانم.
الکساندرا با لحنی که ناراضی اورا می‌رسانید پرسید: «حالا کس
دیگری نیست که این کار رو انجام بده.»

- من تنها کسی هستم که مورد اطمینان شرکت ام. و آه عمیقی از
روی تأسف کشید و گفت: «هیچ می‌دونستی که من تنها کارمند ارشد گروه
مراقبت هستم!» بعد دستهایش را دور بازوان او حلقه کرد و گفت: «عزیزم،
هیچ دلم نمیخواد میهمانی تو به خاطر من خراب بشه، شما مشغول باشین، من
سمی می‌کنم زود برگردم.»

- دلم برات تنگ میشه. ولی بخندی از روی اجبار بر روی لبانش نقش
بست. الکساندرا با نگاه قدمهای اورا دنبال می‌کرد، بعد نگاهی به اطراف
انداخت تا او مطمئن شود که به تمام میهمانانش خوش می‌گذرد، و در این فکر
بود که به ایودر آن لحظه چه می‌گذرد؟

ایودر را به روی جرح گشود و پرسید: موفق شدی؟ واقعاً که خیلی زرننگ
هستی.

- من نمی‌تونم زیاد بمونم ایو، الکساندرا...

ایودر دستهای اورا به دنبال خود کشید و گفت: «بیا عزیزم. برات یک
سورپریز دارم. و اورا به اتاق پذیرائی کوچکش هدایت کرد. میز برای دو نفر
چیده شده بود. با رومیزی سفید و نقره‌ای زیبا. شمعی در وسط نیز قرار داشت.
- معنی اینها چیست؟

– امروز سالروز تولد من هم هست، جورج.
 – اوه، البته. ولی... ولی من فراموش کرده‌ام برات کادو بیاورم.
 – البته که آورده‌ای؛ ولی آن را بعداً به من خواهی داد. حالا بنشین.
 – متشکرم. اصلاً نمی‌تونم چیزی بخورم. همین الان بسک‌شام مفصل
 خورده‌ام.

– گفتیم بنشین. هیچ نرمشی در صدای او نبود.
 جورج نگاهی به چشمان او انداخت و نشست.
 تمام غذاهائی که در خانه کیت تهیه شده بود، روی آن میز وجود داشت.
 ایو در آن طرف میز رو به روی جورج نشست و غذا خوردن او را که از
 روی اجبار بود مشاهده می‌کرد. گفت: «من والکس همیشه همه چیز خود را
 شریک بوده‌ایم. امشب هم من در شام تولد با او شریک شده‌ام. اما سال بعد
 فقط یکی از ما برای برگزاری جشن تولد وجود خواهد داشت. وقتش رسیده
 که برای خواهرم حادثه‌ای رخ بده، عزیزم. و بعد مادر بزرگ بیچاره از غصه
 دق خواهد کرد. و همه چیز به ما تعلق خواهد یافت.

جورج در آن لحظه به نهایت عصبانیت خود رسیده بود. گرگ درنده و
 شوری که اسپر دست بره‌ای شده بود. او در مقابل ایوا احساس حقارت می‌کرد.
 آخر نتوانست طاقت بیاورد و به او گفت: «ایو دلم می‌خواهد تو رو بکشم»
 ایو خندید و گفت: «اما تو این کار را نمی‌کنی، برای اینکه درست به
 همان اندازه که من در فکر تصاحب شرکت کرو و گرو برنت هستم تو هم هستی...
 از طرف تو هیچ خطری مرا تهدید نخواهد کرد، یکی از دوستان من نامه‌ای
 در دست دارد که به محض ایجاد خطر برای من آن را تحویل پلیس خواهد داد.
 – تو دروغ می‌گویی! اونمی‌توانست حرف ایو را باور کند.

ایو گفت: «فقط یک راه برای مطمئن شدن داری، مگه نه؟»
 او می‌دانست که حق با ایواست. و هرگز نمی‌توانست از دست ایو
 خلاصی یابد! ایو تا پایان عمرش برای عذاب دادن باقی خواهد بود. او
 نمی‌توانست برای ابد این وضعیت را تحمل کند و به او امری که از افکار پلید
 ایو سرچشمه می‌گرفت عمل کند. ناگهان حس «زن آزاری» او بیدار شد، خون

جلوی چشمانش را گرفت. دیگر اختیار از دستش رفت. نمی‌دانست چه می‌کند. همینقدر حس می‌کرد که موجودی را به شدت کنگ می‌زند. اختیاری از خود نداشت. مثل اینکه نیروئی از خارج او را وادار به انجام آن کارها می‌کرد. صدای فریادهای بی‌امان او را در گوش خود می‌شنید و از شنیدن فریادهای او تمام وجودش غرق در لذت می‌شد. با خود می‌گفت: «اوه، خدای من چقدر انتظار این لحظه را می‌کشیدم.» صدای فریادها همچنان به گوشش می‌رسید. سرانجام پرده قرمزی که روی چشمانش بود کم‌کم کنار رفت. صحنه‌هایی که فکر می‌کرد خواب می‌بیند در رؤیا به سر می‌برد به حقیقت پیوسته بود. ایو افتاده بود و در خون خود می‌غلثید. استخوان بینی‌اش خرد شده بود. تمام بدنش یا زخمی شده و یا با سیگار سوخته بود. چشمانش آنقدر درم داشتند که قادر به باز کردن آنها نبود. گریه‌کنان می‌گفت: «بس کن، بس کن، بس کن...»

جرج با حالتی گنگ و تعجب زده سر خود را تکان داد. تازه متوجه شد که چکار کرده است، به هیچ وجه نمی‌توانست به چگونگی کاری که کرده بود، پی‌ببرد. هیچ نقطه سالمی در بدن ابوباقی نمانده بود. هیچ نقطه‌ای از او روی ابوباقی نمانده بود. گفت: ایو؟
 ابویکی از چشمهای باد کرده خود را به سختی گشود، و گفت: دکتر...
 یک... دکتر... خبر... کن... ادای هر کلمه دنیائی از درد محسوب می‌شد، گفت: هارلی... دکتر جان هارلی.



تنها چیزی که جرج ملیس توانست در تلفن بگوید، این بود که: «اگه براتون ممکنه فوراً به‌خانه ابویبائید؟ زیرا حادثه اسفناکی برای او اتفاق افتاده.»

وقتی که دکتر جان هارلی وارد اتاق شد و او را در آن وضعیت ناگوار دید، نگاهی به اطراف خود ولکه‌های خون که به روی بسترو دیوار پاشیده شده بود انداخت. نبض او را که به شدت می‌زد گرفت و به جرج گفت: «فوراً به پلیس تلفن کن و بگو به یک آمبولانس نیاز داریم.»

ایوب با وجود آن همه درد تکانی به خود داد و گفت: «جان...»
 و ننگاهی به گونه سیاه شده، فك شکسته و بدن سوخته ایوانداخت و
 گفت: «اصلاً سعی نکن صحبت کنی.»

فشار درد بی نهایت بود. اما ایوب نمی توانست خاموش بماند. گفت:
 «شواهش می کنم...» خیلی طول کشید تا توانست این کلمه را به زبان بیاورد.
 گفت: «مادر بزرگ هرگز... مرا نمی بخشد... پلیس... نه... بنویس...»
 تصادف... مجرم... نامعلوم...»

فرصتی برای بحث و مجادله وجود نداشت، دکتر هارلی به طرف تلفن
 رفت و ارتباط را برقرار کرد. دکتر هارلی هستم. فوراً يك آمبولانس بفرستید.
 نشان می آورم به آنها داد، گفت: «لطفاً متذکر شوید که خیلی فوری است.
 یکی از اتاقهای عمل هم برای جراحی آماده بگذارید. و دکتر کایت دستها
 را برایم پیدا کنید. بعد چند لحظه به جواب مخاطب خود گوش داد و گفت:
 يك تصادف اتومبیل که مجرم فرار کرده و نامعلومه، بعد گوشی را با شتاب
 روی تلفن کرد. بید.

جرج گفت: «متشکرم.» و نفسی به راحتی کشید.
 دکتر هارلی به طرف شوهر الکساندر برگشت و نگاهی به او انداخت.
 لباس های او به طرز نامرتب پوشیده شده بود. اما انگشتانش خشک بودند.
 دستها و صورتش هنوز آغشته به خون بودند. به او گفت: «از من تشکر نکن. من
 این کار را به خاطر آبروی خانواده بلكول انجام میدم. اما فقط به شرط اینکه
 تو قبول کنی خودت را به دکتر و روانپزشک ما نشان بشی.»
 — من نیازی به...

— در این صورت من پلیس را در جریان می گذارم. تو حکم يك سنگ
 هاروداری و نباید آزاد باشی. و دوباره به طرف تلفن رفت.

— يك دقیقه صبر کن! جرج همطور ایستاده بود و فکرمی کرد. او دست
 از همه چیز شسته بود، ولی حالا به طرز معجزه آسایی فرصت دیگری یافته بود.
 گفت: «باشه. قبول دارم. من به نزد روانپزشک شما خواهم آمد.»

از دور صدای آژیر آمبولانس به گوش رسید.

ایورا زود به پشت آمبولانس انتقال دادند و نورها مرتباً خاموش و روشن می‌شدند. اندام زیبای او بدون هیچ حرکتی روی تخت خواب آرمیده بود، به طوری که احساس می‌کرد اگر بخواند حتی قادر است پرواز کند. می‌خواست دست خود را تکان بدهد، ولی چیزی دستپايش را محکم گرفته بود. چشمانش را گشود و خود را روی برانکاری مشاهده کرد که توسط دو پرستار مرد بار و پوش و کلاه سبز در راهروی بیمارستان پیش می‌رفت. ایو فکر می‌کرد که نقش اول بازیگر تئاتر را دارد. گفت: «من هیچی به خاطر ندارم. چه اتفاقی برای من افتاده.»

وقتی که دوباره چشمانش را گشود، خود را در یک اتاق سفید رنگ بزرگ روی میز جراحی دید.

یک مرد لاغر کوچک اندام در لباس سبزرنگ جراحی به روی او خم شده بود. گفت: «اسم من کایت و بستره. قراره جراحی‌های شمارو من انجام بدم.»
 — هیچ دلم نمی‌خواد زشت باشم. خیلی صحبت کردن برایش مشکل شده بود. گفت: «نگذارم زشت بشم.»

— بدون شك. حالا من به شما داروی خواب آور تزریق می‌کنم. شما فقط آرام باشید و به هیچ چیز فکر نکنید.

بعد به گروه مخصوص بیهوشی علامت داد.

جرج توانست که در حمام خانه ایو لباس‌هایش را از آثار جرم پاک کند. اما وقتی که نگاهش به ساعت افتاد به خود نامزاکت. ساعت سه بامداد بود. امیدوار بود که الکساندرا تا آن ساعت بیدار نمانده باشد. اما همینکه وارد سرسرای خانه شد او را روی میبل در انتظار خود دید.

— عزیزم، خیلی برات نگران شده بودم! تو حالت خوبه؟

— من حالم خوبه، الکس؛ تو چطوری؟

الکساندرا به طرف جرج رفت و دستهای ظریفش را دور او حلقه کرد و گفت: «چیزی نمانده بود به پلیس تلفن کنم. آخر خیلی دلواپس شده بودم.»

جرج با خود گفت: «چقدر فکرت درست بوده.»

سکار آن آقا را انجام دادی؟

— کار؟ یک مرتبه همه چیز به خاطرش آمد. آه، اون کار رو میگی؟ بله انجام

دادم. این چند ساعت برایش چند سال به نظر می‌رسید.

— چرا اینقدر دیر کردی؟

— هوایم ای او تأخیر داشت. ومن هم اجباراً تا لحظه پرواز با او بودم.

می‌خواستم به تو تلفن بزنم ولی هر لحظه فکرمی‌کردیم که هوایما به زمین

خواهد نشست و نیازی به این کار نخواهد بود. واقعاً متأسفم.

— اشکالی نداره. حالا که اینجا هستی.

جرج به فکر لحظه‌ای بود که ایورا روی برانکار گذاشتند. از بین آرواره

درهم شکسته اش می‌گفت: «برو... خانه... اتفاقی... نمی‌افتد...» اما اگر ایو

می‌مرد چی؟ او را حتماً به جرم قتل دستگیر می‌کردند. و اگر زنده می‌ماند، همه

چیز طبق روال عادی خود پیش می‌رفت، درست مثل گذشته، ایو او را می-

بخشید، زیرا به او نیاز داشت.

جرج آن شب را تا صبح نخوابید. و به یاد فریادهای التماس آمیز ایو

بود. او احساس می‌کرد که بینی ایو زیر مثنهای سنگین وی بکلی خرد شده

و زیبایی صورتش از بین رفته است.

در آن لحظه شدیداً بدایو علاقه‌مند شده بود.



واقعاً شانس بزرگی بود که دکتر هارلی توانست کایت و بستر را به بالین

ایو احضار کند. او یکی از مشهورترین جراحان پوست در دنیا بود. تمرینات

خصوصی خود را در خیابان پارت انجام می‌داد و یک کلینیک اختصاصی در

پائین مانهاتان داشت. در آنجا جراحی کسانی را بعهده می‌گرفت که

سوختگی‌های عمیق داشتند. آنهایی را به کلینیک او می‌آوردند، تا هر مقدار که

توان مالیشان اقتضای کرد، پول می‌پرداختند. دکتر و بستر تا کنون بیماران زیادی

را که در اثر تصادف با اتومبیل مجروح شده بودند مداوا کرده بود. اما با

دیدن صورت ایو بلك ول به حیرت افتاد. او بارها عکس ایو بلك ول را روی

مجلات مختلف دیده بود. از اینکه آن زیبایی خیره کننده اینچنین بی رحمانه تباه شده بود، خیلی متأسف و متأثر می نمود.

— چه کسی مسئولیت این بیمار را به عهده می گیرد، جان؟

— يك حادثه اتومبیل بوده که راننده اش فراری است، کایت.

آه — هاه. و راننده سعی کرده که پس از زیر گرفتن او بایستد و پشتش را

با ته سیگار بسوزاند. اصل واقعه چیست، جان؟ راستش رو بگو!

— متأسف نمی تونم، چیزی بگم. می تونی اون رو طوری جراحی کنی

که به حال اولش دربیاد؟

— این کاری است که معمولاً می کنم.

حدود بعد از ظهر بود که بالاخره دکتر و بستر به معاونش گفت: «کار تمام

شد. او را به بخش خصوصی ببرید. هر چیز غیر عادی که از او دیدید، بلافاصله

مرا در جریان بگذارید.»

عمل جراحی نه ساعت به طول انجامید.

ایو چهل و هشت ساعت بعد از بخش خصوصی مرخص شد. جرج برای

دیدن او به بیمارستان رفت. چون باید مطمئن می شد که ایو مطلب ناخوش آیندی

به ضرر او نگفته باشد.

جرج به پرستار مسئول گفت: «من وکیل دوشیزه بلک ول هستم. من به

خواست ایشان به اینجا آمده ام. سعی می کنم چند لحظه بیشتر بنوم.»

پرستار نگاهی به قیافه جذاب جرج انداخت و گفت: «کسی اجازه

ملاقات با او رونداره، ولی فکر نمی کنم رفتن شما به آنجا ایرادی داشته باشد.»

ایو در يك اتاق خصوصی روی تخت خواب به پشت دراز کشیده بود.

تمام بدن او از باند و لوله های مختلف و سرمی که به او وصل کرده بودند پوشیده

شده بود. حالت وحشتناکی داشت. تنها قسمت قابل رؤیت، چشم ها و دهانش

بودند.

— سلام ایو...

— جرج... صدای او بیشتر به زمزمه شبیه بود. جرج ناچار بود که خم

شود تا مفهوم آن را دریابد.

— به الکس... چیزی نگفتی؟

— نه، البته که نه اولید تختخواب نشست ادامه داد: «من او مدم بینم...»

— می دونم که برای چی اومدی... قابل... علاجه...!

جرج تقریباً خیالش آسوده شد و گفت: «من واقعاً متأسفم ایو، جدی

میگم... من...»

— به يك نفر سفارش کن که به الکس تلفن کنه... و بگه... من... به سفر

رفته‌ام... به يك سفر کوتاه... و ظرف چند هفته... برمی گردم...

— خیلی خوب.

با چشم خون آلودی که به جرج خیره شده بسودگنت: «جرج... يك

لطفی در حق من بکن.»

— چه کاری؟

— بمیر، فقط بمیرا با عذاب بمیرا

ایو خوابیده بود. وقتی که بیدار شد، دکتر کایت و بستر در کنار او بود.

— حالت چطوریه؟ لحن صمیمی و دوستانه‌ای داشت.

— خیلی خسته‌ام... چه اتفاقی... برای من افتاده؟

— اون طور که در این عکس‌ها دیده می‌شد، استخوان گونه شما شکسته،

و در اثر شکستگی ورم کزده... استخوان‌های زیر گونه کوفتگی پیدا کرده. و

ماهیچه‌های روی گونه متورم شده. به همین جهت باز یا بسته کردن دهان با

درد شدید توأم خواهد بود. استخوان بینی هم خرد شده بود. دونا ازدنده-

هایت شکسته و سوختگی‌های عمیق هم از آتش سیگار در بدنت هست.

— یعنی چه...؟

— به هر حال همه چیز به خوبی تحت کنترل و مراقبت قرار گرفته و هیچ

جای نگرانی وجود ندارد.

— ممکنه لطفاً يك آینه به من بدین؟

دکتر و بستر لبخندی زد و گفت: «خیلی متأسفم. فعلاً اجازه نداری.»

ایوا از سؤال بعدی خود می‌ترسید، پرسید: «بعد از باز شدن این باندها چه

شکلی خواهم بود؟»

- خیلی خوشگل. درست مثل قبل از تصادف.

- نمی‌تونم حرف تو رو باور کنم.

- خواهی دید. حالا می‌خواهی برایم تعریف کنی که چطور این اتفاق

برایت افتاد؟ من باید يك گزارش برای پلیس تهیه کنم.

پس از مکث کوتاهی گفت: «من با يك کامیون تصادف کردم.»

- برای دکتر و بستر قابل قبول نبود کسه با مسجودی به این لطافت و

زیبائی چنین برخورد وحشیانه‌ای شده باشد. ولی می‌دانست که برای بیدادگری

انسانها حد و حدودی نمی‌توان قائل شد. سرانجام بعد از مسدندی سکوت، به

آرامی پرسید: «اسمش چی بوده؟ چه کسی این بلا رو به سر تو آورده؟ من باید

اسمش رو بدونم.»

- مک.

- و نام خانوادگی؟

- تراک.

دکتر و بستر از آن توطئه سکوت مبهوت شده بود. ابتدا جان هارلی

نمی‌خواست حرفی بزند و حالا ایوبك ول.

- بنا به قوانین دیوان عالی کشور، من باید گزارشی به پلیس ارائه بدهم.

ایوبدست دکتر را گرفت و به نرمی دردست خود فشرد و گفت: «خواهش

می‌کنم دکتر... خواهش می‌کنم. اگر پلیس از قضیه مطلع شود، بدون شك

گرفتاری بزرگی برای مادر بزرگ و خواهرم درست می‌شود...»

- من نمی‌تونم این رویك حادثه اتومبیل با مجرم گمنام و فراری قلمداد

کنم. هیچ زنی لخت مادرزاد توی خیابون نمیره.

- خواهش می‌کنم!

او نگاهی به ایوانداخت و عمیقاً برایش احساس تأسف نمود و گفت:

«بنا بر این گزارش می‌کنم که شما از پله‌های منزلتان افتاده‌اید.»

ایوبدستهای او را محکمتر فشرد و گفت: «این درست همان چیزی است

که اتفاق افتاده.»

– و این چیزی بود که من فکرمی کردم.

دکترکایت و بستر بید از آن هر روز به عیادت ایومی آمد. بعضی وقتها دویا سه بار در روز، هر بار که از مقابل اتاق او می گذشت، به دیدنش می رفت. و از مغازه کوچک بیمارستان گل یا هدیه های کوچک برایش می خرید. و ایو هر روز معترضانته می پرسیدند: «یعنی من تمام روز باید همینطور ردرا اینجا بخوابم، بدون اینکه کسی کاری انجام دهد؟»

– دوستان و همکاران من مشغول فعالیت برای بهبود نوهستند.

– دوستان؟

– زیر آن باندها زیبایی ازدست رفته شما درست مثل روز اول درحال

التیام است.

هر چند روز یک بار که باندها را بازمی کرد تا زخمهای او را بررسی کنند، ایو تقاضای دیدن یک آینه را می کرد. اما جواب او همیشه یک چیز بود: «نه، هنوز، نه»

او تنها مصاحب ایو بود، و کم کم برای دیدار او به انتظار می نشست، او روی هم رفته مرد جذابی نبود. کوچک اندام و لاغر، با موهائی ژولیده و چشمانی نزدیک بین به رنگ قهوه ای که مرتباً پلکهایش را بهم می زد. او از ایو بحالت می کشید و همین موضوع ایو را بدخنده می انداخت.

– دکتر توتا بحال ازدواج نکرده ای؟

– نه.

– چرا؟

– نمی دونم. فکرمی کنم شوهر خوبی بشم. مرتباً از گوشه و کنار برای

عمل جراحی احضار می کنند.

– پس باید دوست دختر داشته باشی.

گونه های دکتر از سوال ایو کاملاً سرخ شده بود. گفت: «خوب

می دونی...؟»

– بگو، به من بگو. ایوسر به سرش می گذاشت.

— نه بلك دوست دختر دایمی.

— شرط می بندم که تمام پرستارها عاشق تو باشند.

— نه فکر نمی کنم. روی هم رفته من مرد جذابی نیستم.

ایو از هر پرستاریا دکتری که برای مداوای ایوی آمد در مورد دکتر و بستر سؤال می کرد، همه آنها طوری راجع به او صحبت می کردند که انگار خداست.

یکی از پرستاران در مورد او گفته بود: «این مرد اعجاز می کنه. جراحی هیچ عضوی در بدن انسان نیست که اوبه آرمسلط نباشه وانجام نده...»
 آنها در مورد کارهای خسار قاعده اوروی بجه های ناقص الخلقه و مصدومین جرائم جنائی تعریفهای زیادی می کردند که باور کردنی نبود. اما وقتی که اورا جمع به این مسائل با خود کایت و بستر صحبت می کرد. دکتر در جوابش می گفت: «متأسفانه در تمام دنیا فقط از روی قیافه ظاهری اشخاص قضاوت می کنند. من سعی دارم بیشتر به افرادی کمک کنم که از بد تولد نقص داشته اند. زیرا همین موضوع کوچک در سرنوشت آینده آنها يك نکته اساسی ومهم خواهد بود.»

ایو متعجب شده بود زیرا او این کار را نه برای تحصیل پول انجام می داد و نه برای کسب شهرت و به هیچ وجه آدم خودخواهی نبود. او هرگز با هیچ کس که دارای این خصوصیات اخلاقی باشد برخورد نکرده بود. خیلی مایل بود بداند که چه چیزی توجه او را به خود جلب می کند. ایو هیچ علاقه ای به دکتر و بستر نداشت ولی او را می ستود، چون تنها نجات دهنده وی بود.



پانزده روز بعد از ورود ایو به بیمارستان او را به يك کلینیک خصوصی انتقال دادند. که در قسمت بالای شهر نیویورک واقع شده بود.
 — در اینجا احساس راحتی بیشتری خواهی کرد.
 ایوی دانست که راه برای او خیلی دور شده است، اما با این حال کایت و بستر هر روز به دیدنش می آمد.

— توهیچ مریض دیگه ای نداری؟

— مثل تو، نه.

پنج هفته بعد از ورود ایوبه کلینیک، دکتر کایت وبستر باندها را از روی صورت او برداشت، سرش را از این طرف به آن طرف گرداند و پرسید: «هیچ دردی احساس می‌کنی؟»

— نه.

— یا کشتی در عضلات؟

— نه.

دکتر نگاهی به پرستار انداخت و گفت: «بک آینه برای دوشیزه بلك وول بیاورد.» بک مرتبه ترسی تمام وجود ایورا فرا گرفت. هفته‌ها انتظار کشیده بود و حالا ترس مبهمی وجودش را آزار می‌داد، زیرا لحظه موعد فرا رسیده بود. او همان قیافه اصلی خود را می‌خواست، نه بک صورت بیگانه را. وقتی که دکتر وبستر بالاخره آینه را به دست او داد ایوبه گفت: «من می‌ترسم!..»

— اول خودت را در آینه نگاه کن.

ایوآینه را به آهستگی بالا برد. ایسن واقعاً بک معجزه بود! هیچ گونه تغییری در صورت او حاصل نشده بود. او به دنبال آثار خراشیدگی و درهم شکستگی بود، ولی هیچ اثری در چهره او دیده نمی‌شد. اشک شوق در چشمان او حلقه زده بود. بعد نگاهی به دکتری که بالای سرش ایستاده بود انداخت و گفت: «متشکرم. واقعاً متشکرم.»

دکتر وبستر که خود نیز به هیجان آمده بود گفت: «خوشحالم از اینکه تو را راضی و خوشنود می‌بینم.»

— راضی و خوشنودا گفته دیگران راجع به تو کاملاً درسته. تودر کارت بک معجزه گرهستی.

اتفاقی که افتاد، برای جرج بسیار تکان دهنده بود. چیزی نمانده بود، تمام آرزوهایش دود هوا شوند. جرج قبلاً نمی‌دانست کنترل کردن شرکت کروگر و برنت در واقع چه مفهومی برای او دارد. او با هدایایی که قبلاً از طرف زنهای تنها به او داده می‌شد راضی بود. اما حالا با یکی از افراد خانواده بلكول که ثروتش چندین برابر ثروت پدر او می‌شد وصلت کرده بود. پیش خود گفت: «نگاه کن پدر، من دوباره زنده شده‌ام. حالا صاحب شرکتی بزرگ‌تر از شرکت توهستم.» دیگر بازی تمام شده بود. و حالا مطمئن بود که می‌کوشد تا آنچه را که می‌خواهد تصاحب کند.

جرج طوری نقش خود را بازی می‌کرد که انگار نمونه‌ترین شوهر دنیا است. اوسمی می‌کرد تمام لحظات ممکن را در کنار الکساندرا باشد. هر روز صبحانه را به اتفاق صرف می‌کردند، ناهار را با هم بیرون می‌رفتند. و شبها خیلی زود به‌خانه بازمی‌گشت، آخر هفته را در پلاژ اختصاصی کیت بلكول واقع در ایست هامپتون با لانگ آیلند می‌گذرانند. با با هواپیمای سننا ۶۲۰ متعلق به شرکت کروگر و برنت به‌دارک‌هاربر پرواز می‌کردند.

او عاشق مجموعه‌های گرانبهای آن‌خانه قدیمی شده بود. آن اشیاء نفیس و تابلوهای بی‌نظیر را در اتاق‌های مخصوص تماشا می‌کرد و همیشه با خود می‌گفت: «به‌زودی تمام اینها از آن من خواهند شد.» و این بلك خیال

خام بود. يك خيال واهی.

جرج از طرف دیگر در يك داماد نمونه را برای كیت بازي می کرد. و حداكثر توجه خود را نسبت به كیت نشان می داد. كیت هشتاد و يك سال داشت و رئیس شركت قدرتمند كروگروبرنت بود. جرج مراقب بود كه حتماً هفتدای يك روز آلکساندرا شام را با كیت صرف كند، و خودش هم هر چند روزيك بار به او تلفن می كرد و احوالش را می پرسید.

او خیلی محترمانه سعی می كرد كه نموداری از يك شوهر دوست داشتنی و يك داماد مشول باشد.

در این صورت هیچ كس نمی توانست بوببرد كه او دوتن را از كسانی را كشته باشد كه بسیار دوستشان داشته است.



خوشحالی جرج ملیس با يك تلفن از طرف دكتر جان هارلی درون رگهایش منجمد شد.

– من از دكتر پیتو تمپلتن،^۱ روانپزشك معروف، برایت وقت گرفته ام. جرج لحن گرم و دوستانه ای بد صدای خود داد و گفت: «فكر نمی كنم دیگر چندان نیازی به انجام این كار باشد، دكتر هارلی... چون به نظر من...»

– نظر تو هیچ اهمیتی برای من ندارد. ما باهم قول وقراری داریم، كه من بدلیس گزارش نكنم و تو به روانپزشك مراجعه كنی. حالا اگر تومی خواهی قرارداد را فسخ كنی...

– نه، نه. اگر شما این طور می خواهید، من حرفی ندارم.

– پس شماره دكتر تمپلتن رو بنویس، پنج، پنج، پنج، سه، يك، شش، يك. او منتظر تلفنت است. همین امروز!

جرج هیچ فكر نمی كرد كه روزی وقت خود را با نشستن روبه روی يك روانپزشك تلف كند، اما از طرفی چاره دیگری نداشت. به هر حال باید با این دكتر تمپلتن تماس می گرفت، او را يك یا دوبار می دید، تا قضیه خاتمه یابد.

ایو به جرج تلفن کرد و به او اطلاع داد که به خانه بازگشته است.

- تو حالت خوبه؟

- امشب بیا و خودت از نزدیک ببین.

- در حال حاضر برام مشکله که اینجا روترک کنم. من و الکس...

- ساعت هشت شب. ا-

جرج به سختی می توانست باور کند. ایو مقابل او ایستاده بود، بدون اینکه کوچکترین اثری از آثار ضربات وارده در او مشاهده شود. کمی نزدیک تر رفت و صورت او را به دقت بررسی کرد، هیچ گونه جای زخم در آن وجود نداشت.

- اصلاً باور کردنی نیست! تو... تو درست مثل گذشته شدی، بدون

هیچ گونه تغییری.

- بله من هنوز زیبا هستم، اینطور نیست جرج؟ و لبخند پیروزمندانه ای بر روی لبانش نقش بست. لبخندی مکارانه که نشان دهنده افکار پلیدش بود. به این فکرمی کرد که چه نقشه ها که برای او در سر ندارد. او یک حیوان بیمار بود، و ارزش زنده ماندن را نداشت. او باید به خاطر بلائی که بر سر او آورده بود شدیداً مجازات می شد. اما فعلاً کارهای دیگر نیمه تمام مانده بود، آنها رو به روی یکدیگر ایستاده و به هم لبخند می زدند.

- ایو، نمی دونی چقدر در این مورد متأسف...

ایو دستش را به علامت سکوت بالا برد و گفت: «بیا در این مورد صحبت نکنیم. همه چیز تمام شده و پیمان ما به قوت خود باقیست.»

یکبار به یاد جرج آمد که مشکل کوچکی سر راهشان هست. به ایو گفت: «از طرف دکتر هارلی به من تلفن شده. او از یک دکتر روانشناس برای من وقت گرفته.»

ایو سرش را با تأسف تکان داد و گفت: «نه. بگو وقت نداری.»

- سعی کردم. ولی اگر نرم او جریان حادثه آن شب را به پلیس گزارش

خواهد کرد...

— لعنتی!

ابو بد فکر فرورفت که بیبنه آن روانپزشک کیست.

جرج گفت: «اسم ایسن روانپزشک تمپلتنونه. پیتر، تمپلتن؟» بعد مکث کوتاهی کرده گفت: «نگران نباش. من می‌تونم پنجساعه دقیقه روبه‌روی او بنشینم، بدون اینکه کلمه‌ای حرف زده باشم. اگر...»
 ابو جرفهای او را نمی‌شنید. فکری به‌مغزش‌خطور کرده بود، و یک‌مرتبه به‌هیجان آمد و به‌جرج گفت: «شاید این بهترین اتفاق ناخواسته‌ای است که پیش آمده.»

پیتر تمپلتن حدود سی‌سال داشت، قدش کمی بیشتر از دو متر بود، شانه‌هایی پهن، صورتی گبیرا و چشمانی به‌رنگ آبی و کنجک‌و‌داشت. بیشتر به بازیکن فوتبال که درخط دفاعی عقب زمین بازی می‌کند شبیه بود تسایک دکتر. او به‌محض اینکه پرونده جرج ملیس، شوهرنوه‌کیت بلک ول را روی میزخود دید برآشفست. او هیچ علاقه‌ای به‌آمدهای ثروتمند نداشت. بیشتر همکاران او به‌دنبال مریضهای اسم و رسم‌دار بودند. درابتدا که پیتر تمپلتن تازه شروع به‌کار کرده بود خیلی زود میان اشراف مشتریانی به‌دست آورد، اما مدتی نگذشت که متوجه شد نمی‌تواند راه حل‌های مناسبی برای مشکلات آنها بیابد. تعدادی از بیماران او بیوه‌زنهای پولداری بودند و از اینکه به بیرون دعوت نمی‌شدند و به آنها توجه نمی‌شد شکایت داشتند و کلاه‌بردارها به‌شکارثروت آنها رفته و مقداری از سرمایه آنها را به‌مخاطره انداخته بودند. مشکلات گوناگونی دردنبای ثروتمندان وجود داشت و مدت زیادی طول کشید تا پیتر تمپلتن متوجه شد که تمایلی به‌کمک درحل این مشکلات ندارد. پیتر، جرج ملیس را فقط به‌خاطر احترامی که برای دکترهارلی قائل بود، پذیرفته و به‌وی گفته بود: «ای کاش او را به‌جای دیگری معرفی می‌کردی، جان، من واقعاً حتی برای مریضهای خودم هم وقت کم دارم.»
 — این یک لطف درحق منه، پیتر.

– مشکل اوجیست؟

– این دیگر بستگی به نظر توداره، پیتر. من فقط يك دكتر پير هستم كه از حومه شهر آمده‌ام.

– «خیلی خوب، باشه. بد او بگو كه با من تماس بگیره.

و حالا او در آنجا بود. دكتر تمپلتن دگمه‌ای را فشار داد و گفت: «آقای ملیس را به داخل راه‌ده ایی كنید.» پیتر تمپلتن قبلاً عكسهای زیادی از جرج - ملیس در روزنامه‌ها و مجلات مشاهده کرده بود. اما هنوز برای تحت کنترل در آوردن این مرد آمادگی نداشت. او معنی نازهای بد کلمه‌كری‌سما داده بود. آنها با يكدیگر دست دادند.

«بنشینید آقای ملیس.»

جرج نگاهی به نیم‌كتی كه در آنجا بود انداخت و پرسید: «اون چا؟»

– هر جایی كه شما احساس راحتی می‌كنید.

جرج روی صندلی كه مقابل ميز قراردادش نشست و نگاهش را به پیتر دوخت و لبخندی زد.

اول از این لحظه خیلی می‌نرسید، اما بعد از گفتگویش بسا ايو نظرش عوض شده بود. دكتر تمپلتن قرار بود در آینده شاهد وضامن او بشود.

پیتر مردی را كه سه زوبه رویش بسته بود بر انداز كرد. مريضهای او معمولاً در اولین برخوردهایشان با او دستپاچه و تشويبي بودند. عده‌ای سعی می‌كردند این حالت خود را با شهادت تمام پنهان نگه دارند و بقیه با سكوت می‌كردند، یا پرحرفی و بسا حالت دفاعی به خود می‌گرفتند. اما در این مرد هیچ گونه آثاری از دل‌پره یا اضطراب دیده نمی‌شد. برعكس بشاش بنظر می‌رسید و خیلی هم كنجكاو می‌نمود.

– دكتر هارلی به من گفته كه شما مشكلي دارید.

– فكر می‌كنم يك مشكل ندارم بلکه دو مشكل دارم.

– چرا در مورد آنها برای من صحبت نمی‌كنید؟

– چون از باز گو كردن آنها خجالت می‌كشم. به همین خاطر اصرار

داشتم که شما را ببینم. اوروی میزش خم شد و خیلی محتاطانه ادامه داد: «من مرتکب اشتباهی شده‌ام که تا به امروز در زندگی من سابقه نداشته است. من زنی را به طرز فجیعی مورد ضرب و شتم قرار دادم.»

پیتر سکوت کرده بود و شش دانگ حواس خود را به حرفهای جرج داده بود که می‌گفت: «ما با هم جرو بحث می‌کردیم که من کنترل خود را از دست دادم، به طوری که او را کتک زدم.» به صدایش لحن دلسوزانه‌ای داد: «خیلی دلخراش بود.» گروهی از مردان از کتک زدن زن لذت می‌برند. ولی دکتر حس میکرد مشکل جرج بیشتر از این حرفهاست.

– زنی که مجروح شده همسر شماست؟

– خواهر همسر من.

پیتر کم کم تصاویری از دو قلوهای بلک‌ول را در ذهن خود آورد که آنها را متناوباً در مجامع عمومی، روزنامه‌ها و روی صفحه اول مجلات مشاهده کرده بود. آنها در همه جا به خاطر زیبایی بیش از حد و شهرت خانوادگی انگشت نما بودند. و حالا این مرد خواهر همسرش را کتک زده بود. پیتر با یک احساس غیر ارادی جلب موضوع شده بود. و جالب تر اینکه جرج ملیس قضیه را طوری عنوان می‌کرد که انگار فقط یک سیلی به او زده است. اگر موضوع تا این حد بود، جان هارلی هرگز تا این اندازه رویش پافشاری نمی‌کرد.

– شما می‌گویید که او را زده‌اید. آیا او را مصدوم هم ساخته‌اید؟

منظورم اینه که به او صدمه‌ای هم رسیده؟

– حقیقت اینه که بله. به طرز فجیعی مجروح شده. همانطور که عرض

کردم، کنترلم را از دست داده بودم. و وقتی که به حال عادی باز گشتم نمی‌توانستم اتفاقی را که افتاده بود باور کنم. فکر می‌کنم که یک قدرت خارق -

العاده و غیر ارادی در من باعث وقوع این حادثه شد.

– می‌تونی بگی که چرا چنین اتفاقی رخ داد؟ و چه دلیلی ممکنه داشته باشه؟

– من اخیراً تحت فشارهای روحی زیادی بوده‌ام. پدرم شدیداً مریض

بوده. چند بار تا بحال به او حمله قلبی دست داده. و این موضوع شدیداً مرا

افزوده ساخته. ما یک خانواده زنجیره‌ای و علاقمند به یکدیگر هستیم.

- پدرت در اینجاست؟
- اودریونان است.
- شما گفتید که مشکل دارید.
- بله هم سرم الکساندرا... وسکوت کرد.
- شما مشکل اساسی دارید؟
- نه به آن منظور که شما تصور می فرمائید، ما خیلی به یکدیگر علاقه داریم. موضوع فقط این است که الکساندرا در این اواخر حالش زیاد خوب نیست.
- از نظر جسمانی؟
- خیر، از نظر روحی. به نظر افسرده میاد و مدام در مورد خود کشی صحبت می کنه.
- او را به دکتر نشان داده ای؟
- خیر، حاضر نیست پیش دکتر بره.
- خیلی بد شد. آنها سردکتر خانوادگی خود کلاه گذاشته اند. شما هیچ این مسئله را با دکتر هارلی در میان گذاشته اید؟
- خیر.
- از آنجا که اودکتر خانوادگی شماست، پیشنهاد می کنم که در این مورد با او مذاکره کنید. اگر ایشان چنین چیزی را تأیید کردند، حتماً او را پیش یک روانکار خواهند فرستاد.
- جرج با دستپاچگی گفت: «نه، من نمی خواهم الکساندرا احساس کند که پشت سرش از او بدگوئی می کنم می ترسم، دکتر هارلی...»
- اشکالی ندارد آقای ملیس، من خودم شخصاً به او تلفن خواهم کرد.
- ***
- ایوه، ما توی دردسرافتاده ایم. آن هم یک دردسربزرگه.
- چه شده؟
- من دقیقاً طبق گفته های تو عمل کردم. و گفتم که الکساندرا حالت افسردگی پیدا کرده و مدام از خود کشی صحبت می کند.

— خوب؟

— حالا دکتر پیتز تمپلتن می‌خواهد با دکتر هارلی تماس بگیرد و موضوع را با او در میان بگذارد.

— او، خدای من! ما نباید بگذاریم.

ایوبه قدم زدن در اتاق پرداخت یکبارہ توقف کرد و گفت: «باشه، دکتر هارلی با من. تو قراره دوباره دکتر تمپلتن را ببینی؟»

— بله.

— پس ادامه بده.

صبح روز بعد ایوبه دیدن دکتر هارلی رفت. جان هارلی به خانوادۀ ملکول علاقه بسیار داشت. او شاهد بزرگ شدن بچه‌ها، تراژدی غم‌انگیز مرگ ماریان، هدف گلوله قرار گرفتن کیت و در آسایشگاه ماندن تونی بود. کیت زندگی سختی را پشت سر گذاشته بود. و حال‌ها هم فاصله‌ای میان او و ایوبه ایجاد شده بود. نمی‌دانست که چه چیزی باعث ایجاد این فاصله شده و در اصل به او ربطی هم نداشت. تنها چیزی که به او مربوط می‌شد، سالم نگاه داشتن وضع جسمانی آنان بود.

وقتی که دکتر هارلی ایوبا در دفتر خود ملاقات کرد، با دیدن او گفت: «دکتر کایت کارش را خیلی خوب انجام داده تنها اثری که باقی مانده یک خط صورتی رنگ نامحسوس در قسمت بالای پیشانی است.»

ایوبه در جوابش گفت: «قرار است یک یا دو ماه دیگر آنرا هم از بین ببره...»
دکتر هارلی لبخندی زد و گفت: «این علامت، در حقیقت بدزبانی تو افزوده. ایوبه واقعاً از دیدن تو خوشحالم. کاری از دست من ساخته هست؟»

— من برای خودم نیامده‌ام، جان، موضوع در مورد الکس است.

دکتر هارلی گفت: «اتفاقی برایش افتاده؟ نکته که جرج، شوهرش، باز دسته‌گلی آب داده باشه؟»

— او، نه. رفتار جرج خیلی خوبه، در حقیقت این پیشنهاد جرجه.

اخیراً در رفتار الکس مشاهده کرده، منظورم حالت افسردگی است.

دکتر هارلی با اطمینان خاطر گفت: «رک و پوست کنده بگم که این

برای من غیر قابل قبوله چیزی که تو میگی نمیتونه الکس باشه.»
می فهمم. من هم ابتدا باور نکردم، ولی بسا دیدن اوبه شك افتادم. او شدیداً در خودش فرورفته. من واقعاً نگران هستم، جان. از طرفی من نمیتونم با مادر بزرگ این موضوع رو درمیان بذارم برای همین پیش تو آمدم. باید یه کاری بکنی. من مادر بزرگم را از دست داده ام. نمی خواهم خسواهرم را هم از دست بدم.

– از کی این موضوع شروع شده؟

– دقیقاً مطمئن نیستم. من او را متقاعد کردم که این موضوع را با تو درمیان بذاره. اول او حاضر نبود. ولی بعد راضی شد. تو باید به او کمک کنی.
– حتماً این کار را می کنم. فردا صبح اول وقت او را پیش من بفرست. و هیچ در این مورد نگران نباش مداوا و درمان جدیدی هست که معجزه می کنه.
– دکتر هارلی ایو را نسادم در دفترش همراهی کرد. و آرزو نمود که ای کاش کیت تا این حد کینه ای نمی بود. زیرا ایو را موجود فهمیده و دلسوزی می دانست.

وقتی که ایو به خانه بازگشت، با دقت توسط کرم رنگ پوست لکه صورتی رنگ روی پیشانی اش را محو کرد.

صبح روز بعد، ساعت ده، منشی دکتر هارلی به او اطلاع داد که خانم جرج ملیس برای ملاقات با شما در اینجا حضور دارند.
– ایشان را به داخل راهنمایی کنید.

ایو بدون اینکه نسبت به کار خود مطمئن باشد وارد دفتر شد. رنگش پریده بود، و حلقه های سیاه رنگی زیر چشمانش مشاهده می شد.

دکتر هارلی دست او را فشرد و گفت: «از دیدن تو خوشحالم الکاندرا. این خبرها که راجع به توشنیده ام صحت دارند؟»

صدایش لحن آهسته ای داشت. گفت: «فکرمی کنم مزاحم توشدن کار احماقانه ای است جان. من مطمئنم که حال خوبه. اگر اصرار ایو نبود، من هرگز به اینجا نمی آمدم. من از نظر جسمانی هیچ وضعی در خود احساس نمی کنم.»

– روحاً چگونه؟

– خوب، زیاد خوب، نمی‌خواهم.

– دیگر چه؟

– ممکنه فکر کنی که من مالیه‌خولیا گرفته‌ام...

– نظرم راجع به تو خیلی بهتر از اینه...

او نگاهش را به پایین دوخته بود گفت: «احساس افسردگی می‌کنم. تقریباً کسل و... خسته، جرج‌گاه و بیگانه برنامه‌هایی خارج از برنامه‌کار اداری خودش ترتیب می‌ده که وسیله خوشحالی مرا فراهم کنه. تا بیشتر با هم باشیم و اکثر سعی خود را می‌کنه. همه اینها به نظرم بی‌فایده است.»
دکتر کلمه به کلمه به سخنان او گوش می‌داد، و او را بر اندامی کرد.

پرسید: «چیز دیگری هم هست؟»

– من گاهی به خودکشی فکر می‌کنم. صدایش آنقدر آهسته بود که مشکل می‌شد آن را شنید شاید فکر می‌کنی من جنون گرفته‌ام؟
– نه من چنین فکری نمی‌کنم. تا به حال کلمه انهدونیا^۱ به گوشت خورده؟
اوسرش را به حالت بی‌اطلاعی تکان داد.

– این يك اشکال بیولوژیکی است باعث ایجاد حالاتی است که در تو مشاهده شده. این يك حالت کاملاً عمومی به شمار می‌رود. داروهای جدیدی هستند که برای مداوای این نوع امراض ساخته شده‌اند. این داروها اثرهای جانبی ندارند. من چند آزمایش روی تو انجام میدم. مطمئن هستم که هیچ عارضه‌ای در تو مشاهده نخواهد شد.

وقتی که آزمایشها به پایان رسید و او لباس‌های خود را به تن کرد، دکتر هارلی گفت: «من يك سری دوا برای معالجه به تو میدم به نام انتی - دیپرسانس يك نوع مسکن اعصاب جدیده.»

او با بی‌تفاوتی به دستهای دکتر که مشغول نوشتن نسخه بود نگاه می‌کرد. می‌خواست هفته دیگر پیش من بیای و نتیجه را به من بگی. در صورت پیش آمد هر نوع اشکالی، شب یا روز، فوراً با من تماس بگیر و نسخه را به

دست اوداد.

— متشکرم جان. امیدوارم که همین دواها به خواب و خیالهای من
پایان دهند.

— چه نوع خیالاتی؟

— اوه، فکر کردم که این را برایت گفته‌ام. این خواب هرشب تکرار
میشه. هرشب خواب می‌بینم که در هوای طرفانی توی فایق نشسته‌ام. و کسی
مرا در اعماق دریا صدا می‌کنه. من به طرف صدا میرم و تصویر خودم را در
آب می‌بینم، و به سوی آب کشیده می‌شم.

ایواز دفتر دکتر هارلی خارج شد و در خیابان قدم گذاشت. بعد به دیوار
تکیه داد و نفس عمیقی کشید با خود گفت: «موفق شدم. نسخه داروها را به
دورانداخت.»

کیت بلكول خسته شده بود. جلسه آن روز خیلی به طول انجامید. او نگاهی به سه خانم و سه آقای که در جلسه حضور داشتند انداخت. همگی ظاهراً قیافه‌های باشاشی داشتند. با دیدن قیافه‌های شاداب آنها کیت با خود گفت: «این جلسه نیست که بطول انجامیده است، بلکه این من هستم که به زودی هشتاد و دو ساله می‌شوم. پیری دارد از راه می‌رسد.»

این فکر ایجاد کسالت در او کرد. البته نه برای اینکه ترسی از مرگ داشته باشد؛ بلکه هنوز برای مردن آماده نبود. او تا زمانی که مطمئن شود یکی از اعضای خانواده بلكول ادامه شرکت را به دست گرفته آماده مردن نخواهد بود. بعد از قطع رابطه با ابو، کیت سعی کرده بود که اهداف خود را روی الکساندر ایپاده کند. اما الکساندر را یکی دوباره او گفته بود: «می‌دونی مادر-بزرگ، من حاضرم هر کاری برای خاطر شما انجام بدم. اما نمی‌دونم چسرا هیچ علاقه‌ای به دردست گرفتن امور تجاری ندارم. فکر می‌کنم جرج همکار مناسبی برای شما خواهد بود...»

در این هنگام برادر اجرز روبه کیت کرد و از او پرسید: «تو موافق هستی کیت؟»

سؤال برادر اجرز رشته افکار کیت را از هم گسیخت. کیت پوزش طلبانه گفت: «معذرت می‌خواهم براد، سؤالت چه بود؟»

... ما را - ج به اتصال دلکوا صحبت می کردیم.
 لحن صدایش ملایم بود. او خیلی برای کیت ارزش قائل بود. در ماههای اخیر کیت اصلاً در جلسات حضور ذهن نداشت و مرتباً به چیزهای دیگری می اندیشید. اگر بسراد را جز زایسن را مطرح می کرد که او به علت سالخوردگی بهتر است باز نشسته شود، آن وقت کیت با اطلاعات وسیع خود همه را به حیرت می انداخت و براد را سرزنش می کرد که چرا او به این موضوع توجه نکرده است. کیت زن بی نظیری بود.

براد همکاری خود را با کیت به یاد آورد که سالها به طول انجامیده بود و فکرمی کرد که چرا زمان اینقدر به سرعت گذشته است.

جرج برای دومین بار جهت معالجه درد فترد کتر تمبلتن حضور یافت.

دکتر پرسید: «آیا گذشته سختی را پشت سر گذاشته اید، آقای ملیس؟»

... خیر، مطلقاً. و سرش را نیز به تأیید حرفش تکان می داد. با خود گفت: «اگر این لعنتی بومی از گذشته من ببرد، آن وقت حتماً قاضی هم در این مورد از او سؤالانی خواهد کرد.»

... شما گفتید که پدر و مادرتان هرگز شما را تنبیه بدنی نکرده اند؟

... کاملاً درست است. هرگز

... آیا شما بچه سر به راه و حرف شنوئی بوده اید؟

... می شود گفت حد وسط آن. صدائی در درونش به او هشدار می داد که

مواظب باش!

... بچه هایی که عکس العمل متوسطی نسبت به مسائل اطرافشان دارند،

معمولاً گاهگاهی برای شکستن قوانین اجتماع پیشرفته اطراف خود تنبیه میشوند.

... من فکر نمی کنم هیچ يك از آن قوانین را زیر پا گذاشته باشم. و

لبخند زیرکانه ای روی لبانش نقش بست. دکتر بیشتر حرفهای او را باور نداشت

و فکرمی کرد جرج در کلماتش سعی دارد چیزی را پنهان کند. او در مورد

ملاقات اولش با جرج، با دکتر هارلی مذاکره کرده و به او گفته بود: «جرج

میگه خواهر همسرش رو کتک زده، جان، و...»

– کتک زده؟ بهتره بگی تکه و پاره کرده، پیتر، اواستخوان گونه‌های
ایورو خرد کرده، دماغش وسه تا ازدنده‌هایش را شکسته، کفل و پاهای او را
از بالا تا پایین سوزانده...
با شنیدن این خیرانگار آب جوش روی سر او ریخته باشند. گفت: «او
در این مورد چیزی به من نگفته.»

– در این مورد هیچ‌شکی ندارم. من او را تهدید کرده‌ام که اگر راضی
به دیدن تو نشه گزارش او را به پلیس خواهم داد.
پیتر حرفهای جرج را به خاطر آورد که می‌گفت: «من شدیداً احساس
شرم می‌کنم. برای همین اصرار داشتم که شما را ببینم.» پس او جواب این
پرسش را نیز از قبل آماده کرده بود.
– ملیس گفت که همسرش حالت افسردگی پیدا کرده و از خودکشی حرف
می‌زنه.

– بله. الکساندرا چند روز پیش به دیدن من آمد. من او را تحت مداوای
ولبوترین قرار داده‌ام. خودم مراقب او هستم. نظر تو در مورد جرج ملیس چیست؟
– هنوز نمی‌دونم. اما احساس می‌کنم که آدم خطرناکی باشه.



دکتر کایت نمی‌توانست فکر ایورا از سر خود بیرون کند. او به زیبایی
ونوس بود، زیبایی او بیشتر به رؤیا نزدیک بود تا واقعیت. ایو-شوخ، جذاب
و زیبا در حالی که او کسالت آور، نازیبا و بی‌قواره بود. دکتر و بستر قبلاً ازدواج
نکرده بود. زیرا تا آن روز هیچ زنی را نیافته بود که از هر نظر درخور او باشد.
گذشته از حرفه‌اش، موقعیتهای شخصی دیگرش چندان چشمگیر نبود. پدرش
هنوز در حیات بود. به روابط جنسی اهمیت چندانی نمی‌داد، حالا فکر او متوجه
ایو بلكول شده بود و شبها خوابش را می‌دید. وقتی که صبح از خواب بیدار
می‌شد و به خوابی که شب گذشته دیده بود فکر می‌کرد غرق در لذت می‌شد.
ایو کاملاً معالجه شده بود و دلیل دیگری برای ملاقات آن دو وجود نداشت.
اما او دلش می‌خواست که ایورا به بهانه‌ای باز ببیند.

شماره تلفن آپارتمان او را گرفت و گفت: «ایو؟ کایت وبستر هستم. امیدوارم که مزاحمت نشده باشم، ایو... ایو داشتم به تو فکر می کردم و در این فکر بودم که بهتر شده ای یا نه؟»

— متشکرم، تو حالت چطوریه؟ هنوز همان لحن کنایه دار در صدایش مشاهده می شد. دکتر گفت: «خوبم. بعد کمی سکوت کرد و پرسید: فکر می کنم وقت داشته باشی. این طور نیست؟»

لبخندی روی لبان ایو نقش بست با خود گفت: «برای وقت گذرانی مرد جالبی است.»

— چرا که نه. خیلی هم خوش می گذرد کایت.

این را جدی گفتی؟ تعجب از لحن صدایش به خوبی احساس می شد. بی صبرانه پرسید: «چه وقت؟»

— فردا چطوریه؟

قبل از اینکه ایو بتواند نظرش را عوض کند کایت خیلی سریع گفت: «خیلی خوبه.»

نهار آن روز به ایو خیلی خوش گذشت. رفتار کایت مانند پسر بچه های مدرسه ای بود. دستمال غذا از روی پایش می افتاد، از سر لیوان نوشابه اش هنگام نوشیدن می ریخت و یک گلدان گل را با دستپاچگی سرازیر کرد. دیدن این مسائل برای ایو سرگرم کننده بود. با این طرز رفتار هیچ کس نمی توانست حدس بزند که او چه جراح ماهری است.

وقتی ناهار به پایان رسید، کایت با خجالت پرسید: «می تونیم، هر چند وقت یکبار این ناهار را تکرار کنیم؟»

ایو خیلی جدی گفت: «بهنتره بگم نه، کایت. می ترسم عاشق تو بشم.» کایت که از خجالت سرخ شده بود، نمی دانست چه بگوید.

ایو گفت: «هرگز تو را فراموش نخواهم کرد.»

و دوباره گلدان گل که نزدیک دکتر کایت وبستر بود سرنگون شد.



جان هارلی مشغول صرف غذا در ناهارخوری بیمارستان بود که دکتر

و بستر به او پیوست.

— جان قسم می خورم که به هیچ کس نگم ولی خیلی بهتر می شه اگر از اصل اتفاقی که برای ایوب بلك ول افتاده با خبر بشم.
دکتر هارلی مکئی کرد. بعد شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «باشد، مسئول شوهر خواهرش جرج ملیس بوده...»
کایت و بستر احساس می کرد که حالا پاره ای از زندگی خصوصی ایوب را با وی شریک شده است.

جرج ملیس صبرش به سر رسیده بود. پیش خود می گفت: «پول آماده شده سرمایه را هم انتقال داده اند. پس دیگر ما منتظر چه هستیم؟»
ایوب دو زانو روی مبل نشسته و به او خیره شد.
— ایوب، من می خواهم به این بازی خاتمه بدم.
ایوب احساس کرد که جرج دارد کنترل خود را از دست می دهد، شبیه به یک ماسرکنده و خطرناک شده بود. او با طولانی کردن این موضوع اشتباه بزرگی کرده بود. آنقدر که نزدیک بود به قیمت جانش تمام شود. نباید اجازه می داد که چنین اشتباهی تکرار شود.
ایوب آرامی گفت: «حق با توست. فکر می کنم که وقتش رسیده باشه.»
خشم جرج به طور ناگهانی فرو نشست و پرسید: «کی؟»
— هفته آینده.

دوران معالجه جرج تقریباً تمام شده و جرج حتی يك بار هم اسم همسرش را به زبان نیاورده بود. حالا يك مرتبه گفت: «من نگران همرم الکساندرا هستم، دکتر نمیلتن. ظاهراً حال او رو به وخامت گذاشته، شب گذشته او راجع به انتحار حرف می زد. من نمی دونم چکار کنم.»
— من با جان هارلی در این مورد صحبت کرده ام. او تحت معالجه دکتر هارلی است و جای نگرانی نیست.
— امیدوارم اینطور باشه. دکتر واقعاً تحمل اینکه بلائی بر سر او بیاید

برایم مشکله.

دکتر تملتن از سخنان جرج، نسا گفته آگاهی داشت و حالا شاهد نمایشهای دروغین او بود. مردی که باصلاح نامرئی خود باعث قتل و خونریزی می‌شد. از جرج پرسید: «آقای ملیس روابط سابق خود را با دیگر زنها چطور توجیه می‌کنید؟»

— کاملاً طبیعی و مؤدبانه.

— آیا تا بحال باهیچیک از آنها درگیری داشته یا صدمه‌ای به آنها زده‌اید؟
— هرگز!

جرج نمی‌دانست که این سؤال از کجا سرچشمه می‌گیرد پیش خود گفت: «من خیلی باهوش تر از آن هستم که تو تصور می‌کنی.» آنگاه روبه‌دکتر کرد و گفت: «من به‌طور کلی با خشونت مخالف هستم.»

دکتر با خود اندیشید: «ولی کتک زدن او به‌ابو بیشتر به قصد کشتن بوده نه فقط يك کتک زدن معمولی. استخوان گونده‌اش خرد شده، استخوان بینی شکسته و سه تا ازدنده‌هایش در اثر شکستگی به‌داخل فرورفته، و از کمر به‌پایین را عمیقاً با سیگار سوزانیده است.»

— آقای ملیس، گاهی با رفتار خشونت آمیز به‌بعضی اشخاص احساس خشنودی و رضایت خاطر دست می‌دهد.

— بله، منظور شمار و درک می‌کنم، دکتر، دوستی دارم که گاهی چنین رفتاری از او سرمی‌زند.

جماء دوستی دارم. يك سر نخ بود که به‌دست دکتر افتاد. از جرج پرسید:
«خوب راجع به آن دوستان برام تعریف کنید.»

— او از روسیه‌ها متفره، چون اونها همیشه سعی دارند که مردهارا تلکه کنند. به‌همین منظور به‌طرز عجیبی اونهارو کتک می‌زند. جرج هنگام صحبت مستقیماً به‌چشمان دکتر خیره شده بود. هیچ عکس‌العملی در قیافه دکتر نمی‌دید. از این روبه‌سخنان خود ادامه داد و گفت: «به‌یادم می‌آید که يك بار با هم به‌جامائیکا رفته بودیم. يك روسی کو چولوی سیاه پوست او را با خود به‌اطاق هتل برد. همینکه در را بست، زن از او درخواست پول بیشتری کرد.»

در حالیکه جرج لبخند می‌زد چنین ادامه داد. «دوستم به محض شنیدن تقاضای دخترک بلائی بر سر او آورد که فکر نمی‌کنم دیگر هوس انجام چنین کاری را با هیچ کس دیگر بکنه.»

دکتر پیتربلتن معتقد شد که او بیمار جنسی است. و دوست مذکور خود اوست. چیزهایی که اومی گفت واقعیت‌های شخصی خودش بود، که در قالب دوستش عنوان می‌کرد. و بیماری او بسیار خطرناک بود. دکتر بلتن تصمیم گرفت که هر چه سریع‌تر، یک بارد دیگر با دکتر هارلی به مذاکره پردازد.



آن دودر کلپ هاروارد هنگام ناهار به صحبت نشستند. دکتر بلتن در موقعیت سختی قرار گرفته بود. لازم بود تمام اطلاعاتی را که می‌توانست در مورد جرج ملیس کسب کند، بدون اینکه آن رابطه محرمانه و اعتماد بین مریض و دکتر از بین برود.

– در مورد همسر جرج ملیس چه اطلاعاتی می‌تونی در اختیار من بذاری؟
– الکساندرا؟ واقعاً دوست داشتنی است. سن از زمانی که او و خواهرش ایو توأمأ به دنیا اومدند شاهد بزرگ شدنشان بوده‌ام. حتماً در مورد دو قلو-های شبیه بهم زیاد شنیده‌ای ولی تا این دورا با یکدیگر نبینی، نمی‌تونی مفهوم آنرا به واقعیت درک کنی.

– «دو قلوهای شبیه بهم؟» این سؤال را پیتربلتن خیلی آهسته مطرح نمود.
– تا کنون هیچ کس نتوانسته آنها را از یکدیگر بشناسد. هنگامی که بچه بودند در بازیهای تئاتر شرکت می‌جستند. یک بار ایو مریض شد و نمی‌توانست در نمایش شرکت کند و من الکساندرا را بجای او انتخاب کردم. واقعاً گیج‌کننده است. حالا هم که بزرگ شده‌اند، هنوز هم نمی‌تونم اونها را از یکدیگر تشخیص بدم.

– گفتی که الکساندرا به خاطر حالت افسردگی روحی پیش تو اومده؟
– درست است.

– جان، از کجا می‌تونی مطمئن باشی که او الکساندرا بود؟

– این خیلی ساده است، ایو هنوز يك لکه کم رنگ روی پیشانیش دارد. اینهم اثر صدمه‌ای است که از طرف جرج ملیس به او وارد شده.

– که این طور. این نکته مبهمی برای من بود.

– کارهايت با جرج ملیس چطور پیش میره؟

– نمی‌دونم چطور می‌تونم با او کنار بیام. هنوز نتونسته‌ام او را تحت

کنترل خود در بیارم. او پشت يك نقاب دروغین پنهان شده، و من سعی دارم این نقاب را بشکافم.

– مواظب خودت باش پیتر. اگر نظر شخصی مرا بخوای، او يك

حیوانه. در این هنگام منظره بدن غرق در خون ایو، به یادش آمد.

– هر دو خواهر وارث سرمایه بزرگی هستند. اینطور نیست؟»

حالا نوبت جان هارلی بود که مکث کند و با احتیاط حرف بزند. لذا

جواب داد: «این يك مورد خصوصی تجاری و خانوادگی است و باید بگم

که نه! مادر بزرگشان ایو و ازارث محروم کرده در حال حاضر وارث تمام

سرمایه الکساندر است. دکتر تمپلتن که این را شنید ناگهان به یاد حرف جرج

افتاد که گفته بود: «من نگران حال همسرم هستم که روبه‌وخامت گذاشته. او

معمولاً راجع به انتحار صحبت می‌کنه. واقعاً تحمل اینکه بلائی بر سر او بیاد

برایم مشکله.»

به نظر دکتر تمپلتن همه چیز شبیه به نقشه يك قتل بود. با این تفاوت که

در اینجا جرج ملیس بدون کشتن الکساندر هم وارث سرمایه عظیم خانواده

بلك ول می‌شد. هیچ دلیلی وجود نداشت که او بخواید برای رسیدن به آن

سرمایه کسی را به قتل برساند.

دکتر بر اثر این فکر پیش خود گفت: «اینها فقط تصورات است.»



زنی در دریای سرد داشت غرق می‌شد. او کوشید تا به طرف آن زن

برود، اما امواج بسیار بلند و عظیم بودند. آن زن پیوسته به زیر آب می‌رفت

و بیرون می‌آمد. او فریاد کشید که: «صبر کن. من آمدم.» و تلاش می‌کرد، تا

سریع تر شنا کند، اما انگار دستها و پاهاى او را از عقب مهار کرده بودند. آن

زن دوباره به زیر آب رفت. وقتی به محل غرق شدن او رسید، کوسه عظیم و سفیدرنگی بر او حمله برد.

در این هنگام بود که پیتر تمپلتن از خواب پرید. چراغ را روشن کرد و وروی تخت خوابش نشست به خوابی که دیده بود فکر کرد.

صبح روز بعد او به کار آگاه زبردستی به نام نیک پاپاس^۱ تلفن کرد. نیک پاپاس مردی عضلانی، قوی هیکل و قد بلند بود. وزن او به صد و چهل کیلومی رسید ولی حتی یک ذره آن هم چربی نبود. او درمانها تان زندگی می کرد پیتر تمپلتن پاپاس را چند سال پیش که برای روانکاو در یک قتل حضور یافته بود ملاقات کرد و با وی دوست شد. پاپاس دوست داشت برای گذرانیدن وقت شطرنج بازی کند، و آنها ماهی یک بار با هم به بازی شطرنج می نشستند و بدین وسیله یکدیگر را می دیدند. نیک به تلفن پاسخ داد: «دفتر نیک پاپاس، بفرمائید.

— پیتر هستم، نیک.

— چطوری دوست من! فکر کن هنوز کاری کنه؟

— فکرمی کنم اینطور باشه... همسرت تینا حالش چطوره؟

— از این بهتر نمیشه، چکاری تو نم برایت بکنم؟

— به مقدازی اطلاعات نیاز دارم. تو هنوز هم با یونان در تماس هستی؟

— تماس دارم. من صدها نفر قوم و خویش در اونجا دارم که هم باهوشند

و هم گرسنه، قسمت خنده دارش اینه که همه از من تغذیه میشن. نکنه دنبال

بیوگرافی من هستی؟

— دیگر برای درک کردن تو خیلی دیره. مسائل مربوط به تو خارج از

محدوده است.

— تینا هم همیشه همین رویگه. چه اطلاعاتی می خواهی؟

— تا بحال اسم جرج ملیس به گوشت خورده؟

— همان خانواده مواد غذایی؟

— بله.

- اوچندان هم دررده من نیست. چطورمگه؟
- می‌خواهم بدونم که آیا او ترونی هم داره.
- حتماً شوخی می‌کنی. خانواده او...
- منظورم پولی است که متعلق به شخص خود او باشه.
- در این مورد تحقیق می‌کنم. اما می‌دونم که فقط وقت تلف می‌کنی.
- چون ملیس ها خیلی ثروتمندند. خیلی زیاد. به هر حال اگر فصد اجیر کردن کسی را برای این تحقیقات داری، بگو که با آن پیر مرد بیچاره، پدر جرج ملیس مهربان باشه، ظاهراً چند بار حمله قلبی به او دست داده.
- باشه، سعی می‌کنم خیلی ظریف کار کنم.
- می‌تونی این موضوع را تلفنی انجام بدی؟ همین امروز؟
- لحن صدای پاپاس عوض شد و پرسید: «چیزی هست که بخوای حضوراً به من بگی، پیترو؟»
- نه چیز بخصوصی نیست. فقط برای کم کردن حس کنجکاوای خودم، پول تلفن را به حساب من بگذاز.
- بدون شك، و همینطور پول شام امشب را که قرار است موقع صرف آن برام توضیح بدی و بگی که این چرندیات برای چیست.
- می‌بینمت. و گوشی را روی تلفن قرار داد. خیالش کمی راحت شده بود.



- کیت بلكول پشت میز مشغول مکالمه تلفنی بود که حالش دگرگون شد. تصاویر اتاق در اطراف سرش به گردش درآمد. لبه میز را محکم چسبید، تا اینکه همه چیز کم کم به حالت عادی خود درآمد.
- براد را جز در همان لحظه وارد دفترش شد. نگاهی به رنگ پریده کیت انداخت و پرسید: «تو حالت خوبه، کیت؟»
- او میز را رها کرد و گفت «بله، فقط يك سر گیجه معمولی و مختصر بود.
- چیز مهمی نیست.»
- چندوقته که از آخرین ویزیت دکترت می‌گذره؟

- من برای این مزخرفات وقت ندارم، براد.
- سعی کن وقت پیدا کنی. من تصمیم دارم به آنت بگم که ازدکتر هارلی برات وقت بگیره.
- لعنت بر تو براد. ممکنه اینقدر کج خیال نباشی؟
- میری پیش دکتریاند؟
- به شرطی که تودست از سرم برداری.



صبح روز بعد منشی پیتر تمپلتن گفت: «با نیک باپامس صحبت کنید.»
دکتر گوشه تلفن را برداشت و گفت: «سلام نیک»
- فکر می‌کنم بهتره کمی با هم حضوری صحبت کنیم، دوست من.
قلب پیتر یک مرتبه از جا کنده شد. پرسید: «دمورد ملیس با کسی صحبت کرده‌ای؟»

- قبل از هر کس دیگری با بزرگ خانواده، یعنی پسرش صحبت کرده‌ام. اول اینکه او هرگز سکنه قلبی نداشته، دوم اینکه او گفت تا اونجا که میدونه پسرش جرج مرده، و از چند سال پیش بطور کلی با پسرش قطع رابطه کرده. وقتی که دلیل آن را پرسیدم، پیرمرد ارتباط تلفنی را قطع کرد. بعد به یکی از دوستان قدیمی در آتن تلفن کردم. جرج ملیس تو باید خیلی خوش-تیپ باشه. پلیس او را خیلی خوب می‌شناسه. او روابط وحشیانه و بیمارگونه‌ای با افراد داشته و دست به جنایت زده. آخرین قربانی او قبل از خروج وی از یونان یک پسرک پانزده ساله بوده است. پلیس جسد او را در اتاق پسر ملیس پیدا می‌کنه و پدرش با پرداختن مقداری پول او را برای همیشه از یونان بیرون می‌اندازه. این اطلاعات برای تو کافی است؟

خیلی بیش از آن بود که پیتر انتظار داشت و خیلی چیزها را برایش روشن کرد. این بود که گفت: «متشکرم نیک. یکی طلب تو.

- اوه، نه، رفیق. این یکی را حاضرم با کمال میل تقدیم کنم. اگر به مشکلی در این مورد برخوردی بهتره باز منو در جریان بگذاری.
حتماً این کاررومی کنم، نیک. سلام مرا به تینا برسان. پیتر گوشه را

گذاشت. باید به خیلی چیزها فکر می‌کرد. جرج ملیس قرار بود آن روز عصر به مطبخ برود.



دکتر جان هارلی مشغول معاینه یک سری آزمایش بود که منشی او حضور خانم جرج ملیس را به او اطلاع داد و گفت: «می‌خواه شماره ببینم دکتر. «او قرار قبلی نداره و من به او گفته‌ام که شما امروز...»

– اشکالی نداره او را پیش من بفرست.

صورت او رنگ پریده تر از دفعه قبل و سیاهی چشمش عمیق تر بود. گفت:

«مرا می‌بخشی جان که اینطوری مزاحمت می‌شم. اما...»

– اشکالی نداره الکساندرا مشکلت چیست؟

– همه چیز، اصلاً. اصلاً، حال خوب نیست.

– داروهایی را که داده‌ام مرتباً خورده‌ای؟

– بله.

– و هنوز همان احساس را داری؟

او دستهای خود را در هم گره کرد و گفت: «خیلی بدتر از احساس افسردگی... احساس می‌کنم که از زندگی سیر شده‌ام... حس می‌کنم که از زندگی نفرت دارم. خیلی می‌ترسم. از... از عاقبت کاری که ممکنه بکنم وحشت دارم.

دکتر هارلی با تردید گفت: «وضع جسمانی تو کاملاً خوبه... در این مورد شکلی ندارم. فقط مشکل روحی داری. در این صورت باید نوع داروی تو عوض کنم. نومی فنسین^۱ بهت میدم که خیلی قوی است باید به خاطر داشته باشی که چند روز بیشتر نباید از آن استفاده کنی و بعد از مدت کوتاهی حتماً اثر آن را احساس می‌کنی.» بعد نسخه‌ای نوشت و به دست او داد و گفت: «اگر تا جمعه خوب نشدی حتماً با من تماس بگیر. شاید لازم باشه که تو رو. پیش روانپزشک بفرستم.»

نیم ساعت بعد ایوبه آپارتمان خود بازگشت. آرایش رنگ پریده خود

را پاک کرد و نیرنگی ساختگی زیر چشمش را از بین برد. پیشرفتش خیلی خوب
وسریع بود.

جرج ملیس با قیافه‌ای خندان و مطمئن روبروی پیترا نشسته بود.

– امروز حالتون چطوره؟

– خیلی بهتره‌ستم، دکتر، این چند جلسه‌ای که به اینجا اومده‌ام خیلی
درمن مؤثر بود. بیش از آنچه که شما تصور می‌کنید.

– راستی؟ از چه نظر؟

– اوه، خوبه دست کم يك نفره‌ست که باهاس صحبت کنم. این یکی از
روشهایی است که در کلیسای کاتولیکها به کار می‌برند، اینطور نیست؟ اعتراف
به گناه؟

– خوشحالیم از اینکه نظر مثبتی روی معالجات من دارید. حال
همسرتون بهتر شد؟

قیافه جرج درهم رفت گفت: «فکر نمی‌کنم. اودوباره به دیدن دکتر
هارلی رفته. حالش خیلی وخیمه! شاید اورا به يك سفر ببرم. ممکنه با تغییر
آب و هوا حالش خوب بشه.»

پیترا در آن کلمات ابهامی احساس می‌کرد. شاید همان چیزی بود که در
خواب دیده بود. شاید این جریان با آن خواب ارتباط داشت. یعنی ممکن بود؟
– یونان جای بسیار خوبی برای استراحتنه... اورا قبلاً به خانواده
خود معرفی کرده‌اید؟

– هنوز نه. آنها برای دیدن الکس روز شماری می‌کنند. بعد لبخندی
زد و گفت: «اما مشکل من اینه که هر وقت پیدرم منومی بینه سعی می‌کنه نظر
منو جلب کنه تا به کانون خانواده برگردم و امور تجاری رو در دست بگیرم.
اینجا بود که پیترا احساس کرد خطری جدی الکساندرا ملیس را تهدید
می‌کند.

بعد از اینکه جرج مطب پیترا را ترک گفت، دکتر مدتی نشست و عمیقاً به
موضوع فکر کرد بعد گوشی تلفن را برداشت و شماره جان هارلی را گرفت.

– جان ممکنه لطفی در حق من بکنی؟ اینکه بررسی جرج ملیس همسرش رو برای ماه عمل به کجا برده؟

– می‌تونم جوابت را خودم بگم. به جامائیکا رفته‌اند. زیرا قبل از رفتن به آنها واکسن زد.

پیتر ناگهان به یاد حرفهای جرج افتاد که می‌گفت: «دوستی دارم که روسی‌ها را کتک می‌زنه... به یاد می‌آید یک بار با هم به جامائیکا رفته بودیم. یک روسی کوچولوی سیاه‌پوست او را با خود به اطاق هتل برد. و تقاضای پول بیشتر از او کرد و دوستم او را به یاد کتک گرفت و بلائی بر سر دخترک آورد که فکر نمی‌کنم هرگز هوس انجام چنین کاری را با هیچ کس دیگر بکند.» هنوز هیچ دلیل واضحی برای اینکه جرج قصد کشتن همسرش را داشته باشد وجود نداشت. جان هارلی تأیید کرده بود که الکساندرا دچار افسردگی شده است پیتر با خود گفت: «این مشکل من نیست و به من ارتباط نداره.» اما در درون خود احساس می‌کرد که به او مربوط می‌شود.

پیتر از کودکی ناچار بود که تنها از راه تحصیل دانش، راه ترقی خود را باز یابد، پدرش کارپرداز دانشکده‌ای در شهر کوچکی واقع در نبراسکا بود. پیتر حتی با بورس تحصیلی نتوانسته بود شرایط تحصیل در یکی از مدارس پزشکی «آپوی لیگت» را تحمل کند. لذا از دانشگاه نبراسکا به عنوان دانشجوی برجسته گواهینامه گرفته و مورد تقدیر واقع شده و بعد در رشته روانپزشکی نامنویسی کرده و به مطالعه پرداخته بود. از همان ابتدا در این رشته موفق بود. از خصوصیات نهفته او علاقه وی به بشریت و نهاد آدمیان و اتفاقاتی بود که احتمالاً برای آنان روی می‌دهد. الکساندرا ملیس با وجودی که هنوز از بیماران او به حساب نمی‌رفت غیر مستقیم به او مربوط می‌شد. او کلید رمز معما بود، ملاقات با او شاید به حل مشکل پیتر کمک می‌کرد و پرونده جرج ملیس را بیرون کشید. شماره تلفن او را پیدا کرد و به الکساندرا تلفن زد. صدای یک زن در گوشی تلفن پیچید.

– خانم ملیس، من پیتر تمپلتن هستم، من...

— او، بله دکتر. شمارومی‌شناسم. جرج راجع به شما برایم تعریف کرده.

پیتر متعجب شده بود. اصلاً انتظار نداشت که جرج نامی از او پیش همسرش برده باشد. گفت: «اگر ممکن باشد می‌خواستم شمارو شخصاً ملاقات کنم. هنگام ناهار چگونه؟»

— موضوع راجع به جرجه؟ اتفاق بدی افتاده؟

— نه، چیز مهمی نیست. فقط فکر کردم که شاید بتونم با شما صحبت کنم. — البته، دکتر تمپلتن.

و قرار روز بعد را با یکدیگر گذاشتند.

آنها سر یک میز در گوشه رستوران «لاگرنویل»^۱ نشستند. از لحظه‌ای که الکساندرا قدم به رستوران گذاشت، پیتر نتوانسته بود حتی لحظه‌ای چشم از او برگیرد و الکساندرا یک بلوز زرد امن سفیدساده به تن داشت و یک دستمال ظریف و زیبا به دور گردن خود آویخته بود. پیتر به دنبال علائمی می‌گشت که دکترهارلی از آن صحبت کرده بود. ولی هیچ نشانه‌ای نیافت. اگر الکساندرا از نگاههای پیتر آگاه بود، هیچ‌گونه واکنشی در او دیده نمی‌شد. — شوهرم که حالش خوبه؟ درسته، دکتر تمپلتن. — بله. البته.

موضوع خیلی مشکل‌تر از آن بود که پیتر تصور می‌کرد. او به مرحله خوبی از کارش رسیده بود و حق نداشت قانون اعتماد بین بیمار و دکتر را زیر پا بگذارد، از طرفی فکرمی‌کرد که هر طور شده باید به الکساندرا اخطار داده می‌شد.

بعد از اینکه سفارش غذا دادند، پیتر پرسید: «خانم ملیس. شوهرتون به شما نگفته که چرا پیش من میاد؟»

— چرا. اخیراً فشار عصبی زیادی به او وارد آمده همکارانش بیشتر مسئولیت‌های اداری را به گردن او انداخته‌اند. جرج خیلی آدم وظیفه‌شناسی

است، احتمالاً شما هم به این موضوع پی برده‌اید. باور کردنی نبود. او از بلائی که جرج بر سرخواهرش آورده بود اصلاً خبر نداشت دکتر پیش خود گفت: «چرا هیچ کس به او نگفته؟» الکساندرا به دنبال سخنان خود گفت «جرج بسرام تعریف کرده که از روزی که مشکلات خودش را با يك نفر در میون می‌ذاره، چقدر از نظر روحی تقویت شده.» بعداً لېخند رضایت بخشی روی لباسش نقش بست و ادامه داد: «خوشحالم که شما به او کمک می‌کنید، دکتر.» پیترا با خود می‌اندیشید: چقدر این دختر معصومه. چقدر نسبت به شوهرش خوشبین! چیزی که پیترا تصمیم داشت به او بگوید زندگی را به تپاهی می‌کشید. چطور می‌توانست به او بگوید که شوهرش جوانی را به قتل رسانیده و خانوادهاش او را طرد کرده‌اند و خواهر او را اخیراً تا سر حد مرگ کتک زده است؟ و با تمام این اوصاف چطور می‌توانست نگوید؟ - ای کاش من هم می‌تونستم يك روانپزشك بشم. شما در حال حاضر می‌تونید به چندین نفر کمک کنید.

- بعضی وقتها می‌تونیم. و بعضی وقتها هم، نه. غذا را آوردند آنها ضمن صرف غذا با هم صحبت می‌کردند و خیلی هم ازمصاحبت یکدیگر لذت می‌بردند. پیترا احساس کرد که هر چه بیشتر با الکساندرا صحبت می‌کند، بیشتر از او خوشش می‌آید. دردش به جرج ملیس رشک می‌برد. ولی این حق را به خود نمی‌داد که او را دوست بدارد. - واقعاً که به من خیلی خوش گذشت، دکتر تمپلتن. ولی ظاهراً شما به منظور خاصی از من دعوت کرده‌اید؟ - لحظه اظهار حقایق فرا رسیده بود. - بله، حق با شماست. من...

پیترا حرف بعدی خود را فرود داد. کلمات بعدی اومی‌توانست نابود کننده زندگی الکساندرا باشد. او تصمیم داشت به‌وی بگوید که شوهرش باید به بخش روانی منتقل شود. حالا که الکساندرا را رو به روی خود می‌دید، گفتن مطلب را دشواری یافت. دوباره به یاد سخنان جرج ملیس افتاد که در باره زنش گفته بود: حال او رو به وخامت گذاشته از عواقب کارش می‌ترسم.

کسی را که پیتر روی خود میدید از هر نظر سالم و سر حال بود. شاید در اثر مداوای دکتر هارلی حالش خوب شده. حداقل می توانست در این مورد از او سؤال کند از این رو پرسید: «دکتر هارلی به من گفتند که شما...» در این هنگام صدای جرج ملیس به گوش رسید: سلام، عزیزم. من با خانه تلفنی تماس گرفتم و فهمیدم که تو اینجا هستی. بعد به طرف پیتر برگشت و گفت: ممکنه من هم با شما باشم؟ و تمام نقشه ها، نقش بر آب شد.

ایو پرسید: او برای چه می خواست الکس رو ببینه؟
جرج پاسخ داد: من از کجا بدونم. باز جای شکرش باقی است که برای من يك یادداشت گذاشته بود که او را کجا می تونم پیدا کنم. آن هم با پیتر تمپلتن! من خیلی سریع خودم را به اونجا رساندم!
- هیچ خبر خوشحال کننده ای نیست.
- خوشبختانه هیچ خرابی به بار نیامده. باور کن. من از الکس سؤال کردم و او گفت که در مورد هیچ موضوع بخصوصی صحبت نکرده اند.
- فکر کنم بهتره که هر چه زودتر نقشه خود را عملی کنیم.
جرج از شنیدن این حرف به وجد آمد. مدت ها بود که انتظار این لحظه را می کشید. پرسید: کی؟
- همین حالا.

سرگیجه کیت هر لحظه شدیدتر می شد. پشت میزش نشسته بود و به سر منشأ آن می اندیشید. يك مرتبه به یادش آمد که ده سال قبل چنین حالتی به او دست داده است. ترس سراپای وجودش را فرا گرفت. و بالاخره پس از تعمق فراوان به این نتیجه رسید که به حرف براد را جر ز گوش کند و به دیدن دکتر هارلی برود. خیلی وقت بود که دکتر هارلی موفق به بررسی کلی پزشکی از کیت بلك و ل نشده بود. برای همین او نهایت استفاده را از ملاقات با کیت نمود. تمام اندام او را، جزء به جزء مورد بررسی قرار داد. وقتی که آزمایشها به پایان رسید. از او خواست که درد فترش منتظر بماند. جان هارلی احساس ناراحتی می کرد. وضع جسمانی کیت به نسبت سنش قابل تحسین بود. اما آثاری از بیماری مزاحم در او دیده می شد. بدون شك او دچار تصلب شرائین شده بود و همین باعث ایجاد اختلال حواس و سرگیجه و چیزهای دیگر از این قبیل می گشت. او سالها قبل باید بازنشسته می شد، در حالی که هنوز تمام فشار مستقیماً روی شخص او بود و نمی توانست این مسئولیت را به شخص دیگری واگذارد. با خود گفت: «من کی هستم که چنین تصمیمی را بگیرم؟ خود من باید سالها پیش بازنشسته می شدم.»

دکتر هارلی با درد دست داشتن نتیجه آزمایشها با خوشروئی به کیت گفت: «ای کاش من هم دارای شرایط جسمانی مانند تو بودم.»

- چا پلوسی را بگذار کنار جان، مشکل من چیست؟
- سالخوردگی. اثرات ضعیفی از تصلب شرائین.
- چی گفتی؟
- بهر حال چه فرقی می‌کنه؟ اسمش هر چی باشه.
- ضررش چه قدره؟
- برای من سو باید بگم که این پیشامد کاملاً طبیعی است. همه این چیزها معمولاً به یکدیگر مربوطه.
- نمی‌تونی دارویی به من بدهی که این سرگیجه‌های لعنتی دست از سر من بردارند؟ من از بیهوش شدن مقابل عده‌ای مرد بیزارم، زیرامن یسک زن هستم و پیش اونها غرورم جریحه دار میشه.
- فکر نمی‌کنم این مسئله مهمی باشه. کیت، توجه وقت میخوای دست از کار بکشی و استراحت کنی؟
- وقتی که نوه‌ام صاحب یک پسر بشه و بتونه امور تجاری رو در دست بگیره.
- دو دوست قدیمی که ساها بسود یکدیگر را می‌شناختند درد و طرف میز نشسته وبا یکدیگر گپ می‌زدند. جان هارلی کارهای اورا صد درصد تأیید نمی‌کرد، ولی همیشه شهامت اورا می‌ستود.
- کیت سردرد دلش باز شد و به دکنتر گفت: «می‌دانی بزرگترین شکست زندگی من چه بوده، جان؟ این ایو بوده، بله. ایو، واقعاً که خیلی روی این بچه حساب می‌کردم. می‌خواستم دنیا را یکجا به او هدیه کنم، اما این لعنتی هرگز به هیچ کس دیگر بجز خودش اهمیت نمی‌داد.»
- تو اشتباه می‌کنی کیت، ایو خیلی به شخص تو اهمیت میده.
- دیگه خیلی دیره!
- من در عمق جریان هستم و می‌دانم که او.. خیلی محتاطانه کلماتش را انتخاب می‌کرد. بالاخره ادامه داد: «یک تصادف وحشتناک کرده بود که تقریباً تا دم مرگ رفت.
- کیت دردی عمیق در قلب خود احساس کرد و پرسید: «چرا - چرا تو به من نگفتی؟»

— او نگذاشت. او آنقدر نگران تو بود که از من قول گرفت چیزی به تو نگویم.

— او، خدای من! حالا حالش خوبه؟

— بله. حالا کاملاً خوب شده.

کیت به نقطه نامعلومی خیره شده بود، گفت: «متشکرم از اینکه به من

گفتی.»

— من نام آن داروها را برایت می‌نویسم. وقتی نسخه را نوشت و

سرش را از روی آن برداشت، کیت بلك ول رفته بود.



ایودر خانه را گشود و با ناباوری مشاهده کرد که مادر بزرگش پشت در

ایستاده است، راست و استوار بود، مثل همیشه. و هیچ نشانه‌ای از ضعف در او

دیده نمی‌شد.

— می‌تونم پیام تو؟

ایوبا قیافه‌ای بهت زده خود را کنار کشید! نمی‌توانست چیزی را که

در حال وقوع بود باور کند. گفت. «البته مادر بزرگ!»

کیت وارد شد و نگاهی به اطراف آن آپارتمان کوچک انداخت، اما

هیچ‌گونه اظهار نظری نکرد. گفت: «می‌تونم بنشینم؟»

— او، ببخشید، خواهش می‌کنم. اینجا... خیلی... چیزی میل دارید؟

جای، قهوه یا هر چیز دیگری؟

نه، متشکرم. تو حالت خوبه، ایو؟

بله، متشکرم. خیلی حال خوبه.

— همین الان از پیش دکتر هارلی میام او به من گفت که تو تصادف بدی

کرده‌ای.

ایوبا تعجب به مادر بزرگش خیره شده بود و نمی‌دانست چه بگوید.

کیت گفت: «شنیدم که چیزی نمانده بود که بمیری.... و تو نخواسته‌ای

مرا نگران کنی و نگذاشته‌ای موضوع را با من در میان بذارن.»

با شنیدن این حرف ایو به خود مسلط‌تر شد. و گفت: «بله، مادر بزرگ.»

صدای کیت یکباره در هم شکست و گفت: «این برای من خیلی مهمه که

تو مقید بوده‌ای تا مرا ناراحت نکنی.»

ایوب‌نای گریه کردن را گذاشت و گفت: «البته که مفید هستم. همیشه بوده‌ام.» و لحظه‌ای بعد بین بازوان مادر برزگش جای گرفت.

کیت ایوب‌نای به گرمی در آغوش خود پذیرفت و بر موهای طلایی او بوسه زد. بعد زیر لب گفت: «من یک پیرا حق هستم. تو مسکنه منو ببخشی؟» یک دستمال کتانی از کیف خود خارج ساخت و بیینی خود را با آن پاک کرد و بعد ادامه داد: «من خیلی در مورد تو شدت عمل به خرج داده‌ام. اگر بلایی بر سر تومی آمد، تحملش برای من غیر ممکن بود.»

ایوب‌سته‌های کیت را به گرمی فنرد و گفت: «حالا حالم خیلی خوبه، مادر بزرگه. دیگه همه خطرها رفع شده.»

کیت از جای خود برخاست. قطرات اشکها را از چشمان خود پاک کرد و ایوب‌نای نیز برابر صورت خود قرارداد و گفت: «ما همه از ابتدا شروع می‌کنیم. باشه؟ من همیشه مانند پدرم اراده‌ای راسخ و قوی داشتم. و حالا می‌خواهم جبران خطاهای خود را بکنم. اولین کاری که خواهم کرد، ایندکه تورو دوباره به وصیت نامه خودم برگردونم. به‌همانجائی که بوده‌ای.»

چیزی که در شرف وقوع بود آنقدر خوشایند و ناگهانی بود که ایوب‌نای توانست واقعیت آن را باور کند. گفت: «من... من به‌پول اهمیت نمی‌دم. تنها چیزی که برام اهمیت داره. وجود شماست.»

— تو وارث من هستی.. تو والکساندری. شما تنها بازمانده و اقوام من هستید.
— من با مشکلاتم به‌خوبی کنار آمده‌ام. اما اگر این موضوع شما را خوشحال می‌کند....

— خیلی مرا خوشحال می‌کند، عزیزم. خیلی زیاد. کمی می‌توننی به خانه برگردی؟

ایوب‌نای لحظه مکث کرد و بلافاصله گفت: «فکرمی کنم بهتره من همینجا بمونم. اما هر چند بار که بخواید به دیدن شما میام. آه، مادر بزرگه. نمی‌دونید که چقدر من در اینجا احساس تنهایی می‌کردم. کیت دست سوه‌اش را گرفت و گفت: «می‌توننی منو ببخشی؟»

ایوبه چشمان او خیره شد و با حالتی معصومانه گفت: «البتّه مادر بزرگت من هرگز از شما دلگیر نبوده‌ام. می‌دونستم که دبریا زود به‌اشتباه خود پی می‌برید. به‌ر حال شما همیشه برای من محترم بوده‌اید.»

به‌محض اینکه کیت آنجا را ترک گفت، ایوبک گیلاس نوشابه سرکشید. بعد در صندلی راحتیش فرورفت و در حوال و حوش مسئله فکر می‌کرد. دلش می‌خواست از خوشحالی فریاد بکشد. او و الکساندرا حالا مالک سرمایه هنگفت خانواده بلک‌هول بودند. خلاص شدن از دست الکساندرا چندان مشکل نبود. حالا این جرج ملیس بود که ایوب در باره‌اش می‌اندیشید. یک مرتبه او به‌صورت یک سدره‌راه و یک مشکل درآمده بود. در عرض چند دقیقه دنیای او زیر و رو شده بود.



ایوبه جرج گفت: «تغییراتی در نقشه ما به‌وجود آمده، کیت مجدداً مرا وارد وصیت‌نامه خودت کرده.»

جرج یک مرتبه سیگاری را که مشغول روشن کردنش بود بد کناری گذاشت و گفت: «راستی... بهت تبریک می‌گویم.»

— حالا اگر بلائی به‌سر الکساندرا بیاد قتل حساب میشه. نتیجتاً نقشه را به‌بعد موکول می‌کنیم. به‌وقتی که...

— می‌ترسم، بعد دیگه برای من مناسب نباشه.

— منظورت چیه؟

— من احمق نیستم، عزیزم. اگر بلائی به‌سر الکساندرا بیاد وارث او

من خواهم بود. و تو می‌خواهی منوازرده خارج کنی، اینطور نیست؟

ایوبه‌شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت: «تو به‌یک رابط غیر ضروری تبدیل شده‌ای، حاضرم با تو معامله‌ای بکنم. تو با خواهرم متار که کن و من قول میدم که بعد از وارد شدن اسمم در وصیت‌نامه...»

جرج خندید و گفت: «خیلی با مزه هستی، فکر خوبی نیست کوچولو. هیچ چیز عوض نشده. من و الکس روز جمعه قراره با هم به‌دارک هاربر بریم. من تصمیم دارم نقشه‌رو اجرا کنم.»



الکساندر! وقتی خبر بازگشت ایورو شنید خیلی خوشحال شد و گفت:
«حالا دوباره ما يك خانواده هستیم.»



زننگ تلفن به صدا درآمد.

– الو، ایو، امیدوارم که مزاحمت نشده باشم. کایت وبستر هستم.
او حداقل دویا سه بار در هفته با ایون تماس تلفنی می گرفت. در ابتدا این
موضوع برای ایوسرگرم کننده بود، اما اخیراً به صورت يك مسئله دست و پا
گیر درآمده بود.

– او، معذرت می خوام الآن کمی گرفتار هستم. داشتم از درآپارتمانم
بیرون می رفتم که تو تلفن کردی.

دکتر که لحن صدایش پوزش طلبانه بود گفت: «پس مزاحمت نمی شم.
فقط می خواستم بدونی که من دوتا بلیت برای مسابقه اسب دوانی هفته آینده
دارم. می دونم که خیلی اسپها را دوست داری. بگفتم شاید...»

– معذرت می خوام. احتمالاً هفته آینده به سفر می رم.
کایت وبستر با صدائی که ناامیدی از آن احساس می شد گفت: «خوب،
پس باشه برای هفته بعد از آن من برای يك تئاتر بلیت می خرم. چه نوع نمایشی
را دوست داری»

– من تمام نمایش هائی رو که در حال حاضر روی پرده هستند دیده ام.
خوب دیگر. من باید برم و ارتباط را قطع کرد.

حالا وقت آن رسیده بود که لباسش را بپوشد و به دیدن روری هکننا
برود، او يك هنرمند جوان بود که ایورا در یکی از نمایش هایش ملاقات کرده
بود. و پنج سال از ایو کو چکتر بود، و خیلی به انسانهای وحشی اولیه شباهت داشت.



جرج موقع بازگشت به خانه يك دسته گل برای الکساندر را خرید. آن
روز خیلی بشاش بود. البته برگرداندن ایسو به منن وصیت نامه خود سدی بر
سر راه او بود. ولی این موضوع تغییری در اجرای نقشه نمی داد. بعد از اینکه

الکساندرا در تصادف ساختگی از بین برود، فکری هم برای ایو خواهد کرد. ترتیب همه چیز داده شده بود. روز جمعه الکساندرا در دارک هار بر منتظر او بود. به وی گفت: «فقط ما دونفر هستیم. مستخدمها را به مرخصی بفرست، عزیزم.»

پیتر تمپلتن نمی توانست فکر الکساندرا را از سر بیرون کند. وسام حریفهای جرج ملیس در مغز او تکرار می شد که گفته بود: شاید او را با خود به خارج شهر ببرم. فکری کنم تغییر آب و هوا بر اش مفید باشد. تمام ذرات وجود پیتر گواهی می دادند که الکساندرا در خطر است، با این حال هنوز قدرت انجام دادن هیچ گونه حرکتی در خود نمی دید. نه می توانست به نیک پاپاس شکایت کند و نه مدرک جرمی در دست داشت.

در آن سوی خیابان کیت در دفترش مشغول امضای اوراقی بود که دارائی خود را به نام نوه هایش می کرد.

در شمال ایالت نیویورک، تونی بلكول جلوسه پایه نقاشی خود در باغ آسایشگاه ایستاده بود. طرح روی سه پایه مخلوطی از رنگهای مختلف بود که هیچ مفهومی نداشت. ترسیم يك چنین نقاشی ای فقط از يك بجهی استعداد انتظار می رفت. تونی يك قدم به عقب رفت که نقاشی خود را بیازماید. بعد لبخند رضامندانه ای روی لبانش نقش بست.

جمعه. ساعت ۱۰/۵۷ بامداد.

در فرودگاه لا کاردیا، يك تاکسی مقابل ترمینال شرقی خطوط هوایی ایستاد و ایو بلكول از آن پیاده شد، او يك صد دلاری در دست راننده گذاشت.

— هی خانم، من اینقدر پول خرد ندارم. اسکناس کوچکتر ندارید؟

— خیر...

— در این صورت باید از داخل فرودگاه پول خرد تهیه کنید.

— من وقت ندارم. و باید به پرواز بعدی واشنگتن برسم. نگاهی به ساعت

مجی خود انداخت. و به راننده که با چشمانی گشاده بد او خیره شده بود گفت:

«صد دلاری برای خودت.»

ابو با عجله وارد ترمینال شد. نصف راه را می‌دوید و نصف راه را آهسته می‌رفت. گریخته فرودگاه پرواز واشنگتن را اعلان کرد. ایونفس، نفس- زنان گفت: «يك بلیت دوسره برای واشنگتن لطفاً.»

– نگران نباشید خانم، يك ساعت دیگر مجدداً برای واشنگتن پرواز داریم. این یکی همین الآن به پرواز در آمد.

– من هر طور شده باید با اون هواپیما برم، من قراره...

– شما کاری نمی‌تونید در این مورد بکنید؟

– برای من خیلی... باشه بدجهنم!

ابو کنترل خود را اذ دست داده بود.

– خیلی خوب. صبر می‌کنم. در اینجا رستوران ندارید؟

– خیر خانم، ولی يك ماشین قهوه‌جوش در پائین سالن هست.

– متشکرم.

همانطور که ابواز اونجا دور می‌شد، آن مردم بانگاه او را دنبال می-

کرد: با خود گفت: «چه زیبایی بی نظیری، شرط می‌بندم می‌خواد يك مردو ملاقات کنه. که این قدر عجله داره!»



جمعه ساعت ۲ بعد از ظهر

الکساندرا با خود گفت: «این ماه غسل دوم حساب می‌شه،» و خیلی

خوشحال بود. به یاد شوهرش افتاد که گفته بود: مستخدم‌ها را به‌مرخصی

بفرست. می‌خواهم تنها باشیم، فرشته من، و تعطیلات خوشی در کنار هم

بگذرانیم.» و حالا او خانه قهوه‌ای را ترك می‌کرد که به‌دارك هاربر برود.

همینکه الکساندرا به نزدیک در رسید زنگ تلفن به‌صدا در آمد. با خود گفت:

«بذار زنگ بزنه. به اندازه کافی دیر شده» و به‌شتاب از در بیرون رفت.



جمعه ساعت ۷ بعد از ظهر.

جرج ملیس نقشه ایورا چند بار مورد مطالعه قرار داد. هیچ نقشی در آن وجود نداشت. ایوبه وی گفت: «یک قایق کوچک موتوری در فیلیپولکاو^۱ هست، اون رو به دارک هاربر، بیرو مواظب باش که کسی تورو نبینه. اون روبه پشت قایق بزرگ خودمون، کورسراً^۲ ببند. بعد الکساندرا را برای قایقرانی، در زیر نور مهتاب ببر. سپس بدون اینکه اثری از خون بر جا بگذاری، کاری که باید بکنی بکن و جسد رو در آب بینداز. کورسروهم روی آب رها کن و خودت با قایق کوچک موتوری به فیلیپولکاو برو. اونوقت از راه آبی لینکلنویل^۳ به دارک هاربر برگرد. برای رفتن به خانه با تا کسی برو. به بهانه ای راننده را با خود به داخل ساختمان ببر، آنگاه هر دوی شما متوجه می شوید که قایق بزرگ در جای همیشگی خود نیست. وقتی متوجه غیبت الکساندرا شدید به پلیس تلفن می کنی. آنها هرگز موفق به پیدا کردن جسد الکساندرا نخواهند شد. زیسرا جزرومد آب ایورا به میان دریا برده. و دود کثر شهادت خواهند داد که این یک خودکشی بوده.

جرج طبق برنامه، یک قایق کوچک در فیلیپولکاو در انتظار خود دید. بدون اینکه چراغی روشن کند از عرض خلیج گذشت. از نور خیابان و روشنائی ماه برای عبور استفاده می کرد. و از کنار چند قایق بدون اینکه دیده شود گذشت تا به املاک خانواده بلكول رسید. بعد موتور قایق را خاموش کرد و آن را به عقب قایق بزرگ «کورسر» بست.

اوسرگرم مکالمه تلفنی بود و انتظار جرج را می کشید که جرج از راه رسید، اودستی برای جرج تکان داد و با دست دیگر روی گوشی تلفن را گرفت و گفت: «ایودر آن طرف خط است.» چند لحظه به مکالمه گوش داد، بعد گفت: «خوب من دیگه باید برم. عشق من همین الان از راه رسید. هفته دیگه برای تاهارتور و خواهم دید.» و به طرف جرج رفت که او را در آغوش بگیرد به او گفت: «زود آمدی عزیزم، چقدر احساس خوشبختی می کنم.»

— من همه قرارهایم را به خاطر تونو کردم، و همه چیز را همانطور

- 1- Philbrook Cove 2- Corsair
3- Lincolnville

گذاشتم که زود به اینجا برسم.

– دوست دارم جرج. وبعد او برسید.

– دوست دارم، فرشته کوچولو، مستخدم‌ها را مرخص کردی؟

– فقط ما دوتا هستیم. لبخند، زیبایی روی لباسش نقش بست.

جرج موهای نرم و آبرنگونه او را نوازش داد و گفت: «می‌دونی

تمام مدت روز در دفتر کارم به چه فکرمی کردم؟ به اینکه با توبه قاین سواری

برم. نسیم فرحبختی می‌وزد، موافقی برای يك يا دو ساعت بریم بیرون؟»

– اگر تو اینطور بخواهی. اما، شامی که درست کردم...؟

جرج فشار مختصری به بازوهای او وارد آورد و گفت: «عشق من دیر

میشه، اما شام دیر نمیشه.»

او خنده‌ای کرد و گفت: «باشه. پس من می‌رم که لباسم رو عوض کنم. يك

دقیقه هم طول نمی‌کشه.»

– من با تو مابقه میدم.

جرج به طبقه بالا رفت و از داخل کمد لباسش، يك شلوار گرم، ژاکت و

يك جفت کفش به تن کرد. حال لحظه موعود رسیده بود. احساس عجیبی داشت.

خیلی هیجانزده بود. مدت‌ها بود که انتظار این لحظه را می‌کشید.

صدائی از پشت سر به گوش جرج رسید: «من حاضرم عزیزم.»

جرج برگشت و او را بین درگاه اتاق دید که يك ژاکت سفید و يك

شلوار گرم ورزشی سیاه رنگ پوشیده بود و يك جفت کفش کتانی به پا داشت.

موهای بلند و طلائی خود را با يك روبان آبی رنگ در بالای سر بسته بود.

جرج در دل گفت: «او خیلی زیبایی است! برای چند لحظه از بهر درد آن زیبایی

احساس شرم کرد.»

او قایق کوچکی را دید که به دنبال قایق بزرگ بسته شده بود از جرج

پرسید: «این برای چیست عزیزم؟»

– يك جزیره کوچک در انتهای خلیج هست که من همیشه دلم می‌خواسته

به آنجا برم. اگر این قایق کوچک را به همراه داشته باشیم به راحتی می‌توانیم

از لای به لای صخره‌های ساحلی آنجا عبور کنیم.

جرج لنگرها را کشید و خیلی آهسته قایق را از کنار اسکله دور کرد. او در مسیر باد به حرکت درآمد تا بتواند قایق را بهتر هدایت کند. بساد تنیدی وزید و موج عظیمی قایق را از جای کند. وقتی که از موج بد سلامت گذشت. جرج سرش را از قایق بیرون آورد و به طرف دریا نگاه کرد. بعد از اینکه از آبشکن عبور کردند. با طوفان شدیدی مواجه شدند. نوك قایق تا ارتفاع زیادی بالا رفت.

- واقعا که هم ترس آورده و هم لذت بخش. احساس می کنم که خیلی خوشبخت هستم، عزیزم.

جرج لبخندی به او زد و گفت: «من هم همینطور، فرشته کوچولو.»
جرج از فکر آینده درخشانی که در پیش داشت احساس خوشبختی می کرد، خوشحال بود. ابتدا نگاهی به اطرافش انداخت که مطمئن شود هیچ قایق یا کشتی دیگری در آن نزدیکی نباشد. چیزی در آن نزدیکی دیده نمی شد. فقط نورهای ضعیفی از دور به چشم می خورد. لحظه وداع فرا رسیده بود. او قایق را روی دستگاه خود کار گذاشت. بعد نگاه دیگری به اطراف خود انداخت و وارد اتاق قایق شد. قلب جرج از شدت هیجان به تندی می تپید.
- الکس، بیا به این نگاه کن.

او به طرف جرج رفت در حالیکه به آب تیره رنگ و شفاف که قایق را بالا و پایین می برد نگاه می کرد.

- بیا اینجا فرشته کوچولو. نحن صدایش کمی تند بود.
او در آغوش جرج جسای گرفت. جرج بوسه ای نرم بر لبان او زد، دستهایش دور او حلقه شد. او خیلی آرام بین بازوان جرج قرار گرفته بود. يك مرتبه عضلات جرج منقبض شد و او را با تمام قوا بلند کرد و به طرف نرده اطراف قایق برد تا او را در آب اندازد. ولی او سخت به نرده چسبید و به دست و پا زدن و دفاع از خود پرداخت. فریاد زد. «جرج»

جرج می کوشید تا او را از نرده بالاتر ببرد و در آب اندازد ولی او نرده را رها نمی کرد و با پاهای خود به این طرف و آن طرف لگد می پراند. جرج تمام قوای خود را به کار برد تا او را از نرده قایق جدا کند.

ولی در همان لحظه سوزش سختی در قلب نمود احساس کرد. نخست با خود اندیشید که لابد دچار حمله قلبی شده ولی وقتی دهن خود را باز کرد تا حرفی بزند، یکباره خون از آن بیرون جهید. در این هنگام دست به قفسه سینه خود کشید و با ناباوری دید که خون با شدت از آن بیرون می جهد. سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد که دید چاقویی در دست گرفته و به او لبخند می زند. آخرین چیزی که به مغز جرج ملیس خطور کرد این بود که ابو...

ساعت ده شب بود که الکساندرا به دارك هاربر رسید. او چند بار سعی کرده بود تا با جرج تمام بگردد ولی کسی گوشی تلفن را برنداشته بود. نگران بود که مبادا جرج از دیر کردن او عصبانی بشود. واقعا کسه خیلی دلایل دیر کردنش مسخره بود. بعد از ظهر آن روز همینکه الکساندرا قصد بیرون آمدن از خانه را کرد، زنگ تلفن به صدا درآمد. با خود گفت: «به اندازه کافی دیر شده» بدون اینکه جواب تلفن را بدهد سوار ماشینش شد و خدمتکارش بلافاصله بعد از او بیرون آمد.

— خاتم ملیس! خواهرتان با شما کارداره. میگو که خیلی فوری است. وقتی که الکساندرا گوشی تلفن را برداشت ایو گفت: «عزیزم، من در واشنگتن، دی، سی هستم، و به مشکل بزرگی برخورد کرده ام. باید فوراً تو را ببینم.»

— البته. اما من الان می خواهم به دارك هاربر برم چون جرج در آنجا منتظر من است. دوشنبه که برگشتم...

— من نمی توانم صبر کنم. ممکنه در فرودگاه لاگاردیا به دیدن من بیایی؟
قراره با هواپیمای ساعت پنج حرکت کنم.
— دلم می خواد، ایو. اما من به جرج...

— کار من خیلی فوری است الکس. اما، البته تو خیلی کارداری...

– صبر کن! باشه. منتظرم باش.

– متشکرم، عزیزم. می‌دونستم که می‌شه روی تو حساب کرد.

– خیلی برایش مهم بود که ایوا اونقضا بکنند، او هرگز به ایو جواب منفی نداده بود می‌توانست با پرواز بعدی به جزیره برود. او به دفتر کار جرج تلفن کرد که بگه کسی دیر میرسه، ولی جرج دردقترش نبود. پیغامی برای جرج نزد منشی شرکت گذاشت و یک ساعت بعد با تا کسی به فرودگاه لاگاردیا رفت که قبل از فرود هواپیمای ساعت پنج به آنجا برسد. ایو در آن پرواز نبود. الکساندرا دو ساعت دیگر در آنجا منتظر ایستاد، ولی خبری از ایو نشد. نمی‌دانست که در کجای واشنگتن می‌تواند با ایو تماس بگیرد. و چون کار دیگری از او ساخته نبود. با هواپیمای بعدی خود را به جزیره رساند. هنگامی که به خانه رسید، آنجا را خاموش و تاریک یافت. بدون شك جرج باید تا آن ساعت رسیده باشد. الکساندرا از اتاقی به اتاق دیگر رفت و چراغها را یکی پس از دیگری روشن کرد.

– جرج...؟ جرج...؟

هیچ خبری از او نبود. از آنجا تلفنی با خانه خود در مسانهاتن تماس گرفت. متخمدی گوشی را برداشت.

– آقای ملیس اونجاست؟

– خیر خانم، ایشان گفته که هر دوی شما برای تعطیلات آخر هفته به سفر می‌روید.

– متشکرم مادی! احتمالاً باید سرگرم کارش باشد. بسا خود گفت: «باید یک عذر موجه برای غیبتش وجود داشته باشد. لابد، در آخرین لحظات یک کار اداری برایش پیش آمده درست مثل همیشه، او واقعاً زیاد کار می‌کند.» جرج هر لحظه ممکن بود که از راه برسد. الکساندرا برای کاهش نگرانش شماره ایوا گرفت.

– ایوا هیچ معلوم هست تو کجایی؟

– چرا نیامدی؟ من خیلی در فرودگاه کندهی به انتظار تو نشستم، اما

وقتی که دیدم نیامدی...

— کنیدی! تو که تلفنی لاگازدی.

— نه عزیزم، کنیدی.

— اما... حالا دیگر گذشته. واقعاً متأسفم. حتماً من اشتباه متوجه شدم.

تو حالت خوبه؟

— حالا بله، واقعاً موقعیت خیلی بدی داشتم.

— من با کسی که درواشنگتن يك شخصیت مهم سیاسی است درگیر

شده بودم، او خیلی بد جنسه.

صحبتش را قطع کرد و خندید. بعد گفتم: «نمی‌تونم بقیه‌اش را درتلفن
برایت تعریف کنم. اداره تلفن با شنیدن بقیه مکالمه، تلفن هر دوی ما را قطع
خواهد کرد. همه ما چرا را روز دوشنبه کامل برایت توضیح خواهم داد.
— باشه. و خیالش آسوده شد.

— تعطیلات خوش بگذره. راستی جرج حالش چطوره؟

— او اینجا نیست. و سعی کردم نگرانی درونش را درلحن صحبتش

ابراز نکنم. آخر گفتم: «فکرمی‌کنم که دوباره گرفتار کارهای تجاری شده وبه
دلایلی نتوانسته بمن تافن بزنه.»

— مطمئن هستم که به زودی از حال او با خبر می‌شوی شب بخیر عزیزم.

— شب بخیر ایو.

الکساندر اگوشی را روی تلفن قرارداد وبه فکر فرو برد. باخود گفتم:

«چقدر خوب می‌شد اگر ایو هم يك همسر خوب پیدا می‌کرد. همسری به‌خوبی
ومهربانی جرج.» نگاهی به ساعتش انداخت ساعت تقریباً یازده شده بود. در
دل گفتم: «جرج حتماً تا حالا دیگر باید فرصت دست رسی به تلفن را پیدا
کرده باشد.» شماره دفتر او را گرفت. هیچ جوابی دریافت نکرد. به باشگاه
اوتلفن زد. نه: تا آن لحظه هیچکس از آنها او را ندیده بودند. ساعت يك بامداد
شد خیلی نگران بود. نمی‌دانست چکار باید بکند، شاید با یکی از همکارانش
بیرون رفته وفرصت برای تلفن پیدا نکرده است، یا شاید مجبور به پرواز به
جای دیگری شده و نتوانسته قبل از پرواز با او تماس بگیرد. توضیحات ساده

تری هم وجود داشت. چقدر خنده دار می شد اگر او موضوع را با پلیس در میان می گذاشت و در همان لحظه جرج از راه می رسید.

ساعت دو با ممداد به پلیس تلفن کرد. پلیس کشیک در جزیره اسلیس بود و وجود نداشت. و نزدیکترین پاسگاه پلیس به آنجا در والدوکاوتنی بود.

صدای خواب آلودی در آن طرف سیم گفت: «پاسگاه پلیس والدوکاوتنی، من کلا نتر لامبرت هستم بفرمائید.

— من خانم جرج ملیس هستم. از خانه تبه سرو آزاد تلفن می کنم.
 — بفرمائید، خانم ملیس، چه کاری از من ساخته است؟
 — راستش زیاد مطمئن نیستم که می بایست به شما تلفن می کردم یا نه. شوهرم قرار بود امروز عصر به اینجا بیاد... ولی تا این ساعت هیچ خبری از او نشده.

— که اینطور...! لحن کنایه داری داشت. کلا نتر می دانست که شوهر الکساندرا را فقط سه دلیل ممکن است تا آن ساعت از خانه دور نگه دارد: موطلائی، موفرفری و موقرمزا او با کنایه پرسید: «شاید گرفتار کارهای بازرگانی است؟»

— او... او معمولاً تلفن می زنه.
 — خوب، می دونید خانم ملیس؟ بعضی وقتها انسان در شرایطی قرار می گیرد که نمی تونه تلفن بزنه مطمئن هستم که به زودی از احوال او با خبر می شین.

الکساندرا در خود احساس حماقت می کرد. البته که کاری از دست پلیس ساخته نبود. می دانست که باید حداقل بیست و چهار ساعت از زمان گم شدن شخص بگذرد تا اینکه پلیس وارد عمل شود. در حالی که جرج گم نشده بود. فقط تأخیر کرده بود.

— فکرمی کنم حق با شما باشه. می بخشید که مزاحم شدم.
 — خواهش می کنم خانم ملیس. قول می دهم که او با پرواز ساعت هفت

- 1- Islesboro
- 2- Waldo County
- 3- Lambert

خودش رو به اونجا برسونه.



اونه با پرواز ساعت هفت رسید و نه با پروازهای بعدی. الکساندرا دوباره با خانه خود در مانهاتن تماس گرفت. ولی هیچ خبری از جرج به دست نیاورد.

خیلی نگران شده بود با خود گفت: «حتماً اتفاقی برای جرج افتاده. ممکنه در گوشه‌ای مجروح افتاده و یا شاید هم مرده باشه. ای کاش به دیدن ایونز رفته بودم و آن تأخیر ایجاد نمی‌شد.»

اما همین موضوع مجهولات زیادی در برداشت جرج لا اقل می‌توانست پیغامی برای او بگذارد. شاید با دزدهای خیابانی برخورد کرده یا اینکه او را ربوده‌اند. الکساندرا تمام خانه را اطاق به اطاق جستجو کرد، تا شاید نشانه‌ای از او پیدا کند، هیچ چیز دست نخورده بود. او به طرف اسکله رفت قایق بزرگ کورس‌ر صحیح و سالم در آنجا بود. دوباره به والد و کاونتی تلفن کرد. این بار استوان فیلیپ اینگرام سر خدمت بود. به او قبلاً اطلاع داده بودند که جرج ملیس تمام شب را در خانه نبوده است. این موضوع در تمام مدت روز در کلانتری مورد بحث واقع شده بود.

قبل از اینکه الکساندرا چیزی بگوید، او گفت، آقسای ملیس تمام شب را بیرون منزل بوده‌اند. و هیچ خبری اثری از او در دست نیست. خودم الان میام اونجا. در حالیکه می‌دانست فقط وقت خود را تلف می‌کند. با خود اندیشید که: مرد مسرود نظر حتماً در جایی مشغول خوشگذرانی است. ولی وقتی از طرف خانواده بلك ول تلفن می‌شه، حتی همه دهانی‌ها به جنب و جوش می‌افتند خانم ملیس چه خانم خوبی است. الکساندرا را بارها در عرض این چلد سال دیده بود.

او به افسر نگهبان که پشت میز نشسته بود گفت: «تا يك ساعت دیگر برمی‌گردم.»



ستوان اینگرام به داستان الکساندر گوش داد. تمام خانه واسلکه را بررسی کرد و بالاخره به این نتیجه رسید که الکساندر ملیس واقعاً دچار مشکلی شده است. عصر روز گذشته فرار بوده جرج ملیس به نزد الکساندر بیاد، اما هیچ خبری از او نشده بود. با وجودی که این موضوع وظیفه ستوان اینگرام نبود ولی می دانست که کمک کردن به یکی از اعضای خانواده بلك ول بی اجر نخواهد ماند. اینگرام به فرودگاه و ترمینال جزیره تلن رفت. جرج ملیس از هیچیک از این دو وسیله دریست و چهار ساعت گذشته استفاده نکرده بود. ستوان به او گفت که جرج ملیس روز گذشته به دارک هاربر نیامده. کجا ممکن است رفته باشه؟ و چرا از نظرها ناپدید شده؟ بنا به تجزیات ستوان، هیچ مردی نیست که با داشتن زنی مانند الکساندر توجهش به شخص دیگر جلب شود.

— ما تمام بیمارستانها و جاهای دیگر را خواهیم گشت. شما نگران نباشید. هر طور شده او را پیدا می کنیم.

الکساندر سعی می کرد رفتار خود را کنترل کند. ولی افسر مذکور آثار پستی را در چهره وی تشخیص می داد. الکساندر آخر گفت: «مشکرم ستوان. احتیاجی نیست که بگویم چقدر از فعالیتها و همکاری شما سپاسگزارم.»

— این وظیفه من است.

وقتی که ستوان به دفتر خود رسید، با تمام بیمارستانها و جاهائی که اجساد را به طور موقت نگاه می دارند تماس گرفت. هیچ گزارشی از تصادف جرج ملیس به دست نیامد. و تمام جوابها منفی بود. کار بعدی ستوان تلن کردن به دوست خبرنگار خود در مین کودیو بود. و سپس مشخصات شخص گم شده را به تمام مراکز تحقیقاتی گزارش کرد.

در سرمقاله روزنامه بعد از ظهر با حروف درشت نوشته بودند. همسر وارث بلك ول گم شده است.

پیتر تمبلن ابتدا این خبر را از نیک پامس شنید.

— پیتر، یادت هست که چندی پیش از من خواستی، در مورد جرج ملیس

تحقیقاتی بکنم؟

— بله...

— خوب، او یک عمل ماهرانه انجام داده.

— چه کار کرده؟

— ناپدید شده... بعد کمی مکث کرد تا او موضوع را خوب هضم کند.

— چیزی هم با خود به همراه برده؟... پول، لباس، گذرنامه؟

— بنابه گزارش‌هایی که از ایالت مین به ما رسیده آقای ملیس دود شده

و به هوا رفته تو دکترا هستی. گفتیم شاید بتونی حدس بزنی که چرا او چنین کاری کرده.

پیترو صداقانه گفت: «من اصلاً نمی‌تونم حدس بزنم، نیک.»

— اگر فکری به نظرت رسید، حتماً مرا در جریان بگذار، ما برای

بسیار هیجان انگیزی است.

— باشه حتماً این کاررومی کنم.



نیم ساعت بعد الکساندرا ملیس به پیترو تلفن کرد. پیترو از لحن صدامتوجه شد که چند الکساندرا متاثر است گفت: «جرح من مفقود شده و ظاهر آ کسی نمی‌دونه چه بر سرش آمده. امیدوار بودم که چیزی در این مورد به شما گفته باشه، یا اینکه...»

و صحبتش را قطع کرد.

— متأسفم خانم ملیس. او چیزی بهمن نگفته ومن واقعا نمی‌دونم که چه

اتفاقی ممکنه افتاده باشه.

— «اوه»

پیترو که خیلی دلش می‌خواست راهی برای آرام کردن او داشته باشه گفت:

«اگر فکری به نظرم برسه حتماً به شما تلفن خواهم زد. کجا می‌تونم با شما

تماس بگیرم؟»

— در حال حاضر من در دارک هاربر هستم، ولی امروز عصر به نیویورک

برمی‌گردم. در خانه مادربزرگم.

الکساندرا نمی‌توانست در چنین شرایطی تنها بودن را تحمل کند. آن روز صبح چند بار با کیت تماس گرفته و کیت او را دل‌داری داده و گفته بود: «عزیزم، اصلاً جای نگرانی نیست، احتمالاً برای یک کار اداری رفته و فراموش کرده که تور در جریان بگذارد.» ولی هیچ‌یک از آنها به چیزی که گفته بودند، اعتقاد نداشتند.



ایو داستان ناپدید شدن جرج را در تلویزیون مشاهده کرد. عکسهایی از خانه افسانه‌ای تپه سرو آزاد و جرج و الکساندرا بعد از مراسم ازدواج هم نشان داده شد. چشمان جرج کاملاً باز و متوجه بالا بود. این نگاه ایسورا به یاد لحظه آخری که جرج در حال جان سپردن بود، انداخت.

گزارشگر تلویزیون موضوع را چنین عنوان کرد که هیچ نشانه‌ای از قتل یا توطئه چینی در این جریان وجود ندارد. بنا به گفته پلیس، جرج ملیس یا قربانی یک حادثه شده. و یا اینکه در گوشه‌ای دچار فراموشی گردیده است. لبخند رضامندانه‌ای روی لبان ایو نقش بست. با خود چنین اندیشید: «آنها هرگز موفق به پیدا کردن جسد او نخواهند شد. و امواج آب او را با وزنه‌ای که به پایش بسته شده به قعر دریا خواهد برد. بیچاره جرج!» او نشانه‌های خوبی دنبال کرده بود. اما ایو آن را عوض کرد. ایو زودتر خودش را به آنجا رسانید و یک قایق کرایه کرد که به دوستش تحویل بدهد. از اسکله بعدی قایق دیگری کرایه کرد. و با آن به دارک هار بر رفت و در آنجا منتظر جرج شد. او کاملاً بی‌توجه بود در حالی که ایو خیلی با دقت سعی کرده بود. هیچ آثاری از خود در اسکله باقی نگذارد. بعد بازگردانیدن قایق موتوری جرج به محل اولیه‌اش کار ساده‌ای بود. سپس قایق کرایه‌ای خود را پس داده و به سرعت به نیویورک بازگشت و در خانه‌اش منتظر تلفن الکساندرا شد.

نقشه بی‌نقصی بود. و پلیس آن را مفقود شدن بدون اثر قلمداد می‌کرد. خبیر نگار تلویزیون، این موضوع را در اخبار بعدی عنوان می‌کرد... که ایو تلویزیون را خاموش کرد. زیرا نمی‌خواست به قراعاتی که با روی ملک‌کنا داشت، دیر برسد.



صبح روز بعد ساعت شش موج شکن يك قاين ماهیگیری در دهانه پنوب اسکات بی^۱ به جسد جرج ملیس برخورد. خبر گزار بخش بعدی آن را يك حادثه و غرق شدن در آب گزارش کرد. اما همینکه اطلاعات بیشتری به دست رسید. شکل داستانها تغییر کرد. گزارش بعدی که از اداره آگاهی به دست رسید آن را حملات کوسه ای اعلام کردند. و در روزنامه عصر صفحه اول با حروف درشت نوشته بودند مرگ جرج ملیس آدم کشی شناخته شده... به جان يك میلیونر سوء قصد شده است.



ستوان اینگرام تمام عصر روز گذشته را مشغول بررسی وسائلی که به جرج بسته بودند، شد. و وقتی که به اتمام رسید، با حالتی مات و مبهوت به پستی صندوقش تکیه کرد.

اگر جسد جرج ملیس به موج شکن قاين گیر نکرده بود، به قعر دریا می - رفت. مطلب گیج کننده این بود که چطور این جسد در نزدیکی دارک هاربر یافت شده. یعنی در جایی که انتظار یافتنش نمی رفت.



کار آگاه نیک با پاس به محل مربوطه رفت که با ستوان اینگرام صحبت کند. - فکرمی کنم اطلاعات من به درد شما بخورد. راجع به گذشته جرج ملیس است. می دانم که این خارج از مسائلی است که به کار شما مربوط میشه ولی اگر پرسید، حاضرم با شما همکاری کنم.

ستوان اینگرام در طی بیست سال خدمت خود مهم ترین حادثه ای که دیده بود. این بود که پیرمردی سرخود را در حال مستی به دیوار میکده کوبیده و منز خود را متلاشی کرده بود. اما اکنون خبر قتل جرج ملیس در صفحه اول روزنامه، می توانست، شانس خوبی برای به شهرت رسانیدن او باشد. و با کمی خوش شانس می توانست راهی برای شاغل شدن خود در اداره پلیس نیویورک به دست آورد، از این روسر شوق آمده بود و به نیک با پاس

نگاه می کرد و از شدت هیجان بدنش می لرزید. به او گفت: «من نمی دانم...» نیک مثل اینکه فکر او را خوانده باشد گفت: «ما به دنبال پول نیستیم. این موضوع بعدها برای ما ایجاد دردسری کنه و به نفع ماست که هرچه زودتر سرورته قضیه را بدهم بیاریم. می تویم با عنوان کردن سوابق پیشین جرج ملیس این موضوع را شروع کنیم.»

ستوان اینگرام می دانست که به هر حال او چیزی از دست نمی دهد، گفت: «هرچه از دستم بریاد انجام میدم.»



الکساندرا در رختخواب بود، و شدیداً احساس کمالت می کرد به هیچ وجه دلش نمی خواست باور کند که جرج به قتل رسیده است. با خود می - گفت: «چطور چنین چیزی ممکنه؟ هیچ دلیلی وجود نداره که کسی قصد کشتن او را داشته باشه. پلیس اثر جراحات یک چاقورا در بدن او تشخیص داده، اما اونها اشتباه می کنند. این جراحات حتماً در اثر سانحه ای ایجاد شده. هیچ کس قصد کشتن او را نداشت... هیچ کس بالاخره با داروئی که دکتر هارلی به او خورانیده بود به خواب رفت.»



ایوبا شنیدن این خبر که جسد جرج پیدا شده به تعجب افتاده بود. اما از طرفی شاید این موضوع به نفع او تمام می شد، زیرا کسی که در جزیره حضور داشت... الکساندرا... و کسی که مورد سوءظن قرار می گرفت الکساندرا بود.



کیت و ایو در سالن پذیرائی کنار هم نشسته بودند. کیت از شنیدن ماجرا وحشت زده شده بود.

— ایو چرا کسی باید قصد کشتن جوج را داشته باشه؟
 — من نمی دونم، مادر بزرگ، تنها چیزی که می دونم اینکه خیلی دلم برای الکس بیچاره می سوزه



ستوان اینگرام مشغول بازجویی از ساکنین خلیج لینکلن دیل^۱ بود. پرسید آیا شما مطمئن هستید که خانم و آقای ملیس، هیچ کدام بعد از ظهر جمعه به خلیج نیامده اند؟

— موقع نوبتکاری من نیومده اند حتی از فیل^۲ که مسئول نوبتکاری صبح بوده سؤال کردیم. او هم هیچک از آنها را ندیده احتمالاً با هواپیما آمده اند.

— لیو^۳، يك سؤال دیگر: آیا هیچ غریبه‌ای به چشمت نخورد که روز جمعه از خلیج بگذره؟

— در فصل تابستان ممکنه ولی در ماه نوامبر باید دیوونه باشه که این طرف‌ها بیادا

ستوان اینگرام رفت که با مدیر فرودگاه آیلز بورو صحبت کنه او هم گفت: «جرج ملیس بدون شك از راه هوایی نیامده، فیل، احتمالاً از راه خلیج آمده.

— ایو گفت که اورا ندیده!

— با شنا هم که نمی‌تونه اومده باشه، می‌تونه؟

— خانم ملیس چطور؟

— بله. او با پرواز ساعت ده به اینجا رسید. چارلسی پسرم اورا به

منزلش رسوند.

— خانم ملیس چه حالتی داشت؟

— چه سؤالهای مسخره‌ای! خیلی دستپاچه بود. حتی پسرم هم متوجه

این موضوع شد. او معمولاً خون‌نورده و همه چیز روبه‌شوشی برگزار می‌کنه. اما اون شب خیلی عجله داشت.

— يك سؤال دیگر: هیچ بیگانه‌ای آن روز ظهر وارد این منطقه نشده؟

يك قیافه ناشناس؟

— خیر، فقط افراد هم‌شگی بودند.

يك ساعت بعد ستوان اینگرام به کار آگاه نیک تلفن کرد. گفت:

«چیزهایی که تا این ساعت فهمیده‌ام، مطالبی گیج‌کننده و مبهمی هستند. جمعه شب ساعت ده خانم ملیس به تنهایی با هواپیمای شخصی وارد جزیره شده ولی آقای ملیس نه از راه خلیج به جزیره آمده، نه از راه هوایی، هیچ چیزی وجود ندارد که ثابت‌کنه او آن شب را در جزیره بوده.

— بجز ریسمانی که به پای او بسته بودند.

— درست است.

— هرکس او را کشته احتمالاً وزنه و طناب را از روی يك قایق به پایش بسته و او را بداخل آب انداخته شما قایق بزرگ را بررسی کرده‌اید؟

— بله. هیچ نشانه‌ای از خون یا چیز دیگری در آن دیده نمی‌شه.

— اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشه، من می‌خوام يك متخصص به

اونجا بیارم

— هیچ اشکالی نداره!

— فردا میام.



صبح روز بعد، کار آگاه نیک پاپاس و گروه تحقیقات از راه رسیدند. ستوان اینگرام، آنها را تا دم اسکله بلك و ل که قایق را گذاشته بودند، همراهی کرد. بعد از دو ساعت جستجو و بررسی گروه تحقیق اظهار داشتند که آثار کمی از خون در اتاق قایق دیده شده، ولی هیچ نشانه دیگری به دست نیامده.

بعد از ظهر همان روز در آزمایشگاه تجسی پلیس مشخص شد که نوع خون از نوع خون مقول است، پلیس مانها تن آن روز سرش از همیشه شلوغ تر بود. تعدادی از متداین و ولگردهای شب سلولهای زندان را اشغال کرده بودند و حتی سلولهای انفرادی هم پرازنان و مردان هرزه بود. يك مرتبه همه سکوت کردند و نگاهها متوجه پيتر تمپلتن شد. که به طرف دفتر نیک پاپاس راهنمائی می‌شد.

— سلام پيتر، خوب وقتی رسیدی.

و وقتی که در دفتر تنها شدند، پيتر پرسید: «این مسخره بازها برای چیست،

نیک؟ چی شده؟»

— حالا برایت توضیح می‌دهم. یکی این وسط با ما شوخی داره، می-
دونی چی پیدا کردیم؟ جسد يك مرد را در جزیره‌ای که اصلاً در آنجا نبوده.
— با عقل جور در نیامد.

— حال تو برای من بگور فیت. شرکت قایق‌رانی و متصدی فرودگاه که
گواهی داده‌اند که جرج ملیس را در شبی که به قتل رسیده ندیده‌اند و تنها
راهی که او ممکنه به دارک‌هار بر رسیده باشه توسط قایق موتوری است ما از
تمام شرکت‌های قایق‌رانی بازجوئی کردیم و هیچ خبر مؤثر به دست نیاوردیم.
— شاید اصلاً اون شب در دارک‌هار پر نبوده؟

— ولی آزمايشگاه اداره آگاهی چیز دیگری رومیگه... میگه اولباسی
که در اداره به تن داشته در اون خانه عوض کرده و هنگامی که جسد او را پیدا
کردند لباس قایق‌رانی به تن داشته.
— یعنی او در خانه به قتل رسیده؟

— در قایق بزرگه بلكول. قاتل جسد او را از روی نرسده قایق بیرون
انداخته و با نقشه‌ای که داشته، خیال کرده که جسد در دریا‌های چین پیدا
خواهد شد.

— چه کسی این...؟

— حالاً نوبت منه. ملیس مریض تو بوده. او باید از همسرش برای تو
صحبت کرده باشد.

— چه ربطی به این جریان داره؟

— خیلی ربط داره. او تنها فرد مورد سوءظن منه.

— تو باید دیوونه باشی!

— ولی من فکرمی کردم روانپزشک‌ها از لغت دیوانه استفاده نمی‌کنند.

— نیک، چه چیزی باعث شده که فکر کنی الکساندر ملیس شوهرش

را به قتل رسانده؟

— نومی گوئی که او برای این کار انگیزه هم داشته. آن شب با يك بهانه

بی‌معنی که در فرودگاه عوضی منتظر خواهرش بوده دبر وقت به جزیره می‌رسه.

— خواهرش چی میگه؟

— انتظار داشتی چی بگه؟ آنها دو قلو هستند. مامی دو نیم که جرج ملیس آنشب در خانه بوده اما همسرش قسم می خوره که اورا ندیده اونجا، خانه بزرگی است، پیتر، اما نه آنقدر بزرگ. در ضمن خانم ملیس آن شب تمام خدمتکارها را به مرخصی فرستاده. وقتی که از او دلیلش رو پرسیدم، گفت که این کار رو به پیشنهاد جرج کرده. والبتہ جرج هم برای گواهی دادن وجود نداره. پیتر آنجا نشسته و عمیقاً در فکر فرو رفته بود. پرسید: «تو عقیده داری که او برای این کار انگیزه ای هم داشته بگو ببینم. مثلاً چه انگیزه ای؟»

— تو آدم کند ذهنی هستی، کسی که مرا در جریان کار قرار داده نوهستی. این زن با مردی ازدواج کرده که حیوانات هم جان سالم از دستش بدر نمی برند. واحتمالاً او هم باید مورد حمله جرج قرار گرفته باشه. و به همین دلیل شاید تقاضای طلاق کرده. ولی جرج پذیرفته. چرا پذیره؟ در چنین شرایطی الکساندرا جرأت شکایت کردن به دادگاه را هم نداشته، زیرا از عواقب آن می ترسیده. پس راهی برای او باقی نمی مونده. جز اینکه اورا بکشه و از دستش راحت بشه.

— خوب، حالا بگوازن چی می خوای؟

— اطلاعات، فقط اطلاعات، ده روز پیش تو با همسر جرج ناهار خوردی. در این هنگام نیک تکمه ضبط صوت را فشرده و گفت: «حالا هر چی بگی ضبط میشه، پیتر. در مورد ناهار اون روز برام بگو. رفتار الکساندرا ملیس چگونه بود؟ عاقلانه بود؟ دستپاچه بود؟ عصبانی بود؟ لکنت داشت؟»

— نیک، من هرگز آرام تر و خوشحال تر از این زن متاهل ندیده بودم. نیک با چشمانی بهت زده به او خیره شد و کمه ضبط صوت را خاموش کرد. — برای خاطر خدا مرا دست نهنداز، رفیق. من امروز صبح بسا دکتر هارلی صحبت کردم و او گفت که به الکساندرا ملیس داروی آرام بخش می داده، که اورا از انتحار منصرف کنه.



ملاقات اخیر نیک با پاس، دکتر هارلی را بادشواری هائی رویرو ساخت.

کار آنگاه نيك مستقیماً انگشت روی نقطه حساس گذاشته بود. پرسید: «آیا خانم ملیس به دلایل روحی به دیدن شما آمده؟»

— مناسفم، من نيك دكتر هستم و نمی توانم موارد خصوصی مریضم را در اختیار کس دیگری قرار بدم. فکرنمی کنم کمکی از دست من برای شما ساخته باشد.

— می دونم دكتر. شما دوستان قدیمی هستید. می خواهید همه چیز را کتمان کنید. از نظر من اشکالی نداره. بعد از جای خود برخاست و گفت: «این نيك مورد جنائی است. من نيك ساعت دیگر با اظهاریه ثبتی و قانونی به اینجا بازخواهم گشت. و وقتی که به موضوع مورد نظرم برسیم، همه چیز را برای روزنامه ها عنوان می کنم.»

دکتر هارلی به او خیره شده بود.

نيك گفت: «حالا میل دارین از اون راه موضوع را بررسی کنیم. یا اینکه اطلاعات لازم را در اختیار من می گذارین؟ قول میدم هر کاری که بتونم برای آرام نگه داشتن اوضاع انجام بدم.»

— بنشینید. نيك پاپاس نشست. دكتر گفت: «الکساندرا اخیراً مقداری ناراحتی عصبی پیدا کرده بود.»

— چه نوع ناراحتی عصبی؟

— افسردگی. و از خودکشی صحبت می کرد.

— آیا هیچ صحبتی از چاقویا چیز دیگری هم کرد؟

— نه اومی گفت که مرتب خواب غرق شدن در دریا را می بینه. من به او و لپوتوین^۱ دادم. جلسه بعد آمد و گفت که اثر چندانی نداشته، و این بار من نومی فنسین^۲ به او دادم. من... من نمی دونم که اون مؤثر واقع شد یا نه.

نيك پاپاس آنجا نشسته بود و سعی می کرد مسائل را به هم ربط بدهد. بالاخره گفت: «چیز دیگری هم هست؟»

— همه اش همین بود آقای کار آنگاه.

اما چیزهای دیگری هم بود که جان هارلی را روحاً می آزد، او از

اير از كردن كاري كه جرج مليس با ايو كرده بود خودداري نموده بود. از يك سوعذاب وجدان آزارش مي داد چون مي بايست صدمه اي را كه جرج به ايو زده بود به پليس گزارش بدهد و نداده بود. از سوي ديگر پاي حفظ آبروي خانوادۀ بلكول درميان بود. اونمي دانست كه آيا او ارتباطي بين مسئله ايو و قتل جرج مليس وجود دارد يا نه. اما چيزي در درون او مانع عنوان اين موضوع مي شد.

او حاضر بود هر كاري انجام بدهد ولي از كيت بلكول حمايت كند.



پانزده دقيقه بعد از اينكه اين تصميم را گرفت. منشي او اطلاع داد كه دكتور كايهت وبسترروي خط هستند. افكارش او را مي آزد.

— جان، امروز بعد از ظهر وقت داري؟ مي خواستم تورا ببينم.

— سمي مي كنم وقت پيدا كنم. چه ساعتی؟

— ساعت پنج چطور؟

— باشه كايهت. ساعت پنج.

ساعت پنج دكتور هارلي، كايهت وبستر را در دفتر خود پذيرفت و پرسيد:

«نوشيدنی ميل داری؟»

— نه مشكرم جان، من مشروب نمي خورم. از اينكه وقت تو را مي-

گيرم، واقعا شرمنده ام.

به نظر، دكتور هارلي هر بار كه مي خواست با كايهت وبستر صحبت كند. او از چيزي رنج مي برد و به خاطر آن پوزش مي طلبيد. چقدر اين مرد ضعيف و قابل ترحم بود. — درست مانند سگي كه انتظار دارد دستي به سروگوشش بگشند. براي جان هارلي جاي تعجب بود كه چطور ممكن است مردی اين چنين رنگه پريده، لافرو ضعيف به چنان جراحي تبديل شود.

— چه كاري از دست من ساخته است، كايهت؟

— خودت كه ميدوني راجع به صدمه اي است كه جرج مليس به ايو زده.

— كه چي؟

— ميدوني كه او تقريباً در حال مرگ بود.

— بله.

— خوب، ما هرگز این روبه پلیس گزارش نکردیم. اما با اتفاقاتی که اخیراً افتاده، یعنی ماجرای به قتل رسیدن جرج ملیس، نمی‌دونم که این موضوع را باید گزارش کنم، یا نه.

همان چیزی که قبلاً حدس زده بود. ظاهراً به هیچ وجه نمی‌شد از دست این مشکل فرار کرد.

— تو باید هرکاری را که فکر می‌کنی بهتره انجام بدی، کایت.

— می‌دونم، می‌دونم. فقط هیچ دلم نمی‌خواد کاری بکنم که به ایوبلک ول صدمه برسه. او یلک زن کاملاً استثنائی است.

بله، همینطوره! دکترهارلی با تردید به او نگاه می‌کرد.

کایت نفس عمیقی کشید و گفت: «فقط یلک مسئله است، جان. اگر من حالا سکوت کنم و پلیس بعداً از این قضیه باخبر بشه، برای من خیلی بد همیشه. به نظر دکترهارلی برای هر دوی آنها بد می‌شه. با این حال گفت: فکر نمی‌کنم که زیاد کاردرستی باشه که به پلیس گزارش بشه! ایوبه طور حتم هرگز این مسئله را عنوان نمی‌کنه و تو هم او را خیلی عالی مدد اوا کردی بجز آن خراش جزئی، که فکر نمی‌کردی باقی بمونه.

— کدوم خراش جزئی؟

— علامت قرمزی که روی پیشانی او باقی ماند. او گفت که یلک یا دوماه

دیگر قراره اون رو هم از بین ببری.

دکتر و بستر در این هنگام پلک‌های خود را سریع تر به هم می‌زد. این به نظر دکترهارلی نشانه نوعی عصبیت بود.

— من چیزی به خاطر ندارم. آخرین باری که ایورا دیدی کی بود؟

— ده روز قبل که اومد در مورد خواهرش صحبت کنه، در حقیقت فقط به دلیل آن علامت قرمز بود که من می‌تونستم تشخیص بدم، این ایوبه، یا الکساندرا می‌دانی که آن دو دوقلوی مشاهه هستند.

— بله، من عکس خواهر ایورا در روزنامه دیده‌ام. شباهت آن دو واقعاً

گیج کننده است. و تومی گفتی تنها وسیله‌ای که توانسته‌ای آن دورا از یکدیگر

تمیز بدی علامت قرمزی است که بعد از جراحی من باقی مانده؟
- درست است، کایت.

دکتر و بستر بدون اینکه حرفی بزنه آنجا نشسته بود و لب پایین خود را می جوید. سرانجام گفت: «فکر می کنم بهتره کمی بیشتر روی این موضوع مطالعه کنم. بعد تصمیم بگیرم که به پلیس گزارش بدم یا نه.

- تصمیم عاقلانه ای است: آنها هر دو زنهای جوان دوست داشتنی هستند. روزنامه ها نوشته اند پلیس فکر می کنه الکساندرا جرج را کشته و این يك اشتباه محض است. این غیرممکنه. من آنها را از زمانی که خیلی کوچك بودند می شناسم...

اما، دکتر و بستر حواسش متوجه چیز دیگری بود. و بستر وقتی که از دکتر هارلی جدا شد، غرق در افکار خود بود. او به طور حتم هیچ علامت قرمزی روی صورت زیبای ایو باقی نگذاشته بود. با این- حال جان هارلی آن را دیده بود. احتمال دارد که آن خراش را بعد از جراحی برداشته باشد، ولی دلیل اینکه به دکتر هارلی در مورد آن خراش دروغ گفته، چیست؟ این با عقل جور در نمی آمد.

او تمام جوانب را به خوبی مورد بررسی قرار داد، و وقتی که به نتیجه نهایی رسید با خود گفت: «اگر درست حدس زده باشم. این موضوع زندگی مرا صد و هشتاد درجه تغییر خواهد داد...»



صبح روز بعد، کایت و بستر به دکتر هارلی تلفن کرد و گفت: «می بخشی، جان، که وقتت را می گیرم گفتمی که ایو بلك بول پیش تو اومد تا راجع به خواهرش صحبت کنه؟

- «بله»

- بعد از ملاقات ایو با تو، آیا الکساندرا به دیدنت اومد؟
- بله. اگه واقعیت را بخوای اوروز بعد پیشم اومد. از این سؤال منظورت چیه؟

- فقط کنجکاوشدم. ممکنه بگی خواهرایو برای چی پیشت اومد؟

— به الکساندرا حالت افسردگی دست داده بود و ایو می‌خواست به او کمک کند.

شوهر الکساندرا ایورا تا سرحد مرگ کتک زده بود. وحالا الکساندرا را نسبت به قتل او متهم کرده‌اند. کایت و بستر همیشه می‌دانست که یک دانش-آموز برجسته نبوده است، در مدرسه همیشه با زحمت فراوان سعی می‌کرد به حداقل نمره دست یابد. و همیشه مورد تمسخر هم کلاسهایش قرار می‌گرفت. او به هیچ وجه در اجتماعات اطرافش یک فرد خارق‌العاده به حساب نیامده بود و هیچ کس بیشتر از خانواده خودش از شنیدن خبر ورود به دانشکده پزشکی متعجب نشده بود. وقتی که تصمیم گرفت در رشته جراحی به تحصیل پردازد هیچ یک از هم کلاسی‌ها و استادانش انتظار نداشتند که او یک جراح نمونه و بی نظیر از کار در آید. استعدادی که در او نهفته بود، همه را به تعجب واداشت. خیلی شبیه پیکر تراشان فقط به جای گل و سنگ با جسم زنده سروکار داشت، خیلی زود شهرت کایت و بستر در همه جا پیچید، با وجود تمام آن موفقیت‌ها هرگز نتوانسته بود کاملاً از آن حالت زمان بچگی خارج شود. در درونش هنوز همان پسر بچه‌ای بود که حوصله همه را سر می‌برد، و مورد خنده دخترها واقع می‌شد.



کایت سرانجام وقتی توانست شماره تلفن ایورا بگیرد. انگشتانش از زور عرق خیس شده بود. ایو گوشی تلفن را برداشت و گفت: «روی؟ تو هستی؟»

— روی نیست. من کایت و بستر هستم.

— او! سلام!

و بستر دگرگونی صدای ایورا دریافت: «از او پرسید: «حالت چگونه؟»

— خوبم.

بی حوصلگی او کاملاً محسوس بود. و بستر گفت: «می‌خواستم... می-»

خواستم تورو ببینم.»

— من حال دیدن هیچ کس رو ندارم. اگر روزنامه‌ها را خوانده باشی،

حتماً فهمیدی که شوهر خواهرم به قتل رسیده. و من خیلی ناراحت هستم.

کایت کف دستش را با شلوارش پاک کرد. گفت: «به همین منظور می-
خواستم تورو ببینم، ایو. من اطلاعاتی در دست دارم که به درد تومی خوره.»

— چه نوع اطلاعاتی؟

— بهتره که اینها را در تلفن مطرح نکنم. کایت احساس کرد که انگار
ایو متوجه چیزهای دیگری شده.

— خیلی خوب، کی؟

— همین الآن اگر از نظر تو مناسب باشه.

نیم ساعت بعد وقتی که به اونجا رسید، ایو در را گشود و گفت: «من خیلی
کار دارم، چه چیزی بود که اینقدر در باره اش اصرار داشتی؟

در مورد این عکس، البته باید مرا ببخشی که مزاحم توشده‌ام. و یک قطعه
عکس به دست ایو داد. عکسی از خود او بود.

— معنی این چیست؟

— این عکس خود توست.

— خوب، که چی؟

— این عکس بعد از بهبود یافتن تودر بیمارستان گرفته شده.

— خوب؟

— هیچ خراشی روی صورت تو باقی نمانده، ایو.

کایت متوجه تغییر حالت صورت ایو بود.

— بنشین کایت.

او روی یک صندلی مقابل ایو نشست، نمی‌توانست از نگاه کردن به او
خودداری کند. او زندهای زیبای بسیاری را به دلیل حرفه‌اش دیده بود. ولی

ایو برای او با تمام آنها فرق داشت. هرگز با کسی مانند او برخورد نکرده بود.
— فکرمی کنم بهتره تمام ماجرا را از اول تا آخر برام تعریف کنی.

کایت تمام ماجرا را از لحظه ملاقات با دکتر هارلی و خراشی که روی
پیشانی ایو ایجاد شده بود شرح داد. ضمن صحبت دشمنان ایو خیره شده بود.

هیچ چیزی را نمی‌توانست از نگاه ایو بخواند. بعد از اینکه حرفهایش به پایان
رسید، ایو گفت: «من که چیزی از حرفهای تو نفهمیدم. ولی هر چه باشه فکر

می‌کنم فقط وقت مرا تلف کرده‌ای. آن خراش فقط یک شوخی با خواهرم بوده... همین حالا اگر فکر می‌کنی که حرف دیگری برای گفتن نداری، من می‌خوام برم به کارم برسیم کار خیلی مهمی دارم.»

کایت همانطور که در آنجا نشسته بود گفت: «واقعاً می‌بخشی که مزاحم تو شدم. فقط فکر کردم بهتره قبل از اینکه به پلیس چیزی بگم، تورو در جریان گذاشته باشم. این بار واقعاً حرفش دراومؤثرواقع شد.

— اصلاً به چه دلیل می‌خواهی پیش پلیس بری؟

— من باید اونهارو از بلائی که جرج ملیس بر سر تو آورده، خبردار کنم و تومی‌تونی در مورد خراش قرمزی که روی پیشانی توبه وجود آمده برای آنها توضیح بدی.

کم کم ترس در دل ایوا افتاد با خود گفت: «این مردک کوچولوی احمق از اصل ماجرا چیزی نمی‌دونه. اما همین قدر هم که میدونه برای برانگیختن پلیس کافی است که او را زیر باران سؤالات خود بگیرند.

جرج ملیس از ملاقات کنندگان دائمی او بود. و پلیس به احتمال زیاد می‌توانست شهودی بیابد که او را به هنگام ورود یا خروج دیده باشند. در مورد اینکه شب به قتل رسیدن جرج در واشنگتن بوده است به پلیس دروغ گفته بود و جای دیگری بجز آن آپارتمان نداشت. هرگز فکر نمی‌کرد که به کسی نیاز پیدا کند. اگر پلیس می‌فهمید که جرج او را تا سرحد مرگ کتک زده انگیزه‌ای برای متهم کردنش پیدا می‌کردند. و تمام ماجرا بر علیه او و به ضرر او تمام می‌شد. از این رو چاره‌ای نداشت جز این که هر طور شده این مرد را خاموش نگه دارد.»

— تو دنبال چی هستی؟ پول؟

— نه!

نشانه خشم از چهره کایت به خوبی هویدا بود. ایو پرسید: «پس چی؟»
 دکتر و بستر به فرش روی زمین چشم دوخته بود. و در حالیکه صورتش از شدت هیجان سرخ شده بود گفت: «من... من خیلی تورا دوست دارم ایو. هیچ دلم نمی‌خواه اتفاقی برای تو بیفته.»

لبخندی اجباری روی لبان ایونفش بست گفت: «هیچ اتفاقی برای من نخواهد افتاد، کایت. من هیچ کاربندی نکرده‌ام. بساورکن، هیچیک از این مسائل به قتل جرج ملیس مربوط نمی‌شود. واقعاً از تو متشکر می‌شم که اگر این مسئله را به‌طور کلی فراموش کنی، باشه؟»

— خیلی دلم می‌خواد، ایو، واقعبیت را می‌گم. اما اونها روزشنبه از همه ما بازجوئی می‌کنند.

من يك دكتر هستم، از این واهمه دارم که بر طبق وظیفه ناچار بشم تمام ماجرا را عیناً برای آنها گزارش کنم.

شعله‌های کم رنگ ترس در چشمان ایو ظاهر شدند.

— این کار ضرورتی برای تونداره!

— ولی من مجبورم ایو. ما موقعی که دکتر می‌شیم در این مورد سوگند

یاد می‌کنیم. فقط يك راه برای خودداری کردن من وجود داره. او به‌دهان ایو چشم دوخته بود و منتظر عکس‌العمل او بود.

— چه راهی؟

لحن صدای کایت خیلی موقرانه بود گفت: «يك شوهر رو نمی‌توانند

مجبور کنند که بر علیه همسرش شهادت بدهد.»

آنها دوروز قبل از روز موعود ازدواج کردند. و در حضور يك كشيش به عقد يكدیگر در آمدند. حتی فکراينکه زن کایت و بستر باشد برای ايسوچندش آور بود، اما چاره ديگری نداشت با خود گفت: «احمق فکرمی کنه که من همسر اوباقی می مانم. همينکه محاکمه به پایان برسد، تقاضای طلاق خواهم کرد و ديگه همه چیز تمام ميشه.»

کار آگاه نيك با پامس دچار مشکل شده بود. او مطمئن بود که چه کسی قاتل اصلی جرج پليس است. اما نمی توانست آن را ثابت کند. او نمی توانست به داخل دایرة خصوصی خانوادۀ بلك ول نفوذ کند. به همین دليل خیلی محرمانه موضوع را با رئیس خود کاپیتان هارولد کوهن در میان گذاشته کوهن يك پليس با تجربه به شمار می رفت که با مشکلات بسیار به خوبی روبه روده و بر آنها غلبه کرده بود.

کاپیتان خیلی با دقت به حرفهای او گوش داد و آخر گفت: «مدارك تو تماماً ناقصه نيك. اونها درد ادگه به دلایل ما خواهند نختديد.»

— می دونم... می دونم. اما حق با منه و بعد از مکث کوتاهی پرسید: «از نظر نواشکالی داره که من با کیت بلك ول صحبت کنم؟»

— خدای من! چرا؟

— شاید بتوانم از آب گل آلود ماهی بگیرم. او گردانندهٔ اعضای خانواده است. شاید اطلاعاتی داشته باشه که الان خودش هم از اونها غافله...

— خیلی باید مراقب قدم برداشتن خود باشی.
— حتماً.

— ضمناً زیاد به اوسخت نگیر. مراموش نکن که او يك پیرزن خسته و فرسوده است.

— تمام امید من برای همین است.

بعد از ظهر آن روز کار آگاه با پاس به دفتر کیت رفت و با او به مصاحبه نشست. نیک می دانست که کیت حدود هشتاد سال دارد. ولی وضع ظاهری او در برابر سنش قابل تحسین بود. و خیلی کمتر از آنچه کار آگاه انتظار داشت از خود بروداد.

کیت آدم بسیار توداری بود و می خواست هر طور که شده، نام خانوادهٔ بلك ول را در انظار عمومی حفظ کند.

— منشی من به من اطلاع داده که يك کار خصوصی با من دارید، آقای کار آگاه

— بله، خانم. فردا در حضور دیوان عالی موضوع قتل جرج ملیس مطرح خواهد شد. من دلائلی دارم که فکر می کنم این قتل به نوهٔ شما مربوط میشه. ولی من اینطور فکر نمی کنم.

— خواهش می کنم به حسرت های من توجه کنید، خانم بلك ول. در هر مسئلهٔ جنائی، پلیس به دنبال انگیزهٔ اون میره. جرج ملیس يك فرد سادیسمی و غیر عادی بود. او با نوه شما ازدواج کرد و يك مرتبه خسود را با سرمایه هنگفتی مواجه دید. بنابراین محاسبات من احتمالاً اوچند بار با الکساندرا با خشونت رفتار کرده است و الکساندرا از او طلاق خواسته، اما جرج ملیس به خاطر چشم داشت به سرمایه شما امتناع ورزیده. آخر برای الکساندرا چاره ای جز کشتن او باقی نمونده.

رنگت از عسار کیت بریده بود و به او خیره خیره نگاه می کرد.

را با یکی از دوستانش گذرانیده، و از نیویورک مستقیماً با هواپیما به جزیره رفته. به همین دلیل نمی‌توانسته قایقی اجاره کرده باشد.»

درین وقت پاپاس کمی روی صندلیش جا به جا شد و ادامه داد: «ومن به دنبال شخصی گشتم که هم شکل الکساندرا بوده. آخر به این نتیجه رسیدم که چنین شخصی نمی‌توانسته جز ایوکس دیگری باشد. به دنبال انگیزه آن رفتم. عکسی از جرج ملیس را به همسایه‌های ایونشان دادم. و فهمیدم که جرج ملیس از ملاقات کنندگان دائمی او بوده. سر ایدار ساختمان به من گفت که يك شب وقتی که جرج ملیس در آنجا حضور داشته ایورا تا سرحد مرگ کتک زده. شما این را می‌دانستید؟»

— «نه، ابداً.»

— بله. این کار را جرج ملیس با او کرده و همین انگیزه ایو، برای کشتن جرج بوده. او جرج را به دارک هار برکشونده و او را به قتل رسانده. او به کیت نگاه می‌کرد. و باطناً از اینکه پیرزن محترمی را رنج می‌داد. ناراحت بود. به دنبال سخنان خود گفت: «ایومی گوید که آن روز درواشنگتن. دی. سی. حضور داشته. اون روز او یکصد دلاری را به راننده تاکسی داده و بقیه‌اش را هم نگرفته. چون عجله داشته که زودتر به هواپیمائی که به واشنگتن می‌رفته برسه. به همین دلیل راننده قیافه‌اش رو فراموش نکرده. ایو وقتی هم که هواپیمای واشنگتن رو از دست داد. سروصدای زیادی به راه انداخت. اما من فکر نمی‌کنم به واشنگتن رفته باشد. بلکه فکر می‌کنم. او يك کلاه گیس سیاه به سر گذاشته و به دارک هار بر پرواز کرده. اون جا قایقی کرایه کرده و به قایق بزرگ کورس بسته و جرج را برده و کشته و جسدش رو به دریا انداخته اونوقت کورس رو به جای خود برگردونده و قایق کوچک را هم دنبال قایق بزرگ کورس به همان جایی که کرایه کرده بوده، کشونده ولی اونجا دیگه تعطیل شده بوده.»

کیت چند لحظه‌ای به او خیره شد. بعد به آرامی گفت: «تمام گفته‌های شما بیشتر مبنی بر قرائن است، اینطور نیست؟»

او که بدنبال مدارک قطعی قتل می‌گشت گفت: «بله، من به واقعیاتی نیاز

دارم که به‌هیئت بازرسی ارائه بدهم. شما نوه خود را بهتر از هر کس دیگری در دنیا می‌شناسید، خانم بلک ول. دلم می‌خواهد هر اطلاعاتی رو که ممکنه به‌ما کمک کنه در اختیار ما بگذارین.»

کیت بدون آنکه چیزی بگوید خیلی آرام در آنجا نشسته بود و فکرمی کرد. بالاخره گفت: «فکرمی کنم چیزهایی برای شما داشته باشم که به‌درد دادگاه هم بخوره.»

چهره نیک هر دقیقه شگفته‌تر می‌شد. اوریک بزرگی کرده بود. وحالا داشت به‌نتیجه می‌رسید او نظر پیرزن را جلب کرده بود. بعد دستش را روی میز تکیه داد و سراپسا گوش شد و گفت: «در انتظار بیانات شما هستم. خانم بلک ول.»

کیت خیلی آرام و شمرده صحبت می‌کرد. گفت: «روزی که جرج ملیس به‌قتل رسید، من و نوه‌ام ایوبه اتفاق درواشنگتن بودیم. آقای کار آگاه»

کیت که حالت تعجب و بهت زده گی را به‌خوبی در صورت کار آگاه می‌دید، با خود گفت: «نواحه‌قی. واقعاً فکرمی کردی که من یکی از اعضای خانواده بلک‌ول را مثل یک تیکه آشغال به‌تو تحویل میدم تا روزنامه‌ها نام بلک‌ول را در مقالات و هجویات خود به‌باد مسخره بگیرند؟ خیر، من ایوبا شخصاً و به‌طریق خودم مجازات خواهم کرد.»

پس از معاینه جسد و بررسی در اطراف آن داوران رأی دادند که جرج ملیس به‌دست قاتل یا قاتلان ناشناس کشته شده است.



چیزی که باعث تعجب و در عین حال مایه قدردانی الکساندرا شد، این بود که پیتر نیپلتن را هم در سالن تحقیق دید. او به‌الکساندرا گفت: «آمده‌ام ببینم که اگر کاری از دستم برمیاد انجام بدم.»

از نظر پیتر الکساندرا در شرایط روحی مناسبی به‌سر می‌برد، اما غم از چشم‌ها و صورتش کاملاً هویدا بود. او الکساندرا را برای ناهار به‌لا مته‌پاوند آورد. این دستوران کوچک در خلیج لینکلن ویل واقع شده بود.

— وقتی که این جریانات تمام شد فکرمی کنم برای تو بهتر باشه مدتی به سفر بری.

— بله، ایوا من خواسته که با او برم. غم درچشمان زیبای الکساندرا موج می‌زد. گفت: «هنوز نمی‌تونم باور کنم که جرج مرده، می‌دونم که این اتفاق... این اتفاق افتاده، اما هنوز نمی‌تونم قبول کنم که واقعیت داره.»
— این حالت خیلی طبیعی است. و مرور زمان آن را قابل تحمل خواهد ساخت.

— واقعاً باور کردنی نیست. او یک مرد نمونه بود. بعد به پیتز نگاه کرد و پرسید: «تو او را دیده بسودی؟ او را می‌شناختی؟ به نظر تو او آدم بی نظیری نبود؟»

پیتز زیر لب گفت: «بله. بله، او بی نظیر بود.»



— کایت من از توطیاق می‌خوام.

کایت با تعجب پرسید: «دلیل این تقاضای تو چیست؟»

— شوخی نکن، کایت، تو که واقعاً فکرمی کردی که من تا آخر عمرم همسر تو باقی بمونم. فکرمی کردی؟

— البته که فکرمی کردم. آخر تو همسر من هستی، ایو.

— تو بعد نیال چی هستی؟ پول خانوادۀ بلكول.

— من به پول احتیاجی ندارم عزیزم. من می‌تونم صاحب بهترین زندگیا باشم. می‌تونم هر چیز را که تو بخواهی برایت فراهم کنم.

— من که گفتم چی می‌خوام... طلاق!

کایت سرش را با تعجب تکان داد و گفت: «فکرمی کنم با چنین چیزی موافقت کنم.»

— پس من هم قانوناً تقاضای طلاق خواهم کرد.

— فکرمی کنم این کار عاقلانه باشد. چون هنوز هیچ واقعیتی تغییر نکرده، ایو، پلیس قاتل شوهرخواهرت را پیدا نکرده، پس هنوز آن مورد به فوت خود باقیست. هنوز پرونده این قتل بسته نشده. و در حالیکه دست‌هایش

را بالا می برد در ادامه حرفش گفت: «اگر تو از من جدا بشی اونوقت من مجبور خواهم شد....»

– تو يك جوری حرف می زنی که انگار من او را کشته ام.

– تو او را کشته ای، ابو.

– تو از کجا اینقدر مطمئنی؟

– این تنها دلیل ازدواج تو با منه.

– تو يك رذل هستی! چطور می تونی چنین کاری با من بکنی؟ ایو

شدیداً عصبانی شده بود.

– خیلی ساده است. چون تو رودوست دارم.

– ولی من از تو متنفرم. می فهمی؟

– من تو را خیلی دوست دارم. وله بخند غم انگیزی روی لبانش نشست.

ایو قرار سفر خود را با الکساندرا به هم زد و به او گفت: «من قراره

برای ماه عسل به باربادوس برم.

باربادوس پیشنهاد کاپت بود.

ایو با صراحت به او گفت: «من به این سفر تن در نخواهم داد. گذرانیدن

ماه عسل با تو برای من غیر قابل تصور است.

– خیلی غیر عادی جلوه می کنه اگر ما به ماه عسل نرویم. ماکه نمی-

خواهیم مردم سؤالهای نامربوطی از ما بکنند. اینطور نیست، عزیزم؟

الکساندرا و پیتر تمپلتن هفته ای يك بار مرتباً همدیگر را می دیدند. در

ابتدا برای این بود که با او راجع به جرج صحبت کنه. اما بعد از گذشت چند

ماه احساس کرد که از مصاحبت اولدت می برد. چیزهایی در او وجود داشت که

الکساندرا استفاده از آنها را ضروری می دانست او کاملاً به اخلاق الکساندرا

آشنائی داشت، و خیلی هم فهمیده و مهربان بود.

– وقتی که من يك پزشك بسودم در سرمای زمستان بسود که به عیادت

نخستین بیمار خود رفتم. مردی سالخورده بود که در رختخواب دراز کشیده

و شدیداً سرفه می کرد. می خواستم با گوشی سینه سنج، صداهای سینه و نفس او را آزمایش کنم ولی نمی خواستم که او از تماس ناگهانی فلز سرد با سینه خود ناراحت شود. بدین جهت دستگاه سینه سنج را روی رادیاتور گذاشتم که گرم شود. در ضمن به معاینه گلو و چشم او پرداختم. بعد دستگاه را که خیلی داغ شده بود از روی رادیاتور برداشتم و روی قفسه سینه پیرد مرد گذاشتم. بیچاره از داغی دستگاه ناگهان مثل گر به از جاجست. سرفه های او قطع شد ولی دو هفته طول کشید تا جای سوختگی دستگاه به روی سینه او خوب شود. الکساندرا بدخنده افتاد. بعد از مدت ها برای اولین بار خندیده بود.

— می خواهی هفته بعد به اینجا بیایم؟

— بله، پیتر، خواهش می کنم.



ماه غسل برای ایو خیلی بهتر از آنچه تصور می کرد گذشت. زهر پوست کایت خیلی رنگ پریده و حساس بود. به همین دلیل از رفتن به زیر آفتاب واهمه داشت. و برای همین ایو هر روز تنها به کنار ساحل می رفت. و هرگز بیش از چند لحظه طول نمی کشید که هم صحبتی برایش پیدا می شد. او می دانست که شوهرش در آپارتمان منتظر او است. این مرد هرگز نمی توانست جوایبگوی هوسهای درونی ایو باشد، و برای ایو حکم يك سنگ نگهبان را داشت که روی چهار دست و پامی ایستاده. ایو هر کاری می کرد که شاید او را عصبانی کند و از خود برنجاند یا غرور او را جریحه دار کند تا شاید او دست از سرش بردارد، ولی عطفه کایت نسبت به ایو تغییر ناپذیر بود.



کیت با خود می اندیشید: «سالهای عمر کم کم گریبان مرا می گیرند و مرا از پادرمی آورند. چه سالهای پر برکتی از عمر می گذشته بود. شرکت محدود کروگر و برنت به دستی نیرومند احتیاج داشت که آن را خوب بگرداند. کسی را می خواست که خون خانواده بلك ول در رگ هایش باشد. کیت فکر کرد. اکنون هیچ کس نیست که کار شرکت را در دست بگیرد. تمام زحماتی که من در طی سالیان دراز کشیدم برای چه بود؟ برای اینکه بیگانه صاحب

مؤسه من بشه؟ که هر گز نخواهم گذاشت.



يك هفته بعد از اینکه از ماه عسل برگشتند کایت گفت: «سرا ببخش عزیزم، من دیگر باید به سرکارم برگردم. مقدار زیادی عمل جراحی دارم. تو که ناراحت نمیشی از اینکه در طول روز تنها باشی؟»

ایوبه سختی جلوی خنده خود را گرفت و گفت: «مسی می‌کنم تحمل کنم.» کایت هر روز صبح خیلی زود قبل از اینکه اپوز خواب بیدار شود، برمی‌خواست. ایوبه وقتی به آشپزخانه می‌رفت، می‌دید که او برایش قهوه درست کرده و وسایل صبحانه را روی میز چیده است. يك حساب بانکی هم به نام ایوبه باز کرده و پول زیادی در آن گذاشته بود. ایوبه مانند ریگه آن پولهای او خرج می‌کرد. کایت وقتی که ایوبه را خوشحال و سرگرم می‌دید راضی بود. ایوبه برای روی جواهرات گرانبها می‌خرید و بیشتر بعد از ظهرهایش را با او می‌گذراند. روی خیلی کم کاری کرد. پیش ایوبه شکایت کرد و گفت: «آخه من نمی‌تونم هر نقشی رو بازی کنم. این بهلقاه من لطمه می‌زنه.»

— می‌فهمم، عزیزم، می‌فهمم.

— راستی می‌فهمی؟... آخه تو از کار نمایش چه طور سر درمی‌آری. تو که از اول با قاشق نقره به دنیا اومدی و سوار خر خودت بوده‌ای.

و ایوبه برای راضی نگه داشتن او چیزهای گرانبهاتری می‌خرید. اجاره خانه‌اش را می‌داد. برایش لباس می‌خرید که در مصاحبه‌ها شرکت کند، و پول میز شام او را در دستورات نهایی گران قیمت می‌پرداخت که بتواند با کارگردانهای برجسته ملاقات کند. او دوست داشت تمام بیست و چهار ساعت شبانه روز را با روی بگذراند، اما شوهرش هم بود. او حدود ساعت هفت یا هشت شب به خانه بازمی‌گشت و کایت همیشه، هنگام ورود او در آشپزخانه پیش بند بسته، و مشغول تهیه شام او بود. او هر گز از او نمی‌پرسید که کجا بوده.



يك سال گذشت؛ در این مدت الکساندرا و پیترو تمپلتن خیلی بیشتر همدیگر را می‌دیدند. و هر يك در زندگی دیگری اهمیت پیدا کرده بود. هر بار

که الکساندرا برای ملاقات پدر خود به آسایشگاه می‌رفت. پیترا او را همراهی می‌نمود و بدین ترتیب، تحمل آن ناراحتی آسانتر می‌شد.

يك شب که پیترا به دنبال الکساندرا آمد کیت او را دید و گفت: «شما يك دکتر هستید؟ من دوازده تا دکتر را خاک کرده‌ام و هنوز زنده هستم. شما چیزی از تجارت می‌دانید؟»

— نه چندان خانم بلك ول.

— آیا شما يك صنف هستید؟

— خیر.

— پس هیچی نمی‌دونید. شما به يك وكيل تجاری نیاز دارید. من برای شما يك قرار می‌گذارم که وكيل معاملاتی را ببینید. اولین کاری که اومی کند این خواهد بود که به شما درس تجارت بدهد.

— متشکرم خانم بلك ول. من از شغل خودم راضی هستم.

— شوهر من هم مرد لجوجی بود. بعد به طرف الکساندرا برگشت و

گفت: «آقا رو برای شام دعوت کن. شاید بتوانم او را سرهقل بیارم.»

وقتی که از در خارج شدند، پیترا گفت: «مادر بزرگت از من بلش میاد.»

الکساندرا خندید و گفت: «او تورو دوست داره. پس بساید ببینی با

کسانی که از آنها متنفره چطور رفتار می‌کنه.»

— نمی‌دونم! اگر به اومی گفتم، قصد ازدواج با تورو دارم، عکس العملش

چی بود؟

الکساندرا نگاه عمیقی به او کرد و سرش را تکان داد و گفت: «هردوی

ما خوب حال می‌شدیم، پیترا» کیت از لمانشای پیشرفت آن دودر هتقی غرق لذت

می‌شد. از دیگر جوان خوشش آمده بود و احساس می‌کرد که همسر شایسته‌ای

برای الکساندرا خواهد بود. اما بلش متوجه تجارت بود. حالا کنار بخاری

نشسته بود و به آنها نگاه می‌کرد.

کیت با وجودی که حرف دلش چیز دیگری بود گفت: «من همیشه

آرزو داشتم الکساندرا با مردی ازدواج کنه که بتونه شرکت کروگر برت رو

بگردونه.»

— این يك مسئله تجاری نیست خانم بلکول. ما قصد داریم بساهم ازدواج کنیم.

— از طرفی تویك روانشناس هستی. وبدون اینکه به حرف او توجهی بکنه گفت: «پس باید بتونی افکار دیگران را بخوانی. وشاید بتونی برای مذاکرات تجاری مفید باشی. من دلم میخواد تسوارد شرکت بشی. تو می تونی؟»

— نه خانم بلکول. من يك دكتر هستم. دوست ندارم وارد کارهای تجاری بشم.

— این يك ماماه تجاری معمولی نیست. منظور من این نیست که از يك بقالی خرید کنی. تویکی از افراد خانواده خواهی بود، ومن به يك نفر نیاز دارم که...
— واقماً متأسفم. پیتر خیلی محکم وقطعی صحبت می کرد: «من به هیچ وجه در کارهای شرکت کروگر برنت مداخله نخواهم کرد. وشما بهتره کس دیگری را برای این کار در نظر بگیرین.

کیت رو به الکساندرا کرد و پرسید: «نظر تو در این مورد چیست؟»
— من فقط چیزی را میخوام که پیتر را خوشحال کنه، مادر بزرگه.
— به نظر من هر دوی شما خیلی خودخواه هستید. خوب، اشکالی نداره کمی می دونه؟ شاید يك روز نظرتون عوض بشه. وبسا سادگی خاصی گفت:
«شما تصمیم دارین بچه دار بشین؟» پیتر خندید و گفت: «این يك موضوع خصوصی است. فکرمی کنم شما فرد انسان سازی هستید، خانم بلکول. ولی من والکس تصمیم داریم به روش خودمان زندگی کنیم. وبچه های ما هم اگر بچه ای داشته باشیم — به روش خودشون بزرگه بشن.»

کیت لبخندی به آنها زد و گفت: «من هم تصمیم ندارم مسیر زندگی کسی رو تغییر بدم، پیتر. من در این عمر درازی که کرده ام، فهمیده ام که نباید در زندگی دیگران دخالت کرد.»



دوماه بعد وقتی که پیتر والکساندرا از ماه عمل برگشتند، الکساندرا آبتن بود. وقتی که کیت این خبر را شنید با خود گفت: «خیلی خوب شده

حتماً بچه او پسر خواهد بود.»



ایو روی تختخواب دراز کشیده بود. روی راکه از حمام با جامه بلند حوله‌ای بیرون آمده بود. نگاه می‌کرد. اندام زیبایی داشت. متناسب و ورزیده بود. ایو هرگز از مصاحبت او سیر نمی‌شد. بیشتر اوقات با او به گردش می‌رفت. روی به دقت در چهره او نگریست و گفت: «هی، کوچولو، چند چروک ظریف به اطراف چشمت می‌بینم.»

آن شب نزدیک به ساعت نه بود که ایو به خانه بازگشت و کایت مشغول درست کردن کباب در فر بود.

او گونه ایو را بوسید و گفت: «سلام عزیزم. من یکی از غذاهای مورد علاقه تورا درست کرده‌ام. و ما...»

— کایت می‌خوام این چروکهارو از صورت من برداری،

— کلدوم چروکها؟ و چشمهایش را برهم زد.

— ایو به اطراف چشمان خود اشاره کرد و گفت: «اینهارو...»

— آنها خطوطی هستند که در اثر خنده ایجاد میشن. من اینها را دوست

دارم.

ایو فریاد زد: «اما من اینها را دوست ندارم.»

— باور کن ایو. اینها...

— برای خاطر خدا، فقط آنها را از بین ببر. این حرفه اصلی تو برای

ادامه زندگی است، اینطور نیست؟

— بله، اما... خیلی خوب. حالا که این کار تو رو خوشحال می‌کنه...

— کی؟

— شش هفته دیگر. فعلاً تمام وقت گرفته است.

— اما من که از مریضهای تو نیستم. من همسرت هستم. من می‌خوام که

تو همین الان این کار را بکنی، همین فردا.

— شنبه ها کلینک بسته است.

— خوب، بازش کن!

او چقدر احمق بود. ایونمی توانست برای خلاص شدن از دست اربصر
کنه، ودیریا زود این کار را می کرد. حالا به این طریق یا به طریق دیگر.
کایت ایورا به اتاناق دیگر برد.

ایوروی يك صندلی قرار گرفت تا کایت کاملاً سوخت اورا زیر یک نور
قوی بررسی کنند. در یک چشم به هم زدن از یک مرد کودن بیک جراح زبردست
تبدیل شد. و ایوکار معجزه آسای قبلی اورا به خاطر آورد. این جراحی به نظر
کایت ضروری نبود، اما او اشتباه می کرد به نظر او خیلی هم سازنده و اساسی
می نمود. چون نمی توانست از دست دادن روی را تحمل کند.
کایت چراغ را خاموش کرد و گفت: «اشکالی ندازه، فردا این کار
را می کنم.»

صبح روز بعد، با هم به کلینک رفتند. کایت به او گفت: «من معمولاً یک
پرستار به عنوان دستیار دارم. اما برای موردی به این کوچکی نیاز به کسی
نیست.»

ایوتکه از پوست گلوی خود را گرفت و به او نشان داد و گفت: «در ضمن،
هیچ این قسمت را هم ممکنه بر طرف کنی.»

— اگر موافق باشی. من با تزریق داروئی تورو به خواب می کنم که
هیچ نوع دردی احساس نکنی نمی خواهم عشق من عذاب بکشد.

ایوبه او خیره شده بود که سرنگ را پر از داروی زیر پوستی کرد و خیلی
با ملایمت و مهارت خاص در بدن او تزریق نمود. ایو حاضر بود هر دردی را
بخاطر روی تحمل کند.

ایو کم کم به خواب رفت.

او در یکی از اتاقهای پشت کلینک از خواب بیدار شد. کایت روی صندلی
کنارش نشسته بود. ایوبا صدائی که کاملاً خواب آلود بود، پرسید: «جراحی
چطور از آب درآمد؟»

کایت لبخندی به او زد و جواب داد: «خیلی ظریف و خوب.»

ایوسری تکان داد و دوباره به خواب رفت.

وقتی که باز چشمان خود را گشود کایت در آنجا حضور داشت گفت:

«ظرف چند روز باند را از روی صورت بر خواهیم داشت، من تو را همینجا می گذارم که از تو کاملاً مراقبت بشه.»

– بسیار خوب.

او هر روز صورت ایورا بررسی می کرد و دوباره باند را می بست و می گفت: «عالی است!»

– کی می تونم درآینه نگاه کنم؟

– تا روز جمعه باید کاملاً خوب شده باشی.

ایواز پرستار بخش خواسته بود که يك تلفن در اختیارش بگذارد، و نخستین تلفنی که کرد به روی بود.

هی کوچولو. تو کجا هستی؟ دیگه دارم دیوونه می شم.

– من هم همینطور، عزیزم، هنوز درگیر این انجمن پزشکان در فلوریدا هستم، اما هفته آینده برمی گردم.

– برایت بهتره که زودتر بیایی.

– هیچ دلت برای من تنگ شده؟

– حالت دیوانه ها را دارم.

– ایو صدای کسی دیگری را از پشت تلفن شنید و پرسید: «کس دیگری اونجاست؟»

– آره، يك بزم خودمونی کوچولو راه انداخته ایم، روی از شوخی کردن با ایولدت می برد. گفت: «خوب دیگر باید برم.» و ارتباط قطع شد.

بند ایو به الکساندرا تلفن زد. از حرف های الکساندرا که در مورد آبستن بودنش به هیجان آمده بود، حوصله اش سر رفت. ولی به او گفت: «دیگه نمی تونم صبر کنم. آرزو دارم که زودتر خاله یشم.»

ایو خیلی به ندرت به دیدن مادر بزرگش می رفت. در رفتار مادر بزرگش سردی می دید و دلیل آن را نمی دانست. با خود می گفت: «بالاخره او به طرف من خواهد آمد.»

کیت هرگز احوال کایت را نپرسیده بود. و ایو او را سرزنش نمی کرد، چون کایت را قابل نمی دانست و امیدوار بود که روزی به کمک روی بتواند

از شرکایت خلاص شود. آن وقت با روی ازدواج می‌کرد او متعلق به‌وی می‌شد، برای ایوخیلی غیرعادی بود که هر روز شوهرش را نادیده بگیرد و او نه اعتراضی داشته باشد و نه اهمیت بدهد. باز جای شکرش باقی بود که شوهرش در یک مورد استمداد داشت روز جمعه قرار بود باند را بازکنند.



ایوآن روز صبح زود از خواب بیدار شد. وی صیرانه انتظار کایت را می‌کشید. حدود بعد از ظهر بود که کایت وارد شد. ایو با خشم از او پرسید: «کدوم گورستون بودی؟»

– خیلی باید بیخشی عزیزم. من تمام صبح رومشغول جراحی بودم، و...
– برای من هیچ اهمیتی نداره. این باندها را بردار می‌خوام خودم رو ببینم.

– خیلی خوب.

– ایو همانطور نشسته بود. و کایت باندها را با قیچی از روی صورت ایو برداشت. بعد یک قدم به عقب رفت که او را ببیند، ایو برق رضایت را در چشمان او دید. کایت گفت: عالی است.

– یک آینه به من بده.

او از اتاق خارج شد و چند لحظه بعد با یک آینهٔ دستی برگشت. لبخند افتخار آمیزی به او زد و آینه را به دستش داد.

ایو آینه را بالا برد و به صورت خود نگاه کرد.

ناگهان فریادش به آسمان بلند شد.

پایان کار کیت

(۱۹۸۲)

به نظر کیت عفر به زمان تندتر می گشت، و روزها را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشت. زمستان را به بهار و تابستان را به پاییز تبدیل می کرد. تا اینکه فصل ها و سال ها را به يك واحد مشترك مبدل سازد. او آخرین سال های دهه هشتاد زندگی خود را می گذراند. هشتاد و چند؟

بعضی وقتها سن اصلی خود را فراموش می کرد. مواجه شدن با پیری را می توانست تحمل کند، اما طاقت مواجهه با بی نظمی را نداشت. او با مشکلات زیادی در زندگی روبه روبرو شده بود. با این حال وقتی که به آینه می نگریست صورت زنی آراسته را در آن می دید که مفرور و سرکش می نمود. يك احساس درونی باعث تداوم عمر کیت می شد. و آن آرزوی کیت بود. امید کیت بود. و چیزی که به آن عشق می ورزید، او عاشق شرکت کروگر برنت بود، عاشق تولیدات آن که ساخته و پرداخته افکار او بود. نمی توانست قبول کند که يك بیگانه صاحب چیزهایی که حاصل زحمات جیمی، مارگارت، او و دپوید بود بشود. تمام عمر این افراد وقف و صرف آن شده بود. او که دو بار جرقه امید کیت را شعله و رساخته بود، يك قائل محسوب می شد، يك بیگانه بود. نیازی به مجازات کردن او از طرف کیت نبود. او يك بار صورت ایسورا دیله بود. کاری که با او شده بود به اندازه کافی برای مجازاتش کفایت می کرد.

روزی که ایو صورت خود را در آینه دید، سعی کرد خودکشی کند و يك شیشه قرص خواب آورده بود، اما کایت معده او را شستشو داد و او را خانه آورد. نا در آنجا دائماً او را تحت نظر خود داشته باشد. شبها و روزها را که قرار بود در بیمارستان باشد برستاری را برای مراقبت از او می گمارد. ایو به شوهرش النماس می کرد و می گفت: «خواهش می کنم بگذار بمیرم خواهش می کنم کایت! من نمی خوام این شکلی به زندگی ادامه بدم.»

— حالا تو کاملاً به من تعلق داری. ومن همیشه تو را دوست خواهم داشت.

تصویری که ایو از صورت خود در آینه می دید برایش قابل تحمل نبود. او از کایت خواست که پرستارها را مرخص کند. نمی خواست هیچ شخصی او را با آن قباغه ببیند.

الکساندرا بارها به ایو تلفن کرده، اما ایو از دیدن الکساندرا ممانعت ورزیده بود. تمام نامهها و مراسلات او پست می شد. تنها کسی که او را می دید کایت بود. و بالاخره او تنها کسی بود که ایو قبول کرده بود ببیند. او تنها ارتباط ایو با دنیای خارج شده بود.

می ترسید که مبادا روزی کایت او را ترک کند. و تنها مونس او صورت زشتش بشود. زشتی خارج از تحمل او.

هر روز صبح ساعت پنج قبل از اینکه کایت بیدار شود و به بیمارستان یا کلینیک برود او بیدار می شد و صبحانه کایت را برایش آماده می ساخت و هر شب برای او شام درست می کرد. وقتی که کایت کمی دیر به خانه می آمد نگران می شد که مبادا زن دیگری پیدا کرده باشد. و مبادا به نزد او بازنگردد.

وقتی که صدای چرخیدن کلید در آپارتمان را می شنید برای باز کردن آن هجوم می آورد و بین بازوان او جای می گرفت، او را محکم به سینه می فشرد. ایو هرگز نمی توانست تصور کند که روزی دلش برای کایت بتپد. و بترسد از اینکه مبادا روزی او را ترک کند.

يك بار از او پرسید: «عزیزم، فکر نمی کنی به اندازه کافی مرا مجازات کرده باشی؟ صورت مرا ترمیم می کنی؟»

اونگاهی به ایوانداخت و با کمال غرور گفت: «صورت تسو دبگر قابل ترمیم نیست.»



هر چه زمان می گذشت ایوب بیشتر و بیشتر تقاضا می کرد. و بیشتر او را می ستود، تا جائی که به صورت يك كنیز در برابر کایت درآمد، و هر دستوری که او می داد اجرا می کرد. زشتی صورت ایوب، او را محکم تر از يك زن جیر آهنی به کایت وابسته کرده بود.



الکساندرا و پیتر صاحب پسری به نام رابرت شدند، پسری زیبا، جذاب و باهوش. حرکات او کیت را به یاد بچگی تونی می انداخت. رابرت حالا تقریباً هشت سال داشت. او خیلی بیشتر از سنش می فهمید و به نظر کیت خیلی فهمیده تر از حد تصور. يك پسر واقعاً شایسته.



تمام افراد خانواده همزمان کارت دعوتشان را دریافت کردند. متن دعوت نامه چنین بود. خواهشمند است با حضور خود در ضیافت نودمین سالروز تولد کیت بلكول در بیست و چهارم دسامبر ۱۹۸۲ به خانه تبه سرو آزاد در دارک هاربر، واقع در ایالت مین ما را مفتخر فرمائید. ساعت: هشت بعد از ظهر. کراوات: مشکی.

وقتی که کایت متن دعوت نامه ها را خواند، رو به ایوب کرد و گفت: «ما هم حضور خواهیم داشت.»

— او، نه! من نمی تونم! تو تنها برو. من همینجا...

— هر دوی ما میریم.



تونی بلكول در باغ آماشگاه بود، و نقاشی می کرد، که هم اتاقیش خود را به او رسانید و گفت: «يك نامه داری، تونی.»

تونی نامه را گشود، و لبخند کم رنگی در چهره اش نمایان شد و گفت: «چه خوب! من جشن تولد رودوست دارم.»



پیتر تمپلتن نگاهی به متن دعوت نامه انداخت و گفت: «نمی‌تونم باور کنم که زنی به این شادایی نودساله باشه. او واقعاً اعجاب‌انگیزه!»
- بله واقعاً بی نظیره! و پس از مکث کوتاهی گفت: راستی خبرداری

هزیزم؟

- رایرت دعوت نامه جداگانه دریافت کرده است!

مدعوین آن شب با هواپیما وقایق‌های اختصاصی در مجلس مهمانی حضور یافتند. اعضای خانواده در کتابخانه جمع شده بودند. کیت به افراد حاضر در اتاق نگاه می‌کرد. به تونی می‌نگریست که يك بار قصد جاننش را کرده بود. به ایون نگاه می‌انداخت، یعنی به قاتلی که اگر آن نطفه خیانت در وجودش نبود می‌توانست دنیا را صاحب شود.

کیت با خود گفت: «چقدر زجر آواراست که انسان بدست نزدیکترین و عزیزترین گمانش مجازات شود.»

حال نوبت الکساندرا بود. زنی زیبا، دوست داشتنی و مهربان. ولی او هم از این جهت تأسف‌آور بود که به لذت‌های شخصی خود بیش از سود شرکت علاقه داشت. او به شرکت کروگر برنت هیچ اعتنائی نمی‌کرد. و شوهری گزینده بود که اصلاً توجهی به مسائل تجاری از خود نشان نمی‌داد. هر دوی آنها خائن بودند.

آیا اوتام آن زحمات و دردها را برای هیچ تحمل کرده بود؟ با خود گفت: «نه، من نمی‌گذارم اینطور خاتمه بیابد. هنوز هم چیز پامال نشده. من يك خانواده دارم که به وجودشان افتخار می‌کنم. يك بیمارستان به نام خودم در کیت‌تاون ساخته‌ام. مدارس و آزمایشگاه‌های متعددی ساخته‌ام و به یاران باندا کمک کرده‌ام.»

سرش داشت درد می گرفت. اطاق کم کم از ارواح پر شد. جیمی مک-گریگور و مارگارت، چقدر زیبا شده بودند - باندا به او لبخند می زد. و دبوید بسیار عزیز و بی نظیرش، دستها را به سوی او دراز کرده بود. کیت سرش را تکان داد که او را واضح تر ببیند.

او هنوز برای رفتن به نزد هیچک از آنها آماده نبود. اما زیر لب گفت: «به زودی، به زودی.»



يك نفر دیگر از افراد خانواده در آنجا حضور داشت. این پسر جذاب و زیبا، نوه اش بود. به او گفت: «بیا اینجا عزیزم.»

رابرت به سوی او قدم برداشت. و دستهای او را در درستان کوچک خود فشرد و گفت: «مهمانی خیلی خوبی است، مادر بزرگ. و خیلی باشکوه.» - متشکرم رابرت. خوشحالم از اینکه به تو خوش گذشته، کارهات در مدرسه چطور پیش میره؟ در همه آنها رتبه اول هستم. به سفارش شما مرا شاگرد ممتاز کلاس شناختند.

کیت به طرف پیتر نگاه کرد و گفت: «تو باید او را وقتی که به اندازه کافی بزرگ شد به مدرسه واداشتی^۱ بفرستی. آنجا از بهترین...»

«پیتر خندید و گفت: «برای خساطر خدا، پس کن کیت، هیچ وقت نمی-خوای تسلیم بشی؟ رابرت فقط همان کاری رو که مورد علاقه اش باشه انجام میده، نه کار دیگر. او در نواختن موسیقی استعداد شگفت انگیزی داره، و راه زندگی خود را هم خودش انتخاب می کنه.»

- حق با توست، پیتر. من يك پیرزن هستم و حق دخالت ندارم. اگر اومی خواد يك نوازنده بشه، پس باید همون بشه. و بعد با چشمانی لبریز از عشق به طرف رابرت برگشت. بنرمی گفت: «رابرت عزیزم، من هیچ قولی نمی تونم به تو بدم، اما سعی می کنم به تو کمک کنم. من شخصی را می شناسم که دوست صمیمی^۲ ددین هچتا^۲ نوازنده معروف هندی است...»

پایان